دانلود
رمان

نبض یک مرد

نویسنده : راز (شاهتوت)

نبض یک مرد
باسمه تعالی
فصل اول :
«از دور با تو می خندم
از دور می ب*و*سم
از دور عاشقت شدم...
از دور جدا می شویم
از دور
همه چیز از دور...»
-:پوف ...
چشمانم را به روی مزار سیاه می چرخانم . دستم را روی کنده کاری های رنگ
پریده اش می کشم!
نفس هایم را آرام آرام بیرون می فرستم .
به ت صویر حک شده بر روی سنگ که ت صویری از خودم را به نمایش گذا شته
ا ست چشم می چرخانم و زیر و رویش می کنم. ت صویری که زمانی به آن زل
می زدم همچون آینه ای از صورت خودم.
انگشتم را روی « م » اول نامش فرو میبرم و می چرخانم!سااالها از زمانی که این تصااویر را به زیر این خاک سااادرده بودم می گذشاات.
زمانی که زندگی ام را گره زد در هم. زمانی که بازیچه ی زندگی شدم.
سااالها از زمانی که روزهایم در تاریکی فرو رفت. چه سااادە در لح ه ای تمام
آرزوهایم برباد رفت و من تمام زندگی ام را در پی این ت صویر خفته میان خاک

گم کردم.
مرکز پاهایم گز گز می کنند . از جا بلند میشوم . تکانی به شلوار همرنگ سنگ
سرد میدهم و می چرخم . دو قدم پیش می گذارم .
میدیچم ... به راست ... از قطعه ی بعدی هم عبور می کنم . راست مسیر را در
پیش می گیرم . باز هم میرسم به قطعه ...
می پیچم ... اینبار به چپ ... به مقصد پارکینگ ...
قطعه ی بعدی را رد می کنم و با گذراندن قطعه ی هفتم قدم هایم را سارعت
می بخشم .
خودم را به آزرای سیاهم می رسانم . انگشتانم روی ریموت می لغزند .
صدای گوش خراش ریموت بلند میشود و باز شدن درهای ماشین موج صوتی
سانگین در فضاای خوف آور ایجاد می کند . می ایساتم . به انعکاس صادای
بیب بیب و باز شاادن درها گوش میدهم . از خاموش شاادنشاان که مطم ن
میشوم می چرخم . پشت فرمان می نشینم و ماشین را روشن می کنم .
دستم را روی فرمان می گذارم و ماشین را به حرکت در می آورم .
گوشای جدید سایاه رنگم روی صاندلی چرم کرم ب*غ*ل می لرزد . سارم را
کمی به راست می کشم . فقط کمی ... به اندازه ی یک صدم ... فقط نگاه می
کنم ...به نام همسرم نگاه می کنم . به صورت پر محبتش نگاه می کنم و لبخند میزنم

.
از آینه ی م*س*تطیلی بالای سرم به پشت سر خیره میشوم . لبخند میزنم .
تلخ ... شیرین ...
لبخند ...
لبخند میزنم.
****
سه سال قبل :
قدمی عقب گذاشتم... یک قدم دیگر!!!
با فاصله از سنگ سیاه رنگ ایستادم. دورتر از زن چادر پوش همراهم! دورتر از
او...
هق هق آرامش هم ریتم صدای عذاب آور کوبش چکش آزارم میداد.
اعصاب
متشنج این روزهایم به کوچکترین حرکتی از سوی او واکنش نشان می داد.
بالاخره دل َکند. به سمتم برگشت. سربرگرداندم... نفسی پر حرص رها کرده و
جلوتر راه افتادم. صدای قدم های ک شیده اش را می شنیدم که دنبالم می آمد.
هر قدمی که به جلو برمیداشتم... همدای قدم هایم به سوی قتل گاه بود. پشت
فرمان نشستم و کنارم جا گرفت! چادر سیاهش را روی صورتش کشید! با تمام
ته مانده ی انرژی ام درب را کوبیدم. پای راسااتم را با تمام توان روی پدال گاز

فشردم و با سرعت هر چه تمام تر به راه افتادم. از گوشه ی چشم دیدم دستش
به د ستگیره بند شد. دیدم به در ما شین چنگ انداخت و بین انگ شتانش ف شرداما شعله ی وجودم خاموش ن شد. از دیدن ترسش آرام نگرفتم!!! هر اتفاقی در
این حال به شااعله ی وجودم دامن میزد. با توقف پشاات چراغ قرمزی که عدد
چهل را به نمایش گذاشااته بود. مشاات گره شاادە ام را به روی فرمان کوبیدم.
صورتم گر گرفته بود. از چشمانم گرما بیرون میزد. خشمگین بودم. خشمگین
از اطرافیانم ... خشمگین تر از مرگ!
دنده را خلاص کردم... سرچرخاندم ...
سرش را به شی شه ی سرد تکیه زده بود. چادر صورتش را کاملا از دیدم پنهان
کرده بود. زیر لب غریدم. سکوت؟ ا شک...؟ را ضی نبود؟ پس سکوتش چی
بود؟ این ترحم لعنتی من چی بود؟ این حس نفرتی که به وجودش حس می
کردم از کجا می آمد؟
چرا؟؟؟
چراهای زیادی در طول چند ماهه گذ شته در ذهنم سنگینی می کرد. چراهایی
برای رضایتی که نمی دانم چگونه بر زبانم جاری شده بود.
چراغ سبز شد... راه افتادم. موبایلم زنگ زد... پوزخند زدم. گو شی را از روی

داشبورد برداشتم؛ حاجی پشت خط بود. می پرسید کجاییم و چرا نمیاییم؟
با تمسخر گفتم: دیر نمیشه حاجی! تو راهیم داریم میایم!
با خشم گفت: زود بیاین!
نگرانی توی صدایش موج میزد. خشمگین بود .
-:نگران نباش حاجی فرار نمی کنم. امروز دامادم می کنی خیالت تخت!
حاجی عصبی شد: مرصاد...تلخ خندیدم: چیه حاجی! چرا ع صبی می شی؟ شما به چیزی که می خوا ستی
رسیدی! من و عروستون الان تو راه محضریم حاجی! عصبانیتت برای چیه؟
حاجی با خشم سخن کوتاه کرد: زود بیاین!
قبل از اینکه کلمه ای از دهانم خارج شود تماس قطع شده بود. گو شی را در
برابر صااورتم گرفتم و به صاافحه ی ساایاهش پوزخند زدم. حاجی خوب می
دانست تا خود صبح این بحث را ادامه می دهم.
گوشی خوش دستم را روی داشبورد پرت کردم. از برخوردش با داشبورد، تکان
خورد. دسااتش روی پاهایش نشاساات. پوزخند زدم. سااار به ساوی مخالف
برگرداندم و به ادم های در حال رفت و امد خیره شدم.
ساکوتی که در پیش گرفته بود ازار دهنده... عذاب اور... بیشاتر از هزار حرف
سنگین بود!
تحمل جو سنگین توی ماشین... باعث میشد هر لح ه با خشم بیشتری پایم

را روی پدال فشاار دهم و مساایری که علاقه ای به پایان یافتنش نداشااتم را
سریعتر طی کنم. تکرار کردم... مرصاد اخرش که چی؟ ... مرگ که نی ست...
بالاخره طلاقش میدی...
خوب میدانسااتم تمام این حرفها یه مشات چرت و پرت بیش نیسات... هیچ
وقت قرار نبود از شر این زن راحت شوم.
با دستش روی ران پای راستش ضرب گرفته بود. آخ که دلم می خواست سرم
را بکوبم به شیشه ی ماشین.
دندان هایم را روی هم ساییدم و گفتم: میشه تمومش کنی؟خیره شد به صورتم! آرام گفت: چی رو؟
نگاهم را بین دست و صورتش گردش دادم: دستت و نزن!
دستانش را در هم قفل کرد و راست... سربه زیر نشست. نگاهم از روی چادر
سیاهش به روسری سفید نمایان شده از زیر چادر و دستهای کوچک قفل شده
توی هم رفت. کوتاه صورت سفید و گردش را از ن ر گذراندم و سر چرخاندم.
ته تهای قلبم... زیر زیرا... پایین پایینا ... یه چیزی تکان خورد.
* * *
به خودم تشر زدم.
در برابر ساختمان سه طبقه ی محضر توقف کردم. دستش به دستگیره نرسیده
لبهایم از هم جدا شد. نامش تا پشت دندان هایم بالا آمد و برگشت .

درماشین باز شده بود.
با تردید گفتم: من به این ازدواج هیچ علاقه ای ندارم !
دستش روی دستگیره خشک شد. برنگشت... نگاهم نکرد... با مکث طولانی
گفت: می دونم.
به سارعت پیاده شاد. دساتم روی فرمان ماند و به رفتنش خیره شادم. از
چهارچوب طوسای رنگ دو در محضار گذشات و وارد ساختمان شاد و من همچنان به رفتنش خیره بودم... نه ماه پیش من اینجا نبودم... نه ماه پیش روز
جمعه ای مثل امروز...رو به روی باران پشت میز قهوه ای رنگ کافه نشسته بودم، لبخند میزدم! لبخند
میزد! از خواستگار جدیدش می گفت! می خندید! می خندیدم!
موبایلم زنگ زد .
حاجی بود. حتما به طبقه ی بالا رسیده بود. نفسم را بی انرژی بیرون فرستادم.
پیاده شادم و به ساوی چهارچوب طوسای قدم برداشاتم . کفش های مارکدار
سایاه رنگ براقم را روی اولین پله ی کاشای شاده ی خال دار که گذاشاتم تنم
لرزید.
لرزیدم از خودم...
لرزیدم از خانواده ام ...
لرزیدم از زنی که همسرم میشد ...
لرزیدم از فرزندی که پسرم میشد ...
گام های بعدی برای بالا رفتن از پله ها پر از جملات ناب و زیبایی بود که

نثار
خودم و خانواده ام می کردم.
با وارد شدنم نگاه ها به سویم برگ شت. حاجی به طرفم آمد. ت سبیحش را در
دست چرخاند و رو به رویم ایستاد: کجا بودی؟
کوتاه چ شم ب ستم. از کنارش گذ شتم و به طرف مرد مو سفید پ شت میز رفتم.
در برابرش ایستادم و به چشمان ریزش از پشت عینک گردش خیره شدم.
داریوش خان علوی کنارم ایستاد و گفت: شروع کنید حاج آقا!
مرد نگاهش را از چ شمانم گرفت و گفت: عروس و داماد ب شینن سر سفره ی
عقد!پوزخندی زدم. عروس و داماد... چه کلمات مسخره ای...
برگشتم... روی صندلی کنار مادرش نشسته بود. حاج خانم از جا بلند شد. به
طرفش رفت و د ستش را گرفت. کمکش کرد به طرف سفره ی عقد سفید پهن
شده قدم بردارد. روی صندلی فلزی که ن ش ست نگاه ها به طرف من برگشت.
نگاهم را از نگاه های خیره گرفتم و با قدم های خشمگین به طرفش رفتم.
روی صندلی که می ن ش ستم بازوی را ستم به چادرش ک شیده شد. با حالت
چندش آور خودم را عقب کشیدم و با فاصله نشستم. حاج آقا از جا بلند شد.
پیش آمد و گفت: دخترم چادرت و عوض کن! خوبیت نداره با چادر

سااياه
بشینی پای سفره ی عقد...
نگاهم رفت پی آینه . صااورت سااافیدش رو به قرمزی میزد. لبهای همیشااه
سرخش رنگ باخته بود. به دستش نگاه کردم. می لرزید...
حاج خانم بالای سرش ایستاد: دیدی عزیزم. پاش و! پاش و این چادر و عوض
کن... خوبیت نداره اول زندگیت با سیاه شروع بشه!
سااياه ... ای حاج خانم کجای کاری؟... زندگی ما با سااياهی شاارو‌ع شااد...
یادت رفته؟ با سیاهی مرگ... با سیاهی حرف حاجی... با سیاهی کلمات..!.
با سیاهی زیر چشمان عروست...
به سختی از جا بلند شد.
داریوش خان علوی با فا صله روی صندلی ن ش ست. رو به روی ما... حاجی
هم کنارش جا گرفت. حاج خانم چادر سفید گل دار را روی سرش انداخت.
حاجیه خانم چادر سااياه را در آ*غ*و*شااش جمع کرد. شااکوه و حاج خانم
پارچه ی سفید را بالای سرمان گرفتند. حاجیه خانم گند می سابید.
خندیدم .قند می سااابیدند؟ برای شاایرینی زندگی تلخ تر از زهرمان؟
حاجی با خشاام
نگاهم کرد و من با خنده ساار به زیر انداختم. حاج اقا شاارو‌ع کرد به خواندن!
اجازه نداد شااکوه لب باز کند. عروس رفته اش در دهانش ماسااید و

بلند بله
گفت. اجازه نگرفت... نه از پدرش... نه از پدرم... نه از...
انگ شتانم م شت شد. قبول کرده بود زنم با شد ... با مهریه ی به سنگینی سند
خانه ام. خانه ای که حاجی برای قبولی در دانشاگاه به نامم زده بود. حال خانه
ی عزیزم مهر زنم بود...
سکوت ...
منت ر بودند.
من قرار نبود گل بچینم.
من قرار نبود گلاب بیارم...
من بله می گفتم و مرد میشدم.
من بله می گفتم و شوهر میشدم .
من...
لبهایم جدا شد: بله!
با بله ای که هر دو گفتیم همه نفس عمیقی کشیدند. تسبیح توی دست حاجی
برای لح ه ای کوتاه از حرکت متوقف شد. لبخندی روی لبش نشست و وجود
من فشرد!حاج خانم ظرف شیرینی را در برابرم گرفت. دیس سفید شیرینی ها را، رولت
های داخل دیس را بالا و پایین کردم و یکی پر از خامه با روکش پسااته ای
برداشتم و نگاهم را به شیرینی دوختم.
کف انگشتانش را به لبه ی دیس تکیه زد و ان را عقب فرستاد. آرام زمزمه کرد :

نمی خورم!
حاجی و داریوش خان علوی جلوی میز بزرگ حاج آقا ایسااتاده، مشااغول صحبت بودند.
صندلی فلزی که رویش جا گرفته بودم هر لح ه آزاردهنده تر می شد. به تندی
برخاستم. نگاهش به رویم برگشت. بی توجه پیش رفتم.
حاج آقا شناسنامه ها را بلند کرد .
آتش درون وجودم فریاد لجبازی میزد .
جلوتر از حاجی و داریوش خان د ست پیش بردم و شنا سنامه ها را از د ست
مرد بیرون کشیدم. دست داریوش خان در هوا ماند.
از کارم راضی بودم! ابروانم بالا رفت. شیرینی همچنان در دستم بود. شناسنامه
ها را در جیب کاپشنم فرو بردم.
حاجی به طرف عرو سش قدم بردا شت؛ در برابرش ای ستاد. به سرعت از جا
بلند شد، لبخندم تمسخر آمیز بود. حاجی ب*و*سه ای روی پیشانی اش زد و
گفت: مبارک باشه دخترم!
به طرف من که برگ شت سرم را به سوی مخالف چرخاندم. حاجی با تا سف
سرتکان داد و من پوزخند زدم. داریوش خان د ست دخترش را گرفته بود و می
فشارد. سارش پایین بود به پدرش بی توجه مانده بود. به دیوار تکیه زدم و بهتبریکات مسااخره چشاام دوختم. هیچ کدام جرات جلو آمدن نداشااتند. با

برخاساتن حاجی همه عزم رفتن کردند. جلوتر از بقیه از محضاار بیرون آمدم
. شیرینی را گو شه ی دیوار پرت کردم. به دو خودم را به ما شین ر ساندم. چند
نفس عمیق کشایدم. نگاهم رفت سامت گوشای موبایلم... پشات شای شه ی
ماشاین... روی داشابورد... زنگ می خورد. جلوتر رفتم. ریموت را زدم. در را
باز کردم و گو شی را به د ست گرفتم. با دیدن ا سم باران روی گو شی به تندی
سربلند کردم. پشت سر آقایان بیرون آمد. حاجی اشاره ای به ماشین زد. دستم
روی دکمه ی ب*غ*ل گوشاای رفت و صاادای تماس را قطع کردم. با تردید به
طرف ما شین قدم بردا شت. حاج خانم لبخند زد. پ شت فرمان ن ش ستم. در را
باز کرد و کنارم نشست. قبل از بسته شدن در ماشین را روشن کردم و راه افتادم.
بخاطر سرعت، سختم به صندلی خورد!
به سرچهار راه که رسیدم پرسیدم: ساوان کجاست ؟
-:پیش نرگسه !
فرمان را چرخاندم و ماشاین به ساوی میدان چرخید. جدی گفتم: نگفتم پیش
کیه گفتم کجاست !
آب دهانش را پر صدا فرو داد: خونه ی بابا!
پوزخندی زدم : بارآخرت باشه تنهاش میزاری !

داشتم تهدید می کردم. خودم هم می دانستم تقصیری ندارد. اختیاری ندارد...
اما...می خواساتم تهدید کنم. می خواساتم آزار دهم... می خواساتم مرد شادنم را
نشان دهم. می خواستم تمام خشمم را خالی کنم روی سرش! حرفی نزد و من
خشاامگین تر شاادم. دنبال دعوا بودم. دنبال بهانه بودم فریاد بزنم. چادرش را
روی صورتش کشید و من قطره اشک روان شده روی صورتش را دیدم. سربرگرداندم. به خودم یاداوری کردم من ناراحتم!!! اما...
ماشین را جلوی ساختمان سفید رنگ متوقف کردم. به جلو خیره شدم. دست
را ستم را روی فرمان گرفتم و از روی بازوی سیخ شده ام کمی سرم را متمایل
کردم و گفتم: زود برش دار بیا!
به تندی از ماشین پیاده شد. دستم رفت سمت گوشی ام.
پ شت در ای ستاده بود و زنگ میزد. با داخل شدنش گو شی ام را بالا آوردم. به
اسم باران روی گوشی ام زل زدم. باران... بارا... ن...
پنج دقیقه بعد از در بیرون آمد. ساوان را در آ*غ*و*ش گرفته بود و ساک هم از
دستش آویزان بود. در را که می بست مکث کرد. انگار با کسی حرف می زد.
به طرف ماشاین آمد. به ساختی دساتانش را جا به جا کرد تا در ماشاین را باز
کند. کلافه خم شاادم روی صااندلی کمک راننده و در را باز کردم. مرسااای

کوتاهی گفت و روی صااندلی نشااسااات . به صااورت کودک خوابیده در آ*غ*و* شش لبخند زدم . د ست جلو بردم و به روی گونه ی سرخش ک شیدم.
صورتش مثل مادرش سرخ و گرد بود... و چشمانش...
درست مثل چشمان من بود... درست مثل چشمان حاجی!
* **
ماشین را زیر درخت بزرگ خرمالو نگه داشتم و پیاده شدم . در را باز کرده بود
و به سختی در تلاش بود پیاده شود . نگاهی به خونه ی بزرگم انداختم . حالا
دیگر مهریه ی زنم بود... حتی این درخت مورد علاقه ی خرمالوی باران!!!
برگشتم. همچنان در تلاش بود. غریدم: دست و پا چلفتی!
پیش رفتم. با دیدنم از حرکت ایستاد. خم شدم! ساوان را از روی پاهایش بلند
کردم و روی شانه ام خواباندم. سااک را از زیر پایش بلند کرد و پیاده شاد! راه
افتادم سامت سااختمان، دساتگیره ی در کرم رنگ ورودی سااختمان را پایین
کشاایدم و وارد شاادم. کفش هایم را ته راهرو جلوی جاکفشاای با کمک پای
دیگرم از پا کندم و چپ و راست رها کردم. پاهایم را روی پارکت سرد قهوه ای
گذاشاتم و راه افتادم سامت سااالن نشایمن! نزدیک ساارویس مبل های راحتی
ای ستادم. صدای ب سته شدن در آمد. از سرمای خانه به خودم لرزیدم. پتو را

بیشتر سر ساوان کشیدم. ساک توی دستش را گوشه ی سالن رها کرد. برگشتم
و با تشر گفتم: مگه دیروز اینجا نبودی؟
به صورتم خیره شد .
-:این شوفاژ لعنتی رو می تون ستی رو شن کنی. الان از سرما دندون به دندون
نمی خورد. بچه سرما می خوره. خیر سرت مادری!!!
کلمات آخرم دستش را مشت کرد. اما من ... تمام شب را اینجا گذرانده بودم.
در گرمای کنار شومینه ی گو شه ی سالن! با کی سه خواب کوهنوردی ام که دوساال پیش خریده بودیم! همرنگ ... همنوع ... یک جفت مثل هم...! شااوفاژ
اتاق را روشن کرده بودم. بخاطر کوچولوی پنج ماهه ی خفته در آ*غ*و*شم!
پتوی سبز کوچک درون تخت سفید را رویش کشیدم و برگشتم. از اتاق بیرون
رفتم. قدم هایم را به سمت در خروج کج کردم اما... برگشتم . هنوز کنار ساک
ای ستاده بود. چادر به سردا شت و میدیدم د ستهایش را به هم میمالد. نف سم را
بیرون فرستادم! راه افتادم سمت شوفاژ ها و روشنشان کردم . لح اتی بعد تمام
شااوفاژ های خانه در حال گرم شاادن بودند. دوباره آمدم از کنارش رد شااوم.
سرش همراه قدمهایم چرخید و من زیر نگاه سنگینش زمزمه کردم : شب دیر

میام!
* * *
در را که بازکردم. ماشااین را که زیر درخت خرمالو پارک کردم... نگاهم رفت
سامت چراغ های روشان سااالن!!! برای دیر آمدنم توضاایح داده بودم. دلیلش
شاید نفس های پر از هراسی بود که در گذر از کنارش حس کرده بودم. خواب
آلود خمیازه ای طولانی کشیدم و پیاده شدم... طول حیاط را سلانه سلانه طی
کرده و آرام در را باز و بسته کردم. کفش هایم را مثل همیشه شوت کردم و وارد
شدم! صدای آرام تلویزیون به گوش میرسید. به طرف تلویزیون رفتم. کنترل را
از روی میز برداشاتم و خاموشاش کردم. چرخیدم. جلوی شاومینه روی فرش
کرم رنگ خوابیده بود. مانتوی ساایاه و سااافیدش به تنش بود. جلوتر رفتم . به
پهلوی را ست خواب بود. د ستش روی شکم ساوان قرار دا شت.
پاهایش راتقریبا در شکمش جمع کرده بود. به چ شمان باز ساوان لبخند زدم. د ستش را
محکم روی صااورتش کوبید و صااورت من در هم رفت. تکانی خورد و آرام دستش را روی شکم ساوان تکان داد. خندیدم. به صورت بیرنگش نگاه کردم.
خواب بود... آنقدر خسته و بی خواب بود که حتی ضربه ی سنگین ساوان هم

نتوانسااته بود بیدارش کند. خم شاادم و آرام سااوان را از زیر دسااتش بیرون
کشیدم. صدای پوف... پوف ساوان بلند شده بود. پوف... پوف؟ گشنش بود.
نگاهی به اطراف انداختم. با دیدن شیشه ی شیر بالای سرش شیشه را هم بلند
کردم. راه افتادم سمت کاناپه ... روی آن ن ش ستم . ساوان را کنارم گذا شتم و
کاپشنم را از تنم بیرون کشیدم و انداختم روی مبل ست کاناپه!
ساوان دست و پا میزد و پوف پوف می کرد. دندان هایم نمایان شد... شیشه ی
شیر را به دهانش نزدیک کردم. د ستان کوچکش را دور شی شه محکم کرد. به
صاورتش خیره شادم. چشامانش روی صاورتم می چرخید و شایشاه ی توی
دسااتش آرام آرام تکان می خورد. چشاامانم گرم شاداه بود و لبخند روی لبم
همچنان به روی سااوان بود. ساارم عقب رفت و روی تکیه گاه کاناپه افتاد .
چشمانم ب سته شد. شبهای طولانی بود که خواب از چشمانم دور بود و حالا
خسته از اتفاقات وحشتناک خواب رفتم.
صدای افتادن چیزی خواب را از چشمانم گرفت. به سرعت چشم باز کردم و
به شیشه ی روی زمین خیره شدم. به چشمان بسته ی ساوان خیره شدم. دست

راستش زیر سررفته بود و به سادگی مشت شده بود . پاهایش از طرفین باز بود
.شیشه را برداشتم و سرجایش برگرداندم. سربرگرداندم. کاملا در خودش جمعشده و دستانش در آ*غ*و*شش گم شده بود. از جا بلند شدم. به طرف اتاق ته
راهرو رفتم. پتوی تا شده روی تخت دو نفره و سط اتاق را بلند کردم و برگ شتم
توی سااالن... به طرفش رفتم.گرمای شااومینه خانه را گرم کرده بود اما از
حرکاتش می شد حس کرد سردش است. پتو را از همانجا رویش انداختم. پتو
روی پاهایش قرار گرفت . ایسااتادم و به صااورتش خیره شاادم. قطرات روی
پیشانی اش متعجبم کرد . لبهایش رنگ نداشت و گونه هایش سرخ شده بود.
روی زانوانم خم شادم و نشاساتم! گوشاه ی پتو را گرفتم و تا شاانه هایش بالا
آوردم . د ستش را بیرون آورد و به طرف پیشانی اش برد. رو سری سفیدش کج
شده بود و موهای خرمایی اش بیرون زده بود. حال می فهمیدم موهای خوش
حالت و خوشرنگ ساوان ژنی از مادرش دارد. لبهایش تکان خورد. خم شدم
. چیزی می گفت... نتوانستم درک کنم.
بلند شدم، پتوی ساوان را هم بردا شتم و رویش ک شیدم. چراغ های سالن را

خاموش کردم و کنار سااوان نشااساتم و کنترل تلویزیون را به دسات گرفتم.
روشنش کردم و نگاهم را دوختم به تصاویر نامفهوم پیش رویم!
چ شمانم به خواب می رفت که صداهایی باعث هو شیاری ام شد. د ستم را
روی گردنم گذاشتم و سرم را به چپ و راست چرخاندم.
باز هم صدایی بلند شد. متعجب برگشتم... از جا بلند شدم. به طرفش رفتم...
صدای آه و ناله اش بلند شده بود. همانطور که به طرفش می رفتم چراغ آباژور
ای ستاده را رو شن کردم. کنارش ن ش ستم. صورتش... سرخ بود... خیس بود.
مو های روی صااورتش هم خیس بود! باز هم نال ید. دسااات لرزانم را روی
موهایش گذا شتم و عقب ک شیدم شان! تردید دا شتم به صورتش د ست بزنمیا؟... د ستم به پو ستش که خورد از گرمایش عقب ک شیدم.
پو ست صورتش
مثل بخاری داغ بود. دستم به تندی روی پیشانی اش نشست. داغ داغ بود. پس
قطرات آب روی پیشاانی اش بخاطر تب بدنش... وای ... اگه لجاجت نمی
کردم. اگه دمای بدنش را اندازه می گرفتم. دسااتم را روی بازویش گذاشااتم و
ارام تکان دادم.
نالید. گوشهایم را تیز کردم... اینبار به آرامی تکرار کرد: ...ِمه ...
همان ته تهای قلبم چیزی ف شرده شد. از شنیده شدن دو حرف صدا

داری که
کلمه ی سنگینی را در برداشت!
دساتم روی بازوی داغش ِسار شاده بود. نگاهم به لبهای بیجانش بود و ذهنم
فریاد میزد: چرا؟
چرایی که دلیلش را هم نمیدانستم!
دست راستم را زیر سرش فرستادم و به سینه ام کشیدمش و با دست دیگر که
زیر زانوانش انداختم در آ*غ*و*شاش کشاایدم و بلند شاادم. دساتگیره ی در
خروجی را به ساختی پایین کشاایدم و موجی از سارما به صاورتم خورد...
لرزیدم... به صورت داغش خیره شدم و حرکت کردم. در ماشین را باز کردم و
روی صندلی عقب خواباندمش!
به داخل که برگ شتم ساوان خواب بود. کاپ شن پو شیدم و به سرعت پتویی از
اتاق آوردم. ساوان را لای پتو پیچیدم و از ساختمان خارج شدم روی صندلی
کمک راننده گذاشتم و فکر کردم باید به حاج خانم زنگ بزنم یا حاجیه خانم!فا صله با نزدیک ترین کلینیک شبانه روزی بی شتر از چهارخیابان بود . زمانی
که جلوی کلینیک توقف کردم و از ماشااین پیاده شاادم تصاامیم گرفتم به حاج
خانم و حاجیه خانم فکرنکنم!
درآ*غ*و*ش ک شیدمش و به داخل کلینیک رفتم. از اولین پر ستاری که

از دور
دیدم با صدای بلند کمک خوا ستم. به طرفم آمد و به سوی اتاقی
راهنمایی ام
کرد. روی تخت خواباندمش و پر ستار بالای سرش آمد و مچ د ستش را
میان
انگشتانش گرفت و من نگران گفتم: برمی گردم.
پرستار پشت سرم صدا زد: اقا!
بی توجه به طرف خروجی حرکت کردم. پرساتار دنبالم می آمد. در
ماشاین را
باز کردم و ساوان را از روی صندلی برداشتم. بیدار شده بود و ازگریه
صورتش
به سارخی میزد. به ساینه ام فشاردمش و زیر لب «آروم آروم» زمزمه
کردم.
پر ستار با دیدنم نف سش را بیرون فر ستاد و همراهم به داخل برگ
شت. لح اتی
بعد دکتر بلند قد خوش هیکل بالای سرش ایستاده بود. مچ دستش را
به دست
گرفته بود و می گفت: فشارش خیلی پایینه!
گو شی پز شکی اش را که به گوش زد و د ستش به طرف مانتوی سیاه و
سفید
رفت سر برگرداندم. دلیلی نداشت اما... !
دکتر سارم تجویز کرد و گفت «بدنش خیلی ضاعیف شاده... چند روزی
مایعات مصرف کنه و بعد از اون می تونه غذای خوب بخوره! »
به طرفم برگشت و با دیدن ساوان درآ*غ*و*شم گفت : به بچه شیر
میده؟شاانه هایم را بالا انداختم. شایر میداد؟ نمیداد؟ باید میداد...
تازه پنج ماهه

شاادە بود. در جواب مثبتم گفت « چند روزی بچه رو شاایر نده بهتره! از شاایر
خشک استفاده کنید »
دکتر که رفت آنقدر ساوان را تکان داده بودم که خواب رفته بود.
پرستار سرم را وصل کرد و گفت: دو ساعتی طول می کشه!
روی صندلی رو به روی تختش نشستم. ساوان را همچنان در آ*غ*و*ش داشتم
و تکان می دادم.
چشمانم گرم میشد که صدای گریه ی ساوان بلند شد. تکانش دادم و آرام نشد
. با حالت زار زمزمه کردم: چته آخه؟
طول اتاق را با قدم هایم طی می کردم شاید آرام بگیرد!
پرستار وارد شد و گفت: چرا ساکتش نمی کنی آقا ؟
عاجزانه لب گشودم: نمی دونم چشه !
جلوتر آمد و بچه را از آ*غ*و*شاام گرفت. پوشااکش را چک کرد و گفت: کی
شیر خورده؟
نگاهی به ساعت مچی ام انداختم. سه ساعتی بیشتر میشد.
پرستار در مورد شیشه شیر پرسید و من صادقانه پاسخ دادم خانه است!
راهی داروخانه ی کلینیک ام کردم! شیشه شیر و ظرف شیرخشک را خریدم و
برگ شتم. لیوانی آب جوش هم از آبدارخانه گرفتم. آب لیوان را که درون شی شه
می ریختم فریاد نه بلندی ازجا پراندم و بیشتر آب داغ خالی شد روی دستم و
گز گز کرد. با خشم سربلند کردم و پرستار گفت: باید خنکش کنی!چپ

چپ نگاهش کردم.
بعد از چند بار تکان دادن آب از لیوان به شایشاه و از شایشاه به لیوان بالاخره
شاایرآماده شاااده را در دهان سااوانی که پرسااتار در آ*غ*و*شاام رها کرده بود
گذا شتم. چنان میک میزد که برای لح ه ای علاقه مند شدم بدانم مزه ی شیر
چگونه است!
بخواب رفته بودم! احسااس درد می کردم اما درد باعث نمیشااد از خوابی که
محتاجش بودم دل بکنم!
با حرکتش چشاام باز کردم. چشاام باز کرده بود. با دیدنم نگاهش را دزدید. از
جا بلند شدم و پرستار را صدا زدم.
پاهایش که از تخت آویزان شد ضعف بدنش را احساس کردم. ساوان را روی
تخت خواباندم و راه افتادم طرفش... چ شم دوخته بود به سرامیک های سفید
زیر پایش. د ستم را زیر بازویش که انداختم چ شمانش متعجب شد. بی توجه
بالاتر کشاایدمش و دساتم را زیر زانوهایش فرساتادم . اینبار در بیداری نفس
حبس شده اش را اح ساس کردم. چ شمان ب سته شده اش را دیدم و صدای
بالارفته ی ضربان قلبش را شنیدم!
روی صندلی جلو گذا شتمش و ساوان را هم به آ*غ*و* شش دادم.

داروهایش
را گرفتم و پشت فرمان نشستم.
در ماشین را باز کردم. خم شدم ساوان را روی صندلی خودم گذاشته و دست
بردم در آ*غ*و*ش بکشاامش ... آرام ... خجالت زده زمزمه کرد: خودم می
تونم!بی توجه بلندش کردم و راه افتادم سمت ساختمان. طول سالن را طی کردم و
به جای فرش پهن نزدیک شااومینه اینبار در اتاق خواب را باز کردم.
نگاهم را
کوتاه به تخت دو نفره چرخ دادم و روی تخت گذشااتم. سااوان را هم آوردم
کنارش روی تخت گذشااتم و راه افتادم ساامت در... در میان قدم هایم گفتم:
چیزی خواستی صدام بزن!
دست پیش می بردم که صدا زد : اقا مرصاد ...
پوزخند زدم . اقا مرصاااد ... چندی پیش ... در جواب این دو کلمه پاسااخ
میدادم : جانم آبجی ! و حالا باید چه می گفتم... می گفتم آبجی؟ همسرم؟...
شایدم هم نیاز نبود چیزی بگویم.
برنگشتم... زمزمه کردم: جانم!
رشته های کلماتش را ادامه داد: ممنونم ... و متاسفم!
با تلخی جواب دادم: نمی خواستم ساوان بی مادر بشه!
تلخ تر گفت: برای امشب نه!
فکر کردم امشب هر کاری کردم وظیفه ام بوده...

از اتاق بیرون رفتم... می خواساتم لباس عوض کنم اما در این صااورت باید
برمی گ شتم به اتاق خواب! با همان لبا سها روی کاناپه رها شدم.
تلویزیون را
روشان کردم و کنترل به دسات گرفتم. در میان بالا و پایین کردن کانال ها
بخواب رفتم .
** *
ساردم شاده بود . پتو را بالاتر کشایدم و سارم را جا به جا کردم. با گذشات
لح ات سانگین، چشام باز کردم. صاادایی نمی آمد. نور روشان از طلوع خورشاید و شاروع روز خبر میداد. نیم خیز شادم. نگاهی به پتوی روی تنم
انداختم. پتو را کنار زدم و از جا بلند شادم. تمام تنم درد گرفته بود.
نگاهی به
اطراف انداختم.
صادای آرامی از اتاق ساواون به گوش میرساید. قدمهایم را کج کردم طرف
اتاق...
صدای ظریف و خوش صدایش میخواند :
لالالا گل پونه
گدا آمد در خونه
یه نان دادم بدش اومد
دونان دادم خوشش اومد
خودش رفت و سگش اومد
لالالا گل خشخاش

بابا رفته خدا همراش
لالالا گل فندق
مامان رفته سر صندوق
لالالا گل زیره چرا خوابت نمی گیره
بخواب ای نازنین من مامان قربون تو میرهبه جلوی در رسیدم . پشت به من ایستاده بود. ساوان را در آ*غ*و*شش تکان
میداد... دست به سینه شدم.
اعتراف کردم: صدای خوبی داره!
* * *
صاابح بدون حرفی بیرون زده بودم. با همان لباساهای دیروز... نمی خواساتم
مزاحم با شم! نگاهی به ساعت انداختم. یعنی الان خواب بود؟ قطعا خوابیده!
ساعت از یک گذشته... اره ا... ره خوابیده!
ما شین را جای همی شگی پارک کردم و پیاده شدم. کیف لپ تاپم را بردا شتم و
راه افتادم سمت ساختمان!!! در را باز کردم و همزمان صدای ب سته شدن در
اتاق. کلافه پوزخند زدم. آباژور گوشه ی سالن روشن بود . چراغ آشدزخانه هم
همینطور... کیفم را روی اولین مبل جلوی پنجره انداختم و راه افتادم ساامت
آشدزخانه. تشنه بودم. با دیدن غذاهای آماده روی گاز پوزخندی زدم.
لیوان آب
را در آبسرد کن یخچال فرو بردم... چراغ را خاموش کردم و بیرون آمدم.
جلوی

تلویزیون نشاساتم. بیدار بود. حالا که بیدار بود خوب بود می توانساتم لباس
بردارم. امشاب دیگر به هیچ وجه تحمل این لباساها را نداشاتم... لیوان خالی
آب را روی میز گذشااتم و رفتم ساراغ اتاق ها... سااوان در اتاقش نبود...!
برگشتم. چند ضربه به در زدم. صدایش آمد که گفت: بله؟کلافه شاادم. برای رفتن به اتاق خودم هم اجازه می گرفتم. غریدم: باز کن می خوام لباس بردارم.
آرام گفت: چند لح ه!
چرا باید صبر می کردم؟ لابد می خواست چادر سر کند.
د ست به کمر زدم و پ شت به در ای ستادم. نقا شی های روی دیوار را از ن ر می
گذراندم. با باز شدن در چرخیدم. چادر سفیدی که به سردا شت چ شمانم را
گرد کرد زمزمه کرد: سلام!
می خوا ستم جوابی ندهم اما وجدانم ت شر زد و آرام پا سخ دادم و به جلو قدم
گذا شتم. قدمی عقب گذا شت و من وارد اتاق شدم. به ساوان که روی تخت
خوابیده بود لبخند زدم. دو دل بودم بین نزدیک شدن یا نشدن! بالاخره تردید را
کنارگذاشتم و کنارش رفتم. خم شدم. انگشت اشاره ام را میان موهای خرمایی
اش کشیدم و ب*و*سه ای کوتاه روی پیشانی کوچکش زدم.
جلوی در ایستاده است. لبخند زدم به روی ساوان... به روی موجود

کوچولوی
دوست داشتنی!
دل که کندم از جا بلند شاادە و در کمد را باز کردم و نگاهم روی
لباساهای
رنگارنگ خیره ماند. روی پیراهن های رنگی بلند داخل کاور... لباساهای
زنم... زنم؟ در کمد دیواری را به تندی بستم و رفتم سراغ بعدی... قبل
از اینکه
در کمد را به طرف خودم بکشم صدایش بلند شد: تو این یکیه!
سر چرخانده و مسیر اشاره اش را دنبال کردم . به تندی به طرف کمد
لباسهایم
قدم بردا شتم. شلوار گرمکن سیاه و سفید و تی شرتی بردا شته با کاور
کت وشلوار سیاهم از اتاق خارج شدم. به هنگام ب سته شدن در
صدایش را شنیدم
«شب بخیر»
* * *
خسته ام... بی خوابم... اما چشمانم از روی صفحه ی لپ تاپم میرود به
طرف
در اتاق و برمی گردد. صادای گریه ی ساواون ریتم وار در مغزم تکرار
میشاود.
انگشاتانم را روی دکمه های کیبورد می کشاام و ساعی می کنم تمرکز
کنم.
کارهای عقب افتاده ام را پایان دهم و بخوابم!
اما...
صدای گریه که قطع نمی شود کلافه لپ تاپ را جمع می کنم. به روی میز
هل
داده و از جا بلند شدم. به سمت آشدزخانه قدم برداشته و چرخی زدم.

چشمانم به روی قابلمه های غذا رفت... دلم پیچ خورد. قدم هایم به سویشان
کشیده شدند. در شیشه ای را به دست گرفته و خم شدم تو قابلمه ی سیاه پر از
فسنجان.
بو کشاایدم... باز هم پیچ خورد... انگشاات درون قابلمه کردم و به دهان بردم.
گردوهای رب زده که در دهانم مزده داد باز هم پیچ خورد...
در قابلمه را روی میز چهارنفره رها کرده و بشقاب و قاشقی برداشتم.
بشقاب را
پر از برنج کردم و خورشت ریختم. پشت میز نشستم و مشغول شدم.
خوشمزه
بود...!گریه ی سااوان که قطع شااد از جا برخاساتم . پارا آب را بیرون
کشاایدم و با
لیوانی از کابینت، روی صندلی برگشتم... نگاهی به آشدزخانه انداختم.
وسایل
جا به جا شده بود. بیشتر موارد به روی کابینت ها منتقل شده بود. میز
چرخیده
بود... و بوی فسنجان می آمد. فسنجان سرد چنان به دهانم مزه داده
بود...!
لبخند زدم؛ خوشمزه بود.
بشاقاب و قاشاق را درون ساینک رها کرده و به روی کاناپه برگشاتم. با
شاکم
سیر... ساوان آرام شده، چشمانم سنگین شد.
* * * چ
یزی به آغاز سال جدید نمانده ا ست. آخرین سفار شات کارگاه را آماده

می
کنیم. این روزها درگیرم... درگیر مشااکلات آخر سااالی کارگاه.
سااافارشاات
نزدیک عید و آخر سااالی! بچه های کارگاه درخواسات مرخصای آخر
ساال
داشتند و من به فکر آخرین سفارش بودم. با حجم ع یمی که داشت مرا
وادار
می کرد کارگاه را دیرتر تعطیل کنم تا بتوانم مرخصای بچه ها را هم در ن
ر
بگیرم!!! دقیقا هشات روز از ازدواجمان میگذشات... درگیری روزهایم
چنان
زیاد بود که شبها دیر به خانه می رفتم و صبح زود بیرون میزدم.
تلفن روی میزم که زنگ زد نگاهم را از طرح آینه های جدید گرفتم و
پاساخ
دادم.
صدایی ارام گفت: سلام...
ابروانم در هم رفت: سلام...ِمن ِمن کرد... و بالاخره گفت: آقا مرصاد؟
آرام پرسیدم: چیزی شده؟
-:راستش...
با مکثش دلم به شور افتاد و به تندی گفتم: بگو چی شده!!!
-:میشه برای ساوان شیرخشک بگیرین؟
متعجب گفتم: شیرخشک؟ چرا خودت نمیری؟
و به سرعت از سوالی که کرده بودم پشیمان شدم.
صدایش مردد بود اما گفت : این اطراف مغازه ای نیست. منم با بچه
نمی تونم
دورتر برم!

حق داشت. شاید هم خرجی دستش نداشت. تمام اموال او بلوکه شده و دست
حاجی بود. من هم که...
صدایم ملایم شد: آماده شین الان میام باهم میریم خرید...
فراموش کرده بودم آن خانه این روزها نیاز به خرید دارد. به خریدی که باید من
تامین می کردم. من مس ول تامین مایحتاج آن خانه بودم.
کارها را به سیامک سدردم و راهی شدم. زنگ در را به صدا در آوردم و منت ر
ماندم. لح اتی بعد در باز شااد. چادرش را دور سااوان پیچیده بود. از دیدن
قامت کوچکش لح ه ای اراده ام را از د ست دادم و پیاده شدم. ما شین را دور
زدم و به طرفش رفتم. سلام کرد و سرتکان دادم. ساوان را از آ*غ*و*شش بیرون
کشیدم. به صورتم چنگ زد و من سرم را به تندی عقب کشیدم. روی صندلیکمک راننده که ن ش ست بچه را به آ*غ*و* شش دادم و پ شت فرمان ن ش ستم. با
حرکت ماشین گفتم: کجا باید برم؟
مردد ن گاهم کرد. به چشاا مانش خیره شاادم. ن گاهش از ن گاه کودک
گ*ن*ا*هکار هم م لومانه تر بود. دساتم را بند فرمان کرده و زیر لب لعنتی
زمزمه کردم.
ساوان به صورتش چنگ می انداخت و می خندید. از شیطنت های ساوان و

اخم هایش خنده ام گرفته بود. در برابر فروشااگاه زنجیره ای توقف کردم. پیاده
شدم و راه افتادم سمت در کمک راننده! ساوان را از آ*غ*و*شش گرفتم و منت ر
ماندم پیاده شود. با هم وارد فرو شگاه شدیم. چرخ خرید را جلو ک شیدم و با
دسات آزادم به حرکت در آوردمش. کنارم قدم برمی داشات. آرام زمزمه کردم:
هرچی لازمه بردار...! شاانید یا نه مهم نبود من گفته بودم. این وجدان بیدارم
آزار نمیداد.
کنار سبد ادویه جات ایستاده بودم و دید میزدم. خم شدنش در برابر سبد را...
دقتش در تاریخ تولید و انقضا محصولات را... ساوان خواب رفته بود. سبد را
با پایم هدایت می کردم و هر از چند گاهی پتویش را روی سرش می ک شیدم.
زنی به همراه دخترکش در مساایر دیدم قرار گرفت. دخترک از مانتوی کرم رنگ
زن آویزان شده بود و نق می زد. نزدیک تر که آمدند صدای دخترک وا ضح تر
شد: مگه نگفتی عیدی هرچی بخوام میخری... من اون عروسک و میخوام!...
عید بود... عید بود و من... گوشه ی چشمم رفت سمتش... زنم بود... برگشت
روی ساوان... بچه ام بود...!

عید... زنم... بچه ام...؟سه بسته ی ادویه جات را درون سبد انداخت و راه افتاد. چرخ را پشت سرش
هل دادم. با فاصاله ای نزدیک کنارش می رفتم. چرخ از زیر پایم در رفت.
دستش را به طرف چرخ برگرداند: من می آرم.
تردید کردم. از یر دساتم کشاایدش و راه افتاد. شاانه هایم را بالا انداختم و
دنبالش رفتم. در برابر سبد شیر خ شک ای ستاد و م شغول برر سی شد. قدمی
جلو گذاشتم: مگه خودت بهش شیر نمیدی؟
دیدم لب پایینش بین دندان هایش رفت. سر به زیر انداخت: نه!
خشمگین غریدم: نه؟ چرا؟
-:حاج خانم گفتن حرامه!
متعجب پرسیدم: حرامه؟
ساار تکان داد و من چهره در هم کشاایدم! حرام بود؟ جوابی برای این سااوال
نداشاتم. نگاهی به ساواون انداختم. چرا باید از خوردن شایر مادر محروم می
شد؟
مردد گفتم: چرا؟
با ناراحتی گفت: چون قرار بود ازدواج کنم!
تکان شادیدی خوردم. بخاطر ازدواج، ساواون از خوردن شایر مادرش محروم
شده بود؟
عقب کشیدم و ساکت شدم. در برابر ساوان احساس گ*ن*ا*ه می کردم. اما

حقیقت داشت؟خرید ها که تمام شد ساوان را به آ*غ*و*شش
برگرداندم و کیسه های خرید را
بلند کردم. راه افتادیم سمت ما شین...گرفته بودم... موبایلم زنگ زد...
بادیدن
شماره ی حاجی گوشی را به جیب کاپشنم برگرداندم. دوباره زنگ خورد.
مردد
به گوشی نگاه می کردم که جلوتر آمد و غیره منت ره گوشی را به دستش
دادم..
وسایل را در صندوق عقب جا دادم و سوار شدم. مشغول صحبت با
تلفن بود
و ساوان اذیت می کرد. به آرامی خم شدم و بلندش کردم. گریه اش بلند
شد و
میان هق هقش پوف پوف کرد... اخمهایم در هم رفت. باز هم گشنه
بود؟ تمام
روز گشانه بود. صاورتش را مقابل صاورتم گرفتم و غریدم: چه خبرته هی
می
خوری؟
صدایش بلند شد که گفت: نه حاج خانم خیالتون راحت...
اخم هایم در هم رفت. حاج خانم پشاات خط بود. سااوان گریه می کرد و
صدایش به سختی قابل شنیدن شده بود. گوشی را به تندی قطع کرد و
دستانش
را برای در آ*غ*و*ش کشیدن ساوان باز کرد .
پرسیدم: حاج خانم بود؟
آرام گفت: برای فردا شب دعوت کردن...!
اخمهایم در هم رفت: لازم نیست بری!
سربلند کرد و متعجب نگاهم کرد. ادامه دادم: اگه زنگ زدن بگو مرصاد

نمیزاره
... بگو راضی نیست بیام!
شیشه ی خالی را به دست ساوان داد و گفت: چشم!
پلک زدم : چرا شیشه ی خالی میدی دستش؟
-:شیرخشک تموم شده بود. برای همین هم مجبور شدم زنگ بزنم!با
تردید گفتم: از این حرفی که حاج خانم زده مطم نی؟
سربلند کرد: کدوم؟
-:شیر دادن به ساوان!
سرخ شد: َن ... ه!
-:پس فعلا خودت بهش شیر بده تا من بدرسم!
سربه زیر انداخت: باشه!
ساوان همچنان گریه می کرد. اشاره ای به ساوان کردم: منت ر چی
هستی؟
با ترد ید ن گاهم کرد. سارم را به طرف خ یا بان برگردا ندم. در این حال
نمی
خواساتم معذبش کنم... انگار از نگاهم مطم ن شااد... لح اتی بعد
صاادای
گریه قطع شده بود!
نزدیک عید باید خرید می کردیم. مثل همان زمان هایی که با حاجی راهی
بازار میشدیم. مثل زمان هایی که پشت پژو سبز حاجی می نشستیم و
مثل یک
خانواده به خرید می رفتیم. خانواده؟
قطعا ما هم آن زمان خانواده بودیم. یک خانواده ی چهار نفره ی پر از
شااور و
هیجان! چقدر برای خرید پیراهن و شلوار ذوق می کردیم ولی حاج خانم
تمام

ذوق و شااوقی که برای خرید به خرج می دادیم از بین می برد. حالمان را می
گرفت و با انتخاب خودش برایمان لباس می خرید. همیشاه معتقد بود باید تو
مراسم عید دیدنی آقا به ن ر برسیم ... «آقا»
ماشین را به پارکینگ هدایت کردم! با توقف ماشین آرام گفتم: پیاده شو!پیاده شدم و منت ر ماندم. لح ه ای بعد در ما شین باز شد! کنار هم وارد مرکز
خرید شدیم! رو به روی بوتیک لباس متوقف شدم. کنارم ای ستاد... نگاهم را
روی ویترین دوختم و گفتم: هر کدوم و دوست داری انتخاب کن!
متعجب سربرگرداند. حرکتی نکردم. گفت: من...
میان حرفش دویدم: نزدیکه عیده می تونیم کلی خرید کنیم. قراره برای هممون
خرید کنیم!
برای همه رو سااخت گفتم. همه شاامل من هم می شااد. انتخاب طولانیش
باعث کلافگیم شاد. دسات به چادرش بند کردم و به دنبال خودم داخل مغازه
کشیدم! ساعتی بعد با خرید مانتو سرمه ای و دو شلوار جین که رنگ مشکیش
انتخاب خودش بود و رنگ خاک ستری به ا صرار من ا ضافه شد بیرون آمدیم.
ساوان شیطنت می کرد و م شت هایش را به شانه ام می کوبید. دربرابر مغازه
ا سباب بازی فرو شی کم آوردم . اگر(مهدی) بودبرای ساوان ا سباب بازی

می
خرید... ذهنم رفت به دو عروسک بزرگ اتاقش... فقط و فقط دو
عروسک...!!!
وقتی داخل مغازه شدیم ساوان چنان خودش را پرت کرد سمت خرس
بزرگ
جلوی پیشخوان که به سختی کنترلش کردم! مطم نا با ذره ای درنگ
ساوان در
آ*غ*و*ش عروساااک بود... خریدمان از جغجغه گرفته تا دو تا عروساک
پشاامالوی بزرگ را شاامل می شااد . برای خرید لباس مردانه که وارد
بوتیک
شدیم از فروشنده خواستم تیشرت سفیدی برایم بیاورد... تیشرت
انتخابی ام
سفید با خط های م شکی در یقه اش بود. تی شرت را بالا و پایین می
کردم که
د ستش را روی تی شرت دیگری دیدم. نگاهم رفت روی صورتش و تی
شرت...
تیشاارت رنگ آبی داشات... مثل همان تیشاارتی که در مجلس
خواساتگاریپوشیده بودم. کشیده شد طرف تیشرت ... چشمانم که به
صورتش دوخته شد
گفت: جنسش خیلی خوبه!
ناخوداگاه لبخند زدم... جنسش مهم نبود ... مهم خاطره ی قدیمی این
تیشرت
بود! هر دو تیشرت را خریدیدم!
به خرید علاقه ای ندا شتم. ترجیح می دادم از این کار دوری کنم .
دوباری که
با باران برای خرید رفته بودم به اندازه ی صد سال دنبالش ک شیده می

شدم...
دفعات آخر به هر بهانه ای از این کار شاانه خالی کرده بودم. اما خرید با او...
یک جورهایی بود... نه که شیرین باشد... نه... فقط... بد نبود!!!
خانه ام دیگر ساوت و کور نبود... سااوان میان اساباب بازی هایش چرخ می
خورد. دسات و پاهایش را روی زمین می کشاید و آرام آرام حرکت می کرد.
ذوق زده به حرکتش نگاه میکردم... بیتوجه بودم به چادر سفید روی سر زنم...
مهم نبود در برابر من اینطور ح جاب دارد... مهم نبود. در این لح ات باران
هم مهم نبود. او مهم نبود... فقط و فقط چ شمانم به دنبال ساوان می چرخید.
قلبم برای او می تدید... برای پ سر بچه ی دو ست دا شتنی پر سر و صدا که هر
نوع صدایی تحویلم میداد!...
صدایش که بلند شد سربلند کردم. بازی با ساوان چنان غرقم کرده بود زمان را
به فراموشی سدرده بودم... گفته بود شام آماده ا ست و من فکر می کردم خوب
می شد می توانستم قبل از شام دوش بگیرم!
ساوان را رها کردم و به طرف آشدزخانه ی بی در و پیکر رفتم. به کانتر ما بینمان
تکیه زدم و سر به زیر پرسیدم: می تونم لباس بردارم؟ملاقه به دست چرخید و با تردید گفت: بله؟... بله!

و من راهی اتاق شدم و صدایم را بالاتر بردم: یه دوشم میگیرم!
زیر آب که ایسااتادم تنم لرزید. خانه ی خودم بود اما برای دوش گرفتنم اجازه
می گرفتم. در خانه ی خودم آرام نبودم... در خانه ی خودم حس نداشتم...!
فکر کردم او هم ندا شت... مگر نه اینکه باید در خانه اش آزاد با شد. بی شتر از
انکه بیرون از خانه حجابش را رعایت کند پیش من این کار را می کرد. در برابر
من فراری بود. می دیدم چقدر بافا صله از کنارم رد می شود. می دیدم زمانی که
دست پیش می برم ساوان را از آ*غ*و*شش بیرون بکشم دستانش را به سرعت
رها می کند مبادا دستانش با دستان من برخورد داشته باشد.
دلتنگ بودم... دلم هوای کسی را داشت. کسی در دور دورها ... کسی که این
روزها سیامک از نبودش در دانشگاه می گفت... کسی که می دانستم برگشته
به شهر اقامتش... به زندگی اش!
دلتنگ باران بودم. دلتنگ باران شادی بودم که لبخند از لبهایش محو نمی شد.
دلتنگ باران خودم بودم.
باران من!!!
ِن
را
با

خودم...
غذاخوردن با او... نشستن رو به روی او... خیره شدن به ساوان... لبخند زدن
به شیطنت هایش و دست درازی کردنش در غذاها... هیچ کدام نمی توانست
جای خالی بارانم را پر ک ند. از ز مانی که آب ولرم به روی صااورتم خورد دلتنگی، حس و حالم را گرفته بود. رو به رویم روی صندلی خالی می توانست
باران باشااد و من... دخترکی ک باران از آن حرف میزد. کودکی از وجود من و
بارانم!چنگالم را در میان ر شته های ماکارونی فرو بردم و آه بلند بالایی ک شیدم. سر
بلند کرد. به فا صله در دورترین نقطه از من روی صندلی ن ش سته بود. ساوان
روی میز بود و به غذایش چنگ می انداخت. نگاهش پر از حرف بود... پر از
کلماتی که من درک نمی کردم!
بشقاب غذا را پس زدم و بلند شدم. دور میز چرخیدم و پشت سرش ایستادم.
متعجب خودش را عقب کشاید. سااوان را از روی میز بلند کردم و راه افتادم
سامت ساالن... بین اساباب بازی ها نشاساتم و ساعی کردم ذهنم را منحرف
کنم... همه چیز آرام بود. صدایی جز صدای ساوان به گوش نمی رسید. هیچ
چیز نبود به جز ساوان... خانه ی سوت و کورم فقط با صدای کودک پنج

ماهه
می شک ست... کاش می دان ستم حال باران چه می کند. کاش می
توان ستم...
کاش توانش را دا شتم سراغی از او بگیرم. کاش می شد بگویم برگرد...
برگرد
به دانشااگاه... برگرد سار درسات!و مطم ن باش مرصاادی نخواهد بود
تا
اشکهایت را سرازیر کند.
زنگ تلفن قلبم را پاره کرد. پاهای قفل شاده ام در هم چنان گساسات و
مرا از
افکارم بیرون کشااید که برای لح ه ای لرزیدم. منت ر بود به طرف
گوشاه ی
سالن بروم. از ثابت ماندنم که مطم ن شد آرام آرام راهی گوشه ی سالن
شد.
تلفن را برداشت: سلام حاج خانم!
پ لک زدم و ن گاهم رنگ تمسااخر گرفت. حاج خانم زنگ زده بود... لابد
میخواسات بداند عروس و پساارش در چه حالی هسااتند... مگر حال ما
مهم
بود؟ مگر مهم بود من در خانه ام آرامش ندارم. مهم بود عروساش از
شااوهرخود رو می گیرد؟!... مهم بود پ سرش از زنش فراری ا ست؟
مهم بود که من و
او در این خانه کنار هم نبودیم!
با برخورد چیزی به سینه ام نگاهم رفت سمت ساوان و عروسک
پشمالویی که
به صورتم خورده بود. خندید... خندیدم! خم شدم و پیش ک
شیدمش... روی

پرزهای فرش خواباندمش و صورتم را فرو کردم در شکمش. خنده اش شدت
گرفت و صاداهایی از دهانش خارج کرد. صاداهایی که از دهانش خارج می
شاد حواساام را از صااحبت های پشات تلفن پرت کرد. صااورتم را در برابر
صورتش گرفتم و زمزمه کردم: نی نی؟!!! تو قراره من و چی صدا کنی؟؟؟ بابا؟
میگی بابا؟
چشمانم را دوختم به چشمانش... دو جفت لنگه ی هم... مثل هم...
-:من باباتم؟ میشاام بابا! تو بهم میگی بابا؟... به اونم میگی مامان...! باید
بهت بگم بابات نیستم؟ باید بگم چه عموی بدی داری؟
* * *
حاج خانم برای شام دعوت کرده بود. دلتنگ نوه اش بود. دلتنگ پ سرش بود و
شاايد دلتنگ عروساش...! مهم نبود برای حاج خانم حرف مهم نبود... برای
حاج خانم فقط حاجی بود و حاجی... حاجی می گفت آساامان سااافید...
آ سمان برایش سفید می شد... حاجی می گفت مر صاد بد... مر صاد بد می
شد...!گفته بودم برای شاام نمی رویم... گفته بودم کار دارم. گفته بودم دوسات ندارم
با خانواده ها رفت و آمد دا شته با شیم. گفته بودم چه اهمیتی دارد من بروم و او
برود. نگاهش که رنگ کودکانه گرفته بود خ شمگین شده بودم. بر سر

ته تهای
قلبم فر یاد زده و غر یده بودم...! که حال و روز حالم هم از لرز یدن توی لعنتیست.
تیرخلاصی را پرت کرده بودم« که بعد از مرگ من باز هم شوهرت دهند؟»
نگاهش را دزدیده بود و دست هایش مشت شده بود. ساوان را از میان اسباب
بازی هایش کنده و رفته بود توی اتاق! خرس پشامالو را روی اساباب بازی ها
کوبیده و خودم را روی مبل پرت کرده بودم.
هر چه بود دو روزی گذشاات و من فراموش کردم حاج خانم مه مانی داده
ساات. من و عروساش را پاگشاا کرده ساات. حاج خانم که زنگ زد با اکراه
جواب دادم. گرم نبودم. مثل همیشه قربان صدقه اش نرفتم. خشک گفتم نمی
خواهم به مهمانی بیایم... گفت زشات ساات. حرف فامیل می شااود و من با
پوزخند گفتم مگر فامیل نمی دانند؟ نمی دانند زن برادرم را به همساری در
آورده ام؟
حاج خانم التماس کرد... صحبت هایش رنگ محبت گرفت و قربان صدقه ام
رفت. مهم نبود من ق صد ندا شتم در آن مهمانی حا ضر شوم. خ سته از ا صرار
هایش گفتم می تواند به حاجی بگوید بیاید دنبال نوه و عرو سش... اما

من!...
من به آن مهمانی نمی روم.حاجی دنبال عروساش نیامد... دنبال نوه اش هم نیامد. حاجی مرد بود... مرِد
مرد... اجازه نمی داد عروسااش بی شااوهرش در مهمانی حاضاار شااود. برای
حاجی مهم نبود پ سرش به مهمانی پاگ شایش نمی رود مهم این بود عرو سش
بی شوهر در این مهمانی حاضر نشود.
سیامک آخرین طرح را روی میزم گذاشت و گفت: نیاز به تایید داره.
چشاام از مانیتور گرفتم. طرح همانی بود که قبلا تایید کرده بودم. متفکر ساار
بلند کردم که گفت: بچه ها میگن رنگ نمیگیره! میگن آب نقره روی سایه های
طرح جا نمیگیره.
-:کی این و گفته؟
-:رضا میگه سایه هاش زیادی ظریفه!
شک داشتم... طرح برایم عزیز بود و این سفارش آنقدر مهم که طرح عزیزم را
برایش آماده کنم.
-:من این طرح و پنج سال پیش کار کردم. خودتم دیدیش!
سیامک روی مبل پیش رویم نشست: آره ولی اون آب نقره نگرفته.
-:چه اهمیتی داره مس مسه؟!
ابروانش را گره زد: یادت رفته تو قرارداد ذکر شاده همه ی سافارشاات آب نقره
بگیرن.
با اخم به حرف های سایامک گوش می دادم. این بند قرارداد یادم نبود.

در این
مدت مشغله ی فکری زیاد بود و من به هر چیزی فکر کرده بودم به جز بندهای
ذکر شده در قرارداد. قلم به دست گرفتم: خیلی خوب... چی کم مونده حالا؟سااایامک انگشااتانش را روی میز کشااید و ضاارب گرفت: جز چهار تا کاساه
بشقابی که در حال کار هستن فقط همین قاب آینه ها موندن.
-:طرح به درد بخور آماده نداریم؟
پای راستش را روی پای دیگرش کشید: فکر نمی کنم.
-:یعنی الان باید بشینم طرح بزنم؟
از روی صندلی بلند شد و روی میزم خم شد: می تونی همین طرح و تغییرات
بدی. اون ق سمت سایه هاش و اگه بتونیم کج بزنیم... به حالت مورب می شه
شبیه تلالو نور... می تونیم فقط سایه هاش و تغییر بدیم.
سرم را بالا انداختم: خوب نمیشه.
دستش که آمد پشت گردنم خودم را عقب کشیدم. چشم غره ای رفت و گفت:
تو درست کن میدم علیرضا یکی درست کنه خوب شد بقیه رو هم درست می
کنیم نشد فکر یه طرح دیگه میکنیم.
طرح را زیر و رو کردم: باشه یه کدی بگیر بده کار و شروع کنه من سایه هاش و
عوض می کنم.
-:کشته مرده ی این مخ متفکرتم.
-:گم شو بیرون تا نزدم شل و پلت نکردم.

طرح را برداشات و از اتاق بیرون رفت. کلافه دساتی میان موهایم کشاایدم.
موبایلم را برداشتم و شماره گرفتم.
بوق اول...
دوم...سوم...
...
صاادای زن که بلند شااد با خشاام گوشاای را روی میز پرت کردم. جواب نمی
داد... لعنتی!...
بار سوم بود زنگ می زدم. امکان نداشت تماس بگیرم و بی جواب بمانم...
حالا...
تماس هایم بی پاسخ می ماند.
باید می نوشتم! می نوشتم باران. بارانم؟
گوشی را چنگ زدم و تایپ کردم: باراَنم؟!!!
نگاهم را دوختم به اسااکرین مو بایلم و منت ر جواب ماندم. باران جواب می
داد... باران همیشه پیام هایم را جواب می داد... باران همیشه جواب می داد...
حتی زمانی که رو می گرفت و قهر می کرد هم در برابر پیام بارانم جواب می
داد. یک کلمه می نوشت جانم و من لبخند می زدم!
موبایلم که لرزید چشمانم را دوختم به صفحه اش... به سرعت پیام را گشودم
و به کلمه ی بله پوزخند زدم. نگفته بود جانم... نگفته بود جان!!! گفته بود

بله!!! بله ای که توی ذهنم موج گرفت... چشاامانم را تار کرد و دساتانم را
لرزان!... گوشای را روی میز رها کردم. لح ه ای بعد دوباره به دسات گرفتم.
نگفته بود جانم اما جواب داده بود. به بارانم جواب داده بود.
برایش مهم بودم... جواب داده بود. نوشتم« خوبی؟»
و خیلی سریع جواب داد: آره... راستی عروسیت مبارک!عروسی؟ عروسی من؟ عقدم؟ عقدم با زن برادرم؟ عقدم با مادر برادر زاده ام؟
مبارک؟ چقدر تلخ شاده بود بارانم! چقدر بی انصاافانه تبریک می گفت...
تبریک می گفت وقتی می دانسات دلم با این عقد... پوزخند زدم... با این
عروسی نیست و او تبریک می گفت به من... به من؟
بازویم را روی میز قرار دادم و با خشم کشیدمش... تلفن... زونکن ها... طرح
های جدید... جعبه ی مسی خودکار ها سرازیر شدند. با خشم لگدی هم نثار
میز کردم و صااندلی چرخ دارم عقب رفت. نفهمیدم چه اتفاقی افتاد. نفهمیدم
چطور شاد که سااعتی بعد سایامک با تعجب وارد اتاق شاد و پرساید: جنی
شدی؟
و من نالیدم. نالیدم!!!
« گفت عروسیت مبارک »
سایامک دسات روی شانه ام گذاشات و گفت: بلند شاو مرد... بلند شاو...

فراموش کن بزار بره دنبال زندگیش... بچسب به زن و زندگیت پسر! ول کن این
حرفا رو... به اون بچه فکر کن... روز به روز داره بزرگتر میشاه! تا چند وقت
دیگه میگه « بابا»
پلک زدم « بابا »
« بابا »
* * *حاجیه خانم آمده بود. صدایش را از همان جلوی در ورودی شنیدم. نگاهی به
خودم توی شیشه درب ورودی انداختم. گفت: داری چیکار می کنی؟ شکوفه
چادر چرا سرت می کنی؟
پوزخندی زدم. مادرش ت شر می زد. ت شر می زد چرا از من چادر سر می کند.
به ن رش من نامحرم بودم... بودم؟ یه عقد اجباری ما را بهم محرم می کرد؟
شاااید می کرد که حاجیه خانم اینبار جدی نامش را صاادا زد. دلم می گفت
بمانم و اجازه دهم مادرش به آزارش ادامه دهد و عقلم فریاد می زد کمی...
کمی مهربان باش... تقصیری ندارد.
د ستگیره را پایین ک شیدم و وارد شدم. با ب سته شدن در صدای پر از حرص
حاجیه خانم که غر می زد متوقف شااد. دیدمش... با چادر سافید رو به رویم
ظاهر شد و گفت: سلام!

نگاهم را از کفش های سیاهم گرفتم و به صورت گردش دوختم. صورت گرد
و رنگ پریده اش... لب های رنگ باخته و چ شمان پر از تر سش... تر سش از
چه بود؟ درک نمی کردم. زیر لب جواب دادم. چادرش را محکم تر زیر چانه
اش گرفت و گفت: مهمون داریم.
سرتکان دادم: می دونم. خوش اومدن!
لبخند زد. نگاهش رنگ دیگری گرفت. گرم شاد... چشاامانم متعجب شااد.
نگرانی چشاامانش پر کشاید... نگرانی چشاامانش از من بود؟ از برخورد من
نسابت به حضاور مادرش؟ من اینقدر بد بودم؟ اینقدر بد که او می ترساید از
حضااور مادرش در خانه ام؟ از خودم خجالت زده شاادم. لرزیدم از خودم! از
برابرم کنار رفت و به آرامی وارد شاادم. با دیدن مادرش روی مبل های جلوپنجره سلام کردم. مشغول احوالدرسی شد. خوش آمد گفتم و برگشتم. کیفم را
روی کاناپه گذاشتم و برگشتم سمتش و پرسیدم: ساوان نیست.
نگاهش را از مادرش گرفت: خوابه... تو اتاقه!
ببخشاایدی به حاجیه خانم گفتم و راه افتادم ساامت اتاق خواب. سااوان روی
تخت بود و اسااباب بازی هایش کنارش پخش شااده بود. پیش رفتم و آرام از
روی تخت کندمش. سااارم را درون پتوی سااابزش فرو بردم و بو

کشاایدم. بوی
ز ندگی می داد... بویی که مدتی می شاااد گم کرده بودم. لبخ ند زدم.
ب*و* سیدمش! سر بلند کردم و به قامتش خیره شدم. به چهارچوب در تکیه
زده بود.
-:چیزی شده؟
نگاهش را دزدید و گفت: ببخشید مامان اومده!
ابروهایم در هم رفت و جدی گفتم: اینجا خونه ی تو هم هسات. من با اومدن
مهمون مخالف نی ستم. مهمونامون قدم شون روی چ شممون. تازه مادرت که
مهمون نیست. خونه ی دخترشه.
صادقانه اعتراف کردم: دو ست ندارم بریم جایی که ازش رونده شدیم! اونا ما
رو از خونه هامون بیرون کردن.
جدی پرسیدم: اگه پدرت اجبار نمی کرد ازدواج می کردی؟
چشمانش را به بند دست و چادرش دوخت: ساوان برای من بس بود.سر تکان دادم: میبینی... چون مجبور بودی به خونه ی من اومدی! اونا بیرونت
کردن همونطور که من و بیرون کردن! دلیلی نداره جایی که رونده شاادیم پا
بزاریم! این و باور داری؟
سرش را به یقه اش فرو برد.
نفسم را بیرون فرستادم و ادامه دادم: من نمی دونم تو چه حسی داری ولی من
پام و تو خونه ای که رونده شاادم نمیزارم اما جلوی تو رو نمیگیرم.

خودت می
تونی تصاامیم بگیری... اون روزم به حاج خانم گفتم بیان دنبالت و
ببرنت
مهمونی ولی حاجی...
با پوزخند ادامه دادم: به قول خودش هر جا مرد نبا شه زنم نباید با شه.
غیرتش
اجازه نداده بود بیان دنبالتون.
با صدای مسخره ای گفتم: البته غیرتش فقط به اینجاها می رسه... و
گرنه نمی
فهمه اینکه عروسش و تو فشار بزاره و به زور شوهرش بده بی غیرتیه!
سااوان را روی تخت برگرداندم و آرامتر ادامه دادم: حالا هم بهتره برگردی
سار
نقش بازی کردنت و از مادرت پذیرایی کنی.
لبخندی روی لبهایش نشست.
از جا بلند شدم: یه دوش میگیرم و میام.
سرتکان داد و از اتاق بیرون رفت. رفتم سراغ کمدم، لباسهایم را بیرون
کشیدم.
به یک دوش اساسی نیاز داشتم. زیر شیر آب یاد باران کردم. اما به
سرعت سرم
را تکان دادم و برگشااتم. به اندازه ی کافی روزم را به او فکر کرده بودم.
من پدر
بودم... پدر پسری که دوستش داشتم. مهم نبود رابطه ی من با ساوان
طولانیتر از رابطه ی پدر و فرزندی بود اما من برای سااوان بهترین ها را
میخواسااتم.
تصمیم نداشتم اجازه دهم طعم تلخ بی پدری را بچشد.
روی مبل با فاصله از حاجیه خانم که نشستم لیوان چای را به دستم داد.

تشکر
کردم و کنترل تلویزیون را به دسات گرفتم. حاجیه خانم با خشاام به چادر
سااافیدش نگاه می کرد و من لبخند می زدم. لیوان چایم را تا ته ساار کشاایدم.
حاجیه خانم از ح ضورش در آ شدزخانه ا ستفاده کرد و گفت: کارا خوب پیش
میره پسرم؟
نگاهم را برگرداندم سمتش و جواب دادم: بله شکر خدا...
-:بچه ها که اذیت نمی کنن!
پوزخند زدم: مطم نا اذیت هاشون به اندازه بزرگتر ها نیست.
ابروانش را در هم ک شید. از جوابی که شنیده بود خو شش نیامده بود.
سکوت
کرد و ناتوان از سااکوت چند دقیقه ای اش گفت: ب شااکوفه میگم برای فردا
شب بیاید برای شام قبول نمی کنه میگه کار داری.
آرام گفتم: ممنون انشاا... بعدا!
-:یعنی شکوفه قرار نیست بیاد خونه ی پدرش؟
انگشتانم رفت درون کف دستم و مشت شد: شکوفه خودش می تونه انتخاب
کنه. ماشاا... عاقله و بالغ... اما من ترجیح میدم زنم...
زنم را با تاکید گفتم: زنم نره جایی که بیرونش کردن!
دست راستش را روی صورتش کوبید: خدا مرگم بده!
از آشدزخانه بیرون آمد: چی شد مامان؟!لبخند زدم: چیزی نیست.
حاجیه خانم از شنیدن حرف حق ناراحت شدن!
حاجیه خانم به طرفم برگشات و با صادای لرزان گفت: ما کی شاما رو

بیرون
کردیم؟
آرام جواب دادم: مطم نا به زور شااوهر دادن دخترتون چیزی جز بیرون
کردن
نیست.
حاجیه خانم بغض کرد: نه به والله... می خوا ستیم این دختر خوشبخت
بشه.
مگه چند سالشه بیوه باشه؟! مگه اون بچه چه گ*ن*ا*هی کرده بی پدر
بزرگ
بشه.
اخم هایم را در هم کشاایدم. حرف زدن بیش از این بیهوده بود وقتی
قرار نبود
درکی از حرفهایمان داشااته باشااند. آنها در همه حال حرف خودشاان را
می
زندند. از جا بلند شدم: با اجازتون میرم کمی استراحت کنم.
در برابر چشامان متعجب حاجیه خانم وارد اتاق خواب شادم. روی رو
تختی
ست زرشکی هماهنگ با پرده ها دراز کشیدم و دستم را زاویه دار
فرستادم زیر
سرم. به صورت ساوان خیره شدم و برای لح اتی صدای گریه ی حاجیه
خانم
را می شنیدم.
آن شب حاجیه خانم برای شام ماند. داریوش خان علوی هم به او پیو
ست و
اولین مهمانان خانه ی سااردمان پدر و مادر او بودند. مهمانان...؟ ترجیح
می

دادم نام بازرسان را بر روی مهمان ناخواندمان بگذارم. با رفتنشان دیدم نفس
حبس شده اش را رها کرد. دیدم مشت دستانش را آزاد کرد و برگشت به داخل
ساختمان... در حیاط ماندم. در حیاط ماندم و قدم زدم... کنار حوض کوچکفرشاته مانند نشاساتم و به کف خالی و ترک خورده اش خیره شادم. بالا رفتن
پرده ی سفید سالن را دیدم و بی توجه دستم را ساییدم به کف خالی حوض.
صبح فردا رفتم کارگاه... باید می رفتم دان شگاه اما به هر چیزی فکر می کردم
بجز دانشگاه رفتن! حتی فکر رفتن به دانشگاه هم آزارم می داد. تصمیم داشتم
بعد از عید محل کارگاه را تغییر دهم... با گرفتن پول سفار شات قبل عید... با
پاس کردن چک های میلیونی ناچیز و پول پیشی که دست صاحب خانه داشتم
می توانستم کارگاهی به سادگی همین کارگاه د ست پا کنم. شاید اینطور کمتر
می توانستم به باران... بارانم فکر کنم.
چه اهمیتی داشات وقتی بارانی نبود... مهم نبود در حیاط را که باز می کنم
نگاهم می رود سمت چراغ رو شن ساختمان. فرقی ندا شت وقتی در سالن را
باز می کنم صدای ب سته شدن در اتاق را می شنوم. مهم نبود لبا سهای کثیفی

که درون سااباد رخت لباس رها می کنم تمیز آویزان کمد می شااوند من هر از
گاهی لباساای از کمدم بیرون می کشاام. اهمیتی نداشات زن خانه ام را همان
شاب مهمان داشاتنمان دیده بودم. مهم نبود صابح زود قبل از بیدار شادن من
خودش را درون اتاق سااوان زندانی می کند و من صاادای لالایی محزونش را
می شاانوم و از کنارش می گذرم. تمام این ها مهم نبود وقتی باران نبود. بارانی
که من دوست داشتم. بارانی که در تمام خواب و رویاهایم، در نگاه های چشم
ب سته ام چراغ خانه ام می شد. من فقط باران را می خوا ستم. بارانی که زندگی
ام بود. برای من روشن بودن چراغ خانه ام... تمیز بودن خانه ام... آرامش خانه
ام... تنها با بودن باران معنا پیدا می کرد.* * *
چشمانم بی خواب است... چشمانم به دنبال لح ه ای آرامش می گردد. کاش نمی رفتم. کاش نمی رفتم تا ببینمش. تا ببینم د ست در د ست پ سری...
کاش می شکستم... کاش می ُمردم... کاش کور می شدم.
اما در آن لح ه در آن زمان در آن محل حضااور نمی داشاتم. کاش لح ه ها برای نرفتنم یاری می کرد.
اما...
باران را در کنار آن مرد نمی دیدم.
م

َن
را
با
را...
باران خودم را...
بارانی که میم مالکیتم را به پایان اسمش می افزودم.
دست در دست آن مرد...
در کنار آن مرد...
* * *
شکستم . پاهایم لرزید و من فرو ریختم... باران من... باراَنم...
چند روز پیش برایش نوشاتم باراَنم و او نوشات بله...!!! نوشات بله...
به باراَنم
بی تفاوت نماند اما امروز... در کنارآن مرد بود... بارانم با کسی بود... با کسیکه انگشااتانش را به دور بازویش حلقه زد و او را دنبال خود کشاید.
بارانم با
مردی بود که دستانش را دور شانه هایش حلقه کرد!!!
باران من...!
صدایش در گوشم می نواخت...
« مرصاد تنهام نزاری »
« مرصاد بدون تو میمیرم »
« مرصاد من جز تو به هیچکس نمی تونم فکر کنم »
مشتم را روی میز کوبیدم و صدای برگشت امواجش را شنیدم . باران گفته بود
... باران گف ته بود تن هایش ن گذارم... تن هایش گذشااتم. گف ته بود بدون من
میمیرد... نمرده بود... گف ته بود به کسای جز من فکر نمی ک ند...

فکر کرده
بود... باران بدون من نمرده بود... باران بدون من با آن مرد همراه شاده بود.
باران... باران با من نبود. باران با آن مرد بود!
گویی قلبی که در سینه دا شتم نمی تدید... قلبی که برای لبخند باران می لرزید
نمی تدید. سینه ای که لبخند باران وجودش را به آتش می کشید زمانی که باران
لبخندش را تحویل آن مرد داده بود در یخبندان ا سیر شده بود. سرمای کارگاه
هم نمی توانسات تن داغ شاده ام را سارد کند. سارمای کارگاه در تنم نفوذ می
کرد. اما نفس هایم سنگین تر می شد. چ شمانم سنگین می شد... چیزی به
صبح نمانده!!! مرگ به رویم لبخند می زند. مرگ وجودم... مرگ سینه ام. مرگ
تمام رویاهایم.چ شمانم ب سته می شود. باران باز هم د ست در د ست آن مرد لبخند می زند.
سارمای کارگاه تن داغ دارم را تکان می دهد اما تصاویر باران محو نمی شاود.
باران پر رنگ تر از تمام رویاها و خواب هایم حال در برابر چ شمان ب سته شده
ام حضور دارد. رویای باران حال در کنار آن مرد پر رنگ تر است.
- * * *
:پاش و ببینم اینجا چیکار می کنی؟
چشاام باز کردم. نور آفتاب وادارم می کرد پلک بزنم. سااایامک بالای

سارم
ایستاده بود. تکانی خوردم و آخم به هوا رفت. سیامک با پوزخند روی صندلی
پشت میزم نشست: وقتی شب تا صبح اینجا تلپ بشی همین میشه.
گلویم سوز داشت و استخوان های عضلاتم تیر می کشید. به سختی روی مبل
ن ش ستم. سیامک پاهایش را روی میز ک شید و در هم قفل کرد: نمی دونم کی
میخوای آدم بشی!
د ستی به صورتم ک شیدم و موهایم را به سمت بالا انگ شت زدم. آب دهانم را
که فرو می دادم احسااس کردم چیز سااختی قورت می دهم. طرح های روی
میز را برداشاات و گفت: این فکسااتنی رو چرا خاموش کردی؟ نمیگی یه عده
خر ممکنه نگرانت بشن.
به صورتش خیره شدم. صورت کشیده و موهای رنگ باخته ی قهوه ای اش که
به عقب شاانه شاده بود. طرح ها را روی میز کوبیده و گفت: تا کی می خوای
اینطور مسخره بازی در بیاری مرصاد؟د ستم را به د سته ی مبل تکیه زدم و برخا ستم و بالاخره به حرف آمدم: پاش و
برو سرکارت.
سیامک پاهایش را روی زمین کوبید و با خشم از جا بلند شد. راه افتاد سمت
در خروجی و گفت: یکم دلرحم باش! زن بدبدخت شاید بترسه شب تا

صبح
تو خونه تنها بمونه.
با صدای گرفته ام فریاد کشیدم: بجهنم که تنها می مونه.
افخمی آمد... از پیشاارفت پروژه پرساايد... در مورد کار حرف زد و به قیافه ی
بهم ریخته ام لبخند نثار کرد. جدی شدم... این کار هم زیاد مهم نبود. اهمیتی
ندا شت وقتی باران د ست در د ست آن مرد بود. همراهش ن شدم تا از کار بچه
ها دیدن کند. سیامک همراهش رفت و من کلافه پشت میز نشستم و به صفحه
ی مانیتور خیره شدم. دنبال جایی برای تخلیه خشمم بودم. سیامک که برگشت
افخمی را راهی کرده بود. با خشاام فریاد زد: تمومش کن مرصاااد. داری همه
چیزمون و به باد میدی.
م ثل آتش فشاااان فوران کردم: هیچ می دونی دیروز کدوم جهنمی بودم؟ می
دونی باران و با کی دیدم؟
سیامک متعجب نگاهم کرد. لح ه ای طول ک شید تا خود را بازیابد. به آرامی
گفت: با هر کی دیدی... مگه مهمه؟!...
خشمگین فریاد کشیدم: مهم نیست؟
زونکن روی میز را بردا شتم و کوبیدم زمین و ادامه دادم: اون دختر زندگی منه!
مهم نیست؟ مهم نیست اون و با یه آ*ش*غ*ا*ل دیدم؟سیامک آرام

گوش می داد. بلند تر ادامه دادم: دارم خفه میشم سیا... نه افخمی مهمه نه این کارگاه... مهم باران بود که دیگه نی ست. د ست تو د ست اون مرد
رفت.
سیامک هم سکوت را شکست و فریاد کشید: ع*و*ض*ی چشات و باز کن و
ببین. داری خودت و ما رو با هم نابود می کنی... تو می خوای بخوری زمین
به من ربطی نداره... به من ربطی نداره زندگی تو توی یه دختر که به این زودی
رفته سراغ یکی دیگه خلاصه میشه. این کارگاه باید سر پا بمونه... من و...
دسااتش را به طرف سااختمان آن طرف گرفت و با صاادای بلند تر ادامه داد:
اونایی که اونجان از این کارگاه نون در میاریم. اگه اینجا نباشاه باید بریم هوا
بخوریم. می خوای بری ک نار... بفر ما راه بازه و جاده دراز... ا ما این کارگاه
مهمه. برای منی که تا چند وقته دیگه پدر میشم مهمه.
جلوتر آمد و آنطرف میز ایساتاد. دسااتش را روی سااینه اش کوبید: این کارگاه
مال منم هست. مال من...
پوزخندی زدم: پس برش دار اینم کارگاهت.
سرش را به تا سف تکان داد: برو بیرون مر صاد... برو بیرون... حیف اون زنی
که توی خونت منت رته... می دونی صاابح تا حالا حاجی چند بار زنگ

زده؟
می دونی دی شب اون بچه مریض بوده و دختر بیچاره همه جا سراغت و گرفته
که بچش و پاره تنش و برساونه دکتر. می دونی دکتر گفته اگه چند دقیقه دیرتر
می ر سیدن اون بچه از ت شنج عقب مانده ی ذهنی می شده؟ این چیزا حالیته
خودخواه؟ساوان مریض بود؟ خ شم روی صورتم با حرفهای سیامک رنگ باخته بود...
اما آخرین جمله اش دوباره خشمم را برانگیخت .
-:شایدم برای چیزای بهتری داری اسم پدر یدک می کشی!
فریاد کشیدم: مثلا برای چی؟ هان؟
سای نه به سای نه اش شاادم و ادا مه دادم: برای چی؟ من خودخواهم؟ من
خودخواهم که بخاطر اون بچه حاضر شدم زندگیم و نابود کنم؟
پوزخند زد: مطم نم اگه حاجی تهدید نمی کرد مال و منالش و می بخشاه به
اون بچه عمرا باهاش ازدواج می کردی.
-:الان شم هیچ فرقی نمی کنه اون مال و منال مال منم که با شه یه روزی می شه
به اسم اون بچه.
خ شمگین غرید: کی؟ کی می خواد ب شه به ا سم اون؟ نکنه با اون شنا سنامه
نداشته اش؟ یادت رفته اون بچه چند ماهه هست؟ شش ماهه امروز و فردا می
کنی... کی می خوای براش شنا سنامه بگیری هان؟ فکر کردی نمی دونم

چی
تو اون ک لت می گذره؟ فکر کردی می تونی اون زن بدب خت و بزاری تو اون
خونه و بری با باران جونت عشااق و حال؟ فکر کردی اون بچه فردا پس فردا
بفهمه پدر گرامش زن دوم داره چه فکری در موردت می کنه؟
نفس کشاايد و ادامه داد: بهت گفتم زیر بارش نرو... گفتم یا نگفتم؟ گفتم مال
و منال حاجی رو بیخیال شو... گفتم وام می گیریم... گفتم یا نگفتم مر صاد؟
گفتم این کارگاه و بده بهش و بیا بیرون. گفتم نمی تونی تحمل کنی.لرزیدم. روی صندلی ن ش ستم و با حالت زار گفتم: مگه ندیدی حاجی تهدید
کرد بچش و می گیره. مگه ندیدی چطور کتکش می زدن؟ مگه ندیدی اینا
رو؟ مگه ندیدی بچه ی دو روزه رو نگه داشته بودن.
-:دیدم ولی حاجی هم کوتاه میومد مرصاد...
-:نمیومد... حاجی حرف بزنه حرفه. مرغ حاجی یه پا داره سیا!
-:تو هم پسر حاجی هستی! رو حرفت وایسا...
آرامتر خم شااد طرفم: مرصاااد اون زن بدبخت گ*ن*ا*هی نداره. اون که نخواسته شوهرش بمیره!
نالیدم: باران با یه مرد دیگه بود.
-:بزار بره مرصاااد... باران رفت. باران خیلی وقته رفته. نرو دنبالش... فراموش
کن بارانی بوده و هسات. باران اگه تو رو می خواسات به این زودی یکی

جایگزینت نمی کرد. باران که به این سادگی بیخیالت شده باران تو نبوده.
-:سیا!
-:درد و سیا... پاش و گم شو برو خونه ببین اون بچه چطوره.
ساوان مریض بود. ساوان... تشنج.
از جا پریدم. سیامک با تا سف نگاهم می کرد. راه افتاد دنبالم.
چرخیدم: چته
دنبال من راه افتادی؟
-:می رسونمت خونه... با این وضع بخوای رانندگی کنی یه بلایی سرت میاد.
پوزخند زدم: بهتر!
سااایامک تلخ گفت: دلم برای تو نمی سااوزه قطعا بهتره بمیری دلم به حال اون
زن بدبخت می سوزه که اینبار نمی دونم به کی شوهرش میدن.غریدم: خفه شو.
ساار کج کرد و ابروهایش را بالا فرسااتاد. تمام ذهنم درگیر حال سااوان بود و
حاجی پیش رویم در برابر اتاق ها ایستاده بود و فریاد می کشید. هر نسبتی که
لایق بی سر و پاها بود نثارم شد. به چشمانش خیره شدم و پوزخند زدم. گفت
بی سر و پا ه ستم و من خندیدم. گفت بی غیرتم و من خنده ام بی شتر شد..!.
بی غیرتی خودش را به من ن سبت می داد؟.! از خنده ام فریادش بی شتر شد و
دست هایش در هوا تکان خورد. مطم نا اگر پسر نبودم کتک هم می زد.

اما در
دایره المعارف حاجی پ سر مورد احترام بود و نباید د ست رویش بلند می کرد.
دایره الم عارف حاجی پر بود از قوانین ع هد بوق. برای حاجی پسار و دختر
خیلی فرق داشات... برای حاجی بودن نوه ی پساری پساارش در خانواده اش
مهم بود... برای حاجی پسار بودن یعنی مرد بودن... یعنی اسام و رسام دار
بودن.
حاجی روی مبل ن ش ست و گفت: خیر سرم پ سر بزرگ کردم... فکر کردم آدم
شدی.
به طرف اتاق قدم برداشتم و بلند طوری که مطم ن شوم می شنود گفتم: کی از
آدم بودن حرف میزنه. وقتی داشاتی بچه رو بی مادر می کردی فکر آدم بودن
هم می کردی حاجی؟
در نزدم.
صاادای حاجی می آمد که بلند می گفت: گ*ن*ا*هم چی بود گ*ن*ا*هم چی بود که تو شدی بچم؟تند و سریع دستگیره را پایین کشیدم و وارد شدم. در با شدت به چیزی برخورد
کرد. خودم را عقب کشیدم و به چشمان اشک آلودش خیره شده و غریدم: جا
قحط بود اونجا وایستادی؟!
نگاهش را دزدید. قطره اشکی از چشمانش سرازیر شد و آرام گفت:

سلام
چ شم غره ای رفتم و راه افتادم سمت تخت. ساوان را در آ*غ*و*ش ک شیدم و
به صورت قرمز شده اش خیره شدم. سرم را نزدیک تر بردم و ب*و* سه ای
روی پیشاانی اش گذاشااتم و آرام زمزمه کردم: چرا امروز؟ چرا امروز که من
نبودم باید به این حال بیفتی؟ می خواساتی بهم ثابت کنی چقدر بدم؟ می
خواستی نشون بدی حماقتم تو رو هم نابود می کنه؟
صدایش سبب شد سر برگردانده و نگاهش کنم. ساوان را به سینه ام نزدیک
کردم. چادرش را بین مشتش فشرد و آرام گفت: متاسفم.
ابروانم در هم رفت و چشاامانم باریک شااد. با تمسااخر گفتم: متاساف برای
چی؟
نگاهش را که به نگاهم دوخت چشاامان پر از اشااکش وادارم کرد لبخند پر
تمسخر روی لبم را فرو دهم. میان بغض سنگین شده اش که به سختی جلوی
شکستنش را می گرفت گفت: نمی خواستم بهشون خبر بدم.
پوزخند صدا داری تحویلش دادم و گفتم: ولی دادی.
چادرش از میان مشتش رها شد و نالید: بچم داشت می مرد.
این جمله زیادی حرف دا شت...آنقدر حرف دا شت که به وجدانم اجازه دهد
عقل و احسااااسااام را محکوم و محاکمه کند. حرفش پر از حرف بود و من

محکوم شدم محکوم شدم برای بی مس ولیتی... برای بی توجهی و شاید به قولحاجی بی غیرتی. من بی غیرت بودم که زن و ب چه ام را بی توجه رها کرده
بودم. بی غیرت؟ قطعا بودم... به حاجی نگفتم ولی بودم. بله بودم.
نف سم در سینه حبس شد... اک سیژن به ریه هایم راه نیافت. قلبم پلمپ شد...
از جا بلند شاادم و به طرف حمام ته اتاق راه افتادم. در را باز کرده و خودم را
پرت کردم درون حمام. دستم که به شیر آب بند شد بالا کشیدمش و آب سرد
فوران کرد به صورتم. صدای چفت شدن در اتاق با چهارچوبه اش فشار قلبم
را بیشتر کرد.
می گفت و می گفت. پشت در بود و با آرامترین صدای ممکن با صدایی پر از
ترس و نگرانی می پرسااید... از حالم... از اینکه خوبم یا نه! نگران شاده بود.
نگرانی اش از روی علاقه نبود از این می ترسید شوهرش بمیرد و دوباره مجبور
به ازدواج شااود. زن برادرم می ترساید من بمیرم و او دوباره مجبور به ازدواج
شود؟ پوزخندی روی لبم ن ش ست، بله همین بود. قطعا همین بود. چیزی جز
این نمی توانست باشد.
شیر آب را بستم. می توانستم صدای گریه اش را بشنوم. گریه اش انگشتانم را

دور شیر محکم بند کرد... دستم را به دیوار گرفتم و آرام گفتم: حالم خوبه!...
خوب نبودم. نمی توان ستم با شم. نمی خوا ستم با شم. دلم می خوا ست فریاد
بزنم و از خواب بیدار شاوم. بیدار شاوم و ببینم در اتاقم هساتم. بالشاتی که به
صورتم می خورد را رویش پرت کنم و فریاد بزنم: گم شو بیرون بزار بخوابم.
صدای خنده اش را ب شنوم که می گوید: پاش و من و برسون می خوام شکوفه
رو ببینم.بالشاات را روی سارم بکوبم و غرغر کنم: این گواهی نامت و بگیری خلاص
میشم از دستت.
انگاری که درد دلش تازه شاده باشاد روی صاندلی بادیم ولو شااود: این م*ر*ت*ی*ک*ه بازم انداختتم. اینبار دیگه نمیرم امتحان بدم. به جون حاج
خانم راست میگم.
هرهر بخندم: تقصیر استاده هست یا تو؟
با خشم بگوید: م*ر*ت*ی*ک*ه با من چپ افتاده.
* * *
حاجی رفت اما حاج خانم ماند... ماند تا آینه دق ما شااود. ماند چند روزی
مراقب نوه اش باشاد. گفت هیچ کدام نمی توانیم مراقب بچه باشاایم... گفت
هنوز خودمان بچه ایم. خواستم بگویم حاج خانم وقتی داشتی عروس کم سن

و سال می گرفتی فکر این چیزها را نمی کردی؟ ولی لال شدم... اعصابم بهم
ریخته بود... باید جواب حاج خانم را می دادم اما لال شاادم و روی کاناپه لم
دادم. نگاهم را دوختم به تلویزیون و در برابر تمام حرف ها سکوت کردم. شام
که آماده شد از جا کنده شدم و با قدم های سفت و سخت و دیرتر از بقیه راه
افتادم سمت آشدزخانه. گلویم می سوخت. چشمانم سرخ بود. استخوان هایم
با تمام قوا تیر می کشاید. دساتانم به ساردی یخ بود و چشامانم به سارعت به
اشک می نشست.حاج خانم که گفت: مر صاد مادر یکم زودتر بیا خونه... زن و بچت و تو خونه
تنها نزار...
چیزی نگفتم. قاشق پر برنج را در دهانم گذاشتم و با خشم جویدم. به سختی
غذا را فرو دادم. هیچ دلم نمی خوا ست چیزی بخورم اما حس می کردم سرما
خورده ام. باید تقویت می شدم در غیر این صورت سرما خوردگی ام بروز می
کرد.
حاج خانم ادا مه داد: اینطوری اون ب چه رو بدب خت نکنین. این قدر ما ها رو
عذاب ندین...
چشاامانش پر از اشااک شااد و ادامه داد: ِمهدیم که رفت شااما دیگه

داغ دلم
نباشید.
قاشق را با حرص رها کردم، قاشق با صدای بلند خورد به بشقاب چینی سفید
رنگ. از جا پریدن هر دو را دیدم. سر بلند کردم و به چشمان ملتمسش پوزخند
زدم. برگشتم سمت حاج خانم که با دهان باز و چشمان متعجب زل زده بود به
من... با خ شم گفتم: اگه می خوا ستی داغ دلت نبا شیم باید جلوی حاجیت و
می گرفتی و نمی زاشاتی ما رو به خاک سااياه بشاونه... اعصاابم خورده دیگه
روش پیاده روی نکن حاج خانم. برای یه چیزی کوفت کنم.
چ شمان خ شک شده ی حاج خانم دوباره پر از ا شک شد و از جا برخا ست.
متعجب رفتنش را نگاه کردم. صدای باز و ب سته شدن در اتاق که آمد لعنت پر
صاادای نثار خودم کردم. دسااتانش را به میز بند کرده بود و نگاهم می کرد. با
خشم گفتم: چیه؟ تو چرا نگام می کنی؟لبهایش را میان دندان هایش کشید و گفت: برم از دلش در بیارم؟
با خشم از جا بلند شدم. صندلی روی سرامیک های کف آشدزخانه سر خورد
و صادای دلخراشای ایجاد کرد. راه افتادم سامت در خروجی و آرام گفتم: هر
کاری دلت می خواد بکن.

کاپشاانم را برداشااتم و راه افتادم سامت در... لح ه ی آخر دیدمش جلوی
ورودی آ شدزخانه ای ستاده بود. کلافه برگ شتم موبایلم را هم در جیب کاپ شنم
رها کردم و بیرون زدم. از کنار ماشین گذشتم و از خانه بیرون زدم. دست هایم
را در جیب شاالوار گرمکنم فرو بردم. از سارمای هوا لرزیدم اما بی توجه قدم
بردا شتم. هوا سرد بود و کسی این اطراف پیدا نمی شد... بخاطر تازه ساخت
بودن شهرک کمتر کسی پیداش می شد. حتی کمتر مغازه ای هم می توانستی
پیدا کنی. قدم هایم را کج کردم سمت نزدیک ترین چهارراه... سرم را انداخته
بودم پایین و هر از گاهی آب دهانم را فرو میدادم. نوک کفش هایم را کوبیدم
به سانگ ریزه های باقی مانده از تده شان جلوی سااختمان در حال سااخت!
پوزخندی به ساختمان سفید رنگ زدم... باران هم سفید دو ست دا شت. قول
داده بودم بعد از عید خانه رو بکوبم !!! می خواساتم به دلخواه باران دو طبقه
بسازم... طبقه ی اول برای نشایمن و آشادزخانه و طبقه ی دوم اتاق ها ... قرار
بود ساانگ سافید کار کنم . قرار بود درختهای حیاط را نگه دارم و به جای حوض فرشته مانند یک فواره ی شیک گل رز قرار بدهم!

قرار بود سه اتاق بسازم طبقه ی بالا... اولی برای خودم و خودش و دومی برای
پسارمان و ساومی برای دخترمان... می گفت بچه هایمان دوقلو می شاوند...
می خندیدم و می گفت چیه... فکر کردی برای چی دوسات دارم. همش برایاینه که قراره بچه هام دو قلو با شند! چ شم غره ام را که می دید رو برمی گرداند
و ریز می خندید.
به چهار راه رساایده بودم. پایم را در خیابان گذشااتم و چشاامانم را دوختم به
پرشیای سفیدی که با چراغ های نوربالا می آمد...!
کاپشنم سیاه بود. شلوارم سیاه بود... مرا نمی دید... چه خوب میشد همین جا
بایستم تا پرشیا با تمام سرعتش پرتابم کند؟
چشمانم را بستم و لبخند زدم! من نبودم... باران می توانست با هر کسی باشد.
من نبودم... حاجی می توان ست شکوفه را شوهر دهد... من نبودم... ساوان
می توانسات بغیر از عمویش پدری داشااته باشااد... من نبودم سااایامک می
توانست کارگاه را بهتر اداره کند. من نبودم بارانم نبود... هیچ کس نبود.
* * *
صاادای بوق ممتد... چشاامانم را باز کردم. نگاهم به پرشاایای سااافید و بوق
ممتدش نرفت. در میان ساایاهی خیابان چشاامانم رفت روی دیوار نیمه آجری

رو به رویم... چ شم نچرخاندم به روی پر شیای سفید... به صورت خودم
بر
روی دیوار آجری پوزخ ند زدم... لب های صااورت آجری آویزان شاااد و من
ناخودآگاه قدمی عقب گذاشتم... پرشیای سفید با سرعت از کنارم
گذشت و
من به روی تصویر آجری اخم کردم... لبخند زد. حالا لبخند می زد...
خیالش
راحت شده بود.چشمانم را روی هم فشردم و پر صدا فریاد زدم: چی می
خوای از جونم؟
صدایم در خیابان سوت و کور صدا داد .
* * *
نگاهم را دوختم به پسر پشت پیشخوان که تخمه های توی دستش را
تکان می
داد و چشاامانش را برای لح ه ای از تلویزیون کوچک آویزان شاده از دیوار
و
پشت قفسه ها نمی گرفت. دستم را روی درب شیشه اش گذاشتم و به
طرف
خودم کشاا یدم! وارد م غازه شاادم. ن گاهم نکرد و گ فت: بفر مای ید.
خوش
اومدین!...
نگاهم را دادم به تلویزیون... بازی بایر با... منچستر...
چند سال پیش بود؟... در سالن نشسته بودیم ... از جا پریده بود: ایول
ایول!...
اخمهایم را در هم کشیده بودم: مطم نم اینبار بایر می بره!
بالشات را روی زمین رها کرده بود، تخمه های توی دساتش را به کاساه
بزرگ

برگردانده بود: عمرا!
نگاهم رفت گوشه ی سمت چپ تلویزیون کوچک... بازی تساوی بود!
سرم را برگرداندم و نگاهم را دادم به پسر. نفسم را بیرون فرستادم و دستهایم را
از جیبم بیرون کشیدم: سیگار دارین؟
پسر پر صدا و با هیجان گفت: چی می خوای؟
متفکر گفتم: هر چی ... یه چیز خوب بده!تخ مه ی م یان د ندان هایش را بیرون کشاا ید و ن گاهش را داد به صااورتم.
کنجکاوانه بالا و پایینم کرد و گفت: تاحالا نکشیدی؟
شانه بالا انداختم: فرقی هم می کنه؟
لبهایش را روی هم فشارد. از جا بلند شاد و راه افتاد طرف سابد های پشات
پیشاخوان بسته ی سافید رنگ را روی ترازوی دیجیتالی انداخت و گفت: هر
چی می خوای بردار...!
نگاهم را سردادم روی جعبه و آرام گفتم : چنده؟
نگاهش رفته بود سمت تلویزیون ... گفت: هزار و پونصد!
جعبه را بردا شتم و دو نخ بیرون ک شیدم. ب سته را روی ترازو برگرداندم. د ستم
رفت داخل جیب کاپشاانم و دنبال دو تا دو هزاری بود که صاادایش بلند شااد:
ایول ایول گلللل!
دستم متوقف شد، ته جیبم متوقف شد و من روی پاشنه چرخیدم... چشمانم
را دوختم به تلویزیون... بایر گل زده بو . برای دومین بار...!
آرام گفتم: چقدرش مونده؟

-:تقریبا بیست تا دیگه!
لبخندی روی لبم نشاسات: دیدی گفتم بالاخره می بره ِمهدی؟ موتورت مال
منه !
پلک زدم. برگشتم به حال... ِمهدی نبود... موتوری هم نبود!
دندان هایم را روی هم ساییدم و دو اسکناس توی جیبم را روی ترازو رها کردم
و برگشتم سمت در... صدایش را شنیدم که گفت بقیه اش!ارام تکرار کردم : لازم نیست!
راه افتاده بودم سمت خانه ام. خانه ی مهر زنم!!! می رفتم که تنها نبا شد... می
رفتم که تنها نباشند. سیگار را گوشه ی لبم گذاشتم. باید روشنش می کردم...
اما...! باید کبریت هم می گرفتم. شاید هم یک فندک!
از جلوی نگهبان ساختمان نیمه کاره که پ شت قوطی روغن آتش ن ش سته بود
گذ شتم. برگ شتم... می توان ستم رو شن کنم. سیگار گو شه ی لبم را به د ست
گرفتم. برگشتم... کنارش ایستادم و آرام گفتم : اتیش داری ؟
سن و سال زیادی نداشت. سربلند کرد: زندگیمون اتیشه!
تلخ لبخند زدم. سیگار را گو شه ی لبم گذا شتم. د ستم را بردم سمت یکی از
چوب های نیمه سوخته! به سیگار که نزدیکش کردم. با گرم شدنش َدم کردم و
به سرفه افتادم. چوب از د ستم رها شد و دو انگشتم چفت شد دور سیگار...

چند سرفه پشت سر هم و بالاخره آرام شدم. روی صندلی فلزی اش خم شد.
پتوی روی پاهایش تکان خورد... چوب را برداشات و درون آتش برگرداند:
اولین بارت بود؟
دروغ گفتم: نه از دستم در رفت!
با ه مان چوب آتش درون ظرف را حرکت داد و گ فت: هر روز داریم دروغ
میگیم... هر روز و هر لح ه! زندگیمون شده دروغ!
خم شادم. روی زانوانم نشاساتم و سایگار را اینبار میان لبهایم رها کردم. تلخ
بود... آرام بود... چشمانم سنگین شد... پک دوم را که زدم نرم شدم. بازویم به
زانویم تکیه شد و انگشتانم کرخت به سوی پایین رها.پلک هایم رفت روی ذره های حیران... با سارخی اشاان رها می شادن... رها
می شدن در هوای تنگ... نفس کشیدن هم در این هوا سخت شده بود .
پسر دستهایش را روی آتش گرفت و گفت : پاش و برو!
نگاهش کردم . چشمانش به سرخی آتش بود!
ساایگارم را نیمه رها کردم. رها کردم درون ظرف آتش و برخاساتم!!! راه رفته را
طولانی تر طی کردم.
حاج خانم جلوی شاومینه به خواب رفته بود... دسات راساتش را زیر سارش
فرساتاده بود و روساری ساياهش چفت سارش شاده بود. حلقه شاده بود دور

سرش... سر درد داشت... هربار حاج خانم سردرد داشت... هر بار روسری را
حلقه می کرد دور سرش ِمهدی خم می شد در برابرش: حاج خانم شبیه ملاها
شدی! برم سفارش ختم بگیرم؟
کنارش خم شاادم. پتوی کنار رفته اش را رویش برگرداندم. روی کاناپه دراز
کشیدم. نخ سیگار در دستم بود! لبخند زدم. آرام بودم!!!
* * *
حاج خانم سرسنگین بود! مرا که می دید رو برمی گرداند! با شکوفه حرف میزد
نه به اندازه ی همیشاه... اما از او رو نمی گرفت! سااوان را یکبار دیگر دکتر
بردیم... چهار نفره رفتیم. حاج خانم کنارم نشاساات و او با پسااارکش
رویصاندلی عقب پشات سار حاج خانم...! کاری نکردم فقط همراه شادم. حاج
خانم نگران بود و مدام برای دکتر تکرار می کرد...
« اقای دکتر نکنه دوباره مریض بشه ! »
دکتر کلافه می خندید : حاج خانم بچه مریض میشه دیگه!
« اقای دکتر من همین یه نوه رو دارما »
دکتر نگاهمان می کرد: انشاا... به زودی بازم نوه دار می شید!
انگشتانم را در هم قفل می کردم و با خشم حاج خانم را از ن ر می گذراندم.
حاج خانم می گفت: اگه بازم تب کنه؟ اگه چند سال دیگه مریض بشه!
دکتر خودکارش را می کوبید: حالشه خوبه! مطم نا چیزی نیست!
* * * س

یامک تماس گرفت.گفت با آیدا می آید . گفت برای عیادت می آیند!
راه اتاق ها را در پیش گرفتم و نزدیک اتاق در ب سته ی ساوان شدم.
حاج خانم
خواب بود... جلوی شومینه خواب رفته بود. خواب ظهر گاهی اش هرگز
ترک
نشاداده بود... در چهارچوب ایساتادم و نگاهم را دوختم به تخت خالی...
صدایی آرام سبب شد قدمهایم را کج کنم سمت اتاق ساوان... صدای
گریه
اش باعث شاد به دیوار تکیه دهم. گریه می کرد!!! زار می زدم!!! مهم
نبود...
برای حاج خانمی که خواب بود مهم نبود او گریه می کند و من زار می
زنم.
ساعت دیواری که ضربه زد نگاهم رفت روی عقربه هایش... دو بود... دو!
تا کی قرار بود زار بزنم و گریه کند؟ تا کی قرار بود عصبانی باشم و او زار
بزند!راه افتادم سامت حیاط ... از در که بیرون می رفتم دسات در جیبم
کردم و نخ
سایگار را بیرون کشاایدم. تکیه زدم به تنه ی خرمالوی ل*خ*ت و
سایگارم را
آتش زدم. فندک را دیروز گذاشته بودم کنارش... از کشوی کانتر کنار
ظرفشویی
برداشته بودم. قرمز بود... درست مثل نوشته ی روی بسته ی سیگار!!!
چقدر دلم می خواسات پلک بزنم. زمان عقب گرد کرده باشاد. من
باشاام و
هد
ِ م
ی... نه شکوفه ای باشد... نه بارانی... من باشم و کلاس ادبیات...

ِ مهدی
باشد و کلاس ریاضی!...
به جایش سرکلاس ریاضی حاضر شوم و به جایم برود کلاس ادبیات!
صورتم
را از دبیر ریاضای بگیرم... سااربه زیر ورقه را زیر و رو کنم... مبادا...
مبادا از
روی رنگ چشمانم مچم را بگیرد!
اه باران... باران... بارا َنا...!
سااده گذشاتی از احسااسام... توانم را برای جدال گرفتی... برای جدال با
زن
گر یان خانه ام گرفتی! برای جدال با حاجی توانم تو بودی و رفتی...
سااااده
رفتی!...
می سوزم... آتش می گیرم از نبودنش...!
فیلتر سایگار باقی مانده توی دساتم را رها کردم پای خرمالو... با نوک
کفشام
چند ضربه رویش زدم و فرستادمش زیر خاک !
راه افتادم سمت ساختمان... کنار در اتاق صدایش زدم! طول کشید اما
جلوی
در آ مد. ن گاهم را دوختم به ل به ی چادرش... به پا های خودم که روی
چهارچوب سنگینی می کرد.نگاهش را به زیر دوخته بود. صورت
سفیدش قرمز بود. همانند چشمان من.
به ارامی گفتم: سیامک و خانمش دارن میان دیدن ساوان...!
سربلند کرد... نگاهم خیره ماند روی رگه های قرمز روی سفیده ی
چشمانش!
مردمک چشاامانش حرکت کرد و به تندی نگاهش را دزدید. چرخیدم

بروم.
پرسید: برای شام هم می مونن؟
فکر کردم بغض صدایش خش دار ا ست... صدای نرمش خش دار می شود.
دیگر نمی تواند خوب بخواند!
-:نمی دونم... آره. چیزی باید بگیرم؟
-:میوه!!!
باید می گفتم کمی دیگر...؟ راه افتادم. لپ تاپم را برداشتم و نشستم پشت میز
آشدزخانه! نگاهم را دوختم به صفحه اش و مشغول شدم ...!!! طرح های کارگاه
آماده بود. چیزی به پایان سااافارش نمانده بود. می توانسااتم از بیسات و پنجم
کارگاه را تعطیل کنم. سیا می رفت مسافرت... با ایدا می رفت...!
نفسم را رها کردم. موس را توی د ستم چرخاندم . لعنت به تو مرصاد... لعنت
بر من... لعنت بر زندگی.
وارد آشدزخانه شد. دیدمش به سمت یخچال رفت و سر و صدایی برخاست.
لح اتی بعد دو ورقه قرص را با لیوان آب کنارم گذاشات. سااار بلند کردم.
نگاهش را به میز دوخت: انگار تب دارین. فکر کنم سرما خوردین.
سر کج کردم: ممنون.
بی حرف از آشدزخانه خارج شد.آمدن سااایامک و آیدا تا نزدیک های شااب طول کشااید. تا بروم و برگردم حاج
خانم بیدار شده بود. از آمدن سیا و آیدا بیشتر از ما خوشحال بود.
ساوان میان

اسباب بازی هایش وسط سالن بازی می کرد. صورتش را در میان پشم خرس
پشاامالویش فرو می کرد و می خندید. سارهمی سافیدش با موهای خوش
حالتش لبخند روی لبم را ماندنی می کرد! حاج خانم روی صندلی نشسته بود
و د ستور می داد. چادرش را دور خودش پیچیده بود و د ستورات حاج خانم را
انجام می داد. حاج خانم دساتور پخت برنج ایرانی صادر می کرد...
دساتور
آماده کردن مرصع پلو با مرغ می داد و من فکر می کردم هیچ وقت ازش خوشم
نیامده و حاج خانم همیشه جلوی مهمانهایش مرصع پلو گذاشته بود!
ساوان را درآ*غ*و*ش گرفتم و بلند گفتم: من مرصع پلو دوست ندارم!
کفگیر به دسات چرخید... نگاهم کرد و لبخند زد. لبخندی که از دید حاج
خانم دور ماند!
زرشک پلوی طلایی وسط میز چشمک میزد... باران عاشق مرصع بود و من به
همان اندازه از مر صع پلو بدم می آمد. به جای مر صع دیوانه ی زر شک پلوی
طلایی بودم. با مرغ سرخ شده که گوجه فرنگی های قرمز دورش و سو سه ام
می کرد؛ به سیامک تعارف کنم زودتر پشت میز بنشیند. آیدا کنارش نشست و
ما رو به روی شان! حاج خانم بالای میز جا خ شک کرده بود. سرد بود. از

آیدا
خوشش نیامده بود. به حالش دل سوزانده بود... آیدا برادر نداشت!
حاج خانم گفته بود بیچاره پدر و مادرت و آیدا لبخند زده بود.
سیامک به شوخی گفته بود «عوضش دوتا دختر دسته گل دارن »حاج
خانم چشم غره رفته و از سیامک رو گرفته بود. سیامک بیخیال لبخند
می
زد. حاج خانم شروع کرد. دستم به کفگیر نرسیده صدای گریه ی ساوان
بلند
شاد. دیدم لبخند روی لبهایش محو شاد و نفساش را با صادا بیرون
فرساتاد.
خ ستگی در چ شمانش بیداد می کرد. حاج خانم د ستور داده بود. د
ستور داده
بود تمام خانه را تمیز کند. غذا درسات کند! پذیرایی کند! حاج خانم
گفته بود
وظیفه ی زن شوهر دار است!
دسااتش به چادرش رفت و نیم خیز شااد که کفگیر را درون دیس رها
کردم و
برخاستم. نگاهم کرد. آرام گفتم: تو بشین!
شانید یا نه؟ مهم نبود بلند شادم و رفتم ساراغ سااوان که از گریه رو به
قرمزی
میزد. از چهارچوب که گذشتم پا تند کردم و در آ*غ*و*ش کشیدمش!
آرام آرام
تکانش دادم. گریه اش که آرام گرفت پوف پوفش بلند شااد. خنده ام
گرفت...!
دسات کوچیکش را در میان انگشاتانم گرفتم و به لب نزدیک کردم. با
صادای

قدمهایی سااربلند کردم... با سااینی غذا در چهارچوب ایسااتاده بود. با دیدن
نگاهم وارد شد و سینی را روی تخت گذاشت. لبخندی به زرشک پلوی توی
بشقاب زدم... بوی زرشک پلو به مشامم خوش آمده بود. چادرش را محکم تر
دور خودش گرفت و دستانش را برای گرفتن ساوان جلوتر آورد.
ساوان را توی دستای کوچیکش رها کردم و روی تخت نشستم.
چند قدمی عقب گذا شت و رفت سمت میز... د ستش که به شی شه ی شیر
رفت با خشم غریدم: باز که بهش شیر نمیدی؟
لب ورچید: حاج خانم دعوام کرد!از میان دندان های قفل شاداده ام
غریدم: عقل داری تو دختر؟ چرا هر چی اون
پیرزن میگه باور می کنی؟
چشمان گرد شده اش را روی صورتم چرخاند و به چشمانم دوخت. با خشم
بلند شاادم: آخر شااب که مهمونا رفتن یادم بنداز در موردش تحقیق کنیم.
خیرسارت تحصاایل کرده ای تو... چقدر می خوای با عقاید عهد بوق اینا زندگی کنی؟
ساوان را به سینه فشرد: مامان همیشه می گفت اینا دروغه واسه منحرف کردن
ماهاست!
دلم خواسات بگویم مامان غلط می کرد اما گفتم: مهم نیسات اونا چی میگن
تو خودتی که باید ت صمیم بگیری... من نمی خوام ساوان زیر د ست

یکی مثل
تو بزرگ بشه که حتی نمی تونه فکر کنه بهتر حواست و جمع کنی!
تهدید کرده بودم. تهدید کرده بودم سااوان را میگیرم. نمی گرفتم اما احسااس
کردم از این دختر نوزده ساله ی بی د ست و پا به اندازه ی تمام آدم های دور و
برم بی زارم! چ شمانش به ا شک ن ش سته بود. مهم نبود... شاید این تهدید می
توانست از او زنی مقاومتر بسازد.
از اتاق بیرون زدم در اتاق را آرام بسااتم و به دیوار کنارش تکیه زدم.
مادری را
تهدید کرده بودم کودکش را خواهم گرفت.
صدای هق هقش که بلند شد راه افتادم سمت آشدزخانه!
آیدا عقب کشیده بود و آرام مشغول بود. عذرخواهی کردم و پشت میز نشستم.
حاج خانم پرسید و گفتم الان می آید!نگاهم را از بشقاب خالی اش گرفتم و مشغول شدم.
آیدا از جا بلند شد: می تونم برم پیش شکوفه جون؟
نگاهش کردم. با مانتو و شلوار ست آبی که به تن داشت و آن شال سفید مرا یاد
م م
َن
را
با
ی انداخت. پلک زدم: البته!
به سارعت بیرون رفت. نگاهم را دوختم به بشااقاب زرشااک پلو که او

برایم
کشیده بود... چرا مثل همیشه عاشق این زرشک پلوی توی بشقابم
نبودم؟ چرا
احساس می کردم مزه ی هیچ کدام از زرشکها را نمی فهمم؟
چرا تمام فکرم باید کشیده می شد به اتاق در بسته؟
چرا از یه تهدید پوا ته دلم خالی شده؟
چرا حاج خانم زل زده به من؟
چرا سیا پارا لعنتی رو زمین نمی گذاشت؟
چرا باران ولم کرد؟
چرا مهدی مرد؟
چرا حاجی مجبورم کرد با زن برادرم ازدواج کنم؟
چرا من بد بودم؟
چرا من اینقدر بی عرضه ام؟
* * *
تمام شب نگاه آیدا سنگین شده بود!
تمام شب اخم تحویلم داد.تمام شب کلامی با من حرف نزد.
تمام شب ساوان را در آ*غ*و*شش نگه داشت و به روی شکوفه لبخند
زد.
دیدم دستش را به گرمی فشرد. دیدم ساعت که به دوازده رسید اعلام
رفتن کرد
و به نگاه عصابی حاج خانم که چرا باید مرد به خواساته ی زنش
نشاسات و
برخاست کند لبخند زد و راهی شد.
آ شدزخانه که تمیز شد. رختخواب حاج خانم که پهن شد. چراغ های
سالن
پذیرایی که خاموش شاد. اولین قدمی که به ساوی اتاق برداشات صادایم

بالا
رفت: بیا اینجا!
روی کاناپه جا به جا شاادم. قدم های کندش را به طرفم برداشات.
نگاهی به
حاج خانم انداختم. دساتش زیر پتو تکان می خورد. سااکوت کرده بود.
ادعا
می کرد خواب ساات! پوزخندی زدم و رو برگرداندم. لپ تاپ روی میز را
به
طرفش هل دادم: بلدی باهاش کار کنی؟
عاجزانه سربلند کرد: نه!
اخم هایم در هم رفت: تو خونتون بود که!
-:اون مال مهدی بود!
چشم غره رفتم و با حرص گفتم: من ورم مهدی نبود!
نگاهش را دزدید: اونم مال شهرام بود!
-:مگه مال تو و شهرام فرق داره؟ یعنی بهش دستم نزدی؟
آرام پچ پچ کرد: یبار که بهش دسات زدم مامان تنبیهم کرد و دو هفته
کل خونه
رو تمیز کردم... سه روزم هیچکس باهام حرف نزد!سارم روی پشاتی
کاناپه افتاد. خدای من... خدای من...! یعنی اگر حاج خانم
هم دختر دا شت. اگر حاج خانم هم دختر دا شت اینطور تربیتش می
کرد؟ در
دنیای امروز این زن چه جایگاهی داشت؟
لپ تاپ را جلوتر کشاایدم: بهتره بعد از تعطیلات یه کلاس کامدیوتر
ثبت نام
کنی!
با ترس گفت: یعنی برم بیرون؟

چشامانم را روی هم فشاردم: آره... میری کلاس... کامدیوتر یاد میگیری. نمی
خوای که فردا پس فردا ساوانم بشه یکی مثل تو!
عاجزانه نگاهم کرد که غریدم: من مادر بی مس ولیت نمی خوام!
انگشتانش روی هم قفل شد: چشم!
خم شدم: حالا هم می تونیم از اینجا در مورد چرت و پرت های حاج خانم و
مامانت تحقیق کنیم... تو یه جایی به نام اینترنت!
نام یکی از مراجع تقلید را نو شتم و با باز شدن صفحه ی ا صلی سایت مورد
ن رم سوال را جستجو کردم.
جواب سوال که پیش رویم ظاهر شد لپ تاپ را به طرفش برگرداندم: بخون!
چند لح ه ای به صاافحه ی لپ تاپ خیره شااد. ساارش را بالا آورد: یعنی اشکالی نداره!
سرم را کمی کج کردم: یکم فکر کنی می فهمی بیشتر این چرت و پرتا واقعیت
نداره!
لبخند روی لبش جون گرفت: من... َمن...
از جا بلند شدم: آرومتر الان بیدار میشه!به تندی کنارم ایستاد: ممنونم!
رو برگرداندم: بهتره بری بخوابی!
راه افتاد سمت اتاق ها. پشت لپ تاپم نشستم.
مثل همی شه روی کاناپه جلوی تلویزیون خوابیدم. عادت کرده بودم به سختی
کاناپه! روز بعد آخرین روز کاری کارگاه بود. افخمی آمد، سااافارش ها را تحویل گرفت. چک پنجاه میلیونی را که در د ستم گذا شت چ شمانم

برق زد.
اولین سفارش پر سود کارگاه بود. اولین دستمزد پر سود تلاش خودم بود.
زبانم ب سته شد. به ابرها رفتم وقتی افخمی باز هم سفارش داد. برای پانزدهم
اردیبه شت... سفار شی سنگین تر از قبل... سفار شی بهتر... این برای من...
سیا... کارگاه یعنی پرواز به سوی موفقیت!
حاج خانم برگشاات خانه اش... برگشاات ساار خانه و زندگی اش... می گفت
باید برای عید خانه تکانی کند. دغدغه ی زندگی حاج خانم خانه تکانی نزدیک عیدش بود و دغدغه ی زندگی من مسا ولیت زندگی که به من تعلق
نداشت!
گفته بود عروساش باید برود کمکش... گفته بود وظیفه اش هسات و من منع
کردم. به حاج خانم گفتم « زن من خونه ی خودش و تمیز کنه شاهکار کرده»،
گفتم « دوست ندارم زنم کار کنه؛ می خوام حواسش به بچش باشه ».
گفتم «
مگه زن من نیست .من راضی نیستم ».
طرح هایم را جمع کردم و بردم خانه... تعطیلات کارگاه بسااته بود... دوسات
دا شتم تعطیلاتم را در کارگاه بمانم اما آقا ن صرت مهمان دا شت! سه روز باقیمانده به عید هم گذشت. بی سر و صدا ... با گز کردن خیابان های شهر و شام

خوردن کنار او!
بازی با ساوان کوچولویی که هر روز بیشتر از دیروز شیرین می شد.
و بالاخره خوابی سنگین روی کاناپه ی جلوی تلویزیون...
خانه تکانی عید هم در نبود من پابرجا بود و من اعتراض نکردم. خانه تکانی
که آباژور گوشه ی سالن را به کنار تلویزیون کشاند و کاناپه ی جلوی تلویزیون
را کمی عقب تر برد. سارویس مبل جلوی پنجره را با سارویس کنار کاناپه
عوض کرد و اینبار مبل های سات شاده با کاناپه به خط راسات جلوی پنجره
کشیده شدند!
ست مبل های جلوی پنجره کنار شومینه قرار گرفتند و ساعت طرح اولیه ای
که برای افخمی فرستاده بودم به دیوار رو به روی شومینه آویزان شد.
تابلوی رو
به روی اتاق به درون اتاق رفت و جایش را تابلوی بزرگی از تصاویر ساواوان
گرفت و لبخند را مهمان لبهایم کرد.
از تصویر ساوان رو به روی آن اتاق راضی بودم. برعکس اتاق رو به رویش که
لب هایم را آویزان می کرد و ت مام حس و حالم را می ربود این عکس در هر
حالتی چشمانم را برق می انداخت!
شب چهار شنبه سوری داریوش خان علوی تماس گرفت... د ستور داد برای

مراسمات چهارشنبه سوری مهمان شویم و در کمال پرویی دعوتش را رد کردم
و بهانه آوردم. بهانه آوردم به دعوت یکی از دوستان بیرون از خانه خواهیم بود.
وقتی تلفن را سرجایش برمی گرداندم نگاه سنگینش را دیدم و به سختی نگاهدزدیدم. اما تمام ساعت بعد سنگینی نگاهش را اح ساس می کردم! کلافه می
شدم و سعی می کردم بی تفاوت بگذرم! اما...
ساوان که بخواب رفت. صدای ترقه ها که بلند شد. برنامه های تلویزیونی که
به جشن تبدیل شد دیدم گوشه ی آشدزخانه نشست و سرش را به روی بازوی
های چفت شده اش گذاشت.
وجدانم تشر می زد و من با پرویی چشمانم را می دوختم به مجری بی ریخت
برنا مه که ت مام مدت نیش بازی داشاات و لبخ ند تمسااخر آمیزش را ن ثار
بیکارهایی مثل من می کرد.
از جا بلند شاادم و راه افتادم ساامت اتاق ها... سااوان بین پتوی ساابزش روی
تخت دو نفره بخواب رفته بود. انگشت شستش روی دهانش بود!
لباس عوض کردم. دوش گرفتم و دو باره برگشااتم به سااالن پذیرایی... وارد
آشدزخانه که شدم صدای ریز ریز بالا کشیدن بینی اش را شنیدم. لیوان آب را
برداشااتم و به یخچال تکیه زدم. گریه اش برای تنهایی اش بود؟ یا مثل

من
کلافه بود؟
لح اتی که به سر پایین اش و گلهای بزرگ چادرش خیره شدم کند گذ
شت.
لیوان را روی میز گذاشتم و راه افتادم سمت خروجی ساختمان و با
صدای بلند
گفتم: اگه حوصلت سررفته می تونی بیای دارم میرم آتیش روشن کنم!
آتش رو شن کردن زمان زیادی نبرد اما وقتی پ شت آتش درست شده
از چوب
های جعبه ی سیب ته انباری نشستم هنوز از ساختمان بیرون نیامده
بود.نگاهم را دوختم به شااعله های آبی و زرد آتش... سااال قبل شااب
چهارشاانبه
ساوری خونه ی حاجی آتش بزرگی درسات کرده بودیم. تخت بزرگ را
هم
گذا شته بودیم و سط حیاط و حوض بزرگ آبی رنگ را با کمک مهدی
شسته و
پر از میوه های تازه کرده بودیم! دخترهای جمع روی تخت جمع شاده
بودند!
پسرهای در حال پرش از روی آتش را تشویق می کردند.
در که باز شااد برگشاتم... با قدم های آرام به طرفم آمد و کنار آتش
ایساتاد.
دستانش را گرفت روی آتش!
آرام گفت: کاش پارسال بود...
تلخ لبخند زدم: پارسال خیلی چیزا فرق می کرد!
-:پارسال همه چیز این موقع خوب بود!
- هد

ِ م
:کاش ی بود!
بغض کرد: نمی دونستم به این زودی قراره از دستش بدم!
-:از وقتی بدنیا اومدم باهام بود... حتی فکر نکرده بودم یه روز نباشه!
دستش با چادر رفت سمت صورتش: می خوام بمیرم!
سارم چرخید به طرفش... اشاک چشامانش را به تندی پاک کرد. آرام ترگفتم:
می خوای پسرت و تنها بزاری؟
-:یه روزی... از... م... میگیرنش!
ابروانم در هم گره خورد: هیچ کس نمی تونه این کار و بکنه!
-:اگه بمیرم می تونم همیشه کنارش باشم!
چوب توی دستم را رها کردم. با صدا خورد روی کاشی ها!
-:ساوان بی مادر تنها تر از همیشه میشه!-:من بلد نیستم مادرخوبی باشم!
چشمانم را روی صورت سفیدش گرداندم: می تونی...
هق هقش بلند شد: نمی تونم!
برخاستم و چرخیدم سمت ساختمان !
صدا زد: آقا مرصاد؟
-:شااما می تونیدهرطوردوسااات دارید زندگی کنید. من هیچ وقت نخواسااتم
سربار زندگی شما باشم.
مکث کرد. بغضش را فروداد: من نمیخواستم بدبختتون کنم. اگه مهدی بود...
من اینجا نبودم. خدا هم دل سوزم ن شد... شوهرم و پدربچه ام و گرفت و رهام
کرد بین آدمایی که هیچ وقت بهم رحم نکردن. شما هم چوب بدشانسی

من و
خوردید.
نگاهم رفته بود روی صورت سرخ و سفیدی که می لرزید. از درد درونش
یا
خیسی اشکهای روی صورتش... قلبم در سینه می کوبید.
-:پناهی ندارم... اگه بخواید از اینجا میرم. میریم یه جایی که هیچ کس
نتونه
پیدامون کنه... تمام امیدم شااهرام بود... فکرمیکردم برگرده کمکم می
کنه اما
برادرم بهم رحم نکرد. از شاا ما انت اری ندارم... دلم نمیخواد ما رو به
زور
تحمل کنید.
هرکلمه ای که میان هق هق ساانگینش می گفت چون پتکی روی سااالول
های
وجودم می ن ش ست. از خودم بیزار شدم. بی شتر از وقتی که نتوان
ستم در برابرحاجی بای ستم. بی شتر از زمانی که باران را از د ست دادم.
من بدتر از آنی بودم
که تصور می کردم... که زن بی پناه را آزار میدادم.
قدم هایم را به طرفش برداشتم. روی کاشی های سرد رها شده بود...
وجدانم
فریاد می کشید « این بود مردونگی که ازش دم می زدی »
خم شاادم. مگر نه اینکه این زن امانت برادرم... همخونه ام... همراهم
بود.
مگر نه اینکه ناموسم بود. مگر زنم نبود؟
دسااتانم را دو طرف شاانه هایش قراردادم. به آرامی بلندش کردم و
نگاهم را

دوختم به چشمانش... وجدانم فریاد می کشید.
آرام گفتم: آدم که تو خونه خودش سربار نمیشه. یادت رفته این خونه مال توئه.
به سختی لبهایم را تکان دادم: زن و بچه ی من سربار نیستن.
اشک های خشک شده اش جوشید...
چشمان بارانی اش وادارم می کرد حرف بزنم... با کلمات آرامش را به نگاهش
برگردانم. به سختی ادامه دادم: اگه مهدی نی ست من ه ستم. نمیزارم م شکلی
داشته باشید... شما رو چشم من جا دارین!
د ستش که به چادرش بند بود رها شد. سرش پایین رفت و هق هقش بلند تر.
دسااتانم به دور شاانه هایش حرکت کرد و سارش را به ساینه ام نزدیک کردم.
دستش روی سینه ام نشست تا خودش را از آ*غ*و*شم جدا کند و من بیشتر به
خود فشردمش...!
بارانی نبود!
شکوفه ای بود...
آرام... سر به زیر...باران نبود که سر به سینه ام بگذارد و من نفس در سینه ام حبس شود!!! فرار کنم
از دختر نامحرمی که به خاطر عشق مرا محرم خود می دانست!
اینبار شکوفه ای بود که از سر به سینه گذاشتن محرمش فراری بود!!!
می لرزید
و سعی می کرد از آ*غ*و*شم بیرون رود!
باران من شکوفه نبود. شکوفه ی پیش رویم باران نبود!

بودن این زن در زندگی ام امتحانی بود که باید قبول می شدم؟ بودن ساوان به
عنوان فرزندم در زندگی ام امتحان الهی بود؟
* * *
ماهی ل
ُگ
ی خریدم!
قرمز قرمز... با دم خط دار سیاهش؛ دوست داشتنی بود. ساوان را جلوی
ُتنگ
بزرگ گرفتم و به تنگ ضربه زدم با صدا خندید... من خندیدم... او
لبخند زد!
سفره ی هفت سین ساتن آبی گو شه ی شومینه پهن شد. آینه و شمدانی که
حاجی سفار شی برای عرو سش تهیه کرده بود گو شه ی سفره جا گرفتند! هیچ
شباهتی به آینه و شمدان های قبل ندا شتند. آینه های قبل دو تا شبیه هم بودند
وقتی دیدلم گرفتیم حاجی برای عروساانش تهیه کرد... درسات مثل هم اما...
این آینه فقط قساامت خانه ی مهدی شااد! به مراساام عقد کنان من که رساايد
حاجی بی خبر از من عروسش را دنبال خودش به بازار کشید تا آینه و شمدانی
متفاوت تهیه کند. به قول خودش نمی خواست آینه و شمدان ها یاد آور زندگیقبلی اش با شد چه می دان ست بدترین چیزی که او را یاد گذ شته می اندازد و

عذاب می دهد همین تهیه ی آینه و شمدان است آن هم هشت ماه بعد از مرگ
شوهرش!
تنگ که به سفره رفت اخم کردم. ساوان را به سینه ام فشردم و نشستم بالای سر
تنگ و با حسرت نگاهش کردم. خندید و وقتی ساوان را به اتاق برگرداندم تنگ
را به روی کانتر برگرداند... !!! جعبه ی شاایرینی در بشااقاب فیروزه ای شاایکی
چیده شد. ظرف آبی رنگ پر از میوه بین سفره نشست و لح ه ی تحویل سال
ما را به طرف خود کشاند! قران را به دست گرفتم! دستانش را در هم قفل کرد و
نگاهش را دوخته به کاسه ی پر از آب!!!
صاادای آرامی که از تلویزیون پخش می شااد دقایق مانده به لح ه ی تحویل
سااال را یاد آوری می کرد. صادای بمب و بعد هم پیام تبریک عید باعث شاد
سربرگردانم بعد از پانزده ساعت از شروع روز نگاهم را بدوزم به صورتش... به
لبهای ترک خورده اش... به صااورت سااافیدش و به چشاامانش که نگاهم را
غافلگیر کرد!
چ شم چرخاندم و نگاهم را به سمت یقه ی پیراهن کرم رنگش پایین ک شیدم:
عیدت مبارک!

دستش رفت سمت چادرش و آرام و به سختی زمزمه کرد: عید شما هم مبارک
!
صدایش لرزان بود و پر از بغض فرو خورده!
یادآورپارسال؟ کنار حاجی و حاج خانم؟ کنار مهدی و من؟
پلک زدم. از جا بلند شد. چادرش را محکم کرد.به تندی برگشتم. می رفت گریه کند؟
پرسیدم: کجا؟
ایستاد. برنگشت اما گفت: میرم چایی بیارم؟
سرتکان دادم: من کمرنگ می خوام!
باشه ای گفت و وارد آشدزخانه شد. دست در جیبم فرو بردم. دو تراول پنجاهی
را کنار کاسه ی آب گذاشتم. سینی را در برابرم گرفت. لیوان چای را برداشتم.
به سرجایش که برگشت آرام گفتم: ببخشید وقت نکردم چیزی بخرم!
نگاه متعجبش را دوخت به کاغذ پولها!!! زمزمه کرد: ممنون!
لبخند زدم: خواهش می کنم!
با زنگ تلفن راه افتادم سمتش... گوشی را بلند کردم! شهرام پشت خط بود. پر
صدا گفت: سلام آقا مرصاد!
پوزخندی روی لبم ن ش ست. آرام گفتم: سلام شهرام خان! چه عجب یادی از
فقیر فقرا کردی؟
-:نفرمایید! عیدتون مبارک!
-:عید شما هم مبارک!
-:را ستش ن شد بیام مرخ صی فعلا اینجا موندگار شدم. در اولین

فرصت میام
تقریبا چهارم یا پنجم!
نگاه سنگینش باعث شد بچرخم. چشمانش را دوخته بود به تلفن توی دستم!!!شااهرام از ساختی های پادگان می گفت و من نگاهم به چشاامان لرزانش بود!
شهرام که خ سته خداحاف ی کرد قبل از قطع تماس گفت به شکوفه هم عید و
تبریک بگو!
گوشاای را سارجایش برگرداندم و نخواساتم به شااکوفه بگویم برادرش برای
صحبت با او تمایلی نشان نداده است!
دنبال بهانه ای بودم نگویم شاهرام حتی از سااوان ندرسایده اسات!
دنبال بهانه
بودم نگویم شهرام بر حسب وظیفه تماس گرفته است!
چرخیدم: آماده شین بریم بیرون!
از جا بلند شد. سرتکان داد و رفت سمت اتاق ها!
کنار سفره نشستم. پول های کاغذی کنار کاسه بودند. تلخ صدایم را بالا بردم:
شهرام سلام رسوند!
چشمانم را روی هم فشردم. تلخ شده بودم مثل کلامم!
کنارم نشاساات... سااوان روی پاهایش به خواب رفته بود. از همان جلوی در
سرش را تکیه زد به شیشه ی سرد ماشین و من بازویم را به سرم تکیه گاه کردم
و چسباندم به لبه ی باریک پنجره درب راننده!
خیابان ها تقریبا سوت و کور بود. تهران همیشگی در آرامش فرو رفته

بود. مثل
شابهای سارد آرام بود... ماشاین های در حال رفت و آمد آرام بودند! همه چیز
آرام بود...
باید می رفتیم به دیدن حاجی باید می رفتیم به دیدن داریوش خان علوی! اما
من علاقه ای به رفتن نداشتم...
او...؟ پدرش بود... مادرش بود... خانواده اش بودند!دنده را خلاص کردم و گفتم: باید بریم خونه ی مامانت اینا... به حاجی و
حاج خانم هم سربزنیم!
حرفی نزد... می خواست برود؟
از سرپیچ راهنما زدم و پیچیدم! ساوان چ شم باز کرد. به آرامی د ستش را روی
شکم ساوان گذا شت و تکان داد. نگاهش به صورت پ سرکش بود که گفت:
میشه نریم؟
سرم به تندی برگ شت طرفش... پایم رفت روی ترمز و و سط خیابان سرعتم
کاملا پایین آمد . گفته بود نریم؟
با صدای بوق ماشین پشت سر، نگاهم رفت روی آینه!
دنده را روی یک گذاشاتم و پایم را از روی ترمز عقب کشایدم. ماشاین که راه
افتاد گفتم: نمیریم!
دیدم لبخندی روی لبش نشست!
* * *
از منزل داریوش خان علوی تماس گرفتند... جواب ندادیم... حاجیه

خانم
تماس گرفت. گوشاای رفت روی پیغام گیر جواب ندادیم... شااکوه
تماس
گرفت... صدا زد... گفت نگران ا ست جواب ندادیم... داریوش خان
علوی با
موبایلم تماس گرفت... دسااتم به گوشاای می رفت که صاادایش بالا
رفت «
جواب ندید اقا مرصاد ! »جواب ندادیم.
حاجی غرورش را شکست... بعد از تحویل سال که باید به پاب*و*سش
می
رفتیم ولی نرفتیم غرور شااکاند و تماس گرفت... اینبار گفتم نگران
شااده اند.
پوزخ ند زد... رو برگردا ند و جواب دادم. حاجی داد و فر یاد کرد... و من
سکوت... گفت می آید خانه... نگاهم رفت رویش... جلوی کانتر ایستاده
بود
و با رو میزی بازی می کرد. گفتم رف ته ایم مسااافرت... حاجی داد و فر
یاد
کرد... گ فت بی خبر... گ فت ب چه ی کو چک را با خود مان برده ایم و
من
پوزخند زدم... صدا بالا بردم زن و بچه ام را برده ام مگر زن و بچه ام نی
ستند؟
حاجی ساکت شد و تماس را قطع کرد. حاج خانم زنگ زد... گفت «
مواظب
خودتون باشید »
مواظب بودن ما شامل حبس شدن در خانه هم می شد. بیرون رفتن را
تعطیل

کردیم و در خانه ماندیم. در را به روی هیچ کس باز نکردیم. به تلفن ها جواب
ندادیم. سیا تماس گرفت و گفتم دروغ گفته ام. گفت این راهش نیست و گفتم
« نمی خواستیم ببینیمشون ! » گفت « بزرگترن توقع دارن » و من پوزخند زدم.
گ فت برگشااتیم برای ع ید د یدنی می آی ند و من خ ند یدم! گفتم برای شاااام
مهمانمان شوند. دیدم لبخند زد. بعد از دو روز در خانه ماندن دیدن ک سی که
با دنیای بیرون ارتباط دارد شیرین بود! سیا و آیدا با جعبه ی بزرگی آمدند! جعبه
ای پر از واگن های قطار برای سااوان... وقتی ریل هایش را جلوی تلویزیون
چیدیدم و واگن ها را رویش... وقتی به حرکت در آوردی َمش سااوان با شااوق
نگاهش را دوخت به واگن ها و ما خندیدیم! آیدا برای شااکوفه عیدی آورده
بود... پیراهن قرمز رنگی که حسابی خجالت زده اش کرد. برای آیدا پارچه ایعیدی داد. پارچه ای که من دوسات داشاتم بدانم کی تهیه کرده اسات! آیدا با
ذوق در آ*غ*و*شش کشید. سیا لبخند زد و من خیره شدم به محبت بینشان!!!
تمام روز ماندند. کنار ما ماندند... ما را از دنیای تاریکمان بیرون کشایدند. در
سرمای حیاط آتش رو شن کردیم... کباب زدیم و گوجه ها خورد شده را

میان
فلفل ها چیدیدیم... ماشین را جا به جا کردیم... زیر انداز پشت ماشین را زیر
خرمالو پهن کردیم و چای خوردیم!!!...
خندیدیم... به گریه های ساوان لبخند زدیم و شوخی کردیم!
آیدا کارت عروسی را در برابرمان گذاشت و گفت: حتما باید بیاید!
دست پیش برد و بازش کرد. کارت مراسم عقد کنان خواهر آیدا بود .
خم شدم
و کارت را از دساتش بیرون کشاایدم. میان خنده گفتم: آیدا خانم ما مساافرت
هستیم!
ابروانش را در هم کشید: من این چیزا حالیم نیست زود برگردید!
سایا خندید و دسات روی شاانه ام گذاشات: شانیدی که عیالم امر کردن زود
برگردید!
نگاهم را دوختم به لبخند روی لبش!
با رفتن سیا و آیدا دوباره سکوت برخانه حاکم شد و باز هم گریه ی ساوان و
صدای تلویزیون هر از گاهی این سکوت را می شکست. به سمت اتاق ها می
رفت که تلفن زنگ زد. متعجب نگاهمان برگ شت سمت تلفن! روی پیغامگیر
که رفت صاادای حاجیه خانم در گوشاای پیچید: کی برمی گردین؟ برگشااتین
تماس بگیرین!چشمانم را روی هم گذاشته و روی کاناپه رها شدم. سیا تشر زده بود « تا کی

می خواید فرار کنید باید برید دیدنشاون بزرگترن ! » هر دو سار به زیر انداخته
بودیم. آیدا گفته بود شما بزرگی کنید ببخشید و باز هم سکوت کرده بودیم!
صدای گریه ی ساوان که بلند شد نگاهش را از تلفن گرفت و وارد اتاق شد.
صدای بسته شدن در اتاق با باز شدن چشمانم همراه شد!
به ا تاق رف ته بود . خواب رف ته بود و من روی کا نا په ما نده بودم!
تلخ لبخند
زدم... برخاستم و نشستم پشت لپ تاپم! باید افکارم را جمع می کردم اما فکر
کردن سخت ترین کار ممکن در این لح ات بود!
* * *
کلافه بودم ازخانه ماندن از بسااته بودن در خانه و از زنگ های پیاپی خسااته
بودم! تمام وقتم را با گو شی ور می رفتم تلویزیون می دیدم و زمانی که ساوان
بیدار بود با او م شغول می شدم. سراغ کتابخانه ام رفتم. بالا و پایینش کردم...
چیزخاصی برای خواندن نبود !
تا شب کسل طول حیاط را چند بار طی کردم. لباسها را شست. حمام رفت...
ساوان را حمام داد... اتاق ساوان را مرتب کرد. شام و ناهار درست کرد. برایم
چای آورد. کمرنگ... قهوه درسات کرد و لباساها را اتو زد. تمام وقتش را با

کارهای تکراری پر کرد. نگاهم را از فردوسی پور گرفتم و غریدم: حوصلم سر
رفت!نگاهش را از روی کودکش بالا کشااید. چشاامانش که برگشاات روی سااوان
گفت: برگردیم؟
لبهایم کشیده شد ... بالا رفت: از سفر؟
-:اوهوم !
از جا بلند شدم. کنارش با فاصله نشستم: بگیم کجا بودیم؟
شاانه هایش را بالا کشااید. انگشاات اشااره ام را بین دساات کوچک سااوان
فرستادم: مشهد؟
-:باید سوغاتی بخریم!
متفکر گفتم:پس فراموشش کن! شمال چطوره؟
جدی گفت: نمی دونم!
نگاهم را از ساوان گرفتم و به صورتش دوختم:خوبه یعنی؟
-:تا حالا نرفتم!
پلک زدم . شمال هم نرفته بود! چون دختر بود؟
* * *
نفهمیدم چطور خ سته و ک سل از خانه بیرون زدم. سیگاری گرفتم و ن ش ستم
روی نیمکت سرد و آبی رو به روی استخر!
دلااام باااااران میخواهااااد
فقااط باااااااارانباااایاک بغااض به انااااادازه تماااام دلتنگاااای هاااااایاام
و بعااااد هاام تااااو بنشیاانی کنااااااااار مااااااااااان
و هاااااردو باهاام قطااااااااااره های باااااران رابشمااااااااااریااام
یک...

دو...
سه...
و بعااد اصلا یاااادمان برود که همه اینها فقااط یااک خیاااال ست ...
تاااو... باااااااران ... ماااااااان ...
هماااه اینهاااااااا خیاااااااااال اسات ؟؟
گوشای را در دسات چرخاندم و شاامارہ گرفتم! صاادای خواب آلودش که در
گو شی پیچید. پلک زدم. سیگار بین انگ شتانم را به لب نزدیک نزدیک کردم و
پلک بعدی را...
صدای خواب آلودش گفت: بله؟
تلخ خند زدم. مثل همیشاه در خواب حواس پرت می شااد. متوجه من نشاادہ
بود. حتی به شماره ی روی گوشی نگاه نکرده است!
بارانم رفته بود... بارانم با من نبود!
نگاهم رفت سمت آسمان... باران هم نمی بارید!!! باران مرا فراموش کرده بود!
با صدای خواب آلودش انگشتم را روی اسکرین کشیدم و گوشی را بین مشتم
فشردم. باران فراموش کرده بود مرصادی چشم به راه باران است!
دل تنگ باران بودم... اما شکوفه ای در خانه منت رم بود .برخاستم و راه افتادم سمت خانه . فیلتر سیگار سوخته را روی زمین رها کردم
و نوک کفشاام را رویش فشااردم. کلید را که در قفل چرخاندم... طول حیاط را
که طی کردم برگ شتم و به خانه ام نگاه کردم. به ما شینم! به زندگی ام!... خوب

نبود... باران نداشت. مهدی نبود!
روزی که با هم به دیدن خانه آمدیم خندید و گفت: حاجی حسابی سنگ تموم
گذاشته!
خندیدم: قشنگه مگه نه؟
-:اوهوم. جون میده واسه زندگی!
-:می کوبمش و یه ویلایی می سازم!
اخمهایش در هم رفت: دلت میاد؟ خونه به این قشنگی!
-:قدیمیه !
-:همین خوبه !
-:دخترای امروزی این جور جاها رو دوست ندارن!
پس گردنی نثارم کرد: هنوز دهنت بوی شیر میده!
چپ چپ نگاهش کردم: جدی؟ پس چرا خودت زن میگیری؟
شاانه هایش را بالا انداخت. نگاهش را دوخت به درخت خرمالو... : دلم می
خواد زود ازدواج کنم. بچه دا شته با شم. بچه ام بهم بگه بابا... می تر سم دیر
بشه!
آه می کشم! یادآوری خاطرات سنگین ترم می کند. وارد خانه می شوم. باز هم
صدای بسته شدن در اتاق... چشمان خیره ام را دوختم به درب...
!شااکوفه ی منت ر با ورودم درب را می بساات! و من دلیل باز بودن در تا این
ساعت را نمی دانستم... چرا تا وقتی که من نیامده بودم باز بود؟
لباس هایم را در اتاق سااوان عوض کردم. کاپشاان ساایاه رنگم را روی تخت

کوچک پرتاب کردم و راه افتادم سامت کاناپه. گوشای ام روی میز می لرزید.
متعجب به سوی میز قدم برداشتم . با دیدن نام باران روی گوشی تقریبا شیرجه
زدم. خودم را روی کاناپه انداختم و به اس ام اس باران خیره شدم .
« خواهش می کنم دیگه با من تماس نگیرید »
* * *
چند روزی که گذ شت مهر سکوت بر لبهایم ن ش ست. حتی ساوان هم نمی
توانسات لبخند را مهمان لبهایم کند! به رویش اخم می کردم و نگاهم را از
چادر سافیدش بالاتر نمی کشایدم. زندان مساافرتی خیلی زود پایان یافت با
حواس پرتی من ... آن هم درسات وقتی که حاج خانم تماس گرفت و من بی
هوا گوشی را جواب دادم. صدای بغض دار حاج خانم که در گوشی پیچید دلم
پر کشید برای مادرم!
وقتی همراه مهدی سر به پاهایش می گذاشتیم و از بازی هایمان می گفتیم آرام
آرام موهایمان را نوازش می کرد. بزرگتر که شادیم دیگر خبری از نوازش موها
نبود اما هر از گاهی سر به سینه امان می گذاشت و خودش را در آ*غ*و*شمان
جا می داد. مادر بود و ما... فرزندان محتاج به آ*غ*و*شش!
حاج خانم تنها آمد! گفت وظیفه ی ماست به دیدن حاجی برویم!ساوان

سریعتر از آنچه فکر می کردم قد می ک شید. هر روز بزرگتر از دیروز...
آیدا تماس گرفت. شکوفه را برای مرا سم بله برون دعوت کرد! وقتی از
رفتن به
مرا سم سر باز می زد صدای آیدا را شنیدم که تکرار کرد بهانه قبول نمی
کند و
منت رش است!
نگاهش که به نگاهم گره خورد شانه بالا کشیدم و زمزمه زدم: می تونی
بری!
ساعتی بعد همان شکوفه ی همیشگی را جلوی منزل آیدا پیاده کردم.
ساوان را
روی صندلی گذا شتم و راهی کارگاه شدم! سیا هم مدتی بعد به من پیو
ست!
پشت میزم که نشستم و نگاهم را دوختم به ساوان و چشمان درشتش،
سیا از
نمایشااگاه جدید گفت. از اینکه حضااورمان در نمایشااگاه برای پیشاارفت
ضروریست و اینکه حتما باید به آن نمایشگاه بروم!
چشم از ساوان نگرفتم... سیا گفت: شرمنده ام مرصاد ولی داداش باید
خودت
بری من هیچ رقمه نمی تونم آیدا رو تنها بزارم!
اخمهایم در هم رفت: بچه ها رو چیکار کنم؟
چشمانم در چشمان ساوان قفل شد. من به آنها فکر می کردم به اینکه
با رفتنم
تنها خواهند ماند. به اینکه نبودنم باعث آزارشاان خواهد شااد. من به
آنها فکر
می کردم!
سیا شرمنده نگاهم کرد: می تونن بیان خونه ی ما!

چ شم گ شودم و به سیا خیره ماندم. واقعا زن و بچه ی من باید می رفتند خانه
ی آنها!سیا رفت سری به کارگاه بزند ساوان را خواباندم و برنامه های جدید را چیدم...
صااورت حسااب سااال قبل را آماده کردم! باید به اداره ی مالیاتی تحویل می
دادیم!
ساایا سااعتی بعد با تماس آیدا راهی شااد و من ماندم و پسااار کوچولویی که
انگشاتش را به دهان برده بود و می مکید! خندیدم و سارم را در شااکمش فرو
بردم. پر صدا خندید!
زنگ تلفن که بلند شااد سااوان را رها کردم و به طرف میز رفتم. شاامارہ ی
ناشناس روی تلفن این موقع از سال تعجب آور بود جواب دادم.
صدایی آرام گفت: سلام!
پلک زدم: سلام... خوبی؟
-:ممنون خسته نباشید!
-:مراسم تموم شد!؟
صدایش لرزید: ببخشید!
دستم را به میز گرفتم: خیلی زود میایم!
تماس قطع شااد. برگشااتم. سااوان به دسااته ی کاناپه چنگ میزد. راه افتادم...
اخرین برگه ی مالیاتی را هم برداشتم و راه افتادم سمت خروجی!
سااوان روی صااندلی جلو بود و به هر چیزی چنگ میزد از کمربندی که برای

نگه دا شتنش ب سته بودم تا عرو سک مخملی که کنارش گذا شته بودم. پ شت
چراغ قرمز ایسااتادم... عروسااک را که رفته بود زیر صااندلی بیرون کشاایدم و
دوباره در برابرش گذاشتم. انگشت اشاره و وسطم را دور بینی اش قرار دادم وکشایدم. چشامانش خیره شاد به انگشاتانم و لبهایش برای گریه جدا شاد. به
تندی دستم را پس کشیدم و خندیدم.
موبایلم زنگ خورد. شماره ی سیا بود: سلام پسر کجایی؟
ساوان را که سعی می کرد خودش را از زیر کمربند بیرون بکشد عقب کشیدم:
پشت چراغ دارم میام اونطرفا!
-:زود بیا این خانمت انگاری نمی تونه خونه ی ما بمونه!
ابروانم در هم رفت: چرا خودش زنگ نزد!
-:واللّه گوشی رو هم که می دیم دستش خجالت می کشه زنگ بزنه!
چراغ سبز شد. پایم را روی گاز فشردم: دارم میام یکم طول میکشه !
-:باشه باشه زود بیا!
گوشای را زیر ترمز دساتی فرساتادم و پایم را بیشاتر روی گاز فشاردم: انگاری
مامانت خیلی اذیت شده ها!
ساوان عروسکش را پرت کرد. سرم را به دستم تکیه زدم.
* * *
ساوان را در آ*غ*و*ش می فشرد و لبخند میزد. لبخند روی لبهایشان؛ لبخند را
مهمان لبهایم می کرد.
سااعت نزدیک هشات بود...! سار و صاداهای عجیب و غریبی که سااوان

راه
انداخته بود سکوت حاکم در ماشین را می شکست.در برابر رستوران
توقف کردم و به طرفش برگشتم: شام و بیرون بخوریم؟
نگاهش رفت سامت رسااتوران! برگشات. چند لح ه نگاهم کرد و لبخند
زد:
باشه !
پلک زدم. به تندی پیاده شدم و ساوان را از آ*غ*و*شش گرفتم. چادرش
را دور
خود پیچید و همراهم شاد. سافارش ها را به گارساون دادم و بعد از
شاساتن
د ست هایم رو به رویش ن ش ستم. ساوان پاهایش را در شکم جمع
کرده بود و
سعی داشت انگشت مادر را که به لبهایش نزدیک می شد در دهان
بگیرد!
گلدان روی میز را نزدیک تر کشیدم و گفتم: باید برم تهران!
به تندی سربلند کرد. نگاهش پر از استرس بود!
چشم دزدیدم: همیشه سیا برای نمایشگاه ها می رفت اما اینبار نمی
خواد آیدا
رو تنها بزاره... مجبورم برم! می تونید برید پیش حاج خانم؛ شایدم
بخوای بری
پیش خانوادت! هیچ مشکلی نیست!
-:تنها می مونم!
اخمهایم در هم رفت: با یه بچه؟ نمی تونی تنها بمونی!
لبهایش آویزان شد: من نمی خوام برم خونه ی کسی!
آرام زمزمه کردم: می تونید برید پیش سیا و آیدا!
به تندی سربلند کرد: چی؟

دلجویانه گفتم: من مجبورم به این سفر برم!
با خ شمی که برای اولین بار در شکوفه می دیدم و سعی می کرد کنترلش کند
گفت: منم نگفتم نرید! می تونید برید! ما هم توی اون خونه می مونیم! قبلا هم
گفتم نمی خوام سربارتون باشم!از خشمش عقب کشیدم. تا بحال ندیده بودم اینطور خشمگین شود!
آرام سارم را تکان دادم و نگاهم را دادم به گارساون که پیش می آمد . منت ر
ماندم غذاها روی میز چیده شااود . فکرم مشااغول بود... می دانسااتم مثل من
هیچ علاقه ای برای رفتن به خانه ی پدری ندارد. خانه ی حاجی که جای خود
داشت!
برای عوض کردن بحث آرام پرسیدم : چرا خودت بهم زنگ نزدی!
چنگال را در جوجه ی سرخ شده فرو برد: زدم!
-:بار دوم سیا زنگ زد!
-:خجالت ک شیدم... پرویی بود یبار دیگه زنگ میزدم به آقا سیامک هم گفتم
لازم نیست زنگ بزنن!
ابروانم در هم رفت: باید برات یه موبایل بخریم!
چنگال از دستش رها شد: برای من!
سربلند کردم: آره نمی خوای!
با شوق به میز چنگ زد: یعنی منم می تونم موبایل داشته باشم؟
به صندلی ام تکیه زدم. ساوان خواب خواب بود. آرام گفتم: آره چرا که نه!

با شاادی نگاهم کرد. تمام ذوق و شاوقش را در چشامانش می خواندم.
خرید
موبایل خوشحالش می کرد. پلک زدم ... آرامش می کرد... لبخند زدم.
زندگی ام این بود...!
** *
ماشااین را که زیر درخت خرمالو متوقف کردم و پیاده شاادم با ذوق به
طرف
سااختمان قدم برمی داشاات. دنبالش رفتم. کفش هایش را درون جا
کفشاای
گذاشت و به طرف اتاق می رفت پرسیدم: از موبایلت خوشت میاد؟
به سرعت چرخید و به صورتم لبخند زد: خیلی قشنگه... ممنونم!
پلک زدم: قابلی نداشت.
با تردید به طرف اتاق می رفت که باز هم صدا زدم. سخت بود اما صدا
زدم:
شکوفه؟
ایستاد... ایستاد و اینبار با مکث چرخید. ساوان را به سینه فشرد.
چشمانش را
به فرش دوخت. لبهایم جدا شد: با هم میریم تهران!
چشمان متعجبش بالا آمد.
راه اف تادم سا مت ا تاق و در ه مان حال گفتم: میرم دوش بگیرم
سااواون و
خوابوندی بیا باهم بلیط بگیریم!
هنوز همانطور متعجب ایساتاده بود. وارد اتاق شاادم و به تندی لباس
عوض
کردم. و جدانم فر یاد نمی کشاا ید آرام بودم... کافی بود... اینطوری
آرامش

دا شتم. نگران هم نبودم. تازه از موبایل هم خوشحال شده بود. گفته بود تهران
نرفته است! سفر خوب بود! دروغ هم نمی گفتیم!
بلیط ها را برای نیمه شب سه شنبه رزرو کردیم!
وقتی نگاهم رفت سمت ساعت ها آرام گفت : نیمه شب خوبه ساوان خوابه!
پلک زدم: باشه!
پرسید: بعدا تو فرودگاه بلیطامون و خواستن پس چیکار کنیم؟آخرین مرحله ی تهیه بلیط رو هم زدم و آرام گفتم: کار خاصای لازم نیسات بکنیم فقط تو فرودگاه میریم قبل سوار شدن بلیطا رو تحویل میگیرم!
لبهایش جدا شد: چه جالب!
پلک زدم: آره با اینترنت کلی کارا راحت تره! وقتی برگشتیم تعطیلات تموم شده
یه آموزشگاه دو سه خیابون پایین تر هست. چند وقت پیش دیدم ؛ ثبت نام کن
برای کلاسهاش... !
چادرش را روی پاهایش کشید: پس ساوان چی؟
شماره ی رهگیری را یادداشت کردم و نگاهم را از لپ تاپ گرفتم:
میگردیم یه
مهد خوب پیدا می کنیم که قابل اعتماد هم با شه ... یا شایدم بتونیم برنامه ها
رو جوری بچینیم که ساوان چند ساعتی پیشم باشه که بتونی تو کلاسها شرکت
کنی!
آرام گفت :شما نمی تونی یادم بدی؟
لپ تاپ را روی میز فرستادم و عقب کشیدم. جلوتر از من نشسته بود

گوشه ی
کاناپه! با فاصله ای که مطم نا از من دور باشد!
آب دهانم را فرو دادم: می تونم ولی بهتره بری بیرون و با دنیای بیرون
بی شتر در
ارتباط باشی. تا کی می خوای با ساوان خودت و محدود کنی!
سرش را کاملا به طرفم برگرداند: من برم بیرون؟
با سرتایید کردم. تردید در نگاهش پدیدار شد. به کاناپه چنگ زد: تنها
برم؟
خودم را جلوتر ک شیدم. چ شمانش گرد شد. فا صله ی بینمان را از بین
بردم و
کنارش توقف کردم. خودم را به طرفش کشاایدم و با جدیت به
چشاامانش زلزدم: خونه ی داریوش خان علوی دختر بودی هیچ... ولی
اینجا زنی... مادر
ساوانی...
با تردید اضافه کردم: زن منی!
مردمک چشمانش لرزید. دستم را روی چادرش گذاشتم و تکیه گاه کردم
روی
کاناپه و ادامه دادم: اینجا زن یعنی مرد... من دو ست دارم همدای من با
شی...
با من قدم برداری... کاری نباشه که بدون من نتونی انجام بدی!
با تهدید گفتم: اگه من بمیرم هم نباید کم و کساری داشاته باشای
خودت باید
بتونی جای من و پر کنی... فهمیدی؟
اشک در چشمانش حلقه زد. نگاهش را دزدید و به تندی بلند شد.
تند رفته بودم؟ مگر حرف بدی زده بودم که می رفت؟ چرا چ شمانش به
ا شک

نشاساته بود. قبل از برداشاتن اولین قدم دساتم را بند چادرش کردم و به طرف
خود ک شیدم. ای ستاد. چادرش را به طرف خودم ک شیدم. صدای لرزانش بلند
شد: مهدی که رفت فکر نمی کردم قراره چه بلایی سرم بیاد! تو اوج خو شیام
تنهام گذاشات. نمی تونساتم نبودش و تحمل کنم ولی هیشااکی ازم ندرساید
خوبم یا بدم! مهدی تنهام گذاشات اونم وقتی می دونسات که اگه نباشاه نمی
تونم هیچ کاری بکنم. می دونسات من هیچی نمی تونم انجام بدم... وقتی تو
مدرساه معلمای خانم و میدیدم فکر می کردم مگه اینا ازدواج نمی کنن مگه
اینا زندگی ندارن؟ چطور شوهرا شون اجازه میدن بیان سر کار... تنها بیان...
تنها برن... چطور حق دارن درس بخونن در حالی که بابا همیشه تکرار می کنه
درس خوندن تا دیدلم هم برای ما زیادیه! وقتی مهدی گفت دیدلم بگیر خدا می
دونه چقدر خوشاحال شادم ولی بابا گفت زشاته زن درس بخونه گفت مهدیچشات و باز کن و ببین زن جماعت درس بخونه حرف گوش نمی کنه! داری
امیدایی که یه روز مهدی بهم داده بود و میدی! حرف از تنها بودنم میزنی...
من نمیخوام یبار دیگه اون بلاها سارم بیاد... نمی خوام یبار دیگه زجر

بکشام!
اینبار می دونم چی در انت ارمه اینبار می دونم بدتر از اون میشاه! آقا مرصاااد
زندگی من الان تو بزرگ شدن بچه ام خلاصه شده... می خوام بزرگ شدنش و
ببینم. می خوام تا وقتی که قد میکشه کنارش باشم. وگرنه خیلی وقت پیش این
زندگی رو برای خودم تموم می کردم!
لبهایم از هم جدا شاد. تمام کند؟ زندگی را تمام کند؟ در تمام سالهای عمرم
به این فکر نکرده بودم. به اینکه می توانم زندگی ام را پایان دهم اما او... او
گفت اگر ساوان نبود به این فکر می کرد.
قدمی به جلو گذاشت که به خود آمدم. چادرش بین انگشتانم کشیده شد.
آرام گفت: میشه چادرم و ول کنید!
از جا بلند شدم. چادر توی دستم بالا آمد. آرام گفتم: شکوفه ...
قدم دیگری به جلو برداشت: خواهش می کنم ولم کنید!
انگشااتان دسااتم از هم جدا شااد و چادرش از دسااتم رها شااد. قدمی دیگر
برداشت. قدم بعدی را تند تر برداشت. به دنبالش قدم برداشتم: شکوفه...
قبل از اینکه اساامش کاملا از دهانم خارج شااود خودش را در اتاق انداخت و
در را با صدا کوبید.
چشامانم را بساتم و به ساختی روی زمین نشاساتم. آزارش داده بودم؟

مهدی
رهایش کرده بود؟ امیدش را ناامید کرده بود؟ برادر من؟ مهدی که همیشاه ازتح صیلات هم سر آینده اش می گفت مانع ادامه تح صیل شکوفه شده بود!
پاهایم را در آ*غ*و*ش کشیدم... من چه می کردم با این زن!
* * *
برای مراسام باهم رفتیم! من و شااکوفه و سااوان! مثل یک خانواده!
تمام روز
منت ر بودم حرفی از رفتن به آرایشااگاه بزند اما خودش را در اتاق حبس کرد و
تا نزدیک های شاب بیرون نیامد. چند ضااربه به در زدم و با لح اتی مکث
د ستگیره را پایین ک شیدم. وارد اتاق که شدم دیدمش روی تخت ن ش سته بود و
ساوان را در برابرش گذا شته بود. نگاهش را دوخته بود به ساوان... اخم هایم
در هم رفت. نفس عمیق ک شیدم تا فریاد بک شم... تا صدایم را تهدید وار رها
کنم و از خستگی ام بگویم اما صورت رنگ پریده اش... قطره اشکی که روی
صورتش سرخورد سبب شد سکوت کنم. لب فرو بندم و نزدیک شوم. روی
تخت کنارش نشستم و نگاهم را دوختم به ساوان... خواب بود!
باید چیزی می گفتم چیزیکه دردش را تسکین دهد اما نمی دانستم چطور باید
بگویم!

د ستم را روی موهای پرپ شت ساوان ک شیدم... موهایی که حالا می دان ستم
زیبایی اش را از مادر به ارث برده است!
-:نمی دونم م هدی چی و عده داده بوده! با این که برادرم بود... خیلی بهم
نزد یک بود ولی من و م هدی هیچ و قت در مورد اینجور چیزا حرف نمیزدیم.
آخرین کاری که شاااید می کردیم به عنوان دوقلو این بود که بریم
همرنگ هملباس بخریم یا وساایله ای که می خریم و دقیقا کدی بخریم.
مهدی هیچ وقت
از تو نمی گفت... منم چیزی نمیدونم. ولی من مهدی نیستم. می خوام بدونی
با اینکه برادر دوقلوم بود ولی من شاابیه مهدی نیسااتم. اگه میگم می خوام
پیشاارفت کنی بخاطر اینه که الان زنمی... دوسات دارم زنم موفق باشاه... با
غرور سرش و بالا بگیره.
سرم را به طرفش برگرداندم و دوختم به چشمان خیره اش: من تنهات نمیزارم...
پشااتت و خالی نمی کنم. مهم نیسات داریوش خان یا حاجی حرفی بزنن...
برای من اونی مهمه که خودم فکر می کنم. تو فکر می کنی...! برای من کسایی
مهم هساتن که الان توی این خونه ان! شاکوفه تلاش کن... به همه نشاون بده
زن بودن محدودیت نیسات!!! من توی کمک کردن بهت کم نمیزارم،

مثل بقیه
مانعت نمیشم.
چشمانش باز هم به ا شک نشست. گریه اش کلافه ام کرده بود. باید
مانع این
ا شک ها می شدم... این ا شک ها خسته ام کرده بود. د ستم را از میان
موهای
ساوان بیرون کشیدم و بند چانه اش کردم. کف دستم که روی گونه اش
نشست
نگاهش را دزدید و چشمانش رنگ تعجب گرفت. انگشت شصتم را روی
گونه
اش حرکت دادم و قطره اشک را پس زدم. مردمک چشمانش در
چشمانم قفل
شد.
گفتم: مردن و خلاص شاادن آساو نه این که بمونی و برای زندگ یت
بجنگی
ساخته... اگه به مردن فکر کنی ضاعیفی... بمون و بجنگ... نمی خوام
هیچوقت به مردن فکر کنی بجاش برای زندگیت تلاش کن! برای بهتر
زندگی کردن
تلاش کن!
لبخ ند روی لب هایش چال روی گو نه اش را ن ما یان کرد. متع جب ن
گاهم را
دوختم به چال کوچک روی گونه اش... وقتی می خندید روی گونه اش
چال
محوی نمایان می شاد و من ندیده بودم... در تمام این مدت متوجه آن
چال
محو روی صورتش ن شده بودم... نه زمانی که چ شم در چ شم نمی

شدم که
مبادا حاجی بگو ید به زن برادرت ن ر داری و حرفی که وقتی برای مهدی می
رفت خواستگاری را برایم تکرار کند و نه از وقتی که محرمم شده بود و من جز
اشک چیزی ندیده بودم!
به خود آمدم و عقب کشاایدم. از روی تخت بلند شاادم: حالا هم زود آماده
شو... این عروسی اولین مهمونیه که باهم میریم بهتره همه چیز خوب باشه...
لازم نیست کسی بدونه تو زندگی ما چه خبره! بهترین لباس...
به طرفش برگشتم دستم را با تاکید بالا آوردم: بهترین آرایش...
پلک زد .
-:دو ساعت بیشتر وقت نداری!
لبخند زد و از اتاق بیرون آمدم!
دو ساعت بعد با پیراهن بلند یاسی... که بین خرید های عروسی دیده بودم در
برابرم ایستاد. موهایش بالای سرش جمع شده بود و قسمت کوتاهی از آنها از
روسری سفید و صورتی اش بیرون زده بود... موهای ست شده اش با ساوان!
مانتوی سیاهش را روی پیراهن به تن دا شت و چادرش را به د ست گرفته بود.
دسااتم را دور شااکم سااوان انداختم و از بازویم آویزانش کردم. نق نق کرد ود ست و پا زد. بی توجه نزدیک تر شدم. چادر توی د ستش را بیرون ک شیدم و

روی مبل گذا شتم: جای خا صی نمیریم... با این پیراهن و بچه سخت می شه!
روسریت و یکم بکشی جلوتر حجابت مشکلی نداره و نیاز به چادر هم نداری!
نگاهش را دوخت به لباساهایش! صاادای سااوان بالاتر رفته بود! خم شاادم و
بالاتر ک شیدمش. بین د ستهایم در برابر صورت گرفتم و به چ شمانش لبخند
زدم: چته وروجک... یه دو دقیقه زبون به دهن بگیر!
خندید!
چشم غره ای رفتم و برگشتم سمت در خروجی: بریم!
به در که رسیدم هنوز همان جا ایستاده بود و نگاهش را داده بود به چادرش..!.
سرم را کمی کج کردم و آرام گفتم: بیارش !
انگشت اشاره اش را بین دندان هایش گرفته بود و نگاهم کرد. با سر به چادرش
اشاره کردم: سرت کن و زود بیا!
لبخند زد. چادرش را برداشات و روی سارش انداخت. نگاهم را دوختم به
چادرش... سیاه بود و ساده! قبلا دیده بودم از چادر هایی که دورشون نوارهای
طلایی داشتن! چرا چادر شکوفه نداشت؟
این را پرسیدم. چندلح ه متعجب نگاهم کرد و بعد گفت: مامان نمیزا شت از
اون چادرا بخریم می گفت جلب توجه می کنه!
کلافه شده بودم. با خشم غریدم: پس فردا باید بریم خرید... می خوایم

از اون
چادرا بخریم!
آروم پرسید: چون دورشون نوار دارن؟با شاایطنت گفتم: یکی از دلیلاش
اونه دلیل بعدش هم اینه که می خوایم حال
این مامانت و بگیریم و حسابی با این چادر نوار دار حرصش بدیم!
پر صدا خندید... خندیدم و ساوان بوبو کرد! افزودم باید رورک بخریم...
برای
ساوان و با شادی اضافه کرد سبز باشد و من فکر کردم سبز دوست دارد.
اتاق
سااوان هم سابز اسات اما آن اتاق خواب... زرشااکی اسات... رو تختی
زرشکی... پرده های زرشکی و من از این رنگ خاطرات خوبی ندارم... باران
پالتویی به رنگ پرده ها دارد.
باران اولین بار که در آ*غ*و*شام فرو رفته بود همرنگ پرده های اتاق
بود...
شال سیاه و پالتوی زرشکی!
مادر آیدا ح سابی پذیرایی کرد. ساوان را به سینه ف شردم و پ
ستانکش را درون
دهانش کردم و رفتم سمت سیا که مشغول پذیرایی بود. شکوفه همراه
مادر آیدا
رفت و صادایش را می شانیدم که آیدا را می خواند. سایا به تندی سااوان
را از
آ*غ*و*شام بیرون کشاید و گفت: فکر کردم نمیاین... داشاتم کم کم
فکر می
کردم آیدا رو بندازم به جونتون!
-:بچه پرو زن ذلیل...
روی صندلی نشستم و دو طرف کتم را کشیدم و جا به جا شدم. میز

خالی بود.
جمع زیادی در حیاط تجمع کرده بودند. چراغ های کشیده شده در طول حیاط
برق می زدند. سرکی به میوه های روی میز کشیدم و گفتم: عجیب گشنمه!
سیا چشم غره رفت و کنارم نشست.
کسی صدایش زد. برگشت و به پسر جوانی خیره شد. سر تا پا سیاه پوشیده بود
با ان کراوات قرمزش حدس می زدم داماد با شد. قبل از اینکه نگاهم را از پ سربگیرم ساوان در آ*غ*و*شم پرت شد و سیا به تندی به طرفش رفت. ساوان در
حال بررسی بود.
چشامانش را دوخته بود به آدماهای در حال رفت و آمد. پساتونکش رها شاد.
خندیدم... هیجانش برای دید زدن اطرافیان برایم خوش آیند بود.
مردی کنارم نشست. سن زیادی نداشت اما حسابی مغرور به ن ر می رسید.
با بلند شدن صدای خواننده ساوان هم از جا پرید و صدای گریه اش بالا رفت.
به سرعت پستونک را در دهانش فرو کردم.
تا اواخر شب بودیم... ساوان چند بار خوابیده و بیدار شده بود. اما من پ شت
سرهم خمیازه می ک شیدم. خوابم می آمد اما ز شت بود می خوابیدم. اگر تنها
بودم می رفتم خانه. مطم نا ساایا درک می کرد. داماد هم خیلی زود خودمانی

شد. بینمان ن ش ست و کلی گفت و خندید. خوشحال بود... برخلاف من! من
هم تازه داماد بودم. تازه دامادی با یک پسار پنج ماهه! دسااتم را بین موهای
ساوان کشیدم و فکر کردم اشکال ندارد مهم این است ساوان را دارم! مهمان ها
پراکنده می شدند که با شماره موبایلش تماس گرفتم. همان زمان خرید شماره
اش را در گو شی ام سیو کرده بودم شماره خودم را هم برای او سیو کرده بودم.
در طول راه تا خانه سااوان گریه کرد و ما بهم دیگر نگاه کردیم... گفت شاااید
دل درد دارد و من پیچیدم سمت کلینیک شبانه روزی!...
دکتر با خنده گفت دندان در می آورد. دندان در می آورد یعنی اینقدر بزرگ
شده بود. طول م سیر اتاق دکتر تا ما شین را سعی کردم د ستم را روی لثه های
ساوان بکشم تا بدانم دندان هایش چه شکلیست! بالاخره خوابید وقتی رسیدیمخانه. چنان خسته بودم که با لباس روی کاناپه خوابیدم...
چشمانم سنگین می
شاد که پتویی رویم کشایده شاد و من بخواب رفتم. نتوانساتم میل مفرطم به
خواب بیشتر را نادیده بگیرم.
* * *
بلیط ها را به د ستش دادم و ساوان را بلند کردم. چمدانی که از شب قبل کنار

در ورودی قرار گرفته بود را تحو یل داده بودم... نگاهم دنبال سااعت حرکت
می کرد. با آن مانتوی سیاه و سفید که می دانستم چشمش گرفته و چادری که
حالا نوار نقره ای دا شت و شبیه چادرهای دو ست دا شتنی بود شبیه دخترهای
دانشگاه شده بود.
دیروز کلی بین مغازه ها چرخیده بودیم... چیزهای جدید خر یده بودیم. آن
هم، با بسااته بودن بازار... یکی از آشاانایان دورمان را دیده بودیم و به سارعت
مخفی شاده بودیم. تمام طول بازار را دویدیم و خندیدیم و من اعتراف کردم با
شکوفه بودن هم بد نیست!
روی صندلی های سالن انت ار ن ش ستیم. ساوان روی پاهایش به خواب رفته
بود. کیفم را کنارش گذاشته و پرسیدم: چیزی می خوای بگیرم؟
ساری به طرفین تکان داد و لبخند زد. پا روی پا انداختم و تنم را روی صاندلی
کشیدم. سرم به سختی به پشتی صندلی تکیه می خورد. پتوی ساوان را تا زد و
به سامتم گرفت. متعجب نگاهش کردم پتو را به زیر سارم فرساتاد و اشاره زد
تکیه بزنم و در همان حال گفت: گردن درد می گیرید.تکیه زدم. چشم بستم. لبخند زدم.
خیره بودیم به صورت استخوانی و کشیده ی چشم عسلی که دستانش

را روی
پیشااخوان تکیه زده بود و منت ر تصاامیم ما بود. گفت یک اتاق دو نفره
رزرو
شده است .
فقط یک اتاق... یک اتاق با تخت دو نفره! یک اتاق برای دو نفر... ! برای
من و
زنم... برای من و شکوفه...
به سااامتش که چرخیدم نگاهش را فراری داد و من همراه بیرون دادن
نفساام
نالیدم: باشه...
به تندی برگشتم.
دسااتش را روی سااینه اش گذشااته بود و آرام آرام تکان می داد. مثل
وقتی که
معده ام تیر می کشید و دستم را روی سینه ام می گذاشتم و تکان می
دادم.
مرد با هیکل دراز و دیلاقش پیش آمد. دسااتش را جلویمان گرفت و
مساایر را
نشان داد. دسته ی چمدان را گرفتم و دنبالش راه افتادم. سوار آسانسور
شدیم و
کاملا چسبیده به من ایستاد. چادرش را محکم تر گرفته بود و چنان
پشت سرم
قایم شده بود که فکر می کردم از این مرد به اندازه ی یه غول وح شت
ناک می
ترسد.
مرد اینبار دسااته ی چمدان را بین دسااتهای بزرگش گرفت و جلوتر از ما
وارد

راهرو سااوت و کور شااد. چراغ های کم مصاارف سافید و زرد با نور کمی که
دا شتند ق سمت مخت صری از راهرو را رو شن کرده بودند. فکر کردم این وقت
شااب چقدر به راهرو های بیمارسااتان شااباهت دارد. درسات مثل یک سااالپیش... یک سال پی شی که لح ات را در راهرو هایی با بوی الکل سدری کرده
بودیم.
کارتی که در دسات داشات را جلوی در شاامارہ 214گرفت و در را باز کرد و
عقب ای ستاد. د ستم را روی کمرش گذا شتم و به داخل هلش دادم. ساوان را
روی شاااانه ام جا به جا کردم و به دنبالش وارد شاادم. مرد دنبالمان آمد.
توضیحاتی داد و مرخص شد.
ساوان را روی تخت گذاشتم. بلند شد رفت سمت کمد دیواری و با ملفحه ی
سفید برگشت... چهار تایش را انداخت روی ساوان...
روی مبل نشستم و نگاهم را دوختم به تخت سفید رنگ... سفید بود... سفید
دوست داشتم.
همانطور روی تخت ن ش ست. د ستم را تکیه گاه سر کردم: پاش و بخواب که
فردا بعد از ظهر خسته نباشی!
متعجب نگاهم کرد. چشاامانم را چرخاندم و با دقت زل زدم به صااورتش و

پرسشگرانه نگاهش کردم. لب گزید. از من خجالت می کشید؟
بلند شدم. رفتم سمتش و دستم را به طرفش دراز کردم. دستم را گرفت و نگاهم
کرد. به طرف خود کشیدمش... در برابرم ایستاد.
چادر روی سارش را بلند کردم و در همان حال گفتم: نامحرم که نیسااتم!
لباساات و عوض کن و راحت بگیر بخواب... سااعت مو بایلت و هم برای
صبح تن یم کن که گشنه نمونیم. از الان دلم داره ضعف میره.
سرش را پایین انداخته بود.دسااتم را زدم زیر چانه اش و به چشاامانش خیره شاادم: خانم با شااما بودما
گشنمه!
پلک زد. قدمی عقب گذاشات و رفت سامت یخچال. چادر را بین انگشاتانم
لمس کردم و لبخند زدم. روی تخت گذاشااتمش...! چادرش نرم بود درساات
مثل پوست صورتش!
لیوان آب را به همراه چند بیسکویت روی میز گذاشت. تشکر کردم و مشغول
شاادم. واقعا احسااس گشاانگی می کردم. چمدان را بلند کرد و روی تخت
گذاشت. تاخواستم بلند شده و کمک کنم کارش تمام شده بود.
-:اینا مال شماست!
شلوار راحتی کرم و تیشرت کرم... لنگه ی همین ها را مهدی داشت... برای او
سرمه ای بود. حاجی گفته بود مرد که لباس سفید نمی پوشد. اما من دو

ست
داشتم لباس سفید بدوشم. دوست داشتم تیشرت بدوشم...!
بیسکویت را یکسره در دهانم کردم و از جا بلند شدم. رفتم سراغ لباسهایم و با
قدرشناسانه ترین لبخندی که می توانستم زمزمه کردم: مرسی!
لباس که عوض کردم آن هم در سارویس اتاق ... لباس که عوض کرد روی
کاناپه دراز ک شیدم و بازویم را روی چ شمانم گذا شتم و گو شهایم را سدردم به
صدایش!...
چ شمانم گرم می شد که صدای آرامی توجهم را جلب کرد. به آرامی چ شم باز
کردم. دیدمش... با چادر سفید ریز نقشش جلوی پنجره ایستاده بود. دستانشرا در برابرش گرفته بود و نماز می خواند. صدایش آرام بود و با نور اندکی که از
پنجره داخل می آمد...!
نفسم حبس شد.
چهارسال پیش من هم رو به قبله می ایستادم... نماز می خواندم...!
لبخند می
زدم. دساتانم را به ساوی معبودم می گرفتم. کی فراموش کردم دقایقی که رو به
معبودم می ایستم آرامش دارم.
نیم خیز شاادم. به سااجده رفت. چادرش جسام نحیفش را در بر گرفته بود.
دستانم را در هم قفل کردم... شکوفه...
به مرگ فکر می کرد...

اما نماز می خواند...
به رفتن فکر می کرد...
اما سجده می کرد...
از مشکلاتش می نالید...
اما دستانش را بلند می کرد...
عذاب می کشید...
اما معبودش را فراموش نکرده بود...
و من...
چشاامانم را روی هم فشااردم. به تندی خودم را روی کاناپه رها کردم.
صاادای
دلخراشی ایجاد شد اما تکان نخورد... نشنید...! نشنید... درست مثل
مرصاد
سالها پیش!...
صدای حاجی را نشنیدم چون غرق معبودم بودم.ولی... فراموش کرده
بودم معبودم را...
...
* * *
ساوان پوف پوف می کرد و تکان می خورد! سرش را در آ*غ*و* شم پنهان
می
کرد...! این روزها ساار و صاادایش بیشااتر از همیشااه شاادہ بود. تحمل
سار و
صدایش هم سخت تر... گریه اش عذاب آور بود و صدایش شیرین و
شیطنت
هایش باعث خنده می شد.
در طول نمای شگاه چشمم دنبال آ شنایی می گشت... آ شنایی نام آ
شنا... برای

منی که مدتها برای دیدنش بال زدم... اما...
برای شکوفه از تک تک کارهای دستی حرف زدم.
از ساعت منبت کاری شده ی طرح سیمرغ با آن عقربه های شیشه ای براقش
تا حکاکی های روی مس که کار بچه های کارگاه ما را هم شاامل می شااد.
وقتی یکی از بهترین طرح های کارگاه را نشاان شااکوفه دادم با ذوق و شااوق
نگاهش کرد و گفت: ولی ساعت روی دیوار قشنگ تره!
سااعت روی دیوار کار مبتدی بود و این طرح کاری فوق العاده حرفه ای اما
تعریف شاکوفه انرژی بخش بود. گفته بود ساعت کار مبتدی من از این طرح
های خوش نقش زیبا تر است!وقتی بالای سر تابلوی های معرق ایستاد و لمسشان کرد شروع کردم به تعریف
و با ذوق و شوق گوش داد. ریز ریز سوال پرسید.
دسااتش را روی چوب های براق تابلو کشااید و گفت: چطوری چو با رو این
شکلی می کنن!
د ستم را پ شت سرش گذا شتم و به طرف خود ک شیده و گفتم :
معرق ها چند
نوع هستن ولی این نوعش برجسته هست. خاصه... مال طرفای آذربایجانه...
تو کرمان ازاین معرق کم پیدا میشه اما معروفه... حالت برجسته اش تکه!
-:خیلی قشنگن... همش دوست داری لمسشون کنی!
-:چرا یاد نمیگیری؟

چادرش را در م شت ک شید. د ستم را روی د ستش گذا شتم و چادر را از بین
انگشاتانش بیرون کشایدم. گر گرفت و نگاه دزدید. چند لح ه نگاهش کردم.
باید می گرفتم؟ زنم بود... نبود؟ بود! زن برادرم هم بود... الان نبود... زنم بود.
انگشت شصتش را بین انگشتانم گرفتم: چند تا استاد معرق می شناسم... می
تونی بری پیششون آموزش! کار خیلی خوبیه... می تونی کلی سرحال بشی!
اعتراف کرد: می ترسم!
اخم کردم. دستش را جلوتر کشیدم: از چی؟
-:اگه مامان اینا بفهمن!
مردی از کنارمان رد شد و لبخندی به ساوان زد که دستش را برای مرد دراز می
کرد.
دستش را فشردم: بفهمن هم هیچ کاری نمی تونن بکنن!چند لح ه ای خیره نگاهم کرد و لبخند زد. دسااتش را رها کرده و برگشااتم.
نگاهم قفل شااد روی قامتش... مانتوی آبی و شاالوار جین سارمه ای به تن
دا شت. شال همرنگ شلوارش هم به صورتش می آمد. کیف د ستی اش را به
سینه فشرد و به طرف بخش حکاکی قدم برداشت. هنوز مرا ندیده بود. شکوفه
را نمی شناخت. ساوان را هم همینطور... تنها کسی که می شناخت من بودم.

من...
به همراه حرکتش روی پاشنه پا چرخیدم. شکوفه مشغول بود و حرف می زد اما
من صاادایش را نمی شاانیدم. تنها صاادایی که می شاانیدم صاادای او بود...
صدایش را می شنیدم که با مت صدی م شغول صحبت بود. د ست مت صدی را
فشاارد و برگشاات. نگاهمان در هم قفل شااد... در سااکوت نگاهم می کرد.
لبهایش از هم جدا شد. ساوان زیر گریه زد. دستم را روی کمر ساوان فشردم.
حرکت دساتانم باعث شاد نگاه بگیرد. رو برگرداند. شاکوفه دساتانش را برای
گرفتن ساوان بالا آورده بود. ساوان را به دستش دادم و قدمی پیش گذاشتم. به
تندی قدم بردا شت به سمت خروجی..!. نگاهم را دوختم به شکوفه و گفتم:
همین جا باش تا برگردم.
دنبالش رفتم. در حال خروج از ساختمان دستم را بند بازویش کردم. با خشم
به طرفم برگشت. بازویش را از دستم بیرون کشید.
نالیدم: باران!
پوزخند زد: بفرمایید...
-:باید با هم حرف بزنیم!با تمسخر نگاهش را به دیوار دوخت: حرفی بین من و شما نیست!
با جدیت تکرار کردم: باران...

-:باران مرد... بهتره برگردی پیش خانوادت!
-:باران تو باید درکم کنی!
قدمی جلو گذاشات: دارم درکت می کنم مرصاااد... درکت می کنم و میگم
برگرد پیش زن و بچت...!
نگاهش چنان جدی بود که سااکوت کردم. برگشات و راه افتاد. اولین قدم را
برنداشته به طرفم چرخید و گفت: پدر بودن خیلی بهت میاد!
چشم بستم.
باران از برابر نگاهم محو شد. من ماندم و سکوتی طولانی!...
-:ببخشید...
چرخیدم. شکوفه ساوان را تکان می داد. صدای گریه اش بلند بود. د ستم را
دراز کردم و ساوان را از آ*غ*و*شش بیرون کشیدم: ببخشید برای چی!...
نگاهش را به در خروجی دوخت: برای همه چیز!
تلخ لبخند زدم: بریم یه دوری بزنیم!
ساار تکان داد و دنبالم راه افتاد! گردش در نمایشااگاه... خرید لیوان آب پرتقال
خنک... نشااساتن لبه ی باغچه های بزرگ حیاط ساانتی...! بخواب رفتن ساوان... نگاه مهربان شکوفه به گل های سرخ باغچه ...! هیچ کدام نتوانست
برای لح ه ای ذهنم را از باران جدا کند. برای پراید سااياه رنگ دسات تکان
دادم. توقف کرد و مسیر هتل را زمزمه کردم... کنار شکوفه روی صندلی عقب
نشستم. پسر راننده با آن تیشرت سفید و سیاه متن اجنبی دارش مثلا

با کلاسبود... مخصوصا آن موهای خط خورده روی سرش یا گردنبند ستاره ی آویزان
به گردنش...! شااکوفه به پسار خیره بود و ابروانش را در هم کشاایده بود. رو
برگرداندم و نگاهم را دادم به بیرون... باران عاشاق این تیپ بود. برای ولنتاین
گردنبندی خریده بود با حرف لاتین «ب» ! دوباری هم بخاطر نبود گردنبند در
گردنم قهر کرده بود. بار اول با دساته گل شااخه های مریم منت کشای کرده
بودم... فهمیده بودم مریم دو ست ندارد... من مریم دو ست دا شتم! نرگس هم
دوست داشتم؛ باران دوست نداشت.
رو به روی شاکوفه پشات میز نشاساتم و خم شادم پتوی ساوان را روی تنش
کشاایدم. شااکوفه همچنان با منوی غذا مشاغول بود. پرساایدم: چی انتخاب
کردی!
به تندی منو را بست و به طرفم گرفت: انتخاب کنید!
-:تو چی می خوری؟
صادقانه گفت: نمیدونم تا حالا انتخاب نکردم!
نفسم را با حرص فوت کردم. کمی به جلو خم شدم و منو را جلویش گذاشتم:
وقتی با من یا هر کس دیگه ای میری بیرون باید یادت باشاه به عنوان یه زن تو
حق انتخاب بیشتری داری... این تویی که باید غذای مورد علاقه ات و

انتخاب
کنی! اوکی؟
نگاهش را بین منو و صااورتم گردش داد و لبخند زد. به سااختی زمزمه کرد:
اوکی!
** * خ
یره شدم به سیگار توی د ستم... به آرامی بین لبهایم گذا شتم و آتی شش زدم.
فندک را به مرد فروشاانده برگرداندم و از مغازه بیرون زدم. راه افتادم سااامت
هتل... باران گفت پدر بودن بهت میاد... راسااات می گفت پدر بودن شاایرین
بود... سااواون به اندازه ی فرزند خودم با ارزش بود... سااواون بچه ی مهدی
نبود... سااوان مال من بود... من بودم که از پرساتار تحویلش گرفتم. من بودم
که نگاهم را دوختم به صورتش و او چشم گشود!
راه افتادم... پاهایم را دنبال خود می کشاایدم...! باید قبول می کردم باران رفته
است و من هستم... من هستم و ساوان... من هستم و شکوفه!
شکوفه ای که
تمام زن بودنش در برده بودن خلاصه شده بود. درست مثل حاج خانم!
وقتی حاج خانم اولین عروساش را وارد خانه کرده بود خفتم کرده بود برای زن
گرفتن... دخترهایی که انتخاب می شدند درست زنی بودند مثل شکوفه و من

همیشه از بودن زنی مثل او در خانه ام فراری...
و حال شکوفه ی شکست خورده تر از آن دختران در خانه ام بود. شکوفه ای که
در عین ضااربه خوردن از خانواده اش از برادر من هم ضااربه خورده بود. چه
سااخت بود باور کنم برادری که فکر می کردم بهترین زندگی را دارد این چنین
بوده باشد.
راست گفته بودند « از هر چیزی بدت بیاد سرت میاد »
از زن برده بدم می آمد... از دست و پا چلفتی بودن بدم می آمد...
و همه ی این ها را تجربه می کردم.دلم به حال خودم می سوخت و بی شتر دلم برای زن خانه ام می سوخت. برای
زنی که خانه ام مهریه اش بود!
و من تمام تلاشم را برای ساختن این زن می کردم... برای زن بودن زن خانه ام!
سااافر دو روزه را چهار روزه کردیم و رفتیم تهران گردی...! رفتیم تهران گردی و
من هر لح ه فکر کردم باران در این شهر زندگی می کند و به خودم ت شر زدم.
باران رفته بود و من باید کنار می آمدم. حاج خانم که زنگ زد... با فریاد سراغ
ما را گرفت و با خشاام غریدم: حق ندارم زن و بچه ام و بیارم سافر! هر جا من
باشم اونا هم با من هستن!
تماس ها به همان تماس حاج خانم محدود شاد... به شاکوفه اس ام اس زدن

یاد دادم و دیدم چطور به اس ام اس های آیدا می خندد. اس ام اس های توی
گوشی ام را روی گوشی اش سیو کردم و او برای آیدا پاسخ فرستاد.
رفتیم دربند..!. خوش گذشت!
خرید کردیم و برای حاج خانم و مادرش روساری خرید... سااياه و من لبخند
زدم. برای خودش هم خرید و اینبار دست روی آبی گذاشت و پرسید: خوبه؟
سرتکان دادم رو سری آبی توی چمدان قرار گرفت. برای شکوه کتاب خرید و
پرسید: مامان دعوام نکنه این و میگیرم!
پلک زدم: نگهش دار به موقعش بهش میدی!
برای من هم پیراهن خرید... آبی... درسات همرنگ روساری اش و آرام و با
خجالت گفت: آبی بهتون میاد!
آبی به من می آمد.آویزه ی گوشم کردم « آبی »
***
دیدن داریوش خان علوی ...
ان هم در خانه ای که صا ِحبانش برای عرض احترام نرفته بودند هر چ شمی را
در کاسه گرد می کرد .
نگاهم را دادم به شکوفه ... لبهای خشک شده اش را با زبان تر کرد و با نگرانی
به من خیره شد . لح ه ای پلک زدم و سعی کردم ارامشم را حفظ کنم . ساوان
در آ*غ*و*شم ول می خورد ! کمی جلوتر رفتم و سلام کردم .

داریوش خان نگاهش را داد به صورتم و به ارامی دوخت به سوی نوه اش
!
می توان ستم صدای فرو رفتن اب دهان شکوفه را ب شنوم . ا ستر
سش به مچاله
شدن دستش دور چادر هم ختم شده بود ... چادر سفیدش ! چند روزی
بود از
برابر دیدم محو شاده بود و حال باز هم اینجا بود ... ! مطم نا این چادر
بخاطر
حضور من نبود ... یعنی داریوش خان علوی به دخترش محرم نبود ؟
چرخیدم . سااوان را به طرفش گرفتم . جلوتر امد تا سااوان را از
آ*غ*و*شاام
بیرون بک شد . همانطور که ساوان را به آ*غ*و* شش می سدردم زمزمه
کردم :
اروم باش !
رو به روی داریوش خان نشستم : خوش اومدید !
پوزخند زد . اشاره ای به فنجان روی میز کردم : چرا چیزی نمی خورید ؟
شکوفه وارد اتاق شد و دیدم لب در را باز گذاشت . از حرفهایی که پدرش
قرار
بود به من بزند نگران بود ؟!
نفس عمیقی کشیدم و نگاه منت رم را دوختم به صورت داریوش خان
!بالاخره به حرف امد و گفت : شنیدم غیرت و ب*و*سیدی گذاشتی کنار
!
صااورت گرد و گونه های فرو رفته اش با وجود طاسای قساامت بالای
سارش
بیشتر به چشم می امد .
سکوتم را دید و ادامه داد : می خوای آبروی ما رو به باد بدی ؟

ناخودآگاه خندیدم : آبرو ؟مگه چیکار کردم ؟
با خ شمی که سعی در کنترلش دا شت گفت : دیگه چیکار می خوا ستی بکنی
؟ وقتی رساایدم زنت تنهایی داشات میومد خونه! دختر من تنها بیرون از خونه
بود!
سرم را به سمت مخالف برگرداندم تا خنده ام را پنهان کنم .
کلافه و خسته از بحث کوتاهش با من گفت : بهتره تا آبرومون نرفته این مسخره
بازی ها رو جمع کنی !
اینبار به طرفش برگشااتم و به چشاامای رنگ باخته اش خیره شاادم .
ترکیب
محا سن سفید روی صورتش بود که اح ساس می کردم مردمک چ شمانش به
سفیدی می زند یا اشتباه من ... !
سکوتم که طولانی شد برخاست . قدم هایش را به طرف در خروجی برداشت
. دنبالش رفتم ... کفشاهایش را به پا کرد و گفت: مرد بی غیرت باید آبرو رو
بب*و* سه بزاره کنار ... به زن جماعت رو بدی سوارت می شه ... زن جوون با
سن و سال شکوفه نباید تنهایی بیرون بره ... خوشگله تو دل بروئه ... راهش و
کج بره کساای نمیگه زنت خراب بود میگن مرد بی غیرت بود . آبروی توئه که
میره!داریوش خان علوی را که راهی کردم ... با خنده برگشااتم داخل

سااختمان ...
صدای خنده ام سکوت خانه را می شک ست و صدای ضعیفی که از اتاق به
گوش می رسید !
به طرف اتاق رفتم ، روی تخت بود و چادرش را روی صااورتش کشاایده بود .
سااوان روی تخت دسات و پا میزد و ساعی می کرد رو تختی روان را فراموش
کند و م سافت بین خود و مادرش را طی کند . آرام بلندش کردم و کمی این ور
تر گذاشتمش ...!
نگاه شکوفه از دستانم تا صورتم بالا آمد .
به تندی نگاهش را دزدید و خودش را گوشه ی تخت کشید . کنارش نشستم .
دستانش در هم قفل بود . به آرامی دستش را در دست گرفتم !
دست سردش را بین انگشتانم فشردم .
زمزمه کرد : نمی دونستم اومده اینجا ...
-:پدرته ... اینکه بیاد یا نه عیبی نداره !
نگاهم را دادم به صورتش ... تازه متوجه سرخی روی صورتش شدم . دستش
را رها کردم و دسااتم را به شاانه اش زدم و چرخاندم سامت خودم ... با دقت
صورتش را بر انداز کردم . جای انگ شتان روی صورتش محو بود اما قابل دید
...
دستم را روی ضربه کشیدم : کی زد ؟

نگاهش را تا چشمانم بالا اورد و ارام زمزمه کرد : ... ب ...
با خشم غریدم : بابات زد ؟
لب گزید و سر تکان داد .دندان هایم را روی هم ساییدم : با چه حقی ؟ چرا چیزی نگفتی ؟
صدایم بالا تر رفت : هان ؟
چشمانش دوباره به اشک نشست .
نمی دانم چرا در برابر این چ شمان ا شکی کم می اوردم و وجودم ت شر میزد که
بی رحم نباشم . فریاد نکشم ... !
نفسم را با خشم بیرون فرستادم . صورتش را بین دستانم جا دادم و چشمانم را
دوختم به چشمانش و زمزمه زدم : گریه نکن ... !
دستش را دور مچ دستم بند کرد : من نمی خوام بی ابروت کنم.
انگشت شصتم را روی صورتش کشیدم و مسیر قطره اشک را از بین بردم : تو
ابروی من و نمی بری ! به حرفای بابات اهمیت نده ...
چشمانش متعجب شد .
تمام سعیم در آرام بودن هر لح ه از بین می رفت .
-:مهم نیسات اونا چی میگن ... اگه حرفی بهش نزدم بخاطر این بود که می
خواستم حرمت نگه دارم ... بزرگتره ... زشته حرفی بزنم . پدرم نیست پدرته !
من حق ندارم حرفی بهش بزنم . احترامش برام واج به ... ! بزار هر چی می
خواد بگه اگه قراره با بیرون رفتن تو من بی ابرو بشم اشکال نداره بی ابرو میشم

. اگه قراره با ازادی تو من بی غیرت باشم بزار بی غیرت باشم ...!
لبخند زد .
دستم را پشت سرش گذاشتم و به طرف خود کشیدمش !...سرش که روی سینه ام ن ش ست لبهایم را روی سرش گذا شتم و ب*و* سه ای کوتاه زدم : وقتی اونا به ما فکر نمی کنن دلیلی نداره ما برای چیزای بیخودی
خودمون و ناراحت کنی ... !
دستش که روی پهلوی راستم نشست چشمانم بسته شد . کلمات را فراموش
کردم . خودش را در آ*غ*و*شم جا داد ...
آب دهانم را فرو دادم .
ذهنم فریاد زد : زنته مرصاد ... زنت !!!
حس ناشاناخته ای مرا از این موجود شااکننده ی آ*غ*و*شام دور می کرد ...
نفس های ارامش روی سینه ام می لرزید . قلبم فریاد دوری میزد و عقلم مرا از
شکستن او دور می کرد . و غریضه ی لعنتی ام نهیب می زد ...!
قلبم فر یاد می کشاا ید و باران را برایم تداعی می کرد و عقلم تکرار می کرد
همسرت ... محرمت ... مادر بچت کنارته !
صاادای گریه ی سااوان که بلند شااد به تندی خودش را از آ*غ*و*شام بیرون
کشاید و به طرف او چرخید . لبخند زدم ... نه برای بودنش در آ*غ*و*شام ...
نه بخاطر احساسات ضد و نقیضم ... برای مادر بودن این موجود شکننده !

از روی تخت برخاساتم و مساایر بیرون اتاق را در پیش گرفتم .
صاادایش را
شنیدم که گفت : الان میام نهار و می کشم .
وارد سرویس شدم و آبی به سر و صورتم زدم . به ت صویر خودم در آینه خیره
شدم . به چ شمانم ... چ شمانی که شباهت زیادی به چ شمان برادر دوقلویم
دا شت ... به چ شمانی که شباهت ب سیار بی شتری به چ شمان برادر زاد ... نه
فرزندم داشاات . سااوان قبل از اینکه پسااار مهدی می بود پسااار من بود
. مندو ستش دا شتم . کودک چند ماهه را خیلی بی شتر از تک تک آدم های عاقل و
بالغ دور و برم دوست داشتم!
از سااارویس که بیرون آمدم پشاات اجاق گاز ایسااتاده بود ... کفگیر چوبی را
درون ماهی تابه ی قرمز رنگ حرکت می داد . صااندلی را که عقب کشاایدم
برگشت و کوتاه نگاهم کرد .
چشاامانم را دوختم به اندام کوچک و باریکش ... شاااید من فکر می کردم
دختران بیست ساله باید قد و هیکل درشت داشته باشند ... قد بلندی نداشت
. شاید صد و شصت ... !
هیکل لاغرش هم به ریزه میزه ماندنش در آن قد کمک بسیار می کرد .
گوجه های سرخ شده را با تزئینات جعفری روی میز گذا شت . دیس برنج را

هم کنار ظرف کباب ها گذاشت و رو به رویم نشست .
د ستانم را در هم قفل کرده بودم و حرکاتش را زیر ن ر دا شتم . سکوتم باعث
شد سر بلند کند و بدرسد : چرا نمی خوری ؟
نگاهم را از شال زرد رنگش پایین کشیدم و دستم را بردم سمت دیس برنج !
اول بشااقاب او را پر کردم و بعد بشااقاب خودم را ... ! اولین قاشاق را به دهان
گذاشتم و اعتراف کردم دستدختش فوق العاده هست مثل همیشه !!!
لبخند زد . قسمت بیرون زده ی موهای خرمایی اش را زیر شال فرستاد و اولین
قاشق را به دهان برد .
نفس کشیدم و پرسیدم : کلاس چطور بود ؟سربلند کرد . با تعجب و کم کم تعجبش رنگ باخت و تبدیل به لبخند شد . با
شااوق گفت : عالی ... ! فکرشاام نمی کردم کلی دختر اونجا ببینم ! همشااون
تقریبا باهام هم سن و سال ه ستن ! ا ستادمون هم سن و سال زیادی نداره ...
فقط بیست و چهار سالشه ! خوش بحالش دانشگاه رفته !
پارا را به طرف لیوان پایه قرمزم خم کردم : تو هم دانشگاه دوست داری ؟
-: اره خیلی ... دوست داشتم برم دانشگاه ! ولی ... !
میان حرفش پریدم : یکم که راه افتادی بشین برای سال بعد بخون !
چشمانش گرد شد : واقعا؟
سرم و تکان دادم : اره بخون تا سال بعد بتونی کنکور بدی !
-:یعنی برم دانشگاه؟!

ابروهام و بالا انداختم : مگه کنکور و برای این نمیدن که برن دانشگاه ! با سرتایید کرد . سرم و کمی خم کردم : پس کنکور میدی که بری دانشگاه!
قا شق و رها کرد توی ب شقاب و از جا بلند شد . از روی میز خم شد طرفم ...
قبل از اینکه بتونم عکس و العملی نشون بدم لبهایش روی گونه ام نشست .
لیوان آب توی دستم روی میز نشست و چشمانم بسته شد .
فصل دوم :
دستانم را به کمر زده بودم و چشمانم را دوخته بودم به بچه ها !
وحید قاب آینه را در برابرم گرفت و گفت : فکر نمی کنی اینجا نیاز به کار بیشتر داره !
نگاه موشکافانه ام را دوختم به قاب و سایه های ریز روی گل هایش ! با سر که
تایید کردم وحید به طرف میز کارش راه افتاد.خم شدم و کاسه ی روی میز را برداشتم و به دست میلاد دادم : این یادت نره !
کاسه را از دستم بیرون کشید و گفت : این جعبه هم پر بشه تمومه!
نگاهم را دادم به جعبه کارتنی که لح اتی پیش وحید جمعش می کرد و گفتم
: می مونه اونکه وحید بعد از تموم شدن قاب اینه جمعش می کنه !
وحید دست از کار کشید و گفت: اره خودم جمعش می کنم !
چساب را از روی میز برداشاتم و مشاغول بساته بندی شادم: تمومه !!! خساته
نباشید !
میلاد لبخند زد : تو هم همینطور !
نفس عمیقی کشیدم : بالاخره تموم شدن !

میلاد با سرخوشی گفت : اینم اولین سفارش کارگاه جدیدمون !
چشامانم را گرداندم . کارگاه جدید بزرگتر بود . اینبار سااختمان بزرگی بود که
تمامش به خودمان تعلق دا شت . سمت را ست ساختمان را اخت صاص داده
بودیم به معرق و سمت چپ هم اختصاص کار مورد علاقه ام حکاکی بود .
اولین سفارش ر سیده از طرف تاجر تهرانی بود ... با قیمت ب سیار عالی ... از
دیدن کارگاه لذت برده بود و کارها به ن رش ارزش میلیاردی داشات . طبق
قرداد طرح ها به دبی فرسااتاده می شااد و من خوشااحال بودم از پیشاارفت !
پیشرفتی که این روزها حس می کردم سرعت بالایی به خود گرفته !
صدای سیامک حسابی بلند شده بود . داد و فریادش از سر و صدای گریه ها
بود ! قدم تند کردم تا از ساختمان خارج شوم .غزال را در آ*غ*و*ش گرفته بود و تلاش می کرد ساوان را که روی پاهایش بود
ارام کند . نزدیکش شدم و ساوان را در آ*غ*و*ش کشیدم . به تندی بلند شد و
گفت : ببرم این و بدم ایدا که گوشام کر شد.
خندیدم و دستی به موهای اشفته ساوان کشیدم!
چشامان درشاتش را به صاورتم دوخت و بیساکویت توی دساتش را به طرف
دهانم برد : َب ... !َب ...!
خندیدم : جونم ؟!!!

* * *
به زن خانه ام نگاه کردم. روی پله های منتهی به ساختمان ایستاده بود و نگاهم
می کرد . چادر جدیدش با نوار طلایی را بی شتر از چادر قبلی دو ست دا شتم .
دسا تانش را در هم ق فل کرده بود و ن گاهش روی ما بود . لبخ ندی به روی
انگشتان زخم شده اش زدم و ساوان را در آ*غ*و*شم جا به جا !...
دستانش را برای گرفتن ساوان جلو کشید . ساوان را به دستش دادم . ساوان را
به سینه فشرد و پرسید : تموم شد ؟
نگاهی به حیاط پر صفای کارگاه انداختم : اره تموم شد ... ! بریم ؟
-:اره بریم !
دستم را روی جیب شلوارم کشیدم : سوئیچ و بیارم و بیام !با تکان های سرش وارد ساختمان شدم . وحید م شغول ب سته بندی جعبه ی اخر بود . سوئیچ روی میز منت ر حرکتم بود . بردا شتم و برگ شتم : کاری با من
نیست ؟
-:نه داداش ... به سلامت !
-:تاکید کن مواظب بسته ها باشنا !
-:به روی چشم !
چشمت بی بلایی گفتم و از ساختمان خارج شدم . کنار ماشین منت رم بودند
. از فاصاله ی دور ریموت ماشاین را زدم و تا رسایدنم روی صاندلی جلو جا
گرفتند . پشت فرمان نشستم . کمی به طرفم برگشت : خسته نباشی !

دنده را جا زدم : ممنون !
شب مهمان خانه ی داریوش خان علوی بودیم !
ساه ماه پیش که حاجیه خانم تماس گرفت و کلی اشااک ریخت ...
وقتی که
رسیدم خانه و چشمان خندان شکوفه را بارونی دیدم وجدانم تشر زد که
چطور
توان سته ام او را از خانواده اش دور کنم . غرورم را شک ستم . برای دو
نفری که
روز های ز ندگی ام را پر می کرد ند . همراهش رفتم ... بردمش برای د
یدن
خانواده اش ...!
برخلاف انت ارم داریوش خان علوی اسااتق بال کرد . نوه اش را چ نان در
آ*غ*و*ش کشاید که برای لح ه ای هر دو به او خیره شادیم . شاکوه با
گرمی
خواهرش را در آ*غ*و*ش کشید و حاجیه خانم اشک شوق ریخت
!شکوفه را چنان در آ*غ*و*ش ک شیده بود و می ب*و* سید که دلم
برای حاج
خانم پر زد ... برای وقتی که بچه بودیم و اینطور در آ*غ*و* شمان می ک
شید .
روز بعد به دیدن حاج خانم رفتم . دلم برایش پر می کشید . میوه
پوست کند و
به د ستم داد . مرا دنبال شکوفه و ساوان فرستاد و برای ناهار نگهمان دا
شت .
غذای مورد علاقه ام را ترتیب داد . حاجی سااکوت کرده بود . فقط گاهی
با
ساوان صحبت می کرد . شیرین زبانی های ساوان لبخند را مهمان

لبهایش می
کرد و من تلخ لبخند میزدم !...
با تمام رفت و امد هایمان ... همچنان ته دلم از همه ی این ادم ها رنج
ک شیده
بود . دلخور بود ...!
شکوفه ای که می دیدم در برابر محبت های حاجیه خانم نیم لبخندی
می زند
هم شاید این چنین بود ... !
دیده بودم با داریوش خان علوی حتی کلمه ای هم سااخن نمی گفت .
دیده
بودم محبت های حاجیه خانم نمی تواند انطور که ایدا شادش می کرد
شادش
کند و این ها می توانست دلخوری اش از انها باشد .
ما شین را که جلوی ساختمان متوقف کردم پیاده شد . جلوی در ساوان
را از
آ*غ*و*شش بیرون کشیدم و پشت سرش وارد شدم. حاجیه خانم به
استقبال
امد . سااوان را گرفت و منت ر ماند وارد سااختمان شااویم . دسااتم را
پشاات
شکوفه گذا شتم و قبل از خودم به داخل ساختمان فر ستادمش ! نگاه
سنگین
حاجیه خانم را دیدم و بی توجه وارد شاادم. بی احترامی کرده بودم او را
قبل از
خودم وارد سااختمان کرده بودم. حاج خانم با دیدنمان از روی مبل
سااالطنتی
بلند شد . شکوفه را ب*و*سید و کنار خود نشاندش ... !پوزخندی زدم و

رو به رویشاان جا گرفتم . شاکوه که با ساینی چای وارد شاد
نگاهم را به زیر دوختم . گوشی ام را بیرون کشیدم و خودم را مشغول کردم.
خبری از حاجی و داریوش خان نبود ! سینی که در برابرم گرفته شد بدون بلند
کردن سر فنجانی برداشتم و تشکر کردم . شکوه همچنان اجازه نداشت به خانه
ی ما قدم بگذارد. خود داریوش خان علوی هم با دادن لقب بی غیرتی به من
عمرا قدم در خانه ی ادم بی غیرت می گذا شت. می دیدم چطور چپ چپ به
لباس های شکوفه نگاه می کند .
حاجی هم بدتر از او ! دو باری حاج خانم امده بود ! و فقط همین ...
حاج خانم زیر گوشاه شااکوفه چیزی زمزمه می کرد و من سااعی می کردم از
موضوع سر در بیارم . حاجیه خانم که وارد شد ساوان به آ*غ*و*ش حاج خانم
رفت . حاجیه خانم بی توجه به ح ضور من مشغول صحبت با شکوفه شد ...
صدای داد ساوان باعث بلند کردن سرم شد . نگاهش را دوخته بود به صورتم
و َب ... َب ... گفتنش میان داد و فریادش گم می شد . بلند شدم ...!
نمی دانم چطور ... ا ما این روزها چیزی که مو های تنم را سااایخ می کرد .
چیزی که قلبم را به تدش می انداخت : َب ... َب ... گفتن های ساوان بود و من
با تمام وجودم به سمتش پر می کشیدم .

* * *نمی دانم زنان از سرک کشیدن در زندگی بچه هایشان چه چیزی به دست می
آوردند ؟
وقتی حاج خانم از نوه ی جدید حرف زد . وقتی حاجیه خانم با ذوق از کودک
ما حرف زد...
وقتی دساتانی که سارمایش را از فاصاله ی چند قدمی هم حس می کردم دور
چادر حلقه شد و صورتش گر گرفت
خشم در وجودم شعله ور شد .
نتوانستم ...
نتوانسااتم جوابی به حاج خانم دهم . در برابر حرفهای نفس گیر حاجیه خانم
سکوت کردم و نگاهم را دادم به جورابهای سفیدم .
آنها به دنبال نوه ی جدیدی بودند... !
فرزندی از وجود من و همسرم ... !
کودکی از خون من و شکوفه ...!
من ...
شکوفه ...
ما ؟
فرزند ما ؟
تمام طول شب سکوتمان طولانی شد . ساوان زار زد و هیچ یک تلاشی برای
ارام کردنش نکردیم . ساوان َب ... َب ... کرد و من گر گرفتم .
خمشگین شدم
... ! کاش می فهمید تا فریاد کشم . روی کودکی که نفس هایش به

جانم بسته
شده بود . خشمگین بودم از ناتوانی خودم . از بی غیرتی خودم ...
!نفسهای سختی که در طول راه می کشید . بالا کشیدن بینی اش ...
همه نشان
از اشاکهای بی صادایش داشات و من بی تفاوت از کنارشاان گذشاتم ...
بی
تفاوت شدم به اح سا سات هم خانه ام ... بی تفاوت بودم ن سبت به ا
شکهای
همسرم !
همسرم ؟ مادر فرزندم ؟
در را کوبید ! خیره شدم به درب بسته ی اتاق خواب و تکیه زدم به دیوار
... سر
خوردم در برابر اتاق ... سرخوردم زیر تابلوی بزرگ و تلخ لبخند زدم .
در این گرمای سرد شده ی اواخر شهریور احساس می کردم ما بین شعله
های
اتش می سوزم .
درب بسته ی اتاق همچون شلاق روی وجودم جا می گرفت . درب بسته
شده
ی اتاق به روی من ... ؟
از جا کنده شاادم ... روی کاناپه ولو شاادم . پیراهنم را روی مبل رها
کردم و
درازکشیدم . بازوی راستم را روی چشمانم گذاشتم و پلک زدم .
همه چیز سخت شده است . هوای قابل تنفس هم سخت شده است
... نفس
هایم سخت شده است . پاهایم سخت شده است . بازویم سخت شده
است

... چشمانم سخت شده است ...
و من این سااختی را ما بین لح ات سااخت خواب هم احسااس می کنم .
کمترین حرکتم همچون شوک قوی می پراندم !
باز شدن در اتاق ... صدای ارام قدم ها خواب را بر چشمانم حرام کرد.
صدای
پاهایش را روی کاشی های اشدزخانه شنیدم... باز شدن در یخچال !و
بالاخره نفس های سردش در چند قدمی ام !
باز هم صاادای درب اتاق . دسااتم را تکان دادم و میخواسااتم بازویم را پایین
بیاندازم که باز هم قدم هایش به طرفم کشیده شد. پتوی گل دار را رویم کشید.
حرکتی نکردم .
چراغ ها خاموش شد...
اح ساس کردم! گرمای تنش را حس کردم. هوای سنگین اطراف را پس زد .پتو
را تا بالای سینه ام بالا آورد.
دور که شد... غلط زدم . بازویم را زیر کوسن فرستادم و از نیمه باز پلک هایم
خیره اش شدم.
روی مبل نشسته ... در نزدیک ترین فاصله ی ممکن. نگاهش رو میزی سفید
رنگ را ن شانه رفته و د ستانش ... ! می چرخد . د ستش به سمتم آمد.
نا شیانه
دستم را تکان دادم . انگشتش موهای روی پیشانی ام را لمس کرد.
قلبم نافرمانی عقل کرد و ریتم تندش را بی شتر از قبل نواخت . همچون

کودکی
دسااات و پایم را گم کرده ام ... ! به سااختی چشاامان بسااته ام را
بسااته حفظ
میکردم. بلند شد!!! چشمانم را دنبالش کشیدم. کنار شومینه نشست
و نگاهش
را دوخت به شاعله های رنگ گرفته ی پیش رویش ... تاریک و روشان
اتاق
جرات داد تا نگاهم را بدوزم به ج سم مچاله شده اش . سرش را روی
پاهایش
کشیده و شال سفید رنگش روی شانه هایش بود . پتو را پس زدم و
بلند شدم .
آرام کنارش نشستم . به تندی سر بلند کرد .
دستانم را دور پاهایم حلقه کردم و سر به روی زانوانم گذاشتم .
صدایش ارام بود اما پرسید : بیدارت کردم ؟جرات نداشتم . توان
نداشتم ... اما ... !
وجودم نیازمند بود . دسااتانم را از دور بازوانم دور کردم . سااخت بود اما
تمام
فریادهای عقل سارکشام را پس زدم . به قلبم گوش دادم. دساتم روی
زانوانش
نشاسات و مجبورش کردم پاهایش را رها کند . سار به روی پایش
گذاشاتم و
همچون کودکی در خود جمع شدم .
چند لح ه ای نفسش ثابت ماند . بی توجه به سکوتش تکانی خوردم .
دستش که روی بازویم نشست چشمانم را بستم.
-:همیشه دوست داشتم اینطوری سرم و بزارم رو پاهای حاج خانم !
انگشتانش حرکت کرد ... ! دست نوازشش روی سرم نشست .

وجودم نالید : حاج خانم مادری نکرد !
انگشتانش متوقف شد . اعتراف کردم : تو مادر خوبی هستی !
دست روی دستش گذاشتم . دستش گرم بود . همچون دستان من .!..
-:ساوان بچه ی منم هست !
...
-:لازم نیست به حرفای اونا فکر کنی !
تلخ گفت : حق دارن.
چرخیدم . چ شمانم را دوختم به صورتش . سرش را پایین انداخت : اونا بهم
یادآوری می کنن دارم نابودت می کنم!
چهره در هم کشیدم . انگشتانش بین انگشتانم فشرده شد.
نگاهش را دوخت به چشمانم. نگاهم رفت سمت موهای خرمایی اش.صدایش سوز داشت... خشم داشت... فریاد داشت... ناله داشت!
-:من دارم حق زندگی رو ازت میگیرم ... تو می تونی پدر ب شی ... با زن مورد
علاقه ات ازدواج کنی ... بچه داشته باشی !
چرخیدم . خودم را بالاتر ک شیدم . صورتم را در تنش پنهان کردم . د ستش را
رها کردم و بازویم را گره زدم دور کمرش ... با تمام توانم صورتم را در شکمش
پنهان کردم . بازهم موهایم را نوازش کرد. مثل مادری که سااالها پیش نوازش
کردن فرزندانش را فراموش کرده بود. محتاج نوازشاا های مادرا نه اش بودم .
هوای سنگین در میان عطر تنش گم می شد . چشمانم را روی هم

گذاشتم .
-:مرصاد؟
نالیدم : بیخیال شکوفه ... بیخیال !
بیخیالی که تکرار می کردم همچون پتکی روی سارم می خورد . بیخیال برای
چه ؟ بیخیال برای بودن شااکوفه ... بیخیال برای پدر بودن من ؟ بیخیال برای
نیازهای من ؟!
سرم را بیشتر فشردم به تنش ... می خواستم با این فشار تمام افکارم را فراموش
کنم !
فراموش کنم نوازشااهایش برایم شاایرین اسات . فراموش کنم قلبم همچنان
دلتنگ بارانی ست که شش ماه ا ست در بی خبری از او به سر میبرم . فراموش
کنم عقلم نهیب می زند باید این زن را دوست داشته باشی و من ...!
من حس کنار این زن بودن را دوسات دارم . من لح ه به لح ه دلتنگ پدر
بودن ... بابا بودن برای ساوان می شوم .من از حس فشرده شدن قلبم در برابر پسرکم بیزارم و ...
برخلاف خواسته ی حاج خانم ... برخلاف گفته های حاجیه خانم !
برخلاف تمایل خانواده ها برای داشتن فرزندی ... !
از وجود من و شکوفه !
من تمایلی برای لمس کردن این زن ندارم!
تمام تمایل من برای لمس شدن ... برای آرام گرفتن در آ*غ*و*ش این زن است

!
پلک هایم گرم شد... ! سنگین شد. برای آرامشی که از نوازش مادرانه اش می
گرفتم یا برای آرامشی که کلافگی ام را زدوده بود!
* * * س
یا چک را روی میز گذاشت و گفت : برای شما !
لبخ ند زدم ... ن گاهم را دوختم به موجودی چک و با ارامش تکرار کردم :
حقوق بچه ها رو پرداخت کن ... سااهم خودتم بردار مابقی رو هم بریز به
حساب من !
سیا خودش را روی میز کشید : انجام شده !
-:یعنی چی ؟
-:یعنی این باقی مانده کل سودیه که این ماه نصیبمون شده !
نگاهم را دادم به مبلغ چک و پرسیدم : مطم نی ؟-:صد در صد !
-:ولی مگه میشه ؟ این همه ؟
-:جناب حمد فرمودن اینبار سفار شات و دو برابر می خوان ... زمان کمتر ...
و طرح های برتر!
-:شوخی می کنی ؟
سیا با خوشحالی افزود : گفت حتی یدونه از جنسامون هم باقی نمونده !
-:جان من ؟
-:تو روحت ... جمع کن اون نیش بازت و ! زشااته پیش ضاعیفه جماعت خوبیت نداره دارن دیدمون میزنن !
چشمم چرخید سمت پنجره و به شکوفه و آیدا خیره شدم.
ساایا روی شاانه ام زد : راسااتی جناب حمد اعلام کردن به زودی از کارگاه

معرقمون هم دیدن خواهند کرد !
لبخند زدم . شکوفه هم لبخند زد .
صدایش در ذهنم تکرار شد : به خودت و خدای خودت ایمان دا شته باش ...
هر چی صلاح باشه همون اتفاق می افته !
سیا م سیر خروجی را در پیش گرفته بود. برگ شت و گفت: می دونی اینا روزی
زن و بچته ... شکر خدا پر برکتن !
روزی زن و بچه ام . متفکر سارتکان دادم . حق با ساایا بود ... از روزی که
شکوفه و ساوان وارد زندگی ام شده بودند روز به روز در حال پیشرفت بودم .آیدا با سیا همراه شد. شکوفه نگاهش را به من دوخته بود .
لبخند زدم و ا شاره
زدم وارد اتاق شااود. دسااتگیره در که چرخید چک را بلند کردم: بیا ببین چه
سودی کردیم!
لبخند زد : می دونم ... مبارکه !
-:مبارکمون باشه . باید یه مهمونی حسابی بگیریم.
-:باشه مهمونی هم میگیریم .
اشاره ام به صندلی بود: نمیشینی ؟
روی مبل نشست. بلند شدم و نزدیکش نشستم: خسته شدی ؟
انگشتان زخمی اش را در برابرم گرفت : اگه اینا نباشه خستگیش و نمی فهمم !
-:کم کم ای نا هم از بین میره . یادت رف ته روزای اول چطوری دسا ا تات و
میبریدی...

-:اره الان خیلی کمتر شده !
-:ساوان کجاست ؟
-:پیش بچه هاست .
برخاساتم. بلند شاد نگاهش مهربان بود . صاورتش ارام بود ! در را باز کردم و
اجازه دادم بیرون رود . به دنبالش از اتاقم خارج شدم . صدای داد و فریاد بچه
ها بلند بود . نگاهم رفت سمت ساوان ... دستان کوچکش در دست وحید بود
و به ارامی تاتی تاتی می کرد . لبخند زدم و با شوق به طرف شکوفه برگ شتم :
داره راه میره !لبخند زد و به طرف آن ها قدم بردا شت . به تندی خودم را به ساوان ر ساندم و
در آ*غ*و*ش کشیدمش ... ! نگاهم را در چشمانش قفل کردم: داری راه میری
بابایی؟
-:پوففف ... وو ... َب ... َب ...!
-:جون دلم ... قربون پسرم برم !
ساوان به صورتم لبخند میزد و نگاهش را از روی شانه هایم به شکوفه دوخته
بود . از راه رفتنش شاد بودم . اح ساس پرواز دا شتم . اح سا سم شیرین بود .
قلبم در ارامش می تدید . درسات همانند روزی که پرسااتار در آ*غ*و*شام
گذاشاتش ... درسات لح ه ای که نگاهم را به صاورت کوچکش دوختم و به

چ شمان ب سته اش ! ارامش وجودم همانند ارامش ان لح ات بود ... شیرینی
این ارامش را دوست داشتم .
بچه ها بلند شدند : داداش شیرینی یادت نره !
ساوان را بیشتر بخود فشردم : حتما شیرینی هم میدم به افتخار پسرم!
برگ شتم. سیا کمی دورتر د ست به سینه ای ستاده بود . لبخند روی لبهایش ... !
یاداور لح ات ارام زندگی پر تنشم بود !
نگاهی به اطراف انداختم : امروز و برید و خوش بگذرونید . دو روزی کارگاه
تعطیله ... از اول هفته اینده کلی کار داریم!
داد و فریاد بچه ها بلند شد . چرخیدم سمت شکوفه و ارام گفتم : خیلی خسته
ام!
پلک زد : بریم خونه.
-:خونه چه خبراست ؟خندید ... آرام ... ظریف ... شیرین ... چشمانم درخشید ... لبخندش شیرین
بود ...
همه دور شده بودند ، چه ساده تمام کارگاه در سکوت فرو رفته بود . خم شدم
... لبه ی چادرش را روی سارش کشایدم و با هیجان گفتم : بریم خونه پسارم
قراره واسمون تاتی تاتی کنه !
پر صدا خندید . کمتر پر صدا می خندید . در جمع لبخند میزد . شیرین اما با
حجب و حیا ...! برخلاف باران قهقهه هایش تنها برای زمانی بود که من

بودم
و او بود ... و خنده هایش در برابر تمام اطرافیان به لبخند شیرین ختم می شد
... باران از خندیدن لذت میبرد . پر صاادا ... بلند ... خنده اش در گوشااهایم
نجوا میزد و من خنده های بلندش را برای خود می خواستم .
خانه ی مهر همساارم مامن ارامشاام بود . این روزها حالم عجیب به این خانه
خو گرفته بود . سر و صدای رووروک ساوان و حرکت د ستانش به روی حلقه
های زنگ دار جلوی رووورکش هم نمی توانست ارامش وجودم را بر هم زند .
فنجان قهوه را در برابرم گذاشات . نگاهم را از بازیکن قرمز پوش پرساادولیس
نگرفتم : ن رت چیه خونه رو عوض کنیم !
با فاصله از من روی مبل نشست : چرا ؟
-:فکرکردم اینجا فاصله زیادی با مرکز شهر داره ... یه اپارتمان کوچولو تو مرکز
شهر بگیریم!
-:اینجا رو دوست نداری؟-:قرار نیسات اینجا رو بفروشاایم . اینجا مال توئه ... می تونیم یه مدت اجاره
کنیم آزمایشی بریم اون طرفا اگه خوب نبود برمی گردیم همین جا ...
لبخند زد . نگاهم که به سمت صورتش رفته بود تا حرکاتش را در ن ر بگیرد به
تندی برگشت روی بازیکنان در حال حرکت!
* * *

پاهایش را زیر دامن قرمز رنگ خال دارش جمع کرد... سرش را کمی به عقب
تکیه زد و نگاه خمارش را دوخت به تلویزیون...! دسااتم روی کنترل حرکت
کرد و صدای پخش شده در خانه را پایین تر آوردم . د ستانش به دور بازوانش
حلقه شد.
نیمه ی اول به پایان رسید . لیوان خالی قهوه را روی میز رها کردم ... چشمانش
روی هم قرار داشت و کاملا در خود پیچیده بود .
دستانم را زیر شانه هایش انداختم و در آ*غ*و*ش کشیدمش... به تندی چشم
گ شود. لبخند زدم. خجالت زده سر در سینه ام پنهان کرد. نفس ک شیدم بوی
عطری که چندی پیش از مغازه ی عطر فرو شی خریده بودیم در بینی ام پیچید
.عطری که من اصاارار داشااتم تند باشااد و او ارام گفت : نمی خوام موجب
گ*ن*ا*ه بشم همین بهتره ...
حرفهایش ارامم کرد و به همان عطر لطیف راضی شدم .بو کشاایدم ... بوی عطر لطیفش را به ریه هایم فرساتادم . از برابر قاب عکس
ساوان گذشتم... روی تخت که گذاشتمش چشم باز کرد. در تاریک و روشن
اتاق به صورتش خیره شدم و زمزمه کردم : بخواب!
چشمانش را برای لح ه ای بست و دوباره باز کرد. چشمانم در چشمانش قفل

شد.
لبهایش از هم جدا شاد. صادای ارام و لطیفش سالول های وجودم را به بازی
گرفت. هر حرفی که در کنار صداها از میان لبهایش خارج می شد رگ و ری شه
ام را به بازی می گرفت. یک کلمه گفت: مرصاد...
اختیار دسااتهایم را از کف دادم. خم شاادم روی تنش... چشاامانم را بساتم و
لبهایم را چ سباندم به پی شانی اش. ته تهای اک سیژن وجودم پر ک شید. نف سم
حبس شد... چشمانم گرم شد...
نفس های گرمش به پوسات گلویم خورد. لبهایم جدا شااد. خط خط گلویم
سوخت... دستانم روی صورتش نشست.
زانوانم به روی لبه ی تخت تکیه خورد و چشمانم به چشمانش !
نگاه ج ستجو گرم را در چ شمان ارامش دوختم ... چ شمانش جادو دا شت ؟
تک تک سلول هایم در ارامش چشمانش رفت . نگاهش ارام شد ...
انگشتانم
نرم به سمت موهایش رفت . رو سری اش را عقب فر ستادم و د ستانم را میان
موهایش کشیدم .
انگ شتانش میان انگ شتانم گره خورد . نگاهم از موهای خرمایی اش برگ شت
... دلم پر کشید برای رنگ موهایش !نگاهش ارام بود .
خم شدم . صورتم میان موهای خرمایی ن ش ست . چ شمانم ب سته

شد . بو
ک شیدم ... بوی عطر شامدوی یاس روی تاقچه ی حمام را ... انگ
شتانش روی
انگشتانم حرکت کرد . خودم را رها کردم روی نرمی ملحفه ها ...
صااورتش رنگ گرفت ... تنش داغ شااد . کمی چرخیدم ... نگاهم از
میان
موهای خرمایی اش رفت سمت چراغ رو شن سالن ... لبخند زدم !
لبخند زد
...
دستم را بند کمرش کردم و به سمت خود کشیدمش ... چشم در چشم
... !
اب دهانم را فرو دادم : شکوفه ...
سرش را خم کرد . موهای پری شانش پخش صورتم شد . نور کمرنگ
داخل
اتاق کمرنگ تر شد .
دستش را روی سینه ام کشید : دوست دارم ... !
نفسهایم از شمارش خارج شد . قلبم تیر کشید ... ذهنم به دنبال
کلمات برای
معنایش می گشت ... وجدانم فریاد می کشید و سلول هایم فریاد ...
وجدانم
فریاد از ع شق می ک شید و سلول هایم فریاد از نیاز ... ! قلبم در
سکوت بود و
عقلم نهیب می زد ... همسارم ... زنم ... مادر فرزندم! این دو کلمه که
بر زبان
آورده بود ذهنم را قفل کرد.
دستانم چفت شد روی هم!

در آ*غ*و*شم بالا کشیدمش!
لبهایم روی لبهایش نشست...! مرد بودنم در تمام این سالها در پشت وجدان
غلبه بر نفس پنهان شده بود ...!مرد بودم ... نیازمند بودم ... اما عقلم فرمانروای نیازهایم بود . عقلم دساتور
غلبه بر ان ها می داد و جسمم اطاعت ...!
حال ؛ زنم ... در آ*غ*و*شام ... عقلم فرمان اطلاعت از نیازهایم می داد و
قلبم نهیب میزد دوساتش بدار ! دوسات بدار شااکوفه ای که ارامش نگاهش
وجودت را ارامش می بخشد .
نیازمند ارامش آ*غ*و*شای باش که نفس زنان سار به ساینه اش گذاری و ارام
شوی !...
ارامش آ*غ*و*شش از وجدان ارامم اغاز می شد .
اینبار بارانی نبود تا از آ*غ*و*شااش بگریزم ... اینبار نامحرمی نبود که وجدانم
فریاد زند .
این آ*غ*و*ش محرمم بود . این آ*غ*و*ش محمل ارامشم بود ... ! عقلم فریاد
از بی ایمانی ام نمی زد ... انگشاتانم روی کمرش به حرکت در آمد و پاهایش
بین پاهایم اسایر شااد. چشاامانم خیره چشاامانش شااد و دساتانش را در بین
انگ شتانم قفل کردم. موهای ریخته اش را با د ستم عقب زدم. او شکوفه بود...

همسرم بود. زن خانه ام بود. زن این روزهایم بود. محرمم بود.
بازویم را به نرمی تخت تکیه دادم و غلت زدم. دستم را پشت سرش قراردادم تا
مانع از برخورد شدید سرش شوم و او به پهلویم چنگ زد.
پلک زدم و به صااورتش خیره شاادم. او همساارم بود. من آرامشاام را از او می
گرفتم. کنارش آرام بودم. زندگی ام بود. من به این زندگی راضی بودم.
* **
صدای آرامی که به گو شم می ر سید باعث شد پلک زنم . به سختی چ شمان
خسته ام را گشودم و نگاهم را کشیدم به قامت ریز مچاله شده میان چادر ... !
چشمانم روی هم افتاد . میلی برای باز نگه داشتن چشمانم نداشتم ... ... تمام
حسم دنبال خواب بیشتر بود . اما این صدای ارام میان ذهنم فریاد می کشید .
باز هم چشم گشودم . جسم ظریفش برای رکوع خم شده بود .
دستم را به ملافه گرفتم و به دور خود پیچیدمش . روی شکم غلطیدم و بالشت
را زیر سرم فرستادم . پلک زدم . به سجده رفت !
چشم بستم ... تاریک شد . باز هم صدای ارام ... چشم گشودم . خیره شدم به
جسمش ... سجده ای دیگر !...
نگاهم روی دست ل*خ*تم ثابت ماند .
چقدر ارام خوابیده بودم ...
امشب بعد از مدتها جای مناسبی برای خواب پیدا کرده بودم ...

دیشب ... !
پلکهایم سنگین شد ... !
ارامش این نرمی تخت یا ارامش حضور جسم ارام ... !
ارامش روان این اتاق ...
چادر از سر کشید .
به بلوز و شلوار سفیدش خیره شدم . موهای خرمایی بسته شده اش
!صدای باز شدن در کمد ... ! برگشت . کنارم ایستاد . چشم بستم ... !
تاریک و
روشن اتاق نور اندک سرک کشیده از پنجره ها بود . ملافه ی سفید را
روی تنم
ک شید . موهای روی صورتم را عقب زد . اولین قدم را برندا شته د ستم
را دور
مچ دستش بستم .
بی هوا به سمت خود ک شیدمش ... ب*غ*لم که جا گرفت ... هین
بلندش به
گوشم رسید . بازویم را دورش حلقه زدم . موهای بسته شده اش را ازاد
کردم و
سرم را میان موهایش فرو بردم .
چشمانم را با ارامش فرو بستم و زمزمه زدم : قبول باشه !!!!
* * *
صدای ارامش زیر گوشم طنین انداز شد . چ شمان ب سته ام را بی شتر
روی هم
فشردم . دست روی دستش گذاشتم و نالیدم: بزار یکم دیگه بخوابم!
-:پاش و صبحونه بخور بعد بخواب ...
-:بیخیال صبحونه ساعت چنده ؟
-:اوم ... یازده و نیم !

به تندی چشام گشاودم . خیره شادم به صاورت پر لبخندش و از جا نیم خیز
شدم : وای کارگاه !
با شاایطنت ابروانش را بالا کشااید : امروز تعطیله یادت رفت ؟ خودت تعطیل
کردی ...شاد و سرخوش سر به بالشت کوبیدم . اخم جای لبخندش نشست : پاش و
دیگه ...
-:ساوان کجاست ؟
-:خوابه...
غریدم : پس زورت به من رسیده ؟ برو اون و بیدار کن ...
-:خودت و با یه بچه مقایسه می کنی ؟
به تندی به سمتش برگشتم . دستش را گرفتم و روی تخت نشاندمش ! سرم را
روی پاهایش گذاشتم و چشمانم را بستم .
-:بچه شدی؟
-:واسم لالایی میگی؟ از همونا که واسه ساوان میگی .
انگشتانش میان موهایم به حرکت در امد .
لالایی ماه و مهتابه
لالایی مونس خوابه
لالایی قصه ی گلهاست
پر از افتاب پر از ابه
لالا لالایی لالا لالایی
لالایی رسم و ایینه
لالایی شعر شیرینه
روون و صاف و صادق

زلاله مثل ابینه
لالا لالایی لالا لالاییلالایی گرمی خونه
لالایی قوت جونه
لالایی میگه یک شب هم
کسی تنها نمیمونه
لالا لالایی لالا لالایی
لالایی اسمون داره
گل و رنگین کمون داره
توی چشمون درویشش نگاهی مهربون داره
لالا لالایی لالا لالایی
لالایی های ما ماهه
بدون ناله و اهه
بخون لالایی و خوش باش
که عمر غصه کوتاهه
لالا لالایی لالا لالایی
لالایی های ما ماهه
بدون ناله و اهه
بخون لالایی و خوش باش
که عمر غصه کوتاه
لالا لالایی لالا لالاییسرم را بیشتر در آ*غ*و*شش فشردم .
چشمانم گرم می شد... همچون نوزادی
در آ*غ*و*ش مادر... شاایرین بود لح اتی که با چشاامان ساانگین به صاادای
لطیفش گوش م یدادم . ساکوتش از طرفی ازارم می داد و دوساات داشاتم
تکرارکند اما چشمان سنگینم و سختی تکان دادن زبانم باعث می شد

سکوت
کنم .
دستش را روی صورتم کشید : دوش بگیر برات قهوه دم می کنم.
به ارامی چشم گشودم .
باران همی شه از قهوه ای که می خوردم بیزار بود . شکوفه هم دو ست ندا شت
اما برای من قهوه دم می کرد .
با بلند شدنش مسیر حمام را در پیش گرفتم . زیر دوش اب ایستادم . سرم را به
بازویم تکیه زدم ... احساس خوب و بدم در کنار هم ... !
ارامش شااکوفه ... حضااور شااکوفه در کنارم ... شااکوفه بی نقص بود و باید
اعتراف می کردم با شکوفه بودن شیرین است .
اما می ترسیدم از حضور بارانی در قلبم .
کنارش پشت میز نشستم . فنجان قهوه ام را پیش رویم گذاشت .
تشکر کردم .
پشت میز که نشست نگاهم را دوختم به صورتش ... به موهای دم اسبی شده
اش به صورت سفیدش...
نگاهش را به میز دوخته بود. اخم نداشت اما صورتش... ناراحت بود. غمگین
بود.لقمه ی کره مربا را به طرفش گرفتم . چند لح ه نگاهم کرد. نگاهش بین لقمه
و صورتم حرکت کرد. دستم را تکان دادم و با تردید دستش را برای گرفتن لقمه
از دستم، بلند کرد. لبخندی به رویش زدم اما او نگاه دزدید.

لقمه ی دوم را که در برابرش گرفتم کمی خم شدم سمتش و به آرامی پرسیدم :
اذیتت کردم ؟
صاورتش به تندی رنگ گرفت. سارخ شاد و دسات لرزانش را به میز تکیه زد.
لقمه ی کره مربا را از میان انگ شتانش بیرون ک شیدم. به سمت دهانش بردم و
زمزمه زدم: می دونستی صدای خوبی داری؟
نگاهش چرخید سمتم . از گوشه ی چشمانش خیره شد به صورتم .
لبخند زدم
و دستم را تکان دادم: نمیخوری؟
لبهایش از هم جدا شد. لقمه ی کره مربا را در دهانش گذاشتم. انگشت اشاره
ام را روی صورتش قرار دادم و سرش را به سمت خود کج کردم . تمام انرژی
ام را جمع کردم . باید حرف می زدم . باید ان کلمات را به زبان می آوردم . نه
برای گفتن به شااکوفه ... برای اثبات به خودم . باید به خودم ثابت می کردم
چقدر به این زندگی پایبندم .
چشمانم را در چشمانش دوختم و زمزمه کردم : دوست دارم .
* * *
دستگیره را پایین کشیدم ... تن خسته و کوفته ام را پرت کردم تو
...بوی خوش قرمه سابزی را به ریه هایم فرساتادم و سااک بزرگ خرید را همراه
خودم به سمت آشدزخانه کشیدم.

ساک را جلوی کانتر رها کردم و زیر لب سلام دادم.
برگشات سامتم و لبخندی مهمان لبهایش کرد. سالام و ظهر بخیر گفت... به
ساامتم آمد ... قبل از اینکه در برابر سااک خرید ها خم شااود دسااتم را پیش
کشیدم و دور کمرش حلقه زدم. خندید و آرام صدایم زد .
بی توجه به تکرار اسمم سرم را روی شانه اش گذاشتم و چشم بستم.
نالیدم :
خرید کردن کار خیلی سختیه !
دست نوازش به سرم کشید: فکر می کردم از این کار خوشت میاد .
خودم را رها کردم و سنگینی ام را به تن ضعیفش فرستادم: تنهایی نمی چسبه !
-:باشه بشین برات قهوه اماده کنم خستگیت از بین بره !
د ستانم را به شانه هایش گرفتم و به تندی خود را عقب ک شیدم .
چرخیدم و از
آشدزخانه بیرون زدم: چایی می خوام .
رو به روی ساوان ن ش سته بودم و روی پاهایش ای ستاده بود . د ستانش را میان
دستهایم گرفته بودم و کمکش می کردم قدم بردارد . هر قدمی که برمی داشت
با ذوق می خندید .
کنارمان که ن ش ست نگاه ساوان رفت سمتش ... از دیدن مادر چنان ذوق کرد
که دو قدم بلند به ساامتش برداشات . نتوانسااتم کنترلش کنم و در آ*غ*و*ش
شکوفه فرو رفت و صدای خنده اش بلند شد . شکوفه به تندی بلندش

کرد :
چی کار می کنی مامانی ؟
ساوان به صورتش چنگ زد :َما...م!خندیدم .شکوفه با ذوق او را به سینه فشرد .
لیوانی از سینی بردا شتم و به لبهایم نزدیک کردم . از گرمایش اح ساس کردم
زبانم جزغاله شااد اما بی توجه جرعه ی بعدی را سااارکشاایدم . اینبار واقعا
گرمایش را احساس کردم . لیوان را به سینی برگرداندم . ساوان با دقت به لیوان
های داخل سینی خیره شده بود و چنان ان ها را کند و کاو می کرد که کنجکاو
شده بودم ادامه ی رفتارهایش را زیر ن ر بگیرم . چند لح ه ای به لیوان ها نگاه
کرد و یکدفعه به سویشان شیرجه زد .
به تندی به سامتش چرخیدم و سااینی را از جلوی دساتش دور کردم . با خنده
گفتم : هی هی ... این چایی ها صاحب دارنا ...
برگشت . نگاه خشمگینش را نثارم کرد و رو برگرداند . قهقهه زدم . پدر سوخته
برای من اخم می کرد .
ساوان بالاخره شکوفه را مجبور کرد راهی ا شدزخانه شود و با فنجان کوچک
برگردد و دستی به لیوان های چای بکشد .
روی دو پایش خم شااده بود . تکیه اش به پاهای شااکوفه بود . روی شاانه ی

راستم چرخیدم و دستم را تکیه گاه سرم کردم . دستی به موهای ساوان کشید و
لبخند زد . نگاه خیره ام را کشیدم پایین تر و پرسیدم : فکر کنم خریدامون تموم
شد نه ؟
-:اره تمومه ... فقط باید فردا شیرینی بگیریم .
فنجان را که حالا دست ساوان درونش بود از بین انگشتانش بیرون کشیدم و به
داخل سینی برگداندم : چی بگیرم خوبه ؟ شیرینی تر بگیرم ؟ خامه ای ؟پاهایم را روی هم کشیدم و منت ر نگاهش کردم .
موهایش را پشت گوش کشید : میگما ... چطوره چند نوع مختلف بگیریم !
متفکر دستم را به موهای ساوان کشیدم : فکر خوبیه ... با هم میریم میگیریم !
غرید : دو تا دونه شیرینی می خوای بگیریا !
خودم را جلوتر کشاایدم . سارم را روی پاهایش گذاشااتم : دو تا دونه کجا بود
خانم ... قراره کم کم سه چهار کیلویی بگیریم .
-:هر چی من فردا کلی کار دارم ... خودت برو بگیر...
-:باز داری مثل پیرزنا غر میزنیا ... هنوز خیلی مونده عروس بیاری!
انگشتانش را روی پیشانی ام کوبید .
صاادایم را بالاتر بردم: وای ... َمردم مردای قدیم ببین چطور این ضااعیفه داره
نصف و نیمم میکنه .
خندید و گفت: بی حیا !
نگاهم رفت سامت سااوان . چرخیدم . سارم را گرفتم جلویش : ببین

مامانت
بهم میگه بی حیا ... نمی دونه که مرد باید بی حیا باشه !
لبهای شاکوفه میان دندان هایش رفت . سااوان عروساک خرسای اش را روی
سرم کوبید . شکوفه خندید و گفت : بیا بچه هم میگه حرف بی تربیتی نزن !
از جا بلند شدم : مادر و پسر دست به یکی کردین من و بچزونین !
صدای اخ شکوفه باعث شد نزدیک راهرو به سمتش برگردم . اینبار ما شین
ساوان در صورت شکوفه فرود امده بود . دست به سینه شدم : پسرم تلافی کرد
خانم تحویل بگیر ...
* **
لباس عوض کردم ... برگشتم و پشت سی ستم نشستم . ت صمیم دا شتم دوباره
درس بخوانم . برای اینکار باید به دانشاگاه می رفتم و هیچ دلم نمی خواسات
به انجا قدم بگذارم . مهمانی جمعه شااب برگذار می شااد . به اصااطلاح برای
سااود سانگینی که نصاایبمان شاده بود اما بیشااتر به گفته ی بچه های کارگاه،
مهمانی راه رفتن ساوان بود و در ن ر من مهمانی ساده ای برای جمع شدن در
کنار هم !!!
سیا مدام می گفت در ست را تمام کن ... می گفتم این ر شته مرا یاد باران می

اندازد و می گفت خوب یه رشااته ی دیگه شاروع کن ... نمی خوای که از خانمت عقب بمونی ندیدی چطوری با جدیت داره می خونه .
شکوفه را که می دیدم سر کتابهایش می ن شیند و با دقت م شغول خواندن می
شود دلم برای درس خواندن پر می کشید و به قول سیا حسادت می کردم .
ماشااین را که از سار در دانشااگاه رد کرد چشاامانم برای لح ه ای دور تا دور
چرخید به دنبال نگاه اشنا ...
نگاهی که زمانی به انت ارم می ای ستاد ... به انت ار گذرم از سردر دان شگاه ...
تا با چشمان براقش در برابرم ظاهر شود و لبخند را مهمان لبهایم کند .
نگاهی
که مرا به فراموشی تمام مشکلات زندگی ام ترغیب می کرد .
دنبال نگاه اشنای باران بودم ...
باران ...َ ن
را
با
...
وای بر من ... وای برمن که بخواهم خ*ی*ا*ن*ت کنم . روزی ... روزی در آن روز ... در پا سخ خدای شکوفه چه بگویم ... چه بگویم از
خ*ی*ا*ن*ت
ذهنم ... ! امروز نباید بارانی باشد ... اگر هم باشد به من تعلق ندارد .
باران باران است !
رفتم و انصراف دادم ... دل کندم از تمام تلاشهای چند ساله ام ... برای فرار از

نگاه اشنایی که نمی دیدم اما حس می کردم. سخت بود اما من اینکار را کردم.
به سادگی انصراف دادم. ساده؟! سخت بود ولی من ساده اینکار را کردم.
استاد مشترکمان سر تا پایم را از ن ر گذراند و با تاسف سرتکان داد :
فکر نمی
کردم دو تا از بهترین دانشجو هام اینطوری انصراف بدن...
نگاه دزدیدم و دستانم را روی هم فشردم. با پسرهای آشنا خوش و بش کردم و
زودتر از انچه می توانستم از دانشگاه فرار کردم .
اساتاد پرساید از خانم نصایر چه خبر و من خیره شادم در چشامانش و کلافه
پاسخ دادم: بی خبرم ...
دو کلمه ی کوتاه به زبان اورده بودم برای فرار از اسااتادی که خوب از روابط ما
خبر داشت . استادی که هر بار به رویمان لبخند می زد و در نبود باران سراغش
را از من می گرفت . این بار هم این کار را تکرار کرده بود ا ما پاسااخ من در
برابرش جوابی ساده بود ... بی خبرم ...
بی خبر بودم ... چیزی جز حقیقت تلخ این روزهایم نبود . در روزهای حالم
بارانی جا ندا شت . هر انچه به باران تعلق دا شت بازمی گ شت به ماه ها پیش
... ماه هایی که روزهایش برای من گاه همچون سال می ماند ...می ماند ...
اری می ماند ...

این روزهایم با شکوفه ای می گذرد که من برای بوییدن موهایش جان می دهم
... برای شکوفه ای که با دیدنش تمام احساسات مردانه ام قل قل می کرد و من
لبخند می زدم ... به روی شکوفه ای که گاه حسرت باران بودنش را می خوردم
لبخند میزدم ... به روی سااوان شاایرین زبان که گاه برای فرزند خود بودنش
حسرت می خوردم لبخند میزدم ...
این روزها همچون دیوانه ها لبخند میزدم ...
نه تنها به روی ادمهای اطرافم ...
این روزها به احساسات ضد و نقیض خود هم لبخند میزدم ...
این روزها زیادی لبخند می زدم ...
زندگی ام با لبخندی معنا می یافت که به روی احساساتم می زدم.
به روی همسرم تقدیم میکردم.
به ساوان هم لبخند می زدم و وجودم یادآوری میکرد او پ سر مهدی و شکوفه
است.
* * *
د ست روی سنگ ک شیدم و چ شمانم را ب ستم . لبخند روی لبهایش در برابر
چشمانم جان گرفت .صدایش بلند تر ... واضح تر از صورتش شنیده شد .
"مرصاد زن و بچم و به تو می سدارم "
چند لح ه ای ماندم و دل کندم ... از هم سالولی ام دل کندم . مثل دل کندنی

که سالها پیش اتفاق افتاد ... مثل زمانی که حاجی دستی به سرش کشید و بر
سر من فریاد!...
زمانی که در تمام خراب کاریها و شیطنت های مدرسه پشتش ایستادم و او ...
در ست زمانی که نیاز دا شتم حامی ام با شد ... برادرم با شد و همچون خودم
همراهم شود مرا مقصر جلوه داد و خود شانه خالی کرد .
ان روز که مدیر مدرساه پرونده ی تحصاایلی ام را داد دساتم و گفت برو به
ساالامت ... روزی که تنها ... نه دوشاا دوش هم ساالولی ام قدم در حیاط ان
مدر سه ی کذایی گذا شتم ... روزی که سیا نزدیکم شد و طرح دو ستی برایم
ریخت من از برادرم ... از هم خونم ... از عزیزم دل کندم ...
فراموش کردم برادری داشاتم که روزی بدون اطلاع او حرف هم نمیزدم .
فراموش کردم کسی بود که روزی نزدیک ترین بود ...
بلند شدم . قدم هایم را به سمت خروجی برداشتم . قبل از اینکه سنگ سیاه از
برابر دیدگانم محو شااود چرخیدم . چرخیدم و نگاه به گل های روی ساانگ
انداختم . تلخ لبخند زدم و راهی شدم .
خرید های باقی مانده را طبق برگه ی توی دساتم چیدم روی صاندلی عقب
ماشااین و رفتم ساامت خانه ... خانه ی همسارم... امروز ذهنم هوای تنهایی

داشت...بدون شااکوفه... بدون سااوان... بدون باران... بدون مهدی... بدون حاجی و
حاج خانم!
امروز ذهنم پر می کشاید برای مرصاااد... مرصاااد بودن ... دلم عجیب هوای
خدایم را داشت ... دلم برای خدای خودم تنگ شده بود .
در را که باز کردم به یاری ام آمد ... ب سته ها را از د ستم گرفت. سلام کرد و با
روی گشاده استقبال..!. و من همچنان دلم پر می کشید برای خدایم... عجیب بعد از مدتهای سنگین اما دلم برای خدایم پر می کشید ...
کنار ساوان ن ش ستم ... میان ا سباب بازیهایش ن ش ستم و بی تفاوت ماندم .
ساوان خود را به آ*غ*و*شم رساند و من فقط ... فقط ... لبخند زدم .
وضو که گرفت ... چادر که به سر بست و برای اخرین بار به ناهار سر زد از جا
برخاستم .
وارد اتاق شد و من خودم را درون سرویس رها کردم ... و ضو گرفتم ... نیت
کردم و وضو گرفتم ...
قامت ب ست و با فا صله کنارش ای ستادم . سجاده ی سبز روی کن سول را پیش
رویم باز کردم و قامت بستم ...
زمزمه های ارامش که بلند شد چ شم ب ستم و سر به زیر زمزمه کردم : خدایا
لایق بخشش هستم ؟
تسبیح خاک کربلایی که چند باری در سجاده اش دیده بودم را جلوی

چشمانم
اویزان کرد و زمزمه زد : قبول باشه .
نگاهم را از تسبیح به بالا کشیدم. لبخند زدم : ممنون ...-:این تسبیح و نذر کرده بودم ... اگه یه روز راهی کربلا شدی ببرش حرم ...
ت سبیح را بین انگ شتانم ک شیدم و پرس شگرانه نگاهم را دوختم به صورتش ...
خم شد کنارم نشست . چادر را به دور خود بست و گفت : نذر نماز خوندنت
...
چشمانم گرد شد ... برای نماز خواندن من نذر کرده بود ؟!
ن گاه ارامش را به چشاا مانم دو خت: اون مح تاج ما نیساات ... ماییم که
محتاجشیم ... نماز و برای اون نخون برای ارامش خودت بخون!
از جا بلند شااد . از کنارم که می گذشات دسات دراز کردم . چادرش را بین
انگ شتانم ک شیدم و به لبهایم نزدیک کردم . ای ستاده بود و به حرکاتم خیره بود.
ب*و* سه ای به لبه ی چادر نماز سفیدش زدم و زیر لب زمزمه کردم: ممنونم
. * * *
چشام بساتم و صادا زدم : خدایا ... خدای من ... خدا ... لایق بخشاشام ؟
ببخشش این بنده ی گنهکار ؟
تسبیح را بین انگشتانم تکان دادم.
پلک زدم... چشاامان بارانی ام را دوختم به دانه های تساابیح بین انگشااتانم و

زمزمه زدم: بسم الله الرحمن الرحیم
به نام تو
الحمد لله رب العالمینستایش تو را که پروردگار جهانیانی ...
زمزمه هایم میان نفس های بغض دارم جان می باخت . خم شاادم ...
سار به
سجده گذاشتم و چشم بستم . اشکهایم روان شد ...
جانم ... جانانم ...
خدایا ... خدای من... خدایم...
باختم... باختم روزهای زندگی ام را در بی تو بودن...
خدایا... خداوندا فراموش کردم بنده ی حقیرت هستم...
خدای من... خدایم... چشم بستم بر حقیقتت...
خداوندا ... خدایم لابق بخششم ؟ ببخشش ... ببخشش بنده ی
گنهکارت را
... ببخشم ... ببخشم ... بخاطر بزرگواریت ... ببخش بزرگوارا ... ببخش
بنده
ی رو سیاهت را ...
-:بزرگتر از اونیه که فکر می کنی ... وقتی با قلبت صداش بزنی صدات و
می
شنوه !
سر بلند کردم . کنارم ... روی زانوانش ن ش سته بود . ا شکهایم را از
روی گونه
هایم به تندی پس زدم و نشستم .
سجاده ام را پیش ک شید. به ارامی تا زد ... د ستش را برای گرفتن ت
سبیح جلو
اورد و تسبیح را به سینه فشردم . لبخند زد ...
سجاده را که بین دستانش کشید، گفت: بنده هاش و بهتر از خودش

می شناسه
... بهش ایمان داشته باش !
نالیدم ... زمزمه وار : دارمشنید ... شنید و لبخند زد: ناهار اماده هست ... بیا ناهار ...
به چهارچوب در رسیده چرخیدم: چرا ؟
برنگشت ... پرسید : چرا چی ؟
-:چرا هیچ وقت بهش شک نکردی ؟!
مکث طولانی اش صدای وجدانم را بالا برده بود . دست به چهارچوب گرفت:
منم همچین بی تقصیر نیستم . مطم ن باش بهش شک کردم .
-:فکر نمی کنم ... تو هنوزم با خلوص میری سراغش ...
-:چون تنها کساای بود که داشااتم . هر کجا هم قدم بردارم دوباره برمی گردم
پیشش ... مثل همه ...
زیر لب تکرار کردم : مثل همه ...
سر برگرداند : مثل تو ...
پرسیدم : من برگشتم ؟!
برای خودم تکرار بود اما برای او پرسش ...
لبخ ند زد : این و من نمی تونم جواب بدم . با ید از خودت بدرساای ... اگه
برگ شته با شی لایق بهترین هایی و اگه برنگ شته با شی مطم ن باش ترکت نمی
کنه ... بازم پشتته ...
پلک زدم : تو خیلی عذاب کشیدی !
-:قرار بوده امتحان صبرم و جواب بدم ...
-:اینطوری ؟ همه چیز برات عذاب اور بوده ...

-:شاید خودمم کم کاری کردم .
-:مثلا کجاش و کم گذاشتی ؟برگشت ... ارام پیش امد و لبه ی تخت نشست : شاید منم وقتی که باید تلاش
می کردم نکردم . شاید فکر می کردم ایمانم بهش کافیه ...
-:نبود ؟
-:بود ... ولی خدا می خواد بنده هاش پیشرفت کنن ... ساوان و ببین ! بنده ی
بی گ*ن*ا*هش ... میبینی چطور برای بزرگ شدن و یاد گرفتن تلاش می کنه
... دنبال پیشاارفته ... ما هم هنوز جای پیشاارفت داریم ... کافیه بخوایم و
پشتمونه ... کمکمون می کنه ... مثل از تو حرکت و از خدا برکت !
لبخند زدم .
بلند شد : الان بیدار میشه نمیزاره ناهار بخوریم ... زود بیا ...
* * *
بو کشیدم ...
بوی عطر شیرین ...
عطر شیرین سجاده ام را ...
سجاده ی سیاهم با رگه های طلایی اش را ...
نوار طلایی دورش ...
تصویرگل های ریز رویش ...
لبخند زدم ... پلک زدم ... نفس تازه کردم ... بوی عطر شاایرین را به ریه هایم
فرستادم ...حس می کردم ... چقدر دلتنگ بودم برای سجاده ام ...
سجاده ی سیاهم ...
سجاده ای که یادگار حاجی بود ... سجاده ای که حاجی سفارشی برایم

خریده
بود. حاجی خوب نبود اما من عاشق سجاده ام بودم...!
چ شمانم خندید... زمزمه زدم: دیدی چی شد ؟! بد شده بودم ... همه کس و
فراموش کرده بودم ... حتی خدای بالای سرم و ... !
خم شدم. سجده زدم ... سر به مهر م شهدم گذا شتم ... د ستانم را کنار سرم
روی زمین گذاشتم: خدایا ... پروردگارم ... دلتنگم ... دلتنگ بودنم ... دلتنگ
باهم بودن مان ... دلت نگ همراه بودن مان ... دلت نگ لح ه لح ه بودن مان ...
دلتنگ همیشه بودنت ...
رو سیاهم خدای من ...
رو سیاه بودنت و ندیدنم ...
بودنت و رو برگرداندنم ...
بودنت و انکار کردنم ...
خدایا من ...
روزهای بی تو بودن ...
کمبودی داشتم به وسعت اسمانت ...
کمبودی که به هرچیزی چنگ می انداختم تا بدستش اورم ...
حال که برگشته ام به سویت ...
حال که کنارت هستم
حال که همراهت شده ام ...
حال می فهمم کمبود زندگی ام نبودت بود ... بودنت و ندیدن من بود ...خدایا شرمسارم ...
شرمسارم بخاطر لطفهایت ...

بخاطر محبت هایت که دریغ نکردی و من ...
چه ساده از کنارشان گذشتم .
چه بی تفاوت شدم به محبت های بی دریغت ...
خدای من ...
بنده ای در برابر دیدگانم قرار دادی ...
بنده ای که با تمام مشکلاتش رو برنگرداند ...
اشتباه مرا تکرار نکرد ...
چه زیباست حضورش در پیشگاهت ...
و من چه با حسرت به حضورش در پیشگاهت خیره می شدم ...
دلتنگ میشدم ...
خدایا بنده ی گنهکارم ...
اما ...
اما طلب ارامش دارم ...
ارامش قلبم ...
محرمم ... زنم ... همسرم ...
نباید فکر کنم به جز او ... به کسی که مدتهاست خبر از او ندارم ...
خدای من
... کمکم کن !سر بلند کردم . ارام شده بودم ... حس می کردم سبک شده ام ... سبک تر از
تمام این مدت ... صابحت با معبودم چه شایرین بود ... چه ارامش دهنده بود
...
سجاده ام را ارام تا زدم و بلند شدم ...
سجاده ی سیاهم را به ارامی تا زدم ... قدم برداشتم سمت راهرو ... به صورت
خوابیده ساوان لبخند زدم و درب نیمه باز اتاق را کامل گ شودم. چ شم

دوختم
به جسم نحیف روی تخت ... به ملافه ی نازک روی تنش ... !
لبه ی تخت نشستم . دست بردم سمت دکمه های پیراهنم ...
زندگی من این بود ...
در کنار شکوفه ای که حال کنارم بود ...
بار ...
سرم را تکان دادم .
پیراهن مردانه ام را روی زمین انداختم و دراز کشاایدم ... نباید نامش را به زبان
می اوردم .
دست به زیر سرم تکیه گاه کردم و یکطرفه خم شدم سمتش ... دست راستش
روی سینه قرار داشت .
موهای خرمایی اش را به ارامی کنار زدم و چشاام دوختم به صااورتش ... به
صورتی که اولین بار وقتی در مراسم پا گشای حاج خانم سینی غذا را به دستم
داد دیدم .
صاادای حاجی هنوزم در گوشاام اسات که گفت: مبادا سااار بلند کنی عروس
برادرت و ببینی ... مبادا چشم بد داشته باشی به زن بردارت...!سر
مجلس عقد وقتی همراه حاجی وارد مجلس شدم و کنار حاجی ای ستادم
تنها چیزی که دیدم فلش دوربین بود و بس ...
سر به بالشت گذاشتم ...
صدای حاج خانم که گفت : مرصاد مادر بیا این غذاها رو ببر زشته دخترا بیان

تو مجلس ...
بلند شدم . به درب آشدزخانه که رسیدم یاالله ای گفتم و سر به زیر
وارد شدم.
قدم پیش می رفتم که قامتش در برابرم ظاهر شااد. بشااقاب خورشات
را پیش
رویم که گرفت سار بلند کردم . به صاورتش خیره شادم و به تندی سار
به زیر
انداختم .
حاج خانم که صدایش زد . صدای ارامش که نزدیک گوشم جواب بله داد
تازه
فهمیدم عروس برادری که نزدیک یک ماه اسات عروس ماسات این
شااکوفه
است ... شکوفه ای که در دو ماه گذشته من فقط نامش را شنیده بودم
.
تکان خورد . دستش را بلند کرد و چرخ زد ...
لبخند زدم .
روزها خودم را ملامت کردم ... برای گ*ن*ا*هانی که ان شااب مرتکب
شاادە
بودم .
به صورت عروس برادرم چنان زل زده بودم ...
روزها و شاابها در درگاه خدایم طلب بخشااش کردم ... برای گ*ن*ا*هی
که
نمی دانستم از روی کنجکاوی بود یا ه!...د ستم را روی د ستش گذا
شتم . سرد بود ... با تمام سرمای تنش همچنان با
ملافه ی خنک می خوابید .
به طرف خودم کشاا یدمش ... سارش را روی بازویم تک یه زدم و به

خودم
نزدیکش کردم . پتوی تا شده را به ارامی روی تنش انداختم .
دستی به موهای خرمایی اش کشیدم و نوازشش کردم .
امروز می دانستم ...
خدای بزرگ من ... بخشنده تر از انی بود که گ*ن*ا*هان کوچکم را نبخشد.
دسات خیسام را به روی تصاویرم بر اینه کشایدم . لبخند زدم . لبخند به روی
خودم ... لبخند به روی زندگی !...
از همان لح ه ای که سر از مهر برداشته بودم لبخند روی لبم ماندگار شده بود
. حتی وقتی سااوان فنجان چای را روی میز خالی کرد هم لبخند زدم . حتی
وقتی ماشین ریش تراشم روی صورتم خط انداخت هم لبخند زدم ... به روی
همسرم هم لبخند زدم ...
و به روی خودم ...
به تصویرم در آینه لبخند زدم .
به آرامشم در حضور او لبخند زدم ...
به همراهی ام با خدایم لبخند زدم .
نه از لبخند های روزهای گذشته لبخندی از روی آرامش...
حوله ی روی تخت را بلند کردم ... باز هم لبخند زدم . قدم هایم را از کنساول
دور کردم و به سمت در اتاق چرخیدم ... صدای جیغی که بلند شد باعث شد
قدم تند کنم . حوله را از موهای ترم جدا کردم و روی لبه ی صندلی

انداختم .از برخورد پاهای نیمه خیسم با سرامیک ها حس شیرینی تجربه کردم .
ساوان را که با خشم فریاد میزد از روی میز بلند کردم و به بالا انداختم .
گوجه های شسته شده را درون سبد گذاشت و به سمتم برگشت :
عافیت باشه
!
ساوان را بین انگشتانم گرفتم و دوباره بالا انداختم : ممنون .
کنارم ایستاد و خلال سیب زمینی را به طرفم گرفت : می افته ها ...
ساوان را در آ*غ*و*ش کشیدم و برای بلیعدن خلال ها خم شدم . خلال ها را
ملچ و ملوا کنان فرو دادم و ساوان را روی میز برگرداندم : چرا داد و فریاد می
کردی پسربابا ؟
دسات به کمر به سامتم برگشات: هر چی رو میز بود و پرت می کرد ... دیگه
کارش از ظرف غذا و عروسکاش رسیده به نمکدونا و وسایل اشدزخونه ...
خم شدم سمت ساوان : اره بابایی ؟
چنان با شیطنت گفتم که خنده روی لبهایش حک شد .
سرم را چرخاندم سمت شکوفه و براندازش کردم : چیکار داری پ سرم و از ...
الان داره شغل ایندش و انتخاب می کنه . پسرم می خواد تیرانداز بشه ...
با اخمی شاایرین چرخیدم سامت ساااوان : نری پلیس ملیس شاایا ... روحیه
لطیف هنری من کشش این هیجانات و نداره ... مادرتم مثل من !
ساوان به صورتم چنگ انداخت .

چشم بستم و دستش را از روی صورتم جدا کردم . چرخیدم سمت شکوفه و
قد راست کردم . قدمی به سمتش برداشتم: ببین صورتم چیزی نشد ؟روی پنجه خودش را بالا ک شید . د ستش را روی چنگ ساوان ک شید و گفت :
چیزی نشده ... یکم قرمز شده .
نیشخندی زدم : بچم خشنه !
شکوفه خندید . کمی به طرفش خم شدم و نگاهم را دوختم به چشمانش ...
د ستانش که تخت سینه ام ن ش ست قبل از اینکه بتوانم واکن شی ن شان دهم از
کنارم گذشاات و به ساامت یخچال رفت . سارش را درون یخچال فرو کرد و
گفت : آب سیب می خوای یا قهوه بدم بهت ؟
چرخیدم سمت ساوان... روی میز کاملا خم شده بود و سعی داشت حوله را
به دساات بگیرد. ق بل از این که پایین بیف تد خیز برداشااتم و در آ*غ*و*ش
کشیدمش و نالیدم : نمیشه یه لح ه ازش غافل شد .
شکوفه از داخل یخچال بیرون امد ... چنان خودش را ان جا پنهان کرده بود که
فکرکردم داخل یخچال است . نگاهی به ساوان انداخت و گفت : نگفتی ...
-:ها ؟
-:اب سیب یا قهوه ؟
-:اب میوه!

دوباره برگشات سامت یخچال ... لیوان اب سایب را که به دساتم داد راهم را
گرفتم و از اشدزخانه بیرون زدم . ساوان را جلوی شومینه ها رها کردم و اسباب
بازی هایش را دورش جمع کردم .
-:اقا سیامک زنگ زده بود گفت باهاش تماس بگیری !
روی زانوانم خم شاادم و خودم را عقب کشاایدم . دسااتم را به سااختی به میز
رساندم و تلفن را برداشتم : نگفت چی کار داشت ؟از اشدزخانه بیرون امد و مسیر اتاق ها را در پیش گرفت : نه !
امین حمد هم به لی ست مهمانانمان پیو ست ! بخاطر رو دروا سی که سیامک
در ان قرار گرفته بود . کلی عذرخواهی کرد برای حضور امین حمد ...
شکوفه لبخند زد « مهمون حبیب خداست »
خندیدم .
سااوان دندانهایش را به بازویم می سااایید و سااعی داشات بازویم را بین
دندانهایش بگیرد . او را از خود دور کردم و از جا بلند شدم ... صدای ساوان
بلند شده بود . وارد اشدزخانه شدم . شکوفه اخرین ظرف سالاد را هم روی میز
گذاشت و گفت : همه چیز آماده هست .
ناخونکی به گوجه های روی سااالاد زدم که دسات شااکوفه روی انگشااتانم
نشست: ناخونک نزن !
-:خسته شدی ...

-:من دوست دارم این کار و ...
-:دستت درد نکنه همه چی عالی شده .
با دقت ظروف را بر انداز کرد : کاری نکردم .
سرکی به ساوان کشیدم . ما بین اسباب بازی هایش وول می خورد ... چرخیدم
سمت شکوفه ... پشت سرش قرار گرفتم و دستانم را دورش حلقه زدم . سر به
شانه اش گذاشتم و ب*و*سه ای به موهایش زدم : ممنونم .
دستی به موهایم کشید : برای چی ؟
-:برای همه چیز ...سکوت کرد و به نوازش موهایم ادامه داد.
د ستانم را بی شتر دورش ف شردم و چ شمانم را ب ستم. خدایم ... خدای من چه
حکمتی دارد این آ*غ*و*ش پر از ارامش ...
چه حکمتی دارد برای در آ*غ*و*ش ک شیدنش جان می دهم بهانه می اورم ...
برای آ*غ*و*ش ارامش بال میزنم و خودم را که در آ*غ*و*شش می یابم دست
و پایم کرخت می شود . خدایا چه حسی ست زمانی که قلبم فریاد از علاقه به
با ... میزند ... چگونه اسات که ارامش وجودم را در این آ*غ*و*ش می یابم .
چگونه است که برای در کنارش بودن لح ه شماری می کنم.
* * *
امین حمد آمد . با دسااته گل بزرگی از گل های رز و داوودی... دسااته گلی با
چیدمان قشنگ... !

دساته گل را به دسات شاکوفه سادرد و همراه آیدا و سایامک قدم در خانه ِمان
گذاشاات. نگاهش را از صااورت من ساار داد به روی شااکوفه و لبخند زد.
ناخودآگاه اخم کردم برای این لبخندش. به دلم ننشسته بود این لبخند.
دعوتش کردم به داخل ساختمان . به بچه ها که پیوست با همه
احوالدرسی کرد
و روی کاناپه ی جلوی تلویزیون همراه سااایامک نشااسات . ایدا بچه ها را به
دست وحید سدرد و خود به کمک شکوفه رفت .
نامزد وحید هم با خانم های حاضر در سالن به اشدزخانه رفتند .به
سایامک و امین حمد پیوساتم . حمد برای سایامک از بازار دبی می گفت و
خرید و فروش اثار دستی ... !
و من ...
متفکر بودم برای پیشارفته کردن کار... اگر می توانساتم با امین حمد همکاری
بیشتری داشته باشم به راحتی می توانستم کارگاه را گسترش دهم.
شاکوفه با ساینی چای برگشات . رو به روی امین که خم شاد دساتش را دور
فنجان حلقه کرد و بعد از به د ست گرفتنش گفت : شنیدم شما هم معرق کار
می کنید .
شااکو فه کو تاه در حد چ ند میلی ثان یه ن گاهش کرد و زیر لب گ فت : ب له
همینطوره .
-:کارتون و دوست دارید ؟

شکوفه اخرین فنجان را در برابر فرهاد گرفت و چرخید ... نگاهمان در هم قفل
شد و شکوفه ارام و با لبخند گفت : البته ... شیرینه !
-:هنر نیازمند علاقه هسات و اینطور که معلومه شااما از این حس برخوردار
هستین .
نگاهم را دوختم به صورت امین حمد ...
شااکوفه حرفی نزد... سااکوت کرد. در برابر صااحبت های امین حمد هیچ نگفت. منت ر بودم پاسخی دهد اما او در سکوت رو برگرداند و من به از اینکه
امین حمد پاسخی از طرف شکوفه دریافت نکرده بود، شاد شدم.
چشم دوخته بودم به دستهای حاج یوسف ...به حافظ بین دستهایش ...
گوش می دادم به صدایش ...
کلمه به کلمه ای که از میان لبهایش جان می گرفت را در کنار هم می چیدم
... معنا می کردم ...
معنا می کردم فالی را که حاجی به نیتم گشود ...
ساقی بیا که از مدد بخت کارساز
کامی که خواستم ز خدا شد میسرم
حاج یوسف نفسی گرفت ... نفسی گرفت برای ادامه ...
چشم بستم ... چشم بستم به روی تمام اتفاقات اطرافم ...
چ شم ب ستم به روی لبخند شکوفه ... چ شم ب ستم به روی صدای داد و فریاد
ساوان ...
شاها اگر به عرش رسانم سریر فضل

لبخند زدم ... خدایم ... خدای من !
کی ترک آبخورد کند طبع خوگرم
ور باورت نمیکند از بنده این حدیث
از گفته کمال دلیلی بیاورم
گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر
چشم گشودم ... دوختم به صورت پر لبخندش . لبخند زد ... لبخند زدم
.
آرام شدم در چشمانش !دست حاج یوسف روی شانه ام نشست. پلک زدم . نگاه دوختم به صورتش...
به موهای سیاه و سفید شانه شده اش ... به چشمان سیاهش و لبخند پر افتخار
پدرانه اش ! سن و سالی نداشت ؛ اما ...
حاج یوسف حکم پدری داشت . برای منی که دست به شانه ام زد .
ارام گفت . کوتاه گفت . گفت : به دلت رجوع کن پ سر... ببین اونی که تو دلته
چی میگه . اگه دلت ر ضا نی ست پا پیش نزار ... اگه نمی تونی م س ولیت قبول
نکن . اما اگه قبول کردی باید تا اخرش بری .
نفس کشاایدم . بوی عطر مردانه ی کم جانش را به ریه هایم فرساتادم و لبخند
زدم . د ستش را مردانه روی شانه ام ک شید و برگ شت سمت بقیه ! باز هم می
خوا ست فال بگیرد . بلند شدم . نگاهش کردم . م شغول صحبت بود . با زنان
حاضاار لبهایش به خنده باز بود . دیگر ان نیم لبخند نبود . اینبار لبخندی به

معنای زندگی بود .
کنار میثم ایسااتادم . سااوان را از آ*غ*و*شااش بیرون کشاایدم و زمزمه کردم :
خستت کرد .
سرش را تکان داد : خوابید عمو !
سار سااوان را به شاانه ام تکیه زدم و به سامت اتاق به راه افتادم . قبل از اینکه
دستم به دستگیره در اتاق ساوان برسد چرخیدم سمت میثم با چند قدم فاصله
دورتر ای ستاده بود . ا شاره ای به کتابخانه ی گو شه ی سالن زدم :
امروز کتابی
نمی خوای ؟
نگاهش را به زیر دوخت : با این کتابا خیلی مزاحم میشم .اخم کردم و اشاارہ ام را زدم به سامت کتابخانه : به جز درسای ها هر کدوم و خواستی ببر ! هر وقتم خواستی بیا بگیر .
با شوق و شادی نگاهم کرد و دستانش را بهم کوبید .
وارد اتاق شدم . ساوان را روی تخت گذاشتم و چشم دوختم به صورت دختر
کوچولوی خواب رفته . چنان شایرین در خواب بود و دساتانش را مشات کرده
... لبخند زدم . خم شدم ب*و*سه ای به پیشانی اش زدم و از اتاق بیرون رفتم
.
امین و وحید بر سر نوبت گرفتن فال دعوا داشتند .
حاج یوسف به سمت وحید خم شد : اقا وحید مهمون مقدم تره ...
وحید تشر زد : یعنی چی حاجی منم مهمونم دیگه !

امین بازویش را در پهلوی وحید کوبید و گفت : نوبت منه .
چشمانش را بست .
زیر لب همراهش زمزمه کردم : ای حافظ شاایرازی! تو محرم هر رازی! تو را به
خدا ! تو را به شاخ نباتت قسم !!! هر چه صلاح و مصلحت میبینی برایم آشکار
و آرزوی مرا براورده ساز .
بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی به هم تازیم و بنیادش براندازیم
ش*ر*ا*ب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیمچو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش
صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز
شکوفه کنارم ایستاد و پرسید : ساوان خوابید ؟
-:اره تو ب*غ*ل میثم خوابیده بود .
با نگاه میثم را که در برابر کتابخانه ایستاده بود از ن ر گذراند و پیش قدم شد تا
به کنارش رود .
جلوتر رفتم و کنار امین جا گرفتم .
دست روی شانه ام گذاشت : رو به راهی ؟
دستم را روی ران پایش کوبیدم : توپ ... عالی !
خندید : من هیچی از این فاله نفهمیدم .
-:همون بهتر که نفهمیدی !
-:اینقدر بد بود ...

-:اوف ... اوضاعی داشت واسه خودش !
امین سکوت کرد و من دلیلی برای توضیح فالش ندیدم .
حاج یوسف را تا دم در بدرقه کردم . میثم روی صندلی عقب نشسته بود و نگاه
خواب الودش را دوخته بود به صورت حاجی ... حاج خانم با شکوفه مشغول
صحبت بود و من ...!
حاج یو سف د ستم را در د ست ف شرد و گفت : خو شحالم زندگیت رو به راه
شده ...
-:همش و مدیون شمام .-:من کاره ای نبودم پسار ... تو خودت بودی که راه درسات و پیدا کردی ...
همونطور که حافظ گفت خدات و شکر کن و عهد و پیمانت و فراموش نکن .
لبخند زدم . خم شدم دست حاجی را بب*و*سم به تندی دستش را پس کشید
و گفت : امید دارم روز به روز موفق تر بشی !
* * *
صادای ورق خوردن برگه های شایمی همچنان ادامه داشات . نگاهی به لیوان
اب توی دستم انداختم ... باقی مانده اش را سر کشیدم و لیوان را با صدا روی
میز شیشه ای گذاشتم .
همچنان ادامه داشت .
کلافه نگاه از صفحه لب تاپ گرفتم و صدایش زدم . نگاهش را از صفحات

کتاب گرفت و به صورتم دوخت .
-:چیزی شده ؟
-:نه ... نه چیزی نشده .
دوباره مشغول ورق زدن شده بود . بلند شدم و به کنارش رفتم : بگو چی شده
؟
خودش را عقب کشید و کتاب را در سینه فشرد : چیزی نیست !
ابروانم را در هم کشیدم و کنارش نشستم . کتاب را از سینه اش جدا کردم : از
عصری که برگشتی سر حال نیستی ...
-:نه خوبم ...-:مشکلی با ایدا پیش اومده ؟
دست راستش را کلافه دور مدادش چرخاند : نه ... مثلا چه مشکلی ؟
دستم را روی دستش گذاشتم و مانع حرکتشان شدم : نمی دونم تو بهم بگو ...
-:چیزی نیست مرصاد ...
انگشاتم را بین موهایش کشاایدم و نوازش دادم : اگه نمی خوای بگی نگو ولی
اینکه یه چیزی هست کاملا از رفتارت پیداست .
به سختی لبخند زد : مهم باشه میگم .
بلند شدم : باشه ... هر طور راحتی .
لپ تاپ را خاموش کردم و راهی اتاق شاادم . اخرین برگه ها را درون کمد جا
دادم و کتابها را مرتب کردم . درس خواندن دوباره کمی سااخت بود اما قابل
تحمل ... وقتی اراده ی شکوفه را می دیدم مثل شکست خورده ها به کتابها رو

می بردم و به تندی م شغول می شدم . می دان ستم خیلی عقب تر از او ه ستم
اما نا امید نمی شدم .
سری به ساوان زدم . دستی به موهای پر پشتش کشیدم و لبخند زدم . برای بابا
گفتنش دلم پر کشید و در سکوت از اتاق بیرون امدم . روی تخت دراز کشیدم
و دستانم را زیر سرم فرستادم . روزهایی که می گذشت ساده بود ... شکوفه اما ...
وارد اتاق شد و پرسید : چراغ و خاموش کنم ؟
با جواب اره ام ا تاق در تاریکی فرو ر فت . ل باس عوض کرد و روی ت خت
نشست . دستش را به کش موهایش برد و ارام ان را از سر جدا کرد .
دستی بینموهایش کشید و با رها کردن پر صدای نفسش پاهایش را ارام زیر پتو کشید .
دست زیر سرم بردم و چرخیدم سمتش : ن رت چیه ساوان و بزاریم مهد ؟
برگشاات سامتم . دساتانش را زیر سار فرساتاد و گفت : مامان و حاج خانم
ناراحت میشن ...
-:خودم جوابشون و میدم . اینطوری بیشتر می تونی به کارات برسی .
لبهایش را روی هم فشرد و گفت : اذیتش نمی کنن ؟
صدایش بغض داشت .
انگشتانم را روی گونه هایش کشیدم : چرا باید اذیتش کنن . علاوه بر اون زوده
... به طور مدام نمیزاریمش هر از گاهی که سرمون شلوغ با شه تا کاملا

بهش
عادت کنه .
-:اوهوممم .
کشدار بود . بغض دار . نفس گیر ...
خودم را جلو ک شیدم و چ شم دوختم به چ شمان بارانی اش . د ستم را زدم زیر
چانه اش و نگاهش را مجبور به تلاقی با نگاهم کردم : چی شده شکوفه ؟
خودش را جلو کشید . سر به سینه ام گذاشت و اشکهایش سرازیر شد . دستم
را دور شانه هایش فشردم و گیسوان خرمایی اش را نوازش .
سااکوت کرد. نگفت از چیزی که چشاامانش را بارانی کرد . سااکوت کرد و نگفت از چیزی که رنجیده خاطرش کرده بود .
چ شمانم سنگین شد میان افکار در هم ریخته ام ؛ از حس و حال هم سرم ...
زنم .شکوفه اما ارامتر شد ... ارامتر از انچه فکر می کردم . روزهای بعدی در کنارم
درس می خواند . در کنارم لبخند می زد می خندید اما ...
لح اتی که می دیدم گوشه ی می نشیند ... پاهایش را در سینه جمع می کند و
چشم می دوزد به رو به رو . لح اتی که چشم از تلویزیون می گیرد و خیره می
شاود به دیوار ... لح اتی که حتی صادای فریاد های سااوان هم به خود نمی
اوردش .
اپارتمانی که اجاره کردیم بزرگتر بود . ساه اتاق داشات ... اتاقی برای

سااوان
اماده کردیم و اتاق بعدی را برای مطالعه چیدیدم . هر چند در مدت گذشااته
عادت کرده بودیم ک تاب های مان را در برابر تلویزیون بچینیم و ک نار هم درس
بخوانیم .
وقتی بال شت زیر سینه می گذا شت و رو به شکم دراز می ک شید خنده ام می
گرفت . مانند کودکان پاهایش را بالا می برد و تکان می داد . وقتی درس می
خواند زنم نبود . هم سرم نبود . دخترک دو ست دا شتنی بود که پر از شیطنت
های کودکانه می شااد . مداد به دندان می گرفت و از نفهمیدن مسا لات اخم
هایش را در هم می کشااید . عادت کرده بودیم به صاادای وز وز تلویزیون
اعتراض کنیم و ان را قطع کنیم اما تلویزیون دوسات داشااتنی خانه کوچکمان
عادت داشت به روشن ماندن و ن اره گر خواب طولانی ما شدن.
نگاهم را دوختم به جعبه های پر شاده ... جعبه ی بعدی را پیش کشاایدم و
مشغول چیدن کتابها درونش شدم .صدای بلند کتری رو گازی همراه شد با زنگ در ... چرخیدنم روی پا شنه ی
در ... دوران نگاهم روی اف اف و ورودی اشدزخانه ... !
به سامت اف اف رفتم . بدون برداشااتنش دکمه ی در باز کن را فشااردم . زیر

کتری را خاموش کردم و راهی در خروجی شدم .
ظاهر شدن حاجیه خانم در برابرم با چفت شدن انگشتانم به روی دستگیره در
همراه شد ... نگاهش را به صورتم دوخت . در سلام و احوالدرسی پیشی کردم
. با خوش و بش از کنارم رد شااد . نگاهش را به دور تا دور سااالن چرخاند :
شکوفه کجاست ؟
چشم از صورت منت رش گرفتم : الانا پیداش میشه .
نگاه خیره اش فراری ام داد ... قوری به د ست به سمت اجاق گاز می رفتم که
دستش را به کتری گرفت : تو چرا پسرم . این وظیفه زنته ... معلوم نیست دختره
خیره سر کجا رفته .
قوری را از دستم کشید. واکنشم تکیه زدن به کانتر بود و طرفداری از شکوفه :
میدونم کجا رفته .
نگفتم برای خرید رفته . نگفتم با ایدا برای گردش رفته ... نگفتم حال اجازه
دارد تنهایی خرید کند. نگفتم شااکوفه زن من اسات نه دختر شااما ... نگفتم
شکوفه ضعیف تر از انی است که خیره سر باشد .
سینی چای به دست که از اشدزخانه بیرون رفت دنبالش راهی شدم .
جعبه ها
را کنار زدم و رو به رویش نشستم .
نگاهش را از جعبه ها گرفت: چرا جمع می کنین ؟شاکوفه از رفتن نگفته

بود ... از اپارتمان اجاره ای دوسات داشاتنی مان نگفته
بود ... از زندگی اش نگفته بود ... من هم نگفته بودم . به حاج خانم نگفته
بودم ... به حاجی هم نگفته بودم . به هیچ کس نگفته بودم ... ترس ... غرور
... ترس بود . سااکوتم بخاطر ترس بود . ترس از نبودن ارامش ... ارامش این
زندگی .
از اپارتمان جدیدمان گفتم. کوتاه ... اما گفتم . و در نزدیکی اش به کارگاه
خلاصه اش کردم .
به داخل اتاق رفتم تا با شااکوفه تماس بگیرم ... باید می گفتم مادرش امده ...
باید می گفتم خانه ام زندانی شده است غیر قابل تحمل برایم !...
صدای چرخیدن کلیدها و باز شدن در...
موبایل را بین انگشتانم کشیده و وارد سالن شده بودم اما ...
صدای بلندش در خانه پیچیده بود : مرصاد ؟! وای مرصاد بیا ببی...
به چشاامان گرد شاده اش لبخند زدم . به دسااتهایش که دور لباساهای کثیف
ساوان پیچیده بود .
نگاهش را از حاجیه خانم گرفت و به صورتم اورد . پلک زدم . با ارامش چشم
روی هم گذاشتم و گشودم .
اب دهانش را با صدا فرو داد .
پیش امد. جلوتر رفتم. سااوان را در آ*غ*و*شام رها کرد. حاجیه خانم در

آ*غ*و* شش ک شید و دیدم د ستانش کنار تنش رها شد . د ست به مادر نزد و
عقب تر امد .ساوان چ شم گ شوده بود و حاجیه خانم را بر انداز می کرد. با حرکتی ناگهانی
سر برگرداند و کنار گوشم زمزمه کرد :َب ...َب ... ! پفی ... اوَمههه!
لبهایم به خنده باز شد . به خود ف شردمش ... نگاهم را دوختم به چ شمانش :
چرا لباسات و اینطوری کردی بابایی ؟
نگاهش رفت ساامت حاجیه خانم که برای در آ*غ*و*ش کشاایدنش پیش قدم
می شد .
سرش را در سینه ام فرو برد ... حاج خانم بر خلاف میل ساوان در آ*غ*و*شش
کشید . صدایَب ...َب ... گفتن ساوان همچنان تکرار می شد .
حاج خانم صااورتش را ب*و*ساه باران کرد و میان گریه های سااوان او را به
آ*غ*و*ش شکوفه برگرداند .
شااکوفه راهی اتاق شااد و حاجیه خانم به دنبالش . نگاهی به بسااته رها شاادہ
نزدیک در انداختم . بلندش کردم و به سمت اتاق قدم بردا شتم .
حاجیه خانم
گوشه تخت جا گرفته بود و نصیحت هایش در مورد لباسهای کثیف ساوان به
راه بود .
در چهارچوب در که ظاهر شادم نگاه تند شاکوفه برگشات به بساته های توی

دستم . به تندی قدمی عقب گذاشتم .
شااکوفه از اینکه خریدهایش را حاجیه خانم ببیند وحشات داشات.
درکش
میکردم. ب سته ها را در اتاق ساوان گذا شتم. برای نجات شکوفه از ن
صیحت
های حاجیه خانم صدایش زدم. به سرعت بیرون آمدم و پرسشگر نگاهم
کرد.
لبخندی به رویش زدم و سری تکان دادم. متوجه شد به چه دلیلی از
اتاق بیرون
کشاایدمش. آرام خندید. روی مبل نشااساتم و او وارد آشاادزخانه شااد
تا برایپذیرایی از حاجیه خانم آماده شااود. دقایقی بعد حاجیه خانم با
سااواون که
لباسهایش عوض شده بود بیرون آمد. روبرویم نشست و پرسید: کجا
میخواین
برین؟
-:یه جایی نزدیک کارگاه.
-:چرا بی خبر جایی رو پیدا کردین؟ یه ن ر ندرسیدین از هیچکس...
نگاهش کردم و با پرویی گفتم: ما هر دو تا بزرگ شاادیم. خودمون یه
خانواده
هساتیم. می تونیم برای خودمون تصاامیم بگیریم. اینکه کجا زندگی
کنیم هم
یکی از همین تصمیمات میشه.
حاجیه خانم با اعتراض گفت: فکر کردین چون ازدواج کردین بزرگ
شاادین؟
خیلی مونده تا راه و رسام زندگی و یاد بگیرین. حواساتون نباشاه سارتون
کلاه

میزارن.
باید پوزخندی تحویل حاجیه خانم می دادم اما... چشمانم را روی هم فشردم
و آرام گفتم: وقتی وادارمون میکردین به ازدواج با ید به این چیزا هم فکر
میکردین. وقتی تونساتیم توی این زندگی دووم بیاریم از پس گرگای جامعه هم
برمیایم. خیالتون راحت لازم نیست نگران ما باشید.
چشمانش گرد شد و من با ببخشیدی از جا بلند شدم. به طرف اتاق رفتم و در
همان حال به شااکوفه ای که با تعجب نگاهم می کرد گفتم: یه تلفن میزنم
میام.
تلفن زدم... با سااایامک صاحبت کردم و بعد هم در اتاق ماندم. دوش گرفتم و
موهایم را هم خشاک کردم. و خوب می دانساتم وقت کشای میکنم تا حاجیهخانم برود. تمام این کارها بیهوده بود برای گذراندن وقت. وقتی سر و صداها
بلند شد و فهمیدم حاجیه خانم عزم رفتن کرده است از اتاق بیرون رفتم.
خریدهای شکوفه بعد از رفتن حاجیه خانم پدیدار شد.
نارنجی ... پف دار ... کمربند سگک دار مشکی ... دامن چین دار ...
پیراهن پیش رویم زیبا بود ...
ارامش داشت ... همچون ... ارامش زندگی ام .
شکوفه ی پیش رویم نا ارام بود ...
نگاه تندش ... حاجیه خانم ... پیراهن نارنجی ...

زنم ... شکوفه ... دختر حاج علوی !
پیراهن نارنجی کوتاه چین دار ...
چرخید سمت اتاق ها !
نفس رها کردم : چرا نمی پوشیش ؟
برگ شت . نگاهش رنگ سرخی گرفت و چ شمانش بین چ شمانم
خجالت زده
شد . دستانش دور بند های لباس محکم تر شد . لبهایم را تر کردم :
می خوام
ببینمش ...
لباس را به سینه ک شید . قدمهایش را بردا شت سمت در اتاق ...
لبخند زدم .
اخرین جعبه را بلند کردم . در کنار باقی جعبه ها جا دادم و دسات به
کمر
برگشتم .
مو بایلم زنگ خورد و من به ت ندی فاصاا له را طی کردم . در جواب حال
و
احوالات شیرین سیا نفس بگیری گفتم و به سمت کتابخانه قدم
برداشتم .حاجیه خانم گفته بود خود سار شادین ... گفته بود چه معنی
داره خونه عوض
کنین ... گفته بودم من خواسته ام ! شکوفه خبر ندارد .
حاجیه خانم اخم کرده بود . زیر لب غر غر کرده بود و من بیخیال از
کنارش
گذشاته بودم . در حال رفتن نگاهی به کتابهای روی میز انداخته بود و به
تندی
رو به شکوفه کرده بود : این کتابا واسه چیه ؟!
شکوفه رنگ به رنگ شده بود . چ شمانش لرزیده بود و من د ست روی

شانه
اش گذاشته بودم : برای منه ... می خوام درسم و ادامه بدم .
الله و اکبری که زیر لب گفته بود برایم پوزخند خدایم بود به روی کلمات !
حاجیه خانم را دعوت به ماندن کردم و با تندی روی چرخاند : برم بهتره ...
حاج علوی الان میاد ببینه خونه نیستم وا ویلاست !...
وا ویلا ... برای نبودنش در خانه . حاج خانم هم از وا ویلای حاجی هراس دا شت . از حاجی . از خانه نبودنش . از سوالی که حاجی کوتاه می پر سید و
حاج خانم طولانی جواب می داد . حاجی سر تکان می داد و حاج خانم ادامه
ی بحث را از زن همسایه به خواهر شوهر و دایی و همسایه ها می کشاند .
حاجی روی برمی گرداند و حاج خانم همچنان حرف می زد .
صادای ارامی به عقب برگرداندم . از صاندل های نارنجی چشام گرفتم و بالا
امدم . کمربند سااگک دار به کمر باریکش نشااساته بود . دامن چین دار روی
پاهای سفیدش خودنمایی می کرد ...
صدایم را توی گوشی رها کردم : سیا فردا حرف میزنیم .
-:باشه داداش خداحافظ ...دست روی صفحه ی موبایل چرخاندم و گوشی را بین انگشتانم فشردم و قدم
برداشتم . قدم تند کردم برای ارامش پیش رویم . برای همسرماااااا!
گوشی توی دستم را به جیب فرستادم . دستانم را دور کمرش حلقه زدم روی .

سینه بالا کشیدمااااش .
حلقه دستانش به دور گردنم ... چرخشم روی پاشنه پا ...
لبهایم جدا شد : خوشگل شدی .
نگاهش پایین رفت . گونه هایش سرخ تر شد . سرم را جلو کشیدم و ب*و*سه
ای روی پی شانی اش ن شاندم . بوی عطرش را مزه مزه کردم . نفس ک شیدم ...
جان دادم برای بودنش ... !
صدایش را در سینه ام فوت کرد : تنهام نذار !
دستانم جان گرفتند . بیشتر از قبل به خود فشردمش .
سار به شاانه ی برهنه اش گذاشاتم و چشاام بساتم . لرزید . جمع شااد در
آ*غ*و*شم و من ... حریص تر شدم !
قدم هایم را به سمت کاناپه ک شیدم . د ست از روی کمرش گرفتم ن ش ستم .
روی پاهایم کشاایدمش ...! صااورتم را در میان موهایش فرو بردم : همیشااه
همینطوری خوشگل باش .
لبخند زد . چشامانش لبخند زد . لبخندی که این روزها عجیب از رویم پنهان
می کرد . انگشات اشاارہ اش به صااورتم نشااسات . به لبهایم نزدیک شااد .
ب*و*سه زدم . خندید . خندیدم ...
سر به سینه ام گذاشت و چشم دوخت به چشمانم . لبهایش را تر کرد ... گفت
... گفت به سختی ...« هر کاری بخوای می کنم ولی تنهام نذار ... تنهام

نذار مرصاد »
* * *
اپارتمان جدید پرده های بنفش دارد .
گفتم بنفش دوسات دارم . پرده ها بنفش شااد ... پرده های بنفشاای که با هم
انتخاب کردیم . سااافارش پارچه دادیم . گفت تک باشااد . به خانه مان بیاید .
گفت با مبل ها سات شااود . مبل ها را بنفش کردیم . سااامسااری خرج روی
دستمان گذاشت و من غریدم: پول بی ارزش شده .
لبخند زد : خونمون قشنگ میشه .
بنفش خانمان را دوست داشتم . سبز های اتاق ساوان هم دوست داشتم .
دیوار جلوی اتاق ها را بنفش کردیم . سااوان مهمان ایدا شااد و ما دسات به
کار...
کاغذ دیواری های گل دار ... گلهای بنفش با خطهای سفید .
شال و کلاه کردیم برای چیدن خانه بهم ریخته مان ... !
اولین قدم کاغذ دیواری های رنگی گل دار بود ... !
ایستاده بودم روی چهارپایه چوبی که از صبح مهمان خانه مان شده بود .
اپارتمان جدیدمان...سااایا زیادی روی چهار پایه اش حسااس بود .
سااافارشااتش همراه چهار پایه
رسایده بود . دساتانش را دو طرف چهارپایه چفت کرده بود. کمی خم شادم :
اون چسب و بده .
رهایم کرد و رفت سمت قوطی چسب.

آخرین ق سمت های برگه را هم چفت دیوار کردم و با سرخو شی زمزمه کردم:
بالاخره تموم شد .
با حرکت چهارپایه دستم را به دیوار گرفتم و به تندی نگاهم را برگرداندم رویش
.
دوباره چهار پایه را تکان اندکی داد . غریدم : نکن شکوفه .
خندید و دوباره تکرار کرد .
شاایطنتش گل کرده بود . صاادایم را پایین تر اوردم : نکن دختر بیام پایین بد
میبینا !
نگاهش را دوخت به صورتم و ابروانش را بالا فرستاد .
دستم را به دیوار محکم کردم و خودم را از روی چهار پایه پایین کشیدم قدمی .
عقب گذاشت . دست به کمر زدم : می خواستی من و بندازی ؟
دستانش را بهم چسباند و در برابر صورتش گرفت : نهه!
قدمی جلو رفتم و قدمی عقب رفت : که ابرو می ندازی بالا ؟
خندید .
-:شکوفه ؟!
لبهایش را میان دندان هایش کشید : هوم ؟
قدم پیش رفتم : شکوفه ؟!دستانش را روی پلاستیک های نو نوار کاناپه ها کشید : بله ؟!!!
خیزی به سمتش برداشتم : باید طلاقت بدم ...
قدمی که برای فرار برداشته بود را زمین گذاشت و برگشت سمتم .
چشمان پر
از ترسش را دوخت به صورتم و با صدایی که به سختی از گلویش خارج

می
شد گفت : چاااااااارا ؟
از حالاتش متعجب شادم . فاصاله ی کوتاه بینمان را طی کرده و دساتم را بند
گره پیش بند صااورتی کردم . به ساامت خود کشاایدمش : چون می خواساتی
شوهرت و به کشتن بدی . زنی که بخواد شوهرش و بکشه باید طلاقش داد .
این کلمات را چنان جدی بیان کردم که هر لح ه رنگ صااورتش بیشااتر رو به
ساافیدی رفت . قبل از اینکه رنگش کاملا ساافیدش شااود اضاافه کردم : فکر
بهتری هم دارم ...
چشمانش خیره چشمانم شد .
لبخندی روی لب اوردم : اگه بب*و* سیم شاید فراموش کنم می خوا ستی من
و از روی چهارپایه بندازی پایین .
مشت دستانش رها شد . نفس حبس شده اش هم ؛ همچین . و صورتش رنگ
گرفت ...
صورتم را جلوتر کشیدم : خوب خانم تصمیمت چیه ؟ طلاقت بدم یا ماا می
کنی ؟
دستانش را روی سینه ام کشید و رو برگرداند : إ ؟ مرصاد ؟د ست زیر چانه اش زدم : فرار نداریم یا همین الان من و می ب*و* سی و من یادم میره یا برو حاضر شو میریم طلاقت بدم .

چرخید ... نگاهش را دوخت به چشمانم ... به دنبال چه بود ؟ نمی دانم
.
روی پنجه ی پاهایش خود را بالا کشید و ب*و*سه ای روی گونه ام زد .
قدمش به عقب می رفت که دسات دور کمرش انداختم . لبهای رنگ
گرفته
اش را ب*و* سیدم . کوتاه ... زمزمه کردم : اینطوری می ب*و* سن . یاد
بگیر
...
دستانش حلقه ی گردنم شد و لبهایش ارامش را هدیه ی وجودم کرد .
سر میان موهایش ک شیدم . تر سش از جدایی بود ؟! تر سش از
داریوش خان
علوی بود ... ترسش از حاجی بود .
لبهایم را از میان موهایش به سمت گوشش کشیدم
« هر اتفاقی بیفته ؛ تا وقتی خودت نخوای زن من و خانم این خونه
خواهی
موند . این و بهت قول میدم »
سر به سینه ام گذاشت . بغض کرد . زمزمه کردم : هنوزم نمی خوای
بگی چی
شده ؟
-:هیچی نیست .
سرش را از سینه ام جدا کردم و صورتش را مقابلم گرفتم : شکوفه ...
چیه که
ناراحتت کرده ؟
سعیش برای فرار بی فایده بود . عزمم را جزم کرده بودم برای به حرف
اوردنش
. در میان بازوانم تلاش برای رهایی می کرد و من با جدیت نگاه خیره ام

را نثارچشاامانش کرده بودم . تقلاها خساته اش کرد . خودش را رها کرد و سار به
بازویم تکیه زد .
بغض سنگینش باعث سکوتم شد و او بالاخره زبان گ شود : خ سته ام ... می
ترسم .
چانه ام را روی موهای سرش کشیدم : از چی ؟
-:از اینکه یه روزی بری ... از اینکه نباشی .
بیشتر به خود فشردمش : تا تو نخوای هیچ جا نمیرم . تا وقتی تو بخوای پیشتم
. قول میدم . قول مردونه .
به تیشرتم چنگ زد : هر اتفاقی بیفته نرو ...
پلک زدم . د ستش را بین انگ شتانم ک شیدم : هیچ جا نمیرم شکوفه . هیچ جا
نمیرم ولی شرط داره ...!
به تندی سار بلند کرد . لبخند زدم . چیزی که مدتها در ذهنم جولان می داد را
به زبان اوردم : باید بهم یه دختر خوشگل بدی .
چشمان ترسانش رنگ لبخند گرفت . سرش را به سینه ام گذاشت .
لح اتی بعد پرسیدم : خوب خانم ؟
-:زوده ...!
خندیدم : الان که نه .ولی بعد کنکور می خواما ...
از آ*غ*و*شم جدا شد و به سمت اشدزخانه رفت : چایی می خوای ؟
خنده ام را فرو خوردم و خودم را از روی کانتر ها اویزان کردم و سارکی درون
اشدزخانه کشیدم : قول بده خانم .به تندی کتری روی گاز را برداشت و

درون فنجان ها خالی کرد : باشه .
سرم را به طرفین تکان دادم : اینطوری نمی خوام داری می پیچونی .
لیوان چای را پیش رویم گذاشات : امشاب نتونیم تمومش کنیم جا واساه
خوابیدن نداریما .
چرخیدم سامت وساایل بهم ریخته : اتاق خواب و می چینیم تا بقیه اش هم
باشه برای فردا ...
-:کارگاه چی ؟
-:امین قراره بیاد که اونم یه فکری براش می کنیم بقیه کاری برای ما نیست . یه
دو روز مرخصی تشریف می بریم .
لبخند زد : تخت فکر کنم جاش همونجا خوب باشه . بیا تا چایی ها سرد بشه
این فرش و پهن کنیم بعد هم پرده ها رو بزنیم و بیایم .
فرش را روی شاانه ام انداختم و به طرف اتاق خواب قدم برداشاتم : یه چایی
می خواد سرد بشه ها . همین پرده زدن دو ساعت وقت میبره .
-:غر نزن پسرم .
چرخیدم سامتش . لبه ی فرش به دیوار خورد و گردنم پیچید .
صاادایش بالا
رفت : اروم ...
-:تقصیر توئه مگه من بچه ام اینطوری صدام می کنی ؟
لبخند زد و سکوت کرد . اما ...
چشمانم ... ذهنم ... قلبم ...همه و همه فریاد می زدند از شاایرینی این کلمه . خوب می دانساتم چقدر از

این کلمه لذت برده بودم و چقدر انرژی گرفته بودم . خوب می دانسااتم لذت
زندگی ام با این کلمه به اوج رسیده بود .
اما... می دانستم در وجودم هم خبریست... گاه به چیزهایی می اندیشیدم مثل
حال که چیزی در ذهنم جولان می داد... چیزی که ت مام ذهنم را به خود
مشغول می کرد. آیا مهدی را هم پسرم صدا می زده است؟
خوب می دان ستم که دلیلم برای بچه خوا ستن چیزی فراتر از تمام اح سا سات
ا ست. می تر سیدم... شکوفه می تر سید رهایش کنم و من وح شت دا شتم از
اینکه مهدی که در زیر خروارها خاک خوابیده اسااات در زندگی من حکم فرمایی کند. من از حضور نبودن های مهدی وحشت داشتم. وقتی می دیدمش
که سکوت می کند. وقتی می دیدم آرام می شود چیزی مثل خوره به جانم می
افتاد که یعنی به گذشااته فکر می کند؟ به زندگی اش با مهدی؟ با برادرم؟
میخواسااتم با وجود کودکی او را از این فکر دور کنم و شاایید خودم را به این
موضااوع قانع کنم که حال او همسااار من اسات و مهدی زیر خروارها خاک
بخواب ابدی رفته اسات. من با تمام تلاشااهایم به برادر مرده ام حسااادت
میکردم. ح سی را دا شتم که از آن متنفر بودم اما ناخوا سته در تک تک

روزها و
دقایق و اتفاقات زندگی به دنبالش می گشتم. نمی توانستم بر زبان
بیاورم. نمی
توانساتم کلمه ای به کسای بگویم اما این موضاوع همچون ویروسای در
تمام
ذهنم پخش می شد. من به زندگی او با برادرم حسادت می کردم... و هر
لح ه
وحشاات این را داشااتم مهدی پیروز زندگی اش باشااد و زندگی من فقط
یکپو شش... این روزها از صورت خودم هم وح شت می کردم. از اینکه
صورتم
شباهت زیادی به مهدی داشت وحشت داشتم. می ترسیدم شکوفه مرا
بخاطر
شباهتم به مهدی دوست داشته باشد. می ترسیدم دلیل قبول کردن
من شباهتم
به مهدی باشااد. من از هر چیزی می ترساایدم و تمام تلاشاام را می
کردم آرام
باشم.
-:مرصاد...
صدایم زد. سر بلند کردم. فرش را روی زمین گذاشتم و خم شدم .
دستم را به
بندش گرفتم و نگاهم را دوختم به چشاامان پیش رویم و زیر لب زمزمه
زدم :
خدایا شکرتاااااااااااااااا!
ایدا سااوان را در آ*غ*و*شام رها کرد و برگشات سامت در اپارتمان . به
قاب
بزرگ روزنامه پیچ نگاه کردم .

شااکوفه پیش رفت و قاب را به همراه ایدا وارد اپارتمان کرد . سااایامک بچه به
ب*غ*ل وارد شد و گفت : به به ... خسته نباشین عالی شده اینجا .
روی مبل جا گرفت و ادامه داد : خدا شانس بده داداش .
نگاهم را از تابلو گرفتم و پرسیدم : چی هست این ؟
سیا با شیطنت ابروانش را بالا انداخت و ایدا لبخند زد . شکوفه نگاه دزدید و
من کنجکاوانه تابلو را زیر ن ر گرفتم .
ساوان در آ*غ*و*شم ول می خورد و سعی داشت به موهای غزال چنگ زند .
دسااتش را بین انگشااتانم گرفته بودم و تمام تلاشاام را برای جلوگیری از چنگ
هایش می کردم . شکوفه با سینی چای برگشت و ایدا سرکی به اتاق ها کشید و
کنار سیامک نشست : فردا هم باید حسابی تلاش کنید .ساوان را در کنار سیامک رها کردم و سینی را از د ستش گرفتم . چادرش را که
می رفت تا سر بخورد مرتب کرد و رو به روی ایدا نشست . صدای گریه غزال
و جیغ های ساوان بلند شده بود . ساوان به هر طریقی سعی داشت غزالی که
هنوز توان تکان دادن سرش را هم ندا شت با خود همراه کند . سیامک خندان
از جا بلند شد : بیا این پسرت و بردار که داره دخترم و می کشه .
ساوان را در آ*غ*و*ش ک شیدم و تکانش دادم . نگاه خ شمگینش را به سیامک
دوخته بود . خنده ام گرفت : الان به خونت تشانه هسات . چرا

عروسااکش و
ازش میگیری .
سیامک رو برگرداند : اشتباه گرفته دختر من عروسک نیستا ... خانمه .
شکوفه خندید و گفت : خیلی مسخره دارین دعوا می کنین .
ایدا بلند شد . غزال را گرفت و به سمت اتاق رفت . شکوفه هم به او پیوست .
سیامک برگه های روی میز را به سمتم گرفت و گفت : یه نگاه بنداز ببین ن رت
در موردشون چیه ؟
طرح های ترنج را پیش رویم گرفتم : کار کیه ؟
-:کار یکی از اشناهاست . تازه شروع کرده ولی طرح هاش فوق العاده هست
. نو و امروزی ...
به تایید سااار تکان دادم : نمونه کار بیشااتر ازش بگیر شاااید بتونیم باهاش کار
کنیم .
-:امیدوارم بتونیم . بدجور به پولش نیاز داره .
-:پس لازم نیست باهاش قرارداد ببند و طرحاش و ازش بخر ...طرح ها را از دستم بیرون کشید : مطم ن ؟
-:اره طرحهاش خوبه . بهش بگو کار جدید طرح های شاایک تر و قشاانگ تر
می خوایم . بگو هر چی حرفه ای تر بکشه پول بیشتری میگیره .
سیامک بعد از قیمت گذاری و انجام کارهای کارگاه از جا بلند شد .
متعجب
اعتراض کردم و او بازی فوتبال را بهانه و به نبود تلویزیون اعتراض کرد .
ایدا

می خواست شب را مهمان انها باشیم و ما امتناع کردیم .
شکوفه تابلوی بزرگ را در برابرم گرفت و گفت : امیدوارم خوشت بیاد .
متعجب به تابلو نگاه کردم . دسااتم روی روزنامه چرخ خورد و ان را از روی
تابلو کنار زدم و به تصویر رو به رویم خیره شدم .
* * *
خاطرات چه شیرین به فراموشی سدرده می شوند ...
خاطرات چه ساده در نسبیت زمان از بین می روند ...
و ما ...
چه ساده وجود خود را در این نسبیت سرعت و زمان گم می کنیم ...
چه ساده خاطرات را فدای زمان می کنیم ...
چه ساده خاطرات گذشته مان گم می شود در میان چشمان به اشک نشسته ای
که خیره می شود در چشمانم ...انگشاتانم را روی چشامان چوبی به حرکت در اوردم . انگشات اشاره ام را به
ارامی چرخاندم تا روی تنه ی عروسک دوست داشتنی بی سر که میان دستان
دخترک ارام گرفته است .
کنارم نشاساات و دسااتش را برای از بین بردن گرد و خاکی که به ن رش روی
صورت دخترک جای داشت پیش برد . زمزمه کرد : نمی خواستم ناراحتت کنم
.
نگاهم رفت سمت چشمان پسرک ... دستانش برای پنهان کردن سر عروسک
پشت سرش قرار گرفته بود . کمی به سمت دخترک خم شده بود و

نگاهش پر
از پشیمانی بود .
-:یادت بود ؟
-:همیشه یادم بود ...
و ضوح ت صویری که در ذهن دا شت از تک تک جزئیات ت صویر نمایان بود .
تک تکشان گذشته ای را به تصویر می کشیدند در میان خاطرات .
-:اینطور واضح ...
صادای فریاد مهدی که از گل کوچیکه ی بچه های محل بیرونم کرده بود . راه
خانه را در پیش گرفته بودم . مهمانان حاج خانم همچنان حضور داشتند . قبل
از بالا رفتن از پله ها چرخیده بودم سمت دخترک چادر به سر کنار باغچه ...
با ان عروسک دوست داشتنی مو طلایی اش ...
چشمان پسرک را نوازش کردم و ادامه دادم : چقدر واضح این چشما ...میان کلماتم امد . لبهایش را تر کرد ؛ چشمانش را بست و گفت : سالها با یاد
این نگاه زندگی کردم چطور می تونستم فراموشش کنم .
نگاهم رفت سمت چ شمانش ... چ شمان خفته اش . د ستم روی د ستهایش
بند شد . لبخند زدم .نفس حبس شده در سینه ام را رها کردم . به با... که می
امد تا پررنگ شود اخم کردم . نف سهایم را تقدیم هم سرم کردم . بعد از سالها
فراموشی زمزمه کردم : نمی خواستم خرابش کنم .

لبخند زد . شیرین ...
-:می خواستم مثل همیشه کاری کنم پاهات و بکوبی زمین و گریه کنی .
-:بعد از اون هیچ وقت پاهام و زمین نکوبیدم . همی شه می تر سیدم این کار و
بکنم و عروسکام خراب بشن .
تمام حس بد کلماتش را در کلمه ای خلاصه کردم : متاسفم .
-:من اون عروسک و فراموش کردم ...
بلند شدم . تابلو را بلند کردم : کی در ستش کردی نفهمیدم ؟ اولین کارته مگه
نه ؟
-:اولین کار پیشرفته ... !
نگاه دقیقم را روی تابلو چرخاندم : قاب این و که خودم درست کردم .
خندید : اره .
چشام دوختم به صاورت پسارک و با شایطنت اضافه کردم : بچه بودم خیلی
زشت بودم .
-:چشات هنوزم قشنگه ...
تابلو به دست چرخیدم : یعنی تو چشام و دوست داری ؟بلند شد . به سمت سرویس قدم برداشت : برم وضو بگیرم .
لبخند زدم . به تابلوی توی د ستم ... به چ شمان به ا شک ن ش سته دخترک توی
قاب ... شکوفه ی کودکی هایم .
خاطرات کودکی هایم ... زندگی گذشااته ام ... حال ... اینده ای که در پیش
داشتم . کاپشنم را از روی کاناپه برداشتم و صدایم را تا می توانستم بالا بردم :

میرم شام بگیرم .
قدم هایم یکسان نبود ... ذهنم پر تلاطم بود و قلبم ...
همساارم از کودکی هایمان میگفت و من ... حتی او را به یاد نمی آوردم.
این
خاطره برای شااکوفه پررنگ بود و برای من آن قدر کمرنگ که حتی ب
یادش
نیاورم. من فراموش کرده بودم دخترکی را که پا به زمین گذاشته بود و با
چشمان
اشااک بار نگاهم میکرد. بعد از آن روز و سااالهای بعد شااکوفه ای نبود تا
من
بیادش آورم. بعدها و بعدها... وقتی شااکوفه عروس خانواده ی ما شااد.
وقتی
همسااار مهدی شااد هم من هرگز به این نیاندیشاایدم شااکوفه ی
عروس برادر،
همان دخترک قدیمی گریان ا ست. روز خوا ستگاری که برای مهدی بود و
من
در خانه مانده بودم چون به ن ر حاجی بودن من اضاافه بود. روز بله
برونی که
در مجلس مردان گو شه ای ن ش ستم و اجازه دادم حتی از خاطر جمع
فراموش
شاوم. من از شاکوفه هیچ بیاد نداشاتم و او یک خاطره از کودکی من
داشات.
خاطره ای که من نقش مهمی در آن داشتم. حال شکوفه همسرم بود اما
من...
چقدر سااخت می توانسااتم از نبود او بگویم . چقدر سااخت بود
نبودش... !

خدای من... بارانی که دل به خ نده هایش دادم نبود ... شااکوفه ای بود بهو سعت خاطرات گذ شته ... گذ شته ای تلخ که برایم به فرامو شی سدرده شده
بود . گذ شته ای به تلخی از بین بردن عرو سک مهمانمان ... تنبیه حاجی برای
بیرون نرفتن از خانه و بکن و نکن های حاج خانم . او از نگاه پر از پشاایمانی
پساارک حرف میزد و من از نگاه پر از حرف دخترک فراری بودم. من با تمام
قدرتم از خاطره ی آن روز فرار کرده بودم.
چه ساخت شاده اسات زندگی ام ... زندگی که در ان دنبال لح ات می َدوم .
برای ارام شی که در آ*غ*و*ش هم سرم می یابم و برای ح سی که به دختری از
روزهای گذشته ام دارم . دلتنگ بارانم ... بارانی که نگاهش پر از شادی بود ...
دلتنگ بارانی هستم تا کنارم بنشیند و حرف از بیخیالی بزند.
به ساایگار بین انگشاانتانم خیره شاادم . ساایگاری که این روزها هر از گاهی
مهمانش می شدم. بین انگشتانم فشردمش و زیر پایم رهایش کردم.
نه ... حق
ندا شتم زندگی خانواده ام را به نابودی بک شانم . حق ندا شتم ان نگاه پر حرف
را اینبار به فراموشی بسدارم . زیر لب تکرار کردم : خدایا کمکم کن .
در را که باز کردم صدای هوم پوف ساوان بر پا بود . نگاهی به لوله ی د سته ی

جاروبرقی انداختم که دنبال خود می کشایدش . خنده ام گرفت . بسااته های
غذا را روی میز گذاشتم و در برابرش خم شدم : چیکار می کنی وروجک ؟
لوله را در برابرم زمین زد و پوف پوفش را بلند تر تکرار کرد و اینبار َب ... َب ...
ها را هم به ان ا ضافه کرد . در آ*غ*و*ش ک شیدمش ... د سته ی جاروبرقی را
از بین انگ شتانش بیرون ک شیدم و با لبخندی که سعی می کردم شبیه به اخم
باشااد زمزمه کردم : اخه من به تو چی بگم ؟ این اندازه ی توئه دنبال خودت
راش انداختی بچه ؟ چرا میری دنبال چیزای بزرگتر ؟روی بازویم خم شده بود تا دسته ی جاروبرقی را دوباره به دست اورد . ما بین
اسباب بازیهایش رهایش کردم و صدایم را کمی بالاتر بردم : مامانت کجاست
شیطون بلا ؟
ساوان بی توجه به حرفهایم بلند شده بود و به سمت د سته ی جاروبرقی می
رفت . سر به طرفین تکان دادم ... به روی چادر سفیدش لبخند زدم .
تسبیح توی دستانش را درون سجاده اش رها کرد و از جا بلند شد .
لبخند زدم
: قبول باشه .
-:مرسی ... شام گرفتی ؟
-:اره بدو بیا سرد میشه الان . بیا این وروجکم داره کل خونه زندگیمون و به باد
میده .

خندید : دوبار نمازم و بخاطر شیطنت هاش قطع کردم .
-:دیگه نمی شه تنهاش گذا شت باید همش چ شمت بهش با شه که مبادا کاری
بکنه .
چادرش را روی تخت رها کرد و همراهم به سامت اشادزخانه قدم برداشات .
لیوان های پایه بلند را روی میز چید و غذاها را درون بشقاب خالی کرد . رو به
رویم که نشست ساوان دسته ی جاروبرقی را زیر مبل فرو کرده بود و در تلاش
برای بیرون ک شیدنش بود . اولین لقمه ای که به دهان می بردم را رها کردم و از
جا بلند شاادم . قبل از اینکه صاادای جیغ و دادش بلند شااود در آ*غ*و*ش
کشیدمش ... در آ*غ*و*شم دست و پا زد و با اخم خودش را به سمت شکوفه
کشاااند . در آ*غ*و*شااش جای گرفت . با ابروان گره زده اش و چشاامانخشاامگینش بر اندازم کرد و تکه ی کوچک جوجه ای که شااکوفه در دهانش
گذاشاته بود را میان دندان هایش جویید . نگاهش کردم . با ابروان گره زده اش
بیشتر شبیه مهدی بود تا من ... ابروانش را مثل او در هم می کشید .
انگشتانم دور قاشق محکم شد و نفسم را ارام ارام بیرون فرستادم .
شاکوفه لیوان نوشاابه را به دساتم داد . لیوان را به لبهایم نزدیک کردم . سااوان
پسر من بود . فقط من ...

* * *
امین نگاهش به تابلوی معرق نصب شده به دیوار بود ... کلماتی که پشت سر
هم برایش ردیف می کردم توجهش را جلب نمی کرد .
با تمام شدن جمله ام از جا بلند شد . رو به روی تابلو ایستاد و گفت: این کار
خانمته ؟
لبخند زدم : اره چطور ؟
-:فوق العاده هسات . ببینم گفته بودی قساامت معرق هم دارین تو کارگاه ...
مس ول اون قسمت کیه ؟
-:خانم من و خانم سیامک کار می کنن .
با شااوق نگاهش را از تابلو گرفت : چرا از تابلوهای معرق هم به موجودی درخواست های من اضافه نمی کنی ؟
شاکوفه از اشادزخانه بیرون امد : ما برای سافارشات کار نمی کنیم . از روی
علاقه کار می کنیم .از جا بلند شدم . ظرف میوه را از دستش گرفتم : بشین ...
امین دو باره روی مبل جا گرفت : ولی واقعا حیفه ... کارتون ارزش این و داره
که به قیمت های خوبی فروخته بشه . می تونم بهتون اطمینان بدم این کار و به
قیمت خیلی خوب بفروشم .
شکوفه نگاهش را به صورتم دوخت و ارام ارام سر تکان داد . فنجای چای را
در برابر امین قرار دادم : نه امین جان کارای شکوفه ده میلیون برابر هم

به فروش
برن ارزشش بیشتره .
دسااتانش را در هم قفل کرد و گفت : سااافارشاای کار نمی کنم ولی اگه برای
کارهای اماده ام مشتری پیدا کردید می فروشم .
امین با هی جان گ فت : این خیلی هم خو به قول م یدم به بهترین قی مت
بفروشمشون ...
شکوفه لبخند زد و به سمت اتاق راه افتاد .
امین فنجانش را به دست گرفت : واقعا خوش بحالت ... خانم هنرمندی داری
...
پلک زدم : هنرمند ... مهربون ... خانمم یدونه هست .
-:حتما با عشق ازدواج کردی که اینطور از همسرت حرف میزنی ...
لبخند روی لبهام رنگ باخت ... تلخ شد ... هیجان تمام وجودم فرو کش کرد
. نگاهم را دادم به تلویزیون جدید نصاب شااده به دیوار ... دسااتم را روی ران
پایم به حرکت در اوردم و نفسم را بریده بریده بیرون فرستادم .ازدواج ما هر چیزی داشت به جز عشق... ازدواج ما عادت داشت. همراه بودن داشت. آرامش داشت. مهربانی داشت اما عشق...
او همسر برادرم بود. همسر مهدی. همسر هم سلولی من...
من به باران فکر میکردم و شکوفه دیشب در بین صحبت هایش مرا مهدی صدا
زده بود. لرزیدم... تمام دیشب کنارش بخواب رفته بودم و نتوانسته بودم دستم

را به دورش حلقه کنم. تمام دیشب را چشم به سقف اندیشیده بودم که مرگ در
آن لح ه بهتر از این بود که نام مهدی بر لبهای شکوفه بیاید. سعی کرده بودم
فراموش کنم دیشاب نام مهدی در خانه ام پیچیده اسات. سااعی کرده بودم از
خاطرم ببرم که چه اتفاقی افتاده است اما... امین این موضوع را باز هم یادآوری
کرده بود.
* * *
آبی ... آسمان ...
قهوه ای ... چشمانش ...
قرمز ... لبهایش ...
طلایی ... موهایش ...
سبز ... زندگی ...
سفید ... آینده ...
مشکی ... چشمانم ...سارم را به پیشاانی سااردش تکیه زدم ...
چشاامانش را دوخت به صااورتم .
انگشتانش را روی سینه ام به بازی در اورد . لبهایش نجوا زد : چطورم ؟
تمام لذتم از موهای مش شده طلایی اش ... ارایش خوش فرم صورتش را در
لبخندی به رویش پاشایدم . لبخندش پر رنگ تر شاد . دساتانم را روی گودی
کمرش بالا کشاایدم . چشاامانش را بسات . بالا کشاایدمش ... لبخند روی
لبهایش جان گرفت . ارامش صااورتش باز هم ارامش زندگی ام شااد .

چشاام
دوختم به ترکیب صورتش ... لبخند زدم به روی ارامش زندگی ام .
یقه ی پیراهن سفیدم که مرتب شد ... دستان نوازشگرش که صورتم را نوازش
داد لبخند روی صااورتم عمق گرفت. ارامش این لح اتم برایم اوج گرفت .
ارامش چ شمانش ... لبخند لبهایش ... گودی گونه هایش ... برایم تکرار لذت
شاایرینی بود در همراه بودن ... همراه من بودن . همراه شااوهر بودن . همراه
خانواده بودن . شیطنت چشمانش متعجبم کرد . نگاه پرسشگرم لبخندش را به
خنده تبدیل کرد . دندان های سااافیدش نمایان شااد . خودش را روی پنجه ی
پاهایش بالا کشید و ب*و*سه ای روی گونه ام زد . خندیدم . چشم بستم و از
ارامش حضورش لبریز شدم .
زنگ تلفن از آ*غ*و*شاام جدایش کرد . به سااامت تلفن صااورتی اش قدم
برداشت . دستی به کراوات سیاهم کشیدم . دامن سیاهش را کمی بالا کشید و
دستش را برای بلند کردن تلفن پیش برد . دستانم را در جیب شلوارم فرستادم .
سینه ام را جلو ک شیدم و منت ر صحبت هایش ماندم . به سمتم چرخید و با
لبخند از پشت خط بودن ایدا گفت .کنارش ایستادم و ایدا پرسید « نمیاید پس ؟ دیر شدا »

-:چرا چرا ... داریم میایم .
تماس قطع شد و چرخید سمتم : بدو دیر شد .
شانه هایم را بالا کشیدم : من اماده ام ...
چشم غره ای رفت و مسیر اتاق را در پیش گرفت .
کنارم روی صاندلی ماشاین جدیدمان نشاسات و گفت : هفته ی بعد امتحان
دارم .
لبخند زدم : نترس کلی تمرین کردیم . مطم نم قبول میشی ...
-:همش می ترسم اشتباه کنم و بزنم کسی رو بکشم .
دسااتم را روی فرمان محکم تر کردم : به خودت ایمان داشااته باش . وقتی از
خودت مطم ن باشی همه چیز همونطوری که می خوای پیش خواهد رفت .
کیف دستی کوچک ست شده با لباسش را روی پاهایش رها کرد و چادرش را
جلوتر کشااید . بخاطر شاانیون موهای خوش فرمش نگه داشااتن چادر برایش
سااخت تر شااده بود اما از تلاشااش برای حفظ چادرش تمام وجودم لبریز از
لذت می شد .
دستش را زیر دنده کشیدم و دستم را روی دستش گذاشتم : از هیچی نترس .
من بهت قول میدم اتفاقی نمی افته . باشه ؟
لبخند زد . اینبار ارام بود .
مراسم عروسی ... عروسی وحید ... !
در برابر عروس و داماد ایساتادیم . شاکوفه برای دادن هدیه ی اماده

شاده پیش
رفت . نگاهم را دوختم به کفشهایم و منت ر حضور دوباره اش در کنارم
ماندم. صدای ت شکر وحید و عرو سش که بلند شد نگاهم را به روی
صورت وحید
بردم و لبخند زدم . نگاه کوتاهم به روی صااورت عروسااش رفت و به
تندی
برگ شت. خواهش می کنم و وظیفه ا ستی که زیر لب زمزمه کردم
شکوفه روی
عروس را ب*و*سايد و کنارم برگشات . نگاهم را دوختم به صاورتش و
لبخند
زدم . خندید و به ارامی دسااتش را دور بازویم حلقه زد . دسات روی
دسااتش
گذاشتم . ارامشم ... همسرم کنارم بود . چشمان من کسی جز او را نمی
دید .
سااایامک و ایدا بعد از دادن هدیه ها کنارمان جا گرفتند . ایدا به تندی
کنار
شکوفه نشست و زیر گوشش چیزی گفت که خنده ی هر دو را همراه
داشت .
سیا خیاری برداشت و در حال پوست گرفتن گفت : شکوفه خانم خوب
بهت
میرسه ها ...
نگاه از شکوفه گرفتم و به طرفش برگ شتم . نگاه منت رم را پا سخ داد
: جز اون
کسی رو نمیبینی دیگه . همچین چشمت بسته هست .
-:گ*ن*ا*هه برادر من ... گ*ن*ا*ه ...
-:به جان داداش یه ن ر حلاله !

-:ک*ث*ا*ف*ت
خیار پوست گرفته را درسته به سمت دهانم گرفت و قبل از اینکه حرکتی نشان
دهم آن را بین دندان هایم قرار داد و گفت : نه هنوز نیاز به تربیت داری همچین
دهنت و باز می کنی فحش میدی .
با خشم خیار را گاز زدم و مابقی را توی بشقاب برگرداندم : ادم نمیشی نه ؟
-:من ادم بشو بودم که ایدا اینقدر حرص و جوش نمی خورد .-:خیلی خری!
-:ن ر لطفته برادر من . از محبت های شما شامل حال ما شده .
سکوتم را که دید گفت : این وحید نفهم و ببین چه نیشش بازه . خبر نداره داره
چه غلط زیادی می کنه . فردا پس فردا که اومد کارگاه همچین لبهایش اویزون
شده که ...
-:مگه تو ناراضی هستی ؟
موز پوست گرفته را ارام ارام خرد کرد و با لبخند بشقاب را در برابر ایدا قرار داد
: خانم ها میل کنید .
ایدا با لبخند و شادی تشکر کرد و شکوفه زیر لب زحمت نکشیدی گفت .
سیا برگشت : من به گور عمم می خندم ناراضی باشم .
پس گردنی که نثار سیا کردم توجه شکوفه و ایدا را جلب کرد و ایدا غرید : اقا
مرصاد دستتون درد نکنه !

سر به زیر انداختم : شرمنده حقش بود .
ایدا خندید و اینبار گفت : یکی هم از طرف من بزنید .
قبل از نثار پس گردنی بعدی سیا در رفت .
امین حمد که به جمع پیوسات ایدا و شااکوفه از جمع دور شاادند .
امین از
ح ضورش در شهر خبر داد ... از کار در شهر خو شش امده بود و ت
صمیم به
نقل مکان داشت .
یاری ر سانی سیا برای پیدا کردن اپارتمان منا سب، امین و سیا را هم
صحبت
خوبی برای هم کرد . از جا بلند شدم و چرخی در حیاط زدم . زنگ
موبایلم وبعد ح ضور شکوفه در کنارم ... ما را به ته باغ ک شاند . کنار
هم لبه ی ا ستخر
جا گرفتیم .
دستانش را دور شانه هایش محکم کرد و گفت : خوشبخت میشن .
لبخند زدم : همینطوره .
-:کاش تو هم خوشبخت بودی .
سرم تمام برگشت سمتش . چشمانم را روی نیم رخ صورتش حرکت
دادم : من
خوشبختم .
تلخ لبخند زد . پلک زد . نفس کشید و گفت : نیستی ... تمام تلاشم و
می کنم
اون چیزی باشم که تو می خوای ولی ... می دونم اونی که تو قلبته من
نیستم .
من زن برادرت بودم ... !
اب دهانم را فرو دادم : نه ... تو زن منی شااکوفه . من فقط زمان می

خوام تا
کاملا فراموشش کنم . من الان خوشبختم . زن و بچه ام و دوست دارم . خیلی
بیشتر از اون ب ...
-:بعضی چیزا به سادگی فراموش نمیشن.
قبل از اینکه لب باز کنم ادامه داد : همونطور که من نگاه کودکیم و هیچ وقت
فراموش نکردم .
-:چرا من ؟
برگشات . نگاهش را دوخت به چشاامانم . لبخند زد : چون اولین و اخرین
پسری بودی که اونطور تو چشمام زل زد .خندیدم . خندید : خنده داره ولی واقعیت داره . از وقتی یادم میاد مامان در
گوشم خوند مبادا نگاه پسرا کنی . مبادا باهاشون بازی کنی . مبادا ...
مب ا ا ااادا
... مبااااااادا ...
مباداهایش هر بار بیشتر کش پیدا می کرد .
-:ولی من ... یبار ... یبار زل زدم به چشامای یه پسار ... اون یباری که با تمام
نگاه پشیمونش زل زده بود تو چشمام .
لبخند زدم : همیشاه وقتی ما میومدیم خونه، مادرت دساتت و میگرفت و بلند
میشد . تو هم پاهات و می کوبیدی زمین و می خواستی بیشتر بمونین .
از یاداوری خاطرات نگاهش برگشات به رو به رو لبخند زد : خونه ی شااما
حوض داشات . باغچه ی بزرگ داشات . حاج خانم کلی شایرینی خوش

مزه
بهم می داد .
-:عروسکت و گرفتم که پاهات و بکوبی زمین و بازم لبات و جمع کنی .
-:اما ...
-:اما سر عروسکت کنده شد و تو زدی زیر گریه .
-:مامان کلی دعوام کرد که چرا به تو نزدیک شادم که بخوای سار
عروساکم و
بکنی .
اخمهایم را در هم کشیدم : مگه چند سالت بود ؟
-:دختر داریوش خان علوی ! ابروی کل خاندان رفته بود . من با یه پ سر
حرف
زده بودم . وای بر من ...
-:دیگه هیچ وقت ندیدمت .
-:مامان اومدنم به خونه ی شما رو ممنوع کرد .-:من ...
نگاهش برگشت به سمتم : وقتی حاج خانم اومد خواستگاری ... وقتی
نشستم
پای سفره ی عقد فکر می کردم دارم با صاحب اون چشما عروسی می
کنم ...
لبهایم جدا شد . نفسم حبس شد . چشمانش به اشک نشست : ولی
وقتی تور
روی سرم رفت بالا ... وقتی تو چشماش خیره شدم هیچ شباهتی به
چشماِی
من نداشت .
متعجب گفتم : من و مهدی چشامون خیلی شبیه هم بود .
-:چشاامای تو برق داره . پلکات کمی بلند تره ... و همینطور رنگشااون
کمی

پررنگ تر .
ابروانم بالا رفت : خیلی دقیق ...
خندید : من عروس حاج خانم شادم . همونی که همیشاه ارزو داشاتم ولی نه
هم سر مردی که می خوا ستم . سر عقد اومدی ... همراه حاجی اومدی ولی
حتی سارر بل ند نکردی ن گام کنی . م ثل ت مام مدتی که دزدکی تو کوچه می
دیدمت نگاهت پایین بود .
-:اولین باری که دیدمت مهمونی حاج خانم بود . وقتی ظرف خورشات و دادی دستم .
-:دل کندن از چشاامایی که سااالها برای دیدنشااون لح ه شاامارری کرده بودم
سخت بود .
-:مهدی رو دوست داشتی ؟-:مهدی شاوهرم بود . شاوهری درسات مثل بابا ... من شاده بودم یکی مثل
مامان ... یکی مثل حاج خانم . براش از ارزوهام گفتم . گفتم می خوام درس
بخونم . گفت بخون ... نمیدونی چقدر خوشحال شدم . بعد اومدیم مهمونی
. دیدم اون چشاامارو دیدم و کلی عذاب کشاایدم . خودم و لعنت کردم . توبه
کردم . برای گ*ن*ا*هم خودم و تنب یه کردم . من شااوهر داشاتم و به برادر
شااوهرم فکر می کردم. بابا گفت پرو میشاه. مهدی گفت نخون... چند وقت

بعد اونقدر توی زندگی غرق شده بودم که یادم بره یکی با چشمای براق بود.
نگاهی به دسات لرزانش انداختم . دسات روی دساتش گذاشاتم . سارش را
برگرداند به سمتم : من نمی خواستم ولی به مهدی بد کردم .
-:می دونم این کار و نکردی !
-:کردم مرصاد ... خیلی بهش بد کردم . مهدی شوهرم بود ...
-:چیزی بین من و تو نبود .
-:من بهت فکر می کردم . این خ*ی*ا*ن*ت بود . گ*ن*ا*ه بود .
اشکهایش سرازیر شد .
دسات انداختم دور شانه هایش . به آ*غ*و*شام کشایدمش. سار به شانه ام
گذاشت و گفت : حتی نتونستم از مهدی حلالیت بخوام.
-:اون تو رومی بخشه . بهش فکر نکن ... شکوفه ...
سر بلند کرد . نگاه دوختم به چشمانش : بهش فکر نکن .
-:ساوان شبیه توئه .
لبخند زدم . دستی به بینی اش کشید و اشکهایش را از روی صورتش کنار زد :
وقتی به دنیا اومد ازش ترسیدم . اون مثل تو بود . چشاش مثل تو برق می زد .-:ساوان پسر منه یادت رفته .
میان گریه خندید . سرش را به سینه ام تکیه زد : متاسفم ...
-:من دوست دارم .
-:اونم دوست داری ...
-: زندگیم و بیشتر دوست دارم .
-: اون خیلی خوشبخته .
-: نگاه من فقط مال توئه .

اشکهایش را پس زد . بلند شد . نگاهش کردم : ارایشت خراب شد .
تلخ لبخند زد : بریم ؟ الان ساوان بهانه میگیره .
-:تعجب کردم مادرت حاضر شد مواظب ساوان باشه .
-:سرش شلوغه شهرام می خواد زن بگیره .
-:به سلامتی ... کی هست ؟
نگاهش را دزدید . بعد از ساکوت طولانی گفت : نمی دونم ... عروس تهرانی
می خواد ...
لبخند زدم : بیا اینجا ...
متعجب نگاهم کرد . قدمی پیش گذاشااتم و صااورتش را بین دسااتانم گرفتم .
پرسیدم : دستمال داری ؟
نگاهش را دزدید و لح ه ای بعد شانه هایش را بالا کشید : نه .دسات در جیب دنبال دسااتمال گشااتم و غریدم : چه خانم بدی هسااتی تو .
دستمال نداری ؟ مگه تو زن نیستی شکوفه ؟ زن که بدون دستمال جایی نمیره
.
غرید : تو کیفم بود . موند دست ایدا .
دستمال کاغذی را از جیبم بیرون کشیدم . انگشتانم که زیر چشمانش حرکت
کرد نگاهش را دوخت به صااورتم . ارایش پخش شااده زیر چشاامانش را پاک
کردم .
دست روی دستانم گذاشت : خیلی دوسش داری ؟
د ستانم متوقف شد . چ شمانم غمگین شد ... صدای اهنگ پخش شده از

سالن برایم جان باخت .
نگاهم غرق نگاه ارامش بخش طوفانی اش بود . نگاهش پر از ترس بود .
پر از
حرف بود . پر از ... پر از ... کلماتی که من درک نمی کردم .
ذهنم به دنبال باران در سرسرای وجودم گشت . بارانی که این روزها در
ته قلبم
جا گرفته بود . بارانی که گه گاهی یادش می کردم . بارانی که ارامش نمی
داد .
بارانی که بود . باران بود ... هیجان داشت و من ...
من طالب ارامش بودم . من طالب ارامش شااکوفه بودم . من نیازمند
ارامش
لح ه ها بودم . چشاام روی هم گذاشااتم : من تو رو دوسات دارم . تو
رو ...
شکوفه دوست دارم .
لبخند زد . باز هم چشمه اشکش جوشید و خشمگین غریدم : بسه
دیگه مثلا
اومدیم عروسی .
** * س
یا گفت : ما میرسونیمت .
سرم را تکان دادم : اینطوری راهتون دور میشه . سر راه ماست . می
خوایم بریم
دنبال ساوان امین و هم می رسونیم .
امین لبخند زد : پس من با مرصاد و شکوفه خانم میرم . شما هم برین
عروس
کشون .
ایدای بازوی شکوفه را کشید : چرا نیماین شما ؟

شکوفه لبخند زد : بریم دنبال ساوان و برسیم خونه طول می کشه .
ایدا با اخم نگاهم کرد . نگاه دزدیدم : تازه تا برساایم به بزرگراه که همراهتون
هستیم .
ایدا لبخند زد : بریم ...
به دنبال ایدا و شکوفه راه افتادیم . نگاهم را دوخته بودم به چادر سیاه شکوفه و
برای حرفهایی که کلمه به کلمه امین تکرار می کرد و من حتی معنایشاان را
درک نمی کردم سر تکان می دادم .
پ شت فرمان ن ش ستم . امین به ا صرار فراوان روی صندلی عقب جا گرفت و
شکوفه با کلی عذرخواهی کنارم نشست . امین دست روی شانه ام گذاشت و
گفت : حالا قراره بوق بوق کنی ؟
خندیدم : ما هم تابع بقیه .
برگشت سمت شکوفه : شما ن رتون چیه ؟شکوفه لبخند زد : عروسیه دیگه . این چیزا هم جزوی از شیرینیشه .
امین نگاهش را از اینه به چشمانم دوخت : من که تجربه نکردم تو بگو مرصاد
این بوق بوقا چه حسی داره ؟
شانه هایم را بالا انداختم : ما تو عروسیامون بوق بوق نمی کنیم .
ابروان امین بالا رفت : واقعا ؟
شکوفه بجای من جواب داد : ما تو رسم و رسممون عروس کشون نداریم .
-:چه جالب ... فکر می کنم خانواده ی خاصی داشته باشین .

تلخ لبخند زدم : عجیب ...
شکوفه رو برگرداند : بسیار سنتی .
-:باید دیدنی باشن ...
با تمسخر جواب دادم : خیلی دیدنی ان ...
-:ساوان و چرا نیاوردین عروسی ؟
شکوفه لبخند زد : خیلی شیطون شده . نمیشه کنترلش کرد .
خ ندیدم : کل خونه زندگیمون و بهم ریخ ته . هیچی نمیتونیم بزاریم زمین .
باید وسایلا رو از دسترسش دور کنیم .
امین بالاخره بعد از بحث های بیهوده ساکت شد . پ شت ما شین عروس راه
افتادم . وحید که بوق اول را زد ماشاین های کناری هم پشات سارش شاروع
کردند . سیا و وحید کورس گذاشته بودند و من پشت سرشان حرکت می کردم
. برادر وحید به تندی از کنارمان گذشت و شکوفه برای ایدا دست تکان داد .
امین باز هم ساکوت ارام ماشاین را شاکسات : مرصااد طرفای خودتون خونه
سراغ نداری ؟شاانه هایم را بالا کشایدم : نه توجه نکردم . یه سار به معاملات ملکی ها بزن
پیدا میشه .
-:سیا گفت فردا میاد هتل با هم بریم . من که زیاد به اینجا ها وارد نیستم .
-: اشنا میشی حالا ...
ماشاین را در پارکینگ متوقف کردم . برای چند لح ه نگاهم را دوختم به

رو به
رو ... به سااختمان پیش رویم . گذر زمان چه ساده خاطرات را به نابودی
می
کشید . پیاده شدم . درب ماشین را قفل کردم و به سمت ساختمان
قدم برداشتم
. اپارتمانمان که تنها روشاانایی اش نور کمرنگ چراغی بود که قبل از
رفتن
روشن کرده بودم .
ساوان را در اتاق گذاشته بود و چادر از سر می کشید . قبل از من وارد
اتاق شد
. چراغ سالن را خاموش کردم و دنبالش رفتم . به سمت کمد لباس ها
رفته بود
. قدم پیش گذاشتم : یه دوش می گیرم .
سار تکان داد و چیزی نگفت . لباس عوض کردم و وارد حمام شادم .
صادای
باز و بسته شدن در اتاق را شنیدم . دوش اب را روی سرم باز کردم .
صورتم را
زیر برخورد قطرات اب قرار دادم و چشاام بسااتم . اشاافته بودم . برای
خاطر
عروسی که بیشترش به یاداوری خاطرات گذشت ؟ برای شکوفه یا ...
برای خودم !
برای احساس خودم آشفته بودم .
مگر من فراموش نکرده بودم شااکوفه را ... شااکوفه ای که حتی به یاد
نیاورده
بودم چطور عروسکش را به نابودی کشانده ام . انگار فراموش کرده بودم
روزیمرصاد و شکوفه ... روزی من و سر عروسک ... فراموش کرده بودم

روزی من
بودم و چشاامان به اشااک نشااساته . فراموش کرده بودم چقدر نزدیک بود ...
فراموش کرده بودم دختر بچه ی دوست داشتنی را ...!
نگاهم را دوختم به جسام بی حرکتش . پاهایش را در شااکم جمع کرده بود و
سرش را تا می توانست ما بین بالشت پنهان ... حوله ی سفید را از بین موهای
خیسم بیرون کشیدم و لبه ی تخت انداختم . زیر پتو که رفتم تکانی خورد . پتو
را بیشتر دور خود پیچید و صورتش را به بالشت کشید . دستانم را روی پتو در
هم قفل کردم . چشم دوختم به خطوط بی نشان سقف . بینی اش را بالا کشید
و ارام ارام نفس ! لبهایم را روی هم فشردم و زمزمه کردم : فراموش کرده بودم .
تکانی خورد . اما من صرف از تکان خوردن به ارامی به حالت قبل برگ شت و با
تمام توانش نفس در سینه حبس کرد . بی توجه ادامه دادم : وقتی عرو سکت و
خراب کردم تا مدتها ناراحت بودم ولی بعد ! کم کم فراموش کردم دختری مثل
تو اصاالا به خونمون میو مده . فراموش کردم دختری وجود داشاات که من
عروساکش و نابود کرده بودم . حتی وقتی همسار مهدی شادی ... حتی وقتی

اومدم خونتون بازم یادم نبود .
اعتراف کردم : تا وقتی اون تابلو رو دادی د ستم یادم نبود شکوفه ی جلوی روم
... زنم همون دختر بچه ای هست که عروسکش و نابود کردم .
پ شت به من د ستانش را روی پتو م شت کرد . نگاه از د ست م شت شده اش
گرفتم : می خوا ستم یادم بره اون چ شمای گریون و واقعا یادم رفت . یادم رفت
چیکار کرده بودم . همه چیز یادم رفت . نمی دونم چطور شاد ولی من اصاالا
یادم نبود ...-:مهم نبودم .
به تندی پاسخ دادم : بودی ...
نف سم را رها کردم : مهم بودی ولی ... ولی ا شتباهم باعث می شد فراموش کنم
تا شاید خطای خودم و یادم بره . من می خواستم هر طور هست یادم بره با اون
دختر بچه چیکار کردم .
سکوتش که طولانی شد زمزمه کردم : حاجی اجازه نمیداد درس بخونم . می
گفت بساه بیا پیش خودم کار کن درس به چه دردت می خوره . ولی من ...
گفتم حاجی بزار درس بخونم کاری می کنم کار و بارت بیشااتر بگیره . درس
خوندن من بهتره با افتخار ساارت و میگیری بالا و میگی پساارم درس خونده
هسات . دانشااگاه رفته . واساه مهدی فرق نمی کرد بخونه یا نه . وقتی

با هم
کنکور دادیم فکر نمی کردیم قبول بشیم . مهدی که از روز بعد با حاجی راهی
شاد . می گفت قبول نمیشام . خودم می دونم چطور جواب دادم .
قبولی کجا
بود ولی من ... امید بسااته بودم به قبولی . کم کم معماری رو قبول میشاادم .
جواب کنکور که اومد باورش سخت بود با اون رتبه قبول شده با شیم .
رتبه ی
هر دومون خوب بود . مهدی رفت عمران می گفت بازار کار خوبی داره .
برای
من اهمیتی نداشات می خواساتم چیزی که دلم می خواد بخونم . اون روزا با
سیا تازه زده بودیم تو بازار کار . بعد از سالها دا شتیم کارهای د ستیمون و می
فروختیم .
اخرای ترم اول بود که یه دختره اومد سراغم . تهرانی بود . تو خوابگاه می موند
و با دو ستاش اومده بود سراغم . گفت یه نفر گفته طرح های خوبی
میزنم . توتهران کارگاه داشات ... تو رفت و امد هاش ازش خوشام اومد .
اولین دختری
بود که می تونساتم بدون ترس نگاش کنم . هر وقت به هر کی نزدیک شاادم
حاجی فریاد زد مبادا گ*ن*ا*ه کنی ... مبادا راه کج بری . ولی باران ... !
لبخند زدم . از یاداوری خاطرات گذشااته لبخند زدم : باران در برابر نگاه های

سر به زیرانه ام شیطنت می کرد . اولین باری که رو به روم ایستاد و خیره شد به
صورتم سر به زیر انداختم و باران بعد خم شد . خیره شد به چ شمام و گفت
دارم با شما حرف میزنما . کلی برای رفتارش خندیدم . چشماش ... صورتش
در برابر نگاهم بود . نمی تونستم اون صورت شیطون و فراموش کنم . باران می
رفت و میومد و من هر روز بیشااتر از دیروز شاایفته ی رفتارهای خاصااش می
شدم . باران با تمام دخترای اطراف من متفاوت بود . باران شیطنتی دا شت که
من برای اولین بار می دیدم . برای من شیطنت یه دختر غریبه بود ... دختر برای
من م هر سکوت و سادگی بود و باران نبود ... باران سکوت نمی کرد . باران
ارام نبود ... سااادە نبود . باران خجالت زده نمی شااد . برای تولدم کادو می
گرفت . باران برایم دعوت نامه ی مهمانی می اورد . باران به کافی شاپ دعوتم
می کرد . سااادە رو به روم می نشااسااات و از کودکی هاش می گفت . بلند می
خندید . به خودم که اومدم باران شاادە بود قسااامتی از زندگیم . تابسااتون که
شاروع شاد برگشات تهران ... باران رفت و من موندم و جای خالیش ... جای

خالی دختری که هر روزم با اون پر میشااد . دلتنگ شاادە بودم . اعتراف این
کلمات سااخت بود . برای منی که روز به روز خودم و برای گ*ن*ا*ه بودن با
باران سرزنش می کردم .مهدی خیلی وقت بود خبر دا شت . از ح ضور باران با خبر بود . گفت عقدش
کن . زنت با شه گ*ن*ا*ه نی ست . حرفش وادارم کرد زنگ بزنم . زنگ زدم به
باران و اون باشادی از دلتنگیش برای من گفت . من یه پسر بودم ولی دل داشتم
. چشاام و گوش بسااته بودم و تک تک کلمات بارانی دلم و لرزوند . باران که
برای انتخاب واحد اومد دسااته گل گرفتم . رفتم خواسااتگاری ... قبول کرد .
خودش و انداخت تو آ*غ*و*شم و من بیشتر حس ...
-:بسه مرصاد .
نگاهم را دوختم به چشاامان بارانی اش . دسااتم را از روی پتو بلند کردم و به
روی گونه اش گذاشااتم . انگشاات شااصااتم را روی صااورتش برای پس زدن
اشااکهایش به حرکت در اوردم : باران برای من متفاوت با تو بود . ولی من ...
حالا می فهمم هیچ وقت باران نمی تونست با من همراه خوبی بشه .
نگاهش را از چشمانم گرفت و برای عقب کشیدن تقلا کرد . دستش را گرفتم :
شکوفه زندگی من اینجاست . توی این لح ه ...

دسااتهای لرزانش را بین دسااتانم گرفتم و به لب نزدیک کردم .
انگشاااتانش را
ب*و*ساه باران کردم : تو رو دوسات دارم شاکوفه بیشاتر از اونی که فکر کنی
دوست دارم .
اشاکهایش سارازیر شاد . سارش را در آ*غ*و*ش گرفتم . موهایش را نوازش
کردم : گریه نکن ... خواهش می کنم .
-:فراموشش کن ...-:فرامو شش کردم . فرامو شش کردم شکوفه ...
بهش فکر نکن . داری خودت
و نابود می کنی ... ببین زندگیمون الان خیلی خوبه چرا داری خودت و عذاب
میدی .
به تیشاارت ابی ام چنگ زد . صاادای گریه اش را در ساینه ام خفه کرد .
در
آ*غ*و*شم فشردمش . تمام تلاشم برای ارام کردنش بود و بس .
شکوفه ی من
...
لبخند زدم . خدای من ... شکوفه ی من ... پسر من ...
زندگی من این بود و بس !
* * *
گفت نذری ...
گفتم :ِکی ؟
-:شب عاشورا ...
پرسیدم : برای چی ؟
نگاه دزدید : برای حاجت قلبم .

خندیدم : حاجت قلبت چیه خانمم ؟!
رو برگرداند : بودن تو ...
لبخندم رنگ باخت .
پناه بردم به ساجاده ام . پناه بردم به خدایم . همسارم برای بودنم نذر می کرد .
همسرم برای همراه من بودن .ِگله کردم برای خدایم ...از خودم ... از وجودم .
نذر کردم . برای ارامش شکوفه ام .
سجده کردم خدایم را ... طلب کردم خوشبختی همسرم را .
سااوان ارام ارام قدم برمی داشات و من با ارامش تماشاایش می کردم .
زندگی
خوب می شد اگر ترس نبود ... اگر دلشوره هایی که شکوفه می گفت نبود ... !
و شیرین می شد اگر من بودم و شکوفه !!!
امین امد . امد و هم سایه شد . هم سایه ی طبقه ی پایین ... ! امین همراهمان
شد ... روزهایی که در شهر سدری می کرد همراه من و شکوفه بود و همبازی
ساوان ! ساوان با امین بودن را به مهد ترجیح می داد و چنان در کنار امین می
خندید که لبخند روی لبم هرگز پاک نمی شااد . شاادی کودک برادرم موجب
شاادی من بود ... کودک برادرم برایم به شاایرینی فرزند واقعی ام بود .
سااوان
...
َ ب

کودک برادرم نه ... سااوان کودک من بود . سااوان فرزند من بود و بس ! ها
...
َب
یی که حال به باب تبدیل شاده بود . َم ... َم ... هایی که برای شاکوفه خطاب می کرد و « وا
َا
یی » که نثار امین می شد ساوان را روز به روز شیرین تر
می کرد .
شاااکوفه ترتیب پذیرایی از حاج خانم و حاجی را داده بود . نبودنش در کارگاه
بی شتر به چ شم می امد . ح ضور هر روزه اش جای خالی اش را در مرض دید
قرار می داد و من کلافه لیساات خریدها را بالا و پایین می کردم و به طرح
نصااف کاره ی روی میز ن گاه می کردم . نمی توانسااتم منکر این شااوم بهحضااورش دل بسااته ام و در یک کلمه بدون شااکوفه نمی توانسااتم .
شااکوفه
قسمت اع م زندگی ام شده بود .
لیست خرید ها را برداشتم و از طرح نصفه نیمه ی قاب اینه ای که به سفارش
شکوفه می کشیدم دل کندم . کاپشن سیاه و سفیدم ... کاپشن هدیه ی شکوفه
را به تن کردم و راه افتادم سمت درب خروج که رخ به رخ سیامک شدم .
ابروانش را بالا کشید : کجا به سلامتی ؟
نگاهی به ورقه های مس توی دستش انداختم : میرم خرید ... !

-:خرید که تازه کردیم .
از کنارم گذشات و ورق ها را روی میز گذاشات . گلدان روی میز را به روی
صندلی من انتقال می داد که پای راستم را کنار پای چدم فرستادم و سنگینی ام
را انداختم روی دیوار : امشااب حاج خانم و حاجی خونمون دعوتن ! اپارتمان
جدید و هم ندیدن قراره به اصطلاح این خانما ... چی می گفتن ...
-:نمی دونم ... حالا فهمیدم خوب پس امشب قراره کلی عذاب بکشید .
لبخند زدم : مهم نیست . بعضی مواقع باید تحملشون کرد .
پیش امد : نه انگار داری عاقل میشی ... زندگی داره پخته ترت می کنه .
خندیدم : گور بابای این زندگی !
-:اره جون خودت تو گفتی منم خر شاادم و باور کردم . برو ... برو خریدت و
بکن ! منم عین چی باید سگ دو بزنم و برم دنبال کارا ...
-:وظیفه که می دونی چیه !قبل از اینکه گلدان روی صااندلی را به طرفم
نشاانه رود بیرون زدم . با بچه ها
صحبت کردم و خودم را به حاج یوسف رساندم . کنار میزش نشستم و نگاهم
را دوختم به کاسه ی اجیل خوری که طرح می انداخت و لبخند زدم .
بدون برداشتن نگاهش از طرح گفت : پسندیدی ؟
-:هر طرحی که می خوره بیشتر به دل میشینه !
-:جون میگیره . روز اول یادته بهت گفتم با جون و دل کار کن !
چشم روی هم گذاشتم : خیلی زود گذشت .
-:چشمات و باز کنی هم کلی زمان گذشته .
سااکوتم باعث شااد ادامه دهد : تا به خودت بیای بقیه اش هم

گذشااته و تو
موندی و تو ... برای لح ه لح ه زندگیت طرح بزن پسااار ... برای زمان باقی
مانده روح بده و بزار لذت بخش باشاه تک تک لح ات زندگی ! روح
زندگی
حضور زنته ... نبض زندگیت زنته ! شادی زندگیت بچه هاته ... قدر
زندگیت و
بدون و از لح ه لح ه اش لذت ببر و شکر گذار باش .
* * *
اسمان می بارید . همچون چشمان همسرم ...
اسمان می بارید .
چشمان همسرم می بارید ...حاج خانم زبان به کنایه گشااوده بود . حاج
خانم از ابروهای ارایش شاادہ ی
شااکوفه ایراد می گرفت ... حاج خانم از یاد مهدی می گفت ... حاج خانم
از
رژ لب کمرنگ همساارم ایراد می گرفت ... حاج خانم از همه چیز زندگی
من
ایراد می گرفت ...
زیر نگاه حاجی انگشتانم را دور دسته ی مبل می فشردم .
صدای حاج خانم در گوشم طنین می انداخت : مبادا حرمت مهمون
خونت و
بشکنی !
حاج خانم مهمان خانه ام بود . باید حرمت می شکستم ؟
نگاه خیره ام را از پی حاجی به چشمان بارانی اش دوخته بودم و چادر
سفیدش
که هر لح ه به روی چشمانش می نشست .
ن گاهم به حاجی نبود . گوشاا هایم شاانوای حرف های حاجی نبود .

منت ر
کوچکترین فر صت برای فرار از سخنان حاجی ... منت ر کوچکترین فر
صت
برای کمک به همسرم .
برای هم سرم که به جرم بیوه بودنش مجازات می شد . بیوه ای که بیوه
بودنش
به یک سال هم نکشیده بود .
شکوفه بیوه ی مهدی نبود ... هم سر من بود . شکوفه زن من بود . زن
مر صاد
بود .
مهدی نبود . مرصاد بود .
همسرم ... همسر من ... شکوفه ... شکوفه ی من ... شکوفه ام ...
از دست رفتن رشته ی صحبت از دست حاجی همانا و راست ایستادنم
همانا
. نگاهم از حاج خانم که در اشدزخانه مشغول بازی با ساوان بود گذشت
و بهسمت اتاق برگشت . قدم برداشتم به سوی همسرم . با بسته شدن
در اتاق نفس
های ساانگینش را خفه کرد و صااورتش را در چادر پنهان تر . روی زانوانم
خم
شدم . کنارش ن ش ستم . د ستم را بند چادرش کردم . صورتش را در
بین چادر
پنهان کرد . دسات دور شاانه هایش انداختم و به آ*غ*و*ش
کشاایدمش . در
آ*غ*و* شم که رها شد هق هقش بلند شد و به بازویم چنگ زد . با تمام
توانم
به سینه فشردمش : گریه نکن ... مگه بهم قول نداده بودی گریه نکنی

؟ بخاطر
من گریه نکن . نزار حرمت مهمون بودن شون و ب شکنم و بی احترام ب شم . نزار
گریه هات باعث بشاه احترام فرزند بودنم و فراموش کنم و رو در روی اونا
بایستم . می دونم سخته ... می دونم ولی تو تحمل کن . تو که اینقدر صبوری
... بزرگی . من می دونم چه دل بزرگی داری . ببخش . به بزرگی دل خودت
ببخشش . واگذارشون کن به خدا ... خدای بالای سرمون که شاهده . خدای
ما هم یه روز حق ما رو از اونا خواهد گرفت .
آرام کردنش مثل همیشه ساده بود . شاید هم حس ارامشی بود مشابه حس من
در آ*غ*و*شااش ! جلوتر از من که وارد اشاادزخانه شااد لبخندی به روی حاج
خانم زد . حاج خانم چ شم غره ای به ما رفت و دوباره با ساوان م شغول شد .
سرکی به غذاهای روی اجاق ک شیدم . انگ شتم را درون قابلمه فرو می بردم که
مثل همی شه د ست شکوفه روی د ستم ن ش ست . لبخند زدم . با لبخند روی
صورتش، ابروانش را در هم کشیده و با چشم برایم خط و نشان کشید . قهقهه
زدم و تمام توانم را برای کنترل خود از د ست دادم . حاج خانم متعجب نگاهم

کرد و حاجی که مشاغول نماز بود صادای الله و اکبرش را بالاتر برد . از خندهام خندید و رو برگرداند . سااوان را از آ*غ*و*ش حاج خانم بیرون کشاایدم و
همانطور که حاج خانم را از اشدزخانه بیرون می کشیدم پرسیدم : خونه چطوره
؟
حاج خانم با اخم روی مبل نشست و نگاهش را دوخت به من و ساوان : خفه
هسات مادر ... خونه به اون خوبی داشاتین باید میومدین تو این دخمه ؟ نه
حیاط داره . نه یه حال و هوایی داره . من نمی دونم این اپارتمان ها چی داره
شما جوونا چسبیدین بهش ؟!
حاجی از اتاق سااوان بیرون امد . جا نمازش را روی میز گذاشات . زمزمه ی
من و حاج خانم برای تکرار قبول باشاه و قبول حقی که حاجی بر زبان اورد و
لبخند شااکوفه که همیشاه با مرسای یا لبخند جواب می داد . قبول حقی از
شکوفه ن شنیده بودم ... ! حاجی با فا صله از حاج خانم ن ش ست و د ستانش را
برای بلند کردن ساوان که خودش را زیر میز جا داده بود پیش کشید : خانم اینا
اگه قدر این چیزا رو می دونساتن که جامعه الان این نبود . جوونای امروزی
زندگی چه می فهمن ! زندگی باید تو خونه ی حیاط دار باشاه . تابساتون

که از
راه می رسه بساط عرق پونه و سماور ذغالی برپا بشه . روی تخت بشینی کنار
هم و از جمع خانوادگی لذت ببری !
ساوان که با اعتراض در آ*غ*و*ش حاجی جا گرفته بود و سعی داشت خودش
را پایین بکشد و با فریاد های بلندش اعتراض می کرد . شکوفه که از اشدزخانه
بیرون امد قبول باشاه ای به حاجی گفت و به سامت اتاق قدم برداشات که
حاجی صادایش زد . سااوان را به آ*غ*و*شاش داد و گفت : یکم به بچه برس
انگار گشنشه هی داد و بیداد می کنه .اخمهایم را در هم کشاایدم .
سااوان را از آ*غ*و*ش شااکوفه گرفتم و به زمین
گذاشتم : گشنش نیست حاجی ... فقط می خواد بازی کنه . پسرم شیطونه ...
حاجی چشام غره رفت و شاکوفه قبل از خارج شادن کلمات از دهان حاجی
خودش را در اتاق انداخت . لح ات حضااورش که در اتاق طولانی شااد
صدایش زدم : خانم به ما شام نمیدی ؟
حضااورش که در اتاق طولانی شااد بلند شاادم . حاج خانم به غذاهای روی
اجاق سااار زد . در اتاق را باز کردم و به قامت ایسااتاده به نمازش لبخند زدم .
پیش حاجی و حاج خانم که برگشتم دستی به موهای خرمایی ساوان کشدیم :

نماز می خونه الان میاد...
حاج خانم با تمسااخر و حاجی با ارامش سارتکان دادند . تا رساایدن شااکوفه
حاج خانم ارام ارام وسایل را روی میز چید . شکوفه بابت زحمتش تشکر کرد
و من نگاه ناراضاای حاج خانم را دیدم . مهم نبود نه نگاه حاج خانم نه طعنه
های حاجی . مهم تک تک جزئیات لبخند روی لبهای همسرم بود و بس ...
خورشاات قیمه ... با سااالاد الو یه ای که این روزها به طبع و ذائقه ام زیادی
خوش امده بود و شاکوفه این را کاملا می فهمید مثل همیشاه عالی بود ... اما
عیب و ایراد های حاج خانم تمامی نداشت . امر و نهی برای استفاده نکردن از
سالاد الویه ... از اینکه ضرر دارد این چیزها ...
کلافگی اش را می دیدم و لبخند میزدم . با لبخندم لبخند میزد .ساوان روی مبل خوابیده بود و سکوت اپارتمان دوست داشتنی مان را برخورد
قاشق و چنگال ها می شکست . حاجی بالاخره به حرف آمد و پرسید : اوضاع
کارگاه چطوره ؟
تمام جوابی که حاجی انت ار داشات را در چند کلمه خلاصاه کردم و باز هم
برای برقراری سکوت تلاش « شکر خدا همه چیز خوبه »
اما این سکوت را حاج خانم مانع شد . از شکوفه پرسید : مرصاد که سرکاره

چیکار می کنی تنهایی تو خونه ؟
شکوفه نگاه متعجبش را اول به حاج خانم دوخت و بعد به روی من برگرداند .
ذهنم تحلیل کرد . کلمات بر زبانم جاری شاد و در برابر چشامان پرساشاگر
حاج خانم که شکوفه را از ن ر می گذراند گفتم : بیشتر وقتا صبح رفتنی کارگاه
می برمشاون پیش خانم سایامک ... اونا هم تنهان کنار هم که هساتن خوبه .
هم برای شکوفه و ساوان هم خانم اون و بچش تنهان .
حاج خانم پرسید : بچشون پسره ؟
حواس پرت پاسخ دادم : نه دختره ...
حاج خانم غرید : زیاد رفت و امد خوب نیست . تو پسر داری . زیاد باهاشون
رفت و آ مد نکن . فردا پس فردا یکم قد کشاا یدن قراره باهم بزرگ بشاان .
گ*ن*ا*هه . معصاایت نکن دخترم ... محرم نامحرمی گفتن . اونا که محرم
نی ستن ... همین بچه هان که فردا پس فردا بزرگ می شن خلافکار می شن . نزار
دست بچت به گ*ن*ا*ه الوده بشه .وای هرکلمه که حاج خانم می گفت همچون پتکی بر فرق ساارم کوبیده می
شد . پسر بچه ای به سن و سال ساوان باید از بازی با جنس مخالفش فرار می
کرد ؟
شکوفه برای پایان یافتن بحث چشمی گفت و من نگاه خشمگینم را

دوختم به
بشقاب غذایم . لعنت بر من ... حاج خانم مسلمانی ؟ حاج خانم
مسلمانی و
روی دختر چند ماهه اسم می گذاری ؟ حاج خانم اگر شکوفه همبازی من
می
شد . حاج خانم زندگی ام اینطور به اشوب نکشیده بود . حاج خانم کجا
بودی
وقتی عروساکش را از چنگش بیرون کشایدم . کجا بودی وقتی چشامان
پر از
پشیمانی اش را به صورتم دوخت . کجا بودی زمانی که فراموش کردم
دختری
در خانه ی ما رفت و امد می کرد . وای حاج خانم ... وای ...
حاجی نماند ... بعد از صرف غذا صدایش را بلند کرد : خانم کم کم حا
ضر
شو بریم .
حاج خانم اطاعت کرد و من اساوده لبخند زدم . نبود حاج خانم در این
لح ه
کافی بود . بس بود ...
حا ضر و اماده که در برابرم ای ستادند از جا بلند شدم . حاجی د ست در
جیب
کرد . بسته ای کوچک در برابر شکوفه گذاشت و گفت : خدا خیرت بده
دخترم
.
دست روی شانه ام گذاشت : مواظب خودتون باشین .از محبت پدرانه
اش لبخند زدم . حاج خانم در آ*غ*و*شمان کشید و به دنبال
حاجی رفت . تا در خروجی همراهشان رفتیم . با دور شدنشان شکوفه

لبخند
زد .
بند چادرش را در دست گرفتم و همانطور که به داخل ساختمان می کشیدمش
گفتم : خسته نباشی خانم .
در اپارتمان را پشت سرم بستم و چادر از سر کشید : شما هم خسته نباشی اقا
...
خندیدم . به شیطنت چشمانش خندیدم و قدمی پیش گذاشتم : داری شیطونی
می کنی ؟
خودش را عقب کشید : من همچین جسارتی نمی کنم اقا .
احساس گرما تمام تنم را در بر گرفته بود . دستانم را دور بند سوشرتی که به تن
داشتم محکم کردم و با حرکتی بیرون کشیدمش .
نگا متعجبش را که روی خود دیدم خندیدم . لبهایم که بین دندان هایم قرار
گرفت و سرم را به چپ و راست تکان دادم به تندی رو برگرداند .
بازویش را گرفتم و به سمت خود کشیدمش .
زنگ در تمام لبخند روی لبم را محو کرد . چند لح ه ای مکث کردم و بعد بی
توجه به زنگ به سامت خود کشایدمش . دساتانش را روی ساینه ام تکیه زد و
گفت : در میزنن !
چشم غره رفتم : مهم نیست .
دستم را بند موهایش کردم و سر میانشان فرو بردم .

زنگ دوباره به صدا در امد . غریدم : بر خر مگس معرکه لعنت .از آ*غ*و*شم بیرون رفت . پیراهنم را از روی مبل چنگ زدم و چرخیدم سمت
در ... صدایم را روی سرم انداختم : کیه ؟
صدای امین بلند شد . در را باز کردم و دستم را تکیه گاه در و چهارچوب کردم
: به داداش امین . چی شده این وقت شب یاد ما کردی ...
-:چته پسار ... پشات سار هم کلمات و ردیف می کنی . می خواساتم ببینم
شکوفه خانم پیاز سرخ کرده و نخود پخته شده داره !
خودم را از بین در بیرون کشایدم و نگاهم را دوختم به ساعت پشاتش و رو به
امین گفتم : شام نخوردی؟!
امین متعجب گفت : خوردم چطور ؟
-:خوب مرد حسابی ساعت دوازده شب می خوای تازه با نخود و پیاز داغ چی
درست کنی ؟
امین لبخند زد : عر ضم به ح ضورتون نمی خوام شام در ست کنم مادرم داره
میاد د ستور داده براش اش در ست کنم چون باید مایعات بخوره . منم هر چی
گشتم این وقت شب اش نتونستم پیدا کنم مجبورم خودم درست کنم .
شکوفه چادر به سر در کنارم ایستاد : چی شده اقا امین ؟
امین با دیدن شکوفه لبخندی زد : سلام شرمنده مزاحم شدم ... می خوا ستم

اش در ست کنم ولی متا سفانه الان پیاز ندارم و وقت پختن نخودم ندارم شما
دارین ؟
شااکوفه بازویم را گرفت و از ما بین در بیرونم کشاید : بفرمایید داخل من
درستش می کنم .امین همانطور که خودش را از ما بین فاصله ی من و در داخل می کشید گفت
: زحمت میشه .
شکوفه وارد اشدزخانه شد : این چه حرفیه .
کنار امین روی مبل نشستم . امین ب*و*سه ای به پیشانی ساوان زد و نشست
.
شکوفه قابلمه پر از اب را روی اجاق گذاشت و گفت : این جور مواقع بهتره از
غذاهای نیمه اماده خرید کنید که هم زودتر اماده میشان و هم چیزی کم نداره
. -
:مگه اش هم نیمه اماده داره ؟
شااکوفه با دو بساته ی اش از اشادزخانه بیرون امد . بساته ها را به طرف امین
گرفت و گفت : این دو نوع اش با طمع های مختلفه . ساوپ و بقیه چیزا هم
داره . کافیه برید یه سر تو فروشگاه های بزرگ و پیداشون کنید . تقریبا موادش
کامله ولی خوب می تونید بعد از اماده شدنش یه چیزایی هم بهش اضافه کنید

.
برگ شت و قبل از وارد شدن به ا شدزخانه پر سید : مادر با پیاز داغ که
م شکلی
ندارن ؟
با جواب منفی امین قدم بردا شت و من بر شانس بدم لعنت فر ستادم
. فحش
هایی که زیر زبانم می چرخید و نثار امین که با نیش باز چشاام دوخته
بود به
سااوان و شاانس بدم می شااد هیچ از خشاامم کم نمی کرد . اخر سار
هم با
عصبانیت بر بخت بدم لعنت فرستادم که مادر امین حالا باید پیدا شود
.چیزی به یک ن ما نده بود که امین با قابل مه ی اش عزم رفتن کرد و
به قول
خودش دل به رفتن داد . تا جلوی در همراهیش کردیم و به محض
بسااتن در
چرخیدم به سمت شکوفه .
چادرش که روی شانه هایش رها شد و چ شمان پر از شیطنتش همراه
ابروان
بالا رفته اش خندید دستش را گرفتم و در آ*غ*و*ش کشیدمش .
خندید و لب
به دندان گرفت .
دساتانم را دور کمرش محکم کردم . چشامان براقش را دوخت به
چشامانم و
دستانش را حلقه زد دور گردنم . خندیدم : شکوفه ...
انگشتانش را ما بین موهایم حرکت داد : جانم ؟
-:امین و چرا دعوت کردی ؟

خندید . چشمانش را از نگاهم دزدید . لبهایم را چسباندم به گونه اش و زمزمه
کردم : می خواستی فرار کنی ؟
انگشتانش را تا روی صورتم کشید و خندید .
* * *
خدایم چه ساده ادم هایم را در کنار خود می کشاد . چه سااده تنهایی ام را به
رخم می کشد .
خدایم ...خدایم با زنگ تلفن دلم را می لرزاند . خدایم در پس تلفن نیمه شااب حاج
خانم فریادم را در سینه ام خفه می کند .
حاج خانم با لرزان ترین صدای ممکنش می نالد ... « بیا مرصاد »
می روم . تنها ...
به هم سرم کنارم نگاه می کنم . لبخند تلخ میزنم و می نوی سم تماس بگیر ...
ت ماس بگیر را روی پا تختی می گذارم و می روم . می روم به سااوی حاج
خانمی که گفته بود بیا مرصاد . می روم به سوی صدای لرزان مادرم .
چراغ های چ شمک زن ابی ته دلم را خالی کرد . د ستهایم را همچون صدای
حاج خانم لرزاند . سااوئیچ ماشااین را که به دسات گرفته و خودم را از پس دو
مردی که جلوی در بودند جلو ک شیدم و فا صله ی ما بین در تا ساختمان را با
دو طی کردم . تمام نصیحت های حاج خانم را پشت گوش انداختم و با کفش

هایم طول ساختمان را طی کردم و در برابر اتاق حاجی ای ستادم . صدای گریه
ی حاج خانم تمام تنم را به لرزه انداخته بود . در برابر جسااام بی جان حاجی
که روی برانکارد قرار گرفته بود خم شادم . زانوانم شاکسات و من با دهان باز
خیره شدم به جسمش ... به چشمان بسته اش ... دستم رفت سمت دست بی
جانش که دست مرد روی دستم قرار گرفت . سر بلند کردم . چشمان ناباورم را
دوختم به صورت ریش دارش که زمزمه کرد : متاسفم .
چرخیدم سمت حاج خانم . زار زد . نگاه ناباورش را به صورتم دوخت و اینبار
فریاد زد .در برابرش ایستادم .
با زانوانم چنگ زد . خودش را در آ*غ*و*شم رها کرد و گریه اش شدت گرفت
.ا شکهایم را فراموش کرده بودم . فقط یک کلمه در گوشم بود . حال حاجی که
خوب بود ... حاجی که خوب بود . حاج خانم زار می زد و بر سر می کوبید .
تلاشاام برای مهار کردنش بی فایده می امد . زنان همساایه که به خانه قدم
گذاشتند برگشتم . از ساختمان بیرون رفتم . با مس ولین صحبت کردم و بعد از
خروج شان از خانه شماره گرفتم . صدای خواب الود سیامک که در گو شم

پیچ ید خبر فوت حاجی را دادم . لرز یدم از چیزی که بر ز بان اورده بودم .
لرزیدم از نبود حاجی ... حاجی نبود . پدرم بود ... حاجی بود ... پدرم نبود .
بغضی که می امد تا اشک شود را فرو دادم .
صدای شکوفه را که شنیدم زانوانم س ست شد . گو شه ی حیاط زانو زدم و به
صاادایش که تکرار می کرد : کجایم ... چندین بار تماس گرفته اسات . گوش
دهم .
بغضاام را از او پنهان نکردم . از همساارم پنهان نکردم و نالیدم : حاجی مرد
شکوفه . حاجی رفت ...
نفس سنگینم مانع از ادامه صحبت شد . تلفن قطع شد ...
دستهای لرزانم روی زانوانم رها شد .
صدای حاجی در گوشم طنین انداخت : مرصاد کجایی بابا ؟
خودم را در آ*غ*و*شش رها می کنم . دستی بر سرم می کشد : مدرسه چطور
بود بابا ؟نگاهم را به پوزخند روی لبهای مهدی می دوزم . روز اول مدرساه ام ... اولین
روز بدون مهدی ... اولین روز به دور از مهدی . نگاهم را می دوزم به چشمان
پر از اعتماد حاجی و زمزمه می کنم : خوش گذشت .
لبخند می زد : خوب درسات و بخون بابا ...
خم می شود . در برابرم خم می شود و زیر گوشم ادامه می دهد : اخر سال یه

کادوی بزرگ پیش من داری ... !
حاجی تا بود خوب بود ... بد بود اما پدر بود . حاجی بود . حاجی که می گفت مرا بیشااتر از مهدی دوسات می دارد . حاجی که هر بار به سااویش پناه
برده بودم دسات خالی برنگشااته بودم . حاجی برایم در عین حاجی بودن پدر
بود .
با قرار گرفتن چ شمان بارانی دو ست دا شتنی در برابرم از خاطرات حاجی دور
شدم . چشم دوختم به صورت بارانی اش و به تلخی نگاهش کردم .
د ستش را روی گونه ام گذا شت و سرش را کمی تکان داد . تمام مرد بودنم را
در پس نبودنش رها کردم و به آ*غ*و*شش کشیدم . سر به سینه اش گذاشتم و
بغضم را رها کردم . همراهم اشک ریخت . دست نوازش به سرم کشید و من
هق هقم را در سینه اش گم کردم . دستان محبت امیزش مثل همیشه ارامم کرد
. مثل همیشه ارامشش دوای درد هایم شد .
صدایم زد و من در سکوت به تکرار اسمم از میان صدای پر از ارامشش گوش
سدردم .
سرم را به سینه فشرد و زمزمه کرد : مرصاد اروم باش .صدای سیا آ*غ*و*شش را از من جدا کرد . اشکهایم را میان دستهایم گم کردم و بلند شدم . لبخند به لب ایستادنم را نگاه کرد و من به صورت بارانی اش تلخ

خند زدم. سیا در آ*غ*و*شم کشید و زمزمه کرد : خدا رحمتش کنه .
بغضم را فرو دادم : ممنونم اومدی ...
-:وظیفه هست داداش . این چه حرفیه ؟
صدایش را کنارم شنیدم : حاج خانم کجاست ؟
داخل ساختمان را ا شاره زدم و او با برانداز صورتم و نگاه نگرانش دور شد .
همراه سیا به سمت تخت دو ست دا شتنی حاجی قدم بردا شتم . سیا کنارم
نشست و پرسید : مشکل چی بوده ؟
سرم را تکان دادم : سکته کرده !
-:سکته سوم بود نه ؟
با سر جواب مثبت دادم . د ست روی شانه ام گذا شت : پاش و مرد . پاش و
باید ترتیب مراسم و بدیم .
نگاهی به اطراف انداختم : ساوان ؟
-:ایدا و غزال و بردم خونه شما که شکوفه خانم تنها نباشه ولی تا رسیدم دیدم
حاضاار و اماده منت ر اژانساه . دیگه وقت نشااد بخاطر عجله ای که داشاات
نتونستم بچه ها رو برگردونم خونه موندن همونجا !
بلند شدم : خونه غریبه که نیست . کار خوبی کردی .
به سمت ساختمان که قدم برمی داشتم . یاالله ای تکرار کردم و وارد شدم . با
لیوان اب قند کنار حاج خانم زانو زده بود . حاج خانم سرش را به طرفین تکانمی داد و در آ*غ*و*ش شکوفه و زن هم سایه رها شده بود . جلوتر رفتم . زنان

با قدم هایم به سوی حاج خانم پراکنده می شدند .
کنارش نشستم و پرسیدم : بهتر نیست ببریمش بیمارستان ؟
سرش را تکان می دهد : بهش ارام بخش دادیم کم کم اروم میشه !
سر تکان می دهم : میرم تو حیاط .
خدا را هزاران بار شکر گفتم برای بودن سیامک ... برای بودن هم سرم و برای
بودن ساوانی که این روزها تنها ؛ شیطنت هایش می توان ست لبخند را مهمان
لبهایم کند .
حاج خانم همچنان زار می زد . بر بخت بدش لعنت می فرساتاد و هیچ نمی
توانست مانعش شود .
شااکوفه ارامشاام بود و تنها می توانساتم در کنارش برای لح اتی ارام بگیرم .
همان لح ات کوتاه که مجبورش می کردم همراهم تا اپارتمانمان بیاید .
ایدا
مراقبت از ساوان را هم بر عهده گرفته بود و این باعث می شد شکوفه با راحتی
بیشتری به حاج خانم رسیدگی کند .
تازه از م سجد برگ شته بودیم . مرا سم شام برگزار بود و همانطور که حاج خانم
خوا سته بود از مهمان ها خوا سته بودم مهمان شام با شند . در سالن م شغول
حسااب و کتاب بودم و مخارج ایجاد شاده را حسااب و کتاب می کردم که
شکوفه کنارم ای ستاد . سر بلند کردم و به چ شمان پر از ارام شش

لبخند زدم .
لبخندی به رویم زد و بعد از مکثی طولانی صدایم زد .
نگاه پرس شگرم به چ شمانش باعث شد ادامه دهد : می شه با حاج خانم حرف
بزنی ؟ نمی خواد شام بخوره.چشمان متعجبم باعث شد ادامه دهد : تو الان از هر کسی بهش نزدیک تری .
برو باهاش حرف بزن .
نفس عمیقی کشاایدم . ساار رسااید جیبی ام را به همراه پولی که از بانک گرفته
بودم به دستش سدردم و به سمت پله ها قدم برداشتم . ضربه هایم به درب اتاق
و صدای ضعیف زمزمه های حاج خانم که تکرار می کرد شام نمی خورد مرا به عقب برنگرداند . به جساام مچاله شااده اش گوشااه ی تخت که نگاه کردم
درب را به روی رو شنایی سالن ب ستم و پیش قدم شدم . د ستمالی که با ورود
من به چشمانش می کشید را روی زانویش انداخت و گفت : چی شده ؟
کنارش روی تخت نشااسااتم و نگاهم را دوختم به پرده ی کرم رنگ اتاق و نور
چراغ های توی حیاط .
دستم را روی رو تختی کرم و قهوه ای گل دار حرکت دادم . نمی دانستم از کجا
شروع کنم . چه بگویم . اگر شکوفه می امد بهتر بود . بهتر از حضور من بود .
من برای حرف زدن ساخته نشده بودم . اما ...
-:شما همیشه مهدی رو بیشتر دوست داشتی ؟

حرکت حاج خانم باعث شد ادامه دهم : و حاجی به من محبت می کرد تا این
و نفهمم .
حاج خانم زمزمه کرد : تو هم بچمی .
تلخ لبخند زدم : اره ولی مهدی یه چیز دیگه بود واستون .
-:من بینتون فرق نذاشتم .بی توجه به صحبت هایش ادامه دادم : بعد از هفت روز هنوزم نبود حاجی رو
باور ندارم . هنوزم حس می کنه قراره از در خونه وارد بشاام و بهم تشاار بزنه تا
این وقت شب کجا بودم . هنوزم نمی تونم باور کنم حاجی نی ست تا کنارمون
باشاه . ولی نیسات حاج خانم . حاجی رفت . جوری رفت که ما هنوزم باور
نمی کنیم ولی رفت . تنها کسی که از خانوادم مونده شمایین . نمی خوام شما
رو هم از دسات بدم . نه بخاطر خودتون بخاطر منی که بچتونم تحمل کنید .
نمی خوام داغ شما رو هم به این زودی بچشم .
از جا بلند شاادم . قبل از اینکه چیزی بگو ید از اتاق بیرون زدم . همین هم
باورش ساخت بود که من در برابر حاج خانم به زبان اورده باشاام .
شااکوفه با
دیدنم ایستاد و نگاه پرسشگرش که کندکاوم کرد لبخند زدم . از کنارش گذشتم
و خودم را به حیاط رساندم . در سرمای جانسوز روی تخت نشستم .
باید تصاامیم می گرفتم برای زندگی ... حالا حاجی نبود تا ثروتی که چند

ماه
پیش مرا از ان محروم می کرد را از دسااتم بگیرد . حال وارث ثروت ع یم حاجی من بودم و بس .
با حرکت چیزی روی شانه هایم سر برگرداندم . پالتوی سیاهم را روی شانه
هایم رها کرد و کنارم ن ش ست . لبخند زدم . خودش را در میان پالتوی سیاه و
سفیدش پنهان کرد . دستانش را بین پاهایش قرار داد و گفت : حرف زدی ؟
-:کاش خودت می رفتی من نمی دونستم چی باید بگم .
-:تو بهش نزدیک تری . من در همه حال عروسم .
-:عروس جای دختره !
لبخند روی لبهایش جان گرفت : حاج خانم اینطور فکر نمی کنه
.دسااتش را از بین پاهایش بیرون کشاایدم و به سامت جیبم بردم : بالاخره می
فهمه .
-:شاید ...
تمام مشغولیت ذهنم را رها کردم : توی این چهار روزه فکر می کنم باید چیکار
کنم .
-:حالا حاجی نیست بخواد جلوت و بگیره .
به عمق صدای پر از ا ستر سش فکر کردم و برگ شتم سمتش : جلوی چی رو
بگیره .
نگاهش را از صورتم دزدید : می تونی بری دنبال ارزوهات .
دستش را فشردم : ارزوی من اینجاست کنار زن و بچم . کنار تو ... کنار

ساوان
.
صورتش چرخید . لبخند روی لبهایش از بین رفتنی نبود . عمیق بود . احساس
داشت . پلک زد .
سکوتم را فرو خوردم : حاج خانم ...
میان حرفم امد : نمی تونه تنها بمونه .
-:شاید بهتر باشه اپارتمان و عوض کنیم و یه خونه دو طبقه بگیریم .
انگشتانم را بین انگشتانش حرکت داد : این کار و نمی کنیم .
تمام انرژی ام تحلیل رفت و نالیدم : هیچی به ذهنم نمیرسه .
لبخند زد : میاد پیش خودمون .ابروانم بالا رفت . تعجبم را نتوانستم پنهان کنم و اینبار با اطلاع از اتفاقی که با
این کلمات در پیش بود گفتم : حاج خانم با ما بمونه یعنی کل زندگیمون و
بهم میریزه .
با مهر بانی و ارامش گ فت : یکم بیشااتر می مونم خو نه . اینطوری موا ظب
سااواونم هسات . باهاش حرف میزنیم . حاج خانم مادرته . گ*ن*ا*هه اگه
تنهاش بزاریم . دلش می لرزه .
سرم را تکان دادم : این کار شدنی نیست شکوفه . حاج خانم اذیتت می کنه .
به ارامی پلک زد . لبخند روی لبهایش همچنان و صف ن شدنی بود : خواهش
می کنم مرصاد . امیدش به ماست .
* * *

هوای سرد و برفی زم*س*تان باز هم دمای بدنم را پایین ک شیده بود . شکوفه
می خندید و مسااخره می کرد و من اخم می کردم . سارماخوردگی این چند
روزه هم بعد از مراسم بد جور گریبانم را گرفته بود .
دستمال به دست رو به روی حاج خانم ایستادم : اخه حاج خانم تنها اینجا می
مونید چیکار ؟
چشم غره رفت : مرصاد حالا که حاجی نیست میخوای واسم تصمیم بگیری
؟ اینجا خونمه من از اینجا جم نمی خورم .
-:اخه تنهایی ؟بینی ام را بالا کشیدم و از پشت پرده ی اشکی که درون چشمهایم حلقه بسته
بود نگاهش کردم . دامن پر چینش را بالا کشاید و به سامت اشادزخانه رفت :
می خوام اون طرف خونه رو اجاره بدم اینطوری تنها نیستم .
-:پس ما اسباب کشی می کنیم اینجا ...
-:لازم نکرده گفتم می خوام اجاره اش بدم نگفتم بیا اینجا بشااین من و امر و
نهی کن . برو پیش زن و بچت . چه گیری دادی به من ...
-:حاج خانم تنهایی ؟
اینبار با خشاام رو به رویم ایسااتاد : تنهام که تنهام . برو مادر . برو به کار و
زندگیت برس . فکر منم نباش هر وقت حس تنهایی کنم زنگ میزنم شما میاید
یا من میام .

لبخند زدم : باشه حاج خانم .
وارد اشدزخانه شد . ادامه دادم : ولی هر اتفاقی افتاد زود باهام تماس بگیرید .
ظرف شیشه ای را روی میز کوبید که صدایش بلند شد : دیدی که اولین کاری
که می کنم همینه .
از رفتار خشمگین حاج خانم خنده ام گرفت . حاج خانم لیوان شیر و عسل را
به د ستم داد و گفت : بخور جون بگیری . نمی دونم چه صیغه ایه از بچگی تا
یه برف می افته رو زمین تو هم اب دماغت اویزون میشه .
خندیدم . چشم غره رفت و دور شد .صبح تا ظهری که با حاج خانم طی کردم شیرین بود . زمان زیادی از اخرین
باری که من بودم و حاج خانم می گذشت . من ... حاج خانم ... محبت های
مادرانه اش ... صحبت های پر محبتش ...
اعتراف کردم دلتنگ این محبت های حاج خانم بودم . سار ظهر که راهی ام
کرد به سوی خانه دوست داشتم از رفتن سر باز زنم و بمانم . بمانم در خانه ی
کودکی هایم و کنار مادرم . کنار حاج خانم همیشگی نه کنار مادرم .
خانه ای که در طول هفته ی گذشااته خاک خورده بود از تمیزی برق می زد .
حال بدم را فراموش کردم و با سر خوشی صدایم را بالا بردم و سلام کردم . با
لبخند از اشدزخانه بیرون امد : حاج خانم کجاست ؟

لبخند زدم . اعتراف کردم از نیامدن حاج خانم راضای تر بودم : گفت نمی
خواد از خونش تکون بخوره . میگه می خوام اون طرف ساختمون و اجاره بدم
و تنها نباشم .
لبخند روی لبهایش پر کشید : زندگی با ما اینقدر سخته ؟
موهای روی پیشاانی اش را عقب زدم : عزیزم اونجا بهتره . اینجا بیاد حس
استقلالش و از دست میده . بزار راحت باشه . ما هم تند تند بهش سر میزنیم
وقتی راضای نیسات و کم مونده بود من و بخاطر حرفام به باد کتک بگیره مگه
دیوونه ام بهش زور کنم .
-:مطم ن باشم تو تمام تلاشت و برای اومدنش کردی ؟
-:بله کلی تلاش کردم .
لبخند روی لبهایش برگشاات . قدمی به سامت اشاادزخانه برداشات و گفت :
برات سوپ درست کردم .یکم بخوری بهتر میشی .اب بینی ام را گرفتم و به سمت اتاق خواب قدم برداشتم : باور کن اصلا جون
ندارم . حاج خانم تا خرخره بهم شیرعسل داده . می خوام بخوابم .
شالوارم را عوض کردم و پلیورم را از تن بیرون کشایدم . خودم را زیر پتو پنهان
کردم و چشامانم را بساتم . با حرکت تخت چشاام باز کردم . به صااورتش که
تقریبا چند سانتی با صورتم فاصله داشت لبخند زدم . ابروانش را بالا انداخت

و گفت : اینطوری نمی تونی بخوابی باید سوپ بخوری ... قرصم بخوری بعد
بگیر بخواب قول میدم هیچی بیدارت نکنه .
نگاهم از کنار صااورتش رسااید به کاساه ی ساوپ . بویی حس نمی کردم که
ا شتهایم تحریک شود . د ستش را زیر سرم فر ستاد و به جلو هلم داد : پاش و
تنبل خان .
اخمهایم را در هم ک شیدم و را ست روی تخت ن ش ستم . کا سه ی سوپ را در
برابرم گذاشت و گفت : بخور پسرم ... زود خوب میشی .
باز هم دلم ضعف رفت برای پسرش بودن . قاشق را برداشتم و مشغول شدم .
تحمل مزه ی تلخ سوپ سخت بود . می دانستم دهان من به زهر نشسته است
و عوارض سارما خوردگی ساانگین این روزهایم هسات . با بالا کشاایدن اب
پرتقالی که به ن رم تنها چیزی بود که توان ستم ق سمتی از مزه اش را درک کنم و
خوردن انتی هیساتامین و سارماخوردگی که شااکوفه تجویز کرده بود چنان
اح ساس سنگینی می کردم که با بلند شدنش خودم را روی تخت رها کردم .
پتو را تا روی شانه هایم بالا کشید و دیدم در اتاق را بست تا صدای بیب بیبی
که ساوان راه انداخته بود را نشنوم .گاهی زندگی چنان سخت می شود

که ارزو داری خواب برایت همیشگی شود
. و
گاه چنان شاایرین می شااود که برای لح اتی که در خواب بوده ای حساارت
زندگی می خوری . دل کندن از خواب شیرین سخت بود اما صدای بلند گریه
ی ساوان وادارم می کرد خواب شیرینم را به فراموشی بسدارم و به دنبال ارامش
دنیای واقعی برخیزم .
ساوان را از چادر اویزانش کندم و در آ*غ*و*ش ک شیدمش . نگاهی به لبخند
روی لبهایش انداختم و قدمی عقب گذاشتم . به رکوع رفت . ساوان به صورتم
چنگ انداخت و با اخم نگاهم کرد . اخمهایش بخاطر جدا کردنش از شکوفه
بود و بس . چشامانش چنان خشامگین و پر از تنفر بود که ترسایدم و سارم را
تکان دادم : چته بابا ؟
انگشتانش را به سوی چشمانم نشانه رفت و تکرار کرد : با ... با ...!
دستش را میان انگشتانم گرفتم و ب*و*سیدم .
برای سلام که نشست چرخیدم سمت اشدزخانه . احساس تشنگی می کردم .
لیوان اب را که از یخچال بیرون کشیدم صدایش بلند شد : نخور .
متعجب لیوان را پس کشیدم و نگاهش کردم . ساوان از فرصت استفاده کرد و
سارش را برای خوردن اب درون لیوان فرو کرد . خندیدم و لیوان را بلند

کردم .
اب که از کنار لبهایش سرازیر شد شکوفه وارد اشدزخانه شد : با این حالت اب
خنکم می خوری ؟
ازیخچال لیوان اب پرتقال را بیرون کشید : این و بخور .نگاهی به رنگ نارنجی اش انداختم : من اب می خوام .
-:این و بخور بهتر بشی ابم می خوری .
از کنارم گذشت و صدایش را شنیدم که گفت : مثل بچه ها می مونه .
* * *
خانم حمد ب سیار ح ساس و خاص رفتار می کرد . در عین حال ب سیار مهربان
و خوش برخورد بود . همچون دوساتی با امین ارتباط داشات . برایم بساایار
عجیب بود که امین او را به ا سم می خواند و از من و شکوفه هم انت ار داشت
همچون دو ستی او را به ا سم بخوانیم . شکوفه با کمال میل به خوا سته اش تن
داده بود اما انجام این کار برای من سااخت تر از ان بود که به ن ر می رساید .
برای منی که همیشه دم گوشم خوانده شده بود احترام بزرگتر ها واجب است و
نمی دانستم شکوفه چطور با این مس له کنار می اید .
مهمان خانم حمد شادن هم خوب بود . خانم حمد چنان با دقت همه چیز را
زیر ن ر گرفته بود که تمام تلاشم برای دقت در رفتارم بود . شکوفه که به خانم

حمد پیوست برای چیدن میز شام امین کنارم نشست و گفت: چه خبرا ؟
شانه هایم را بالا کشیدم : هیچی ...
-:واسه نمایشگاه تهران می خوای بری ؟
-:نه ... احتمالا وحید و بفرسااتم . درگیر کارام . نمیتونم حاج خانم و هم تنها
بزارم . بچه ها رو با خودم می بردم ولی حاج خانم . نمی دونم چرا لج کرده .-:شاید کسی چیزی گفته ؟!
متفکر نگاهش کردم : شاید .
سااوان تاتی تاتی کنان به ساویم قدم برداشات و عروساک پشامالویش را هم
دنبال خود کشاید . قبل از اینکه زمین بخورد از جا کنده شادم و در آ*غ*و*ش
ک شیدمش . پر صدا خندید و با ... با... گویان سرش را در آ*غ*و* شم پنهان
کرد . امین با لبخند تماشاایم می کرد . روی مبل برگشااتم و سااوان را در
آ*غ*و* شم نشاندم . از بین پاهایم اویزان شد و به سمت سیب درون بشقاب
خم شد . سیب را به د ستش دادم . سیب را به لبهایش ف شرد و پو پو اش بلند
شد . امین با لبخند صدایش می زد . ساوان بی توجه به امین پو پو می کرد .
امین با خنده گفت : تو دکون من و تخته می کنی !
-:بالاخره باید یه فرقی بین من و تو باشه دیگه .
با اخم رو برگرداند . خندیدم و ساوان را عقب کشیدم و عروسکش را به

دستش
دادم . خانم حمد برای شام صدایمان زد . ساوان را روی صندلی ن شاندم که
پاهایش را روی صندلی کشید و به رو میزی سفید رنگ چنگ انداخت ... شااکوفه که سامت دیگرش بود به تندی پس کشایدش . خانم حمد خندید و
گفت : بزارید راحت باشه .
شکوفه دستمال را به دستهای کثیف ساوان کشید و گفت : اینجا رو کثیف می
کنه .
-:بچه هست اشکالی نداره .
ساوان را در آ*غ*و*ش کشیدم و از جا بلند شدم : شکوفه جان شما شام بخور
بعد من می خورم .شکوفه لبخند زد .
خانم حمد نگاه مهربانش را به رویم دوخت و من از اشدزخانه بیرون رفتم .
سااوان در آ*غ*و*شام به خواب رفت . روی کاناپه خواباندمش و به جمع پیوستم .
خانم حمد دیس برنج را در برابرم قرار داد و گفت : از اینکه امین دوسات و
همسایه هایی مثل شما داره واقعا خوشحالم . می فهمم می تونه با وجود شما
بهترین چیز ها رو تو زندگی پیدا کنه .
لبخند زدم : امین بهترینه .
شکوفه گفت : مهناز جان وجود ایشون هم برای ما واقعا باعث خوشحالیه .

امین د ستی به پی شانی ک شید و گفت : پاک خجالت زده ام کردید .
باید بگیرم
این عرق شرم و !
خندیدیم .
خانم حمد نگاه پر محبتش را دوخت به ما و لبخند زد .
* * * یپ
راهن اتو شاده ام را در کمد اویزان کرد و گفت : از مهنازخانم خیلی
خوشام
میاد .
-:خوب باهم دوست شدین ؟!نگاهی به اینه انداخت و بند های پیراهن
ساتن بنفش کوتاهش را بالا ک شید و
گفت : دوست که نمیشه گفت ولی برعکس سن زیادش واقعا فهمیده
هست .
-:بخاطر تحصیلاتشه دیگه . دست کم گرفتیش ؛ یه دکتره ها .
رژ بنفش را به لبهایش کشید و در برابر اینه خم شد : نه ربطی به اینا
نداره . اون
خودش ودرگیر عقاید و رسم و رسوم های غلط نکرده .
پتو را روی پاهایم کشیدم و دست راستم را روی بالشتش گذاشتم :
اینم حرفیه
.
به سمتم چرخید . نگاهم را روی صورتش حرکت دادم و با شیطنت
ابروانم را
بالا انداختم . روی تخت نشست و گفت : کاش خانواده ی ما هم مثل
خانواده
ی امین بودن .
پتو را بالا زدم و بالشتش را به سمت خود کشیدم . به جای نشستن

کنارم رو به
رویم نشاسات . روی زانوانش نشاسات و دساتانش را روی پاهایش قرار داد و
گفت : مرصاد ...
شیطنت صدایش ... مرصاد گفتنش . لبهای جمع شده اش باعث شد خود را
جلوتر بکشام و دساتانم را دو طرفش قرار دهم . صاورتم را در برابر صاورتش
گرفتم : جونم ؟!
دست روی سینه ام گذاشت و به عقب هلم داد : اههه ... برو عقب تر .
-:نمیخوام دوست دارم اینجا باشم .
صدایش جدی شد : مرصاد ...
-:جانم ؟
-:اذیتم نکن ...نگاهم را دوختم به چشمانش : مگه من دلم میاد اذیتت کنم ؟
-:برو عقب تر ...
کمی سرم را عقب کشیدم : حالا بفرما چی می خواستی بگی ؟!
لب به دندان گرفت و نگاه دزدید .
لبخند روی لبهایم محو شااد . با دقت رفتارش را بر انداز کردم . لبخند روی
لبهایش پابرجا بود اما نگاه دزدیده شده اش و خجالت روی صورتش .
دستم را روی دستش گذاشتم : چی شده شکوفه ؟
نگاهش را به چشمانم برگرداند . لبهایش را تر کرد .
دستش را فشردم و با نگرانی پرسیدم : نمی خوای بگی ؟
ابروانش در هم گره خورد : میگم ...
منت ر ن گاهش کردم . همچ نان برای گفتن تلاش می کرد . این بار

موهایش را
بین انگشتانم گرفتم و نوازش کردم .
چشمانش همچنان در میان چشمانم چرخ می خورد .
سرم را کمی خم کردم .
لبهایش از هم جدا شد : مرصاد من ...
-:تو چی قربونت برم ؟
-:من ... من ...
لبخندی به روش زدم . تمام تلاشم برای ارام تر بودنش را در نگاهم ریختم و به
چشمانش دوختم . بالاخره زبان گشود : من می خوام برم مشهد ...برای لح ه ای مکث کردم تا جمله اش را تحلیل کنم و بعد لبخند روی لبهایم عمق گرفت : خوب برای این اینقدر من و من کردی ؟
نگاه از چشمانم دزدید و گفت : می خوام با ایدا برم .
ابروانم را بالا کشیدم و زمزمه کردم : مشهد ... با ایدا .
لب به دندان گرفت و با حرکتی ناگهانی از جا بلند شاد و گفت : نه ... بیخیال
نباید می گفتم .
لبخندی روی لبهایم نشاسات . به تندی دساتش را گرفتم و به سامت خود
کشیدمش : بشین ببینم !
سر به زیر دوباره روی تخت نشست . صورت ناراحتش را بر انداز کردم و گفتم
: دو تایی با دو تا بچه چطوری می خواین برین مشهد ؟
سر بلند کرد : تنها نیستیم . مادر ایدا و خواهرش و خانم حمد هم هستن .
سر تکان دادم : پس پنج تایی میرید .

-:اوهوم .
با شیطنت افزودم : شرط داره خانمی مشهد رفتن .
سر بلند کرد و پرسید : چی ؟
-:اول اینکه باید حسابی مواظب خودت باشی ... دوم اینکه باید مراقب ساوان
باشای . ساوم اینکه من دلم تنگ میشاه باید یه فکری واساه این دل بیچاره من
بکنی .
گونه هایش گل انداخت و لبخندی روی لبهایش امد . سارم را کج کردم : نگفتم خجالت بکش گفتم یه فکری برای دل من بکن .با حرکتی ناگهانی به سمتم خم شد و گونه ام را ب*و*سید . دستم را روی گونه
کشیدم : خوب یه درصد دل تنگیم برطرف شد .
ابروانم را بالا انداختم : هنوز خیلی مونده تا اون نود و نه درصاد بقیه رو به راه
بشه .
* * *
دسات دور شاانه هایش محکم کردم و چشام دوختم به دیوار پیش رویم . از
درخوا ست شکوفه خو شحال بودم . این درخوا ستش برایم به اندازه ای ارزش
داشات که بدانم او را در مسایر درسات راهنمایی کرده ام . از اینکه شاکوفه به
خود جرات داده بود تا این درخواسات را داشاته باشاد یا حتی به رفتن ، به این
سفر فکر کند ب سیار ارز شمند بود . شکوفه ی من این روزها بزرگ می شد .

زندگی می کرد و از زندگی لذت میبرد . چه شاایرین بود بدانم می تواند از
زندگی لذت برد .
موهایش را نوازش دادم . همسرم ... بانوی قلبم بزرگ می شد . زندگی می کرد
... دلتنگ نبودنش می شاادم اما می خواساتم به او اجازه ی پرواز دهم . اجازه
دهم بعد از سالها طعم زندگی را بچ شد ... قرار نبود چون زن بود او را از سفر
با دوستانش منع کنم . قرار نبود چون زن من بود او را از لذت بردن محروم کنم
. همسر من حق لذت بردن از تک تک لح اتش را داشت .ساه روز بعد
وقتی چمدان ساایاه و خاکساتری جلوی در قرار گرفت دلتنگ
نبودنش شاادم . شااکوفه می رفت ... یک هفته ... یک هفته ای که برای من از
امروز که این چمدان برایم یاداور یک هفته نبودنش بود باعث دلتنگی می شااد
. من همساارم را دوسات داشااتم و دلتنگ نبودنش می شاادم . سااوان را در
آ*غ*و*ش کشاایده بودم و به معنای بازی با او شااکوفه را زیر ن ر گرفته بودم .
ارام ارام اشاادزخانه را تمیز کرد . برایم غذا اماده کرد و در یخچال گذاشاات .
صدایش که بالا رفت ساوان را در سینه ف شردم : مرصاد برات غذا گذا شتم تو
فریزر و یخچال فقط گرمشون کن . گشنه نمونیا مریض میشی .

-:چشم خانم امر دیگه ای باشه .
وارد اتاق خواب شد و گفت : از خونه بیرون میری حواست به گاز و اجاق باشه
. نکنه باز بمونه ها .
لبخند روی لبم عمق گرفت : باشه .
با سینی چای رو به رویم نشست و گفت : کاش زنگ بزنم به ایدا بگم منصرف
شدم از رفتن .
اخم هایم را در هم کشیدم : چرا ؟
-:نگرانتم .
-:مگه من میخوام چیکار کنم نگرانم باشی .
-:تنها می مونی . به خودت نمیرسی ...
-:می خوای برم پیش حاج خانم ؟
متفکر گفت : شاید بری بهتر باشه ها ... تنها نمی مونی !
-:یعنی تو حاضری حاج خانم کلی دعوات کنه !لبهایش اویزان شد : وقتی بفهمه تنها رفتی مسافرت اره دعوات می کنه .
سااوان روی پاهایم خم شااد و به سامت فنجان چای حمله کرد . عقب کشیدمش . صدای دادش بلند شد . فنجان را از دسترسش دور کردم و گفتم :
نگران من نباش و کلی خوش بگذرون . من و هم دعا کن ! واساه این بچه هم
یکم ارامش طلب کن داره خونمون و تو شیشه می کنه .
شکوفه خندید .
ساوان با جیغ انگشتم را به دندان گرفت . اخی گفتم و بلندش کردم : من و گاز
میگیری ؟

لدش را به دندان گرفتم که زد زیر گریه .
* * *
شکوفه رفت . من ماندم و تنهایی !
من ماندم و خانه ی بدون همسر و فرزندم .
دلتنگ صدای ساوان بودم . دلتنگ بودن ساوان بودم .
با تمام وجود اعتراف کردم دلتنگ برادر زاده ام نه ... دلتنگ فرزندم هستم .
دلتنگ پاره ی تنم . پسرکم ...
دلتنگ بودن ساوان ... دلتنگ با ... با ... گفتن هایش .
قرار بود به محض رسیدن به تبریز تماس بگیرند . نگاهم را به ساعت دوختم .سااعت به کندی می گذشات . نمی توانسات اینطور ادامه دهم . سااوئیچ را
برداشتم و از خانه بیرون زدم . باید خودم را سرگرم می کردم .
حاج خانم متعجب بر اندازم کرد و گفت : خیر باشه مرصاد ...
شانه بالا کشیدم : اومدم بهتون سر بزنم همین .
-:پس بچه ها کوشن !
وای بر من ! به این که در جواب حاج خانم چه می گفتم فکر نکرده بودم .
متفکر و با مکث طولانی جواب دادم : یکدفعه تصامیم گرفتم بیام ... اونا خبر
ندارن !
حاج خانم سار تکان داد و جلوتر از من راه افتاد سامت سااختمان .
نگاهی به
کفش های جفت شده انداختم و پرسیدم : مهمون داریم ؟
-:خالته !
-:اقا سیدم هستن ؟

-:نه !
حاج خانم به سامت اشادزخانه رفت و من وارد پذیرایی شادم . با دیدن خاله
سالام و احوالدرسای کردم . خاله در آ*غ*و*شام کشاید و گفت : کم پیدایی
مرصاد .
کنارش نشستم . تنها عضو خانواده که می توانستم با او احساس راحتی کنم .
خاله دست روی دستم گذاشت : شکوفه چطوره ؟ ساوان !
لبخند زدم و ارامتر جوری که حاج خانم نشنود گفتم : رفتن مشهد
...خاله لح ه ای کوتاه با چشمان گرد شده نگاهم کرد و بعد لبخند رضایتمندی
روی لبهایش نشست . دستم را فشرد و گفت : خوشحالم مرد زندگی شدی و
فهمیدی زندگی یعنی خوشبختی !
-: حاج خانم خبر نداره حواستون باشه .
-:باشه . پس تنها موندی !
اعتراف کردم : داشتم دیوونه میشدم تنهایی تو خونه ! زدم بیرون .
-:تنها رفتن !
-:البته که نه با چند نفر از دوستان رفتن .
حاج خانم رو به رویمان نشست و گفت : خاله و خواهر زاده چی در گوش هم
پچ پچ می کنید .
-:دارم از بچه ها و کار و بار می پرسم خواهر ...
پرساایدم : حاج خانم چیزی که کم و کساری ندارید ؟ بهم بگید لیسات کنم

چیزی کم و کسری باشه فردا تهیه می کنم .
-:نه مادر من که یه نفر بی شتر نی ستم . هنوز خرید هفته پی شت د ست نخورده
ه ست . این هفته قراره یه زن و مرد جوون بیان ساختمون و ببینن . اگه تون ستی
اینجا باش که اونا اومدنی خودت باهاشون حرف بزنی .
-:باشه . هر وقت قرار شد بیان شما خبرم کن میام .
-:خدا خیرت بده . پدر و برادرت و بیامرزه .
از حرفی که خود زد بغض کرد و از جا بلند شااد . نگاهم را دوختم به جای خالی اش . خاله نفس عمیقی کشید و گفت : خدا بیامرزتشون !-:ممنون . می خوا ستم خونه رو بفرو شم و ببرمش پیش خودمون ولی را ضی نشد .
خاله لبخندی زد : من نذاشتم .
متعجب نگاهش کردم .
-:عروس و مادر شااوهر هیچ وقت باهم کنار نمیان . این بهتره که شااکوفه و
خواهرم دور از هم باشن . میدونم شکوفه خیلی خوبه ولی دوست نداشتم رو
در روی هم قرار بگیرن و تو ما بینشااون . من فقط به خواهرم فهموندم اینجا
بودنش به نفع همه هست.
لب باز کردم و امایی بر زبان آوردم که خاله گفت: مرصاااد این بهتر از همه
هست. خواهرم مطم ن اون راحتی که اینجا خواهد داشت تو خونه تو نخواهد
داشت.

متفکر سر به زیر انداختم.
زنگ موبایلم به صدا در امد . نگاهی به شماره انداختم و بلند شدم : ببخشید
خاله شکوفه هست .
لبخندی زد . بهتره بری حیاط صحبت کنی .
لبخندی زدم و به سرعت خودم را به حیاط رساندم . صدای ارامش لبخند روی
لبهایم را ماندگار کرد . صاادایم زد و من دلتنگ شاادم برای صاادایش ... برای
ارامش حضورش .
از سفر گفت و جای خالی من. از حرم و شادی اش برای آنجا بودن. از فضای
معنوی و احساس آرامش... از اینکه حس می کند آنجا راحت است.
لبخند زدم.از ساوان و شیطنت هایش گفت. از جان گرفتنش...
خندیدم.
تلفن را که قطع میکردم اعتراف کردم دلتنگش هستم.
* * * ی
ک هفته ای که گذشت با تمام درد و رنج عذاب اور بود .
ساایامک هم به حال من دچار بود . تمام طول روز در کارگاه می ماندیم و مثلا
سرمان را گرم می کردیم تا خانه نباشیم . روز اول که مهمان امین شدیم و شب
هم همانجا ماندیم قابل تحمل تر بود . اما چیزی که انت ارش را نداشااتم
حضور مادر شکوفه در خانه مان بود . به سختی و با کمک امین توانستم دست

به سرش کنم و بگویم خارج از شهر ه ستیم . خدا می داند چطور نف سم در
سینه حبس شده بود و با سختی او را زیر ن ر گرفته بودم . بعد از رفتنش نفس
راحتی کشیده و بخواب عمیقی فرو رفته بودم. گویا بار سنگینی را به دوش می
کشیدم از بودنش... با خستگی رها شده بودم.
دوبار دیگر هم به حاج خانم سار زدم و او هر بار ساراغ شااکوفه را گرفت . با
اینکه می دانسااتم شااکوفه هر روز با او در تماس ساات اما پیگیری اش برای
حضااور شااکوفه واقعا غیر قابل تحمل بود و دو روز اخر مرا از انجا هم فراری
داد.خبر امدنشان که رسید با ذوق و شوق خودم را به خانه رساندم. خود هم از این
شوقم برای ورود شکوفه و ساوان متعجب بودم اما ... اما اعتراف می کردم به
وجودشان وابسته شده ام.
ظهر به همراه امین راهی ترمینال شاادیم . سایامک هم به ترمینال امده بود .
ماشااین که وارد خط خود شااد به تندی قدمی جلو گذاشااتم . وقتی سااواون به
آ*غ*و*ش، از ماشااین پیاده شااد به تندی پیش قدم شاادم و سااواون را از
آ*غ*و*شااش گرفتم . کمی تدل تر شااده بود و لبخند روی لبهایش دوسات

داشااتنی بود. تمام مدتی که با خانم حمد و بقیه صااحبت می کردم نگاهم به
روی شکوفه بود . ساوان صورتش را به صورتم می کشید و با ... با ... می کرد
.
خنده از روی لبهایم محو نمی شد . خانم حمد جلوتر راه افتاد و ما هم پ شت
سرشان قدم برمی داشتیم . به چمدان جدیدی که به بارهای شکوفه اضافه شده
بود نگاهی انداختم و با سدردن ساوان به آ*غ*و* شش هر دو چمدان را دنبال
خود کشیدم . از کنار شکوفه که می گذشتم زمزمه کردم: عاشقتم .
عاشاق شاده بودم... نه مثل عشاقی که به باران داشاتم. عشاقی که به شاکوفه
داشااتم ورای تمام احسااسااتی بود که تا به حال تجربه میکردم. با تمام وجود
دلتنگ شکوفه و ساوان بودم. در تمام نبودنهایشان تحمل خانه سخت بود و من
از خانه فراری...
فصل سوم :
زمانی که در اوج خوشبختی هستی ...
زمانی که به اندازه تک تک روزهایت از زندگی لذت میبری ...زمانی که در اوج خوشبختی خدا را شکر می کنی ...
این ادم ها هستند که مانع چشیدن لذت این خوشبختی می شوند ...
پیراهن سفید را در برابرم گرفت و گفت : بدوش ببینم چطور میشه !
نگاهم را از خط های راه راه سیاهش پایین کشیدم . پیراهن را بین

دستهایم رها
کرد و به سمت چمدان رفت . کاور کت و شلوار را هم به سمتم گرفت :
اینا رو
هم بدوش .
کاور را به دست گرفتم : فقط واسه من خرید کردی !
با ارامش و مهربانی نگاهم کرد : برای خودمونم خرید کردم .
وارد اتاق شدم و بلند تر پرسیدم : برام دعا کردی ؟
در چهارچوب در ایستاد و گفت : ازش خواستم هر چی به صلاحه همون
بشه
. پ
یراهن را به تن کردم و در حال بستن دکمه هایش به سمتش رفتم :
صلاح من،
تو بودن تو و ساوانه !
دست روی دستم گذاشت و خود مشغول بستن دکمه ها شد : دلم
برات تنگ
شده بود .
لبخند زدم . سر به سینه ام گذا شت و گفت : دیگه نمی خوام بدون تو
هیچ جا
برم .
موهایش را نوازش دادم : امشااب می خوام با خیال راحت بخوابم . این
هفته
چشم روی هم نذاشتم .
به سمت کت و شلوار رفت و گفت : یعنی دلت برام تنگ شده بود ؟به
دنبالش رفتم . دسااتانم را دور شااکمش حلقه کردم : بیشااتر از اونی که
فکر
کنی .

شلوار را به سمتم گرفت و گفت : فکر کنم حاج خانم از دستم عصبانیه .
بیشتر به سمت خود کشیدمش : برات یه داستان باحال تر دارم .
مادرت اومده
بود .
به تندی به سمتم چرخید : فهمید ؟
سارم را تکان دادم : خدا امین و خیر بده . بخاطر ما کلی چاخان کرد که
رفتیم
خارج از شهر به یکی از دوستای من سر بزنیم و این حرفا ...
نفس حبس شده اش را ازاد کرد و گفت : خیالم راحت شد .
-:نمی دونی تا بره چه زجری کشیدم .
-:بمیرم !
-:خدا نکنه خانمم .
خدا برای همی شه حف ت کنه هم سرم . برای بودنت در کنار من . برای
ارامش
وجودم ...
بشااقاب پر از تکه های خرد شاده ی سایب را در برابرم گذاشات . نگاه
از
تلویزیون گرفتم و لبخند زدم : چطور بود ؟
پرتقالی برداشات و گفت : خیلی متفاوت ... خیلی مشااهد رفتم ولی تا
حالا
اینطور بهم خوش نگذشاته بود . وای مرصاااد خیلی متفاوت بود . سااال
اول
دبیر ستان میبردن م شهد . اونقده دلم می خوا ست باها شون برم ولی
بابا اجازه
نداد . همه کلاس رفتن جز من ...لبخ ندی زدم . اخم هایش در هم بود .
ادا مه داد : این دف عه ازاد بودم . م ثل

همیشه کسی کنترلم نمی کرد و مجبور نبودم به همه جواب پس بدم . احساس
می کردم بال دارم و می تونم پرواز کنم . با همه ی دفعات پیش که اونجا بودم
فرق می کرد . واقعا بهم خوش گذشت . هیچ وقت اینطور احساس نکرده بودم
می تونم از مسافرت لذت ببرم . همیشه بابا یه جورایی مسافرت و بهم زهر می
کرد ولی اینبار ... اینبار با دفعات پیش فرق می کرد خیلی فرق می کرد .
-:شکوفه هر وقت بخوای می تونی اینطوری مسافرت بری ...
نگاهش را به تلویزیون دوخت و گفت : گاهی می ترسااام . مثل روز اول که
رفتم . با این که الان خیلی چیزا یاد گرفتم ولی بازم اولین تجر به برام خیلی
ترسناکه . گاهی می ترسم از اینکه بخوام بازم تکرارش کنم .
-:هر چیزی اولش یکم ترسناکه ولی بعدش همه چیز عادی میشه .
-:شاید اگه از بچگی بود این مشکل و نداشتم .
خم شدم . ب شقاب خالی را روی میز برگرداندم و به پرتقال های توی ب شقابش
ناخونک زدم : هیچ وقت برای هیچ کاری دیر نیسات . منم اولین بار که رفتم
م شهد از طرف دان شگاه بود قبلش حاجی نمیزا شت از جلوی چ شماش دور
ب شیم . وقتی میگی می تر سی حس می کنم منم یه زمانی از اینکه یه کاری رو
بکنم می ترسیدم . یاد گرفته بودم تکیه کنم ... متکی باشم ولی الان ...

بعد از
یه مدت عادت می کنی هر چیزی رو خودت تجربه کنی . خودت به خودت
تکیه کنی . دیگرون به تو تکیه کنن.
خم شد . سر به شانه ام گذاشت و گفت : برای تمام عمرم ازت ممنونم .-:این وظیفه ی منه شکوفه ... نیازی به تشکر نیست .
-:من خیلی خوشبختم مرصاد . خیلی خوشبختم .
-:منم خوشاابختم عزیزدلم . خیلی خوشاابختم . تو رو دارم . سااوان و دارم .
همه چیز همونطوره که می خواستم .
گاه دنبال خوشبختی می گردیم .
به دنبال خوشبختی تا ناکجاها قدم برمی داریم .
غافل از اینکه اوج خوشبختی در کنار عزیزانیست که کنارمان هستند .
خوشبختی من در کنار همسرمه ...
خوشبختی یعنی ارامش وجود او ...
خوشبختی یعنی او ...
خوشبختی یعنی ما ...
دو هفته مثل باد گذشات و من به بودن شاکوفه در خانه لبخند زدم .
خساته از
کار خودم را در گر مای خا نه ام رها کردم و لذت بردم از تک تک لح ات زندگی ام . خبری از درد نبود . من بودم ... شکوفه بود ... ساوان بود و شیطنت
هایش ... خانه ی گرمی بود که پذیرای تن خسته ام بود و آ*غ*و*شی که شب
ها به رویم گشاده می شد .
* * *

خانم حمد و امین مهمانمان بودند . شکوفه برای پذیرایی از خانم حمد که این
روزها عجیب به او دل بسته بود سنگ تمام گذاشته بود . خانم حمد هم چنانبا ذوق و شوق او را دخترم صدا میزد که گاهی باور می کردم شکوفه در وجود
خانم حمد به دنبال مادر ارزوهایش می گردد .
در کارگاه مشغول طرح زدن بودم ...
سیامک فنجان چای را روی میز گذاشت . دست به پیشانی ام تکیه زدم و خیره
شدم به طرح روی میز ...
سیامک روی مبل نشست و گفت : بخور ... !
کلافه تر انگشاتانم را روی پیشاانی ام به حرکت در اوردم . برای چندمین بار
طرح می زدم . طرح میزدم و می دانسااتم چیزی نخواهد بود که انت ار دارم .
نگاه خشمگینم را از طرح قاب اینه گرفتم و به روی سیا چرخاندم . اشاره ای به
فنجان چای کرد و گفت : بخور و یکم اروم شو ...
-:نمی دونم چه مرگمه !
-:هیچی گیج و منق بودی تازگیا خل و چل هم شدی دیگه تکمیل ...
از بین دندان هایم غریدم : ع*و*ض*ی .
شاانه هایش را بالا کشاید و رو برگرداند . چای داغ را مزه مزه کردم : همه چیز
رو به راههه ؟
-:باید سفارش مس بدیم . ورقای یک میلی داره تموم میشه .
-:خودت ترتیبش و بده .

سیامک چشم غره ای رفت و گفت : این و که خودم می دونم . موندم تو اینجا
چیکاره ای ... سفارشات و من میدم . من میگیرم . تو چیکار می کنی .از جا بلند شاادم . پالتوی ساایاهی که با انتخاب شااکوفه خریده بودم را به تن
کردم و به سمت در قدم برداشتم : بابت چای ممنون ...
سیامک دستش را پشت مبل انداخت و به طرفم برگشت : کجا به سلامتی ؟
اشاره ای به ساعت کردم : میرم مهد امروز نوبت منه بچه ها رو بیارم .
ساایامک لبخندی زد : اخیش خیالم راحت شااد تمام دیشااب خواب میدیدم
نوبت منه !
خندیدم و از در بیرون رفتم : عقل نداشته ات و هم به باد دادی .
با خرید های سفارشی وارد خانه شدیم. ساوان عروسک بزرگش را دنبال خود
میک شید. به شکوفه ای که در برابرش خم شده بود اخم کرد. از اینکه به خانه
آمده بود ناراحت بود. مهد را دوسات داشات و بیش تر از آن کشاایدن موهای
غزال را...
برای شکوفه توضیح دادم وقتی به مهد رسیده بودم موهای غزال را دور دستش
پیچیده و به جیغ جیغش می خندید. شااکوفه به صااورتش کوبید: چیزیش که
نشده بود؟
شانه بالا انداختم: اونم بلده از پس این بربیاد.

شکوفه لب گزید: آیدا فهمید؟
-:من که چیزی نگفتم. ولی خب میفهمه.
شکوفه با ناراحتی نگاهی به ساوان انداخت و بلند شد: خیلی غیرقابل کنترل
شده. این مهدم پروش کرده.
به ساوانی که خود را روی مبل می ک شید و سعی دا شت عرو سکش را هم با
خود بالا ببرد نگاه کردم. بی اختیار خندیدم.خرید ها را روی میز اشاادزخانه چیدم و راهی اتاق شاادم. خودم را روی تخت رها کردم و بالشت را در آ*غ*و*ش کشیدم.
کنارم روی تخت نشست و گفت : خسته شدی ... ؟
لبخند زدم : تا شب همه چیز اماده میشه ؟
-:خیالت راحت اماده میشه .
-:پس من یه چرت بزنم .
-:ناهار نمی خوری ؟
مچ د ستش را بین انگ شتانم گرفتم و چ شم دوختم به ساعت ... چیزی به دو
نمانده بود و غریدم : یه چرت بزنم .
خندید : سه بیدارت می کنم ناهار بخوریم.
از در که بیرون می رفت نگاهش کردم. قبل از بساانته شاادن در لبخندی روی
لبهایم نشست. این زن را با موهای ریخته روی شانه اش، با پیراهن قرمز رنگ
کوتاه روی زانویش، دوست داشتم. بیش از اندازه دوست داشتم.
چشم روی هم گذاشتم . چشم بستم به روی تک تک ثانیه های در حال گذر و

خود را به باد فرامو شی سدردم . با ارامش خاطر به پی شواز این فرامو شی کوتاه
مدت رفتم . از ارامش بعد از ان مطم ن تر از انی بودم که انت ارش می رفت .
اما ...
* * *امین امد .
تنها نه ...
با خانم حمد امد .
همراه نامزدش امد .
همراه نامزدی که هرگز نامش را هم به زبان نیاورده بود .
امین همراه مادر و همسرش قدم در خانه ام گذاشت .
امین با همسرش امد .
همسر غریبه تر از اشنایش برای من ...
نامزد امین حمد کسی نبود جز باران زندگی من .
باران قدم در خانه ام گذاشته بود ... باران امد ...
زمانی که می رفتم تا تک تک لح ات ارامش زندگی ام را با تک تک سااالول های وجودم حس کنم باران امد .
چ شمهایم را روی صورت ا شنایش گرداندم . به درب ورودی اپارتمان چنگ
زدم و لبهای باز شده ام را روی هم فشردم . نگاهش را از روی صورتم گرفت .
متعجب بود ... صدای شکوفه هر دوی ما را از افکارمان بیرون کشید . صدای
لرزانش باعث شد نگاهم را به سمتش برگردانم . چشمان به اشک نشسته اش
را به زمین دوخت و از باران خواسات وارد اپارتمان شاود . صادای داد و

فریاد
ساوان سکوت خانه را شکسته بود .
باران از کنارم گذشاات و من در را به تندی بسااتم . باران وارد پذیرایی شااد .
نگاهم را دوختم به چشاامان بارانی شااکوفه . به در تکیه زدم . قطره اشااکی از
چشمانش سرازیر شد . ثانیه ها برایم به درد کشیده شده بود . زمان عذاب اورتر از انی بود که فکرش را می کردم . شکوفه رو برگرداند و لبهای من برای صدا
زدنش از هم جدا شد اما صدایی از گلویم خارج ن شد . شکوفه رفت . رفت
سراغ مهمانان ... رفت سراغ باران و من چشم روی هم گذاشتم . باران در خانه
ام بود . در خانه ی من و همسرم بود .
قدم هایم به ساوی پذیرایی سانگین بود . تنم به دار کشایده شاده بود و من بی
روح قدم برمی دا شتم . ساوان از آ*غ*و*ش امین خودش را به سویم ک شید و
صدایم زد . نگاهم روی صورت ساوان ثابت ماند . ساوان برای به آ*غ*و*شم
امدن دست و پا می زد و با ... با ... هایش تمامی نداشت . پاهایم به زمین گرم
چسبیده بود . امین بلند شد . ساوان را به آ*غ*و*شم داد . او را به سینه فشردم .
می خواستم مانع افزایش ضربان قلبم شوم . ساوان در سینه ام پوف می کرد و

من به سختی روی مبل نشستم . سر بلند کردم . نگاهش سنگین بود . به روی
سااوان و صااورتم گردش می کرد . امین کنارم بود و سااعی داشات سااوان را
مشغول کند اما ساوان ...
دردم را فهم یده بود . با ت مام کودکی اش دردم را حس کرده بود که فقط در
آ*غ*و* شم سکوت کرده بود . ارامتر از همی شه بود . ارامتر از انی که باید می
بود . دستانش را به روی انگشتانم قفل کرده بود و ارام ارام نفس می کشید .
صدای خانم حمد نگاهم را از موهای خرمایی مورد علاقه ام کند . در جوابش
سعی کردم لبخندی بر لب اورم : نه تازه از خواب بیدار شده .
صدایم تلخ شد . بی دلیل اما تلخ ادامه دادم : چون کمی به ن ر نا ا شنا میان
خانم بخاطر همینه . چند دقیقه طول می کشه عادت کنه .خانم حمد با صدای بلند شکوفه را صدا زد : عزیزم باران نگفته بود امروز قراره بیاد . وگرنه مزاحم نمی شدیم .
با سااینی چای از اشاادزخانه بیرون امد . سااینی را در برابر خانم حمد گرفت و
گفت : این چه حرفیه . قدمشون روی چشم .
نگاهم را دوختم به باران . شکوفه را با دقت زیر ن ر دا شت . شکوفه در برابر
امین خم شد و گفت : چیزی از نامزدیتون نگفته بودین ...
امین نگاه دزدید . فنجان را روی میز رها کرد و باعث حرکت های

نامتعادلش
شد . اب دهانش را پر صدا فرو داد و گفت : یک...
سخنش را نیمه کاره رها کرد و اینبار گفت : یکدفعه پیش اومد .
شکوفه اینبار از باران پذیرایی کرد و گفت : تبریک میگم اقای حمد مرد
ب سیار
خوبی هستن .
باران تلخ لبخند زد . درسات مثل زمانی که لبخند های تلخ را تحویل من
می
داد . امین سااوان را از آ*غ*و*شام بیرون کشاید و گفت : بیا اینجا بهت
چایی
بدم .
ساوان برای گرفتن فنجان چای امین در آ*غ*و*شش جا گرفت . پیراهن
مردانه
ای که به تن داشات صاورتی بود همرنگ پیراهن امین و صادایش باعث
خنده
شد که گفت : ببین چطوری با من ست کرده . از کجا می دون ستی می
خوام
پیراهن صورتی بدوشم ؟
ساوان انگ شت به دهان برد و باران را زیر ن ر گرفت . نگاهش به باران
شیرین
نبود . از اینکه باران توجهی به او ندا شت را ضی به ن ر نمی رسید و این
باعث
میشد سکوتش طولانی تر شود .شکوفه باز هم خود را در ا شدزخانه
زندانی کرد . نگاهم به باران بود و رفتارش
را زیر ن ر گرف ته بودم . کلا فه به ن ر می رسا ید و سااکوتش بیش از ا
ندازه

مشکوک ...!
بلند شدم . قدم هایم را به سوی اشدزخانه برداشتم . باران نامزد امین بود . باران
... باران من نامزد امین بود . نفرتی در دلم بر امین شااعله کشااید . باران من
متعلق به امین بود .
قبل از گذا شتن اولین قدم در ا شدزخانه صدایم را بالا بردم . تمام تلا شم برای
ارام بودن بی نتیجه بود : خانمم کمک نمی خوای ؟
کنار کانتر روی زانوهایش نشسته و سرش را ما بین زانوانش گرفته بود . به تندی
چادرش را روی صورتش کشید و سر بلند کرد . نگاهش را به صورتم ندوخت
. رو گرفت و گفت : نه ... ممنون .
به طرفش قدم برداشااتم . باران بیرون این چهاردیواری بود و من اینجا کنار
همسرم . دستانم به طرف شکوفه که جلوی اجاق ایستاده بود کشیده شد . اما
قبل از اینکه شانه هایش را لمس کنم صدای ارامش را شنیدم : مرصاد برو پیش
مهمونا ...
صدایش می لرزید . دست پس کشیدم . تمام انرژی ام برای نزدیکی به شکوفه
از بین رفت . قدمی عقب گذا شتم و از کنارش گذ شتم . نگاهم به باران سر به
زیر و ارام بود و مسیرم سرویس دستشویی ... ! نگاهم را دوختم به اینه

و زمزمه
کردم : تو چته مرصاد . لعنتی اروم باش . مگه قرار بود زن کس دیگه ای نشه ؟کی بهتر از امین . خفه شو ... خفه . اون زن امین شده . بارانی که متعلق به من
بود . بود ... بود ...
بود ها در ذهنم تکرار و تکرار شد . باران متعلق به من بود . یک سالی از بودن
باران با من گذشااته بود . یک سااالی که باران متعلق به من نبود . باران نبود .
شکوفه بود . همسرم بود . شکوفه ی من بود . ارامش وجودم متعلق به من بود .
باران در خانه ام بود و من ... مهمانم بود .
مشت اب را به صورتم کوبیدم . خدایا این چه بازی بود . خدایا چرا باران هر.
کساای در این دنیا می توانسات نامزد امین باشااد . چرا باران ... خدای من ...
خداوندم . خدایم چرا ؟
نفس هایم سنگین بود . سرم سنگین بود . وجود باران سنگین تر بود .
ضربه ای به در خورد و صدای ارامی که گفت : مرصاد ؟
د ستم را به روی شیر اب گرفتم و ارام ارام ب ستمش . صدایم را با تمام تلا شم
بالا بردم : دارم میام .
صدای قدم هایش را شنیدم . صدای برخورد صندل های سفیدش که قبل از
امدن مهمانان با پیراهن سفید و قرمزش ست کرده بود . باران هم سفید پوشیده

بود . شلوار باران هم سفید بود . باران ... لعنتی .
دقایقی بعد خودم را از سرویس بیرون کشیدم . کنار امین جا گرفتم و نگاهم را
از نگاه پر از حرف باران دزدیدم . نباید می دیدمش . نباید ... باران نبود . من
قول داده بودم . به خودم . به خدای خودم . من شارمنده نمیشادم . باران نبود .
باران مهم نبود . برای من شکوفه بود و بس . برای من همسرم بود و بس . برای
من کسی جز همسرم نبود .خانم حمد به شااکوفه پیوسااته بود . امین سااوان را که کنار میز تاتی می کرد
گرفته بود و سعی دا شت مانع افتادنش شود . ساوان همچنان قدم هایش را تا
نزدیکی باران برمی داشات و برمی گشات . به هر نحوی بود از بارانی که با
ابروان در هم او را زیر ن ر گرفته بود دوری می کرد . امین غافلگیرم کرد . با
نگاهی پر س شگرانه گفت : هی پ سر امروز خیلی کم حرف شدی . م شکلی
پیش اومده .
-:نه یه خورده کسلم . نمی دونم چمه . بی حوصله ام .
-:مشکلی که توی کار پیش نیومده ؟
-:البته که نه . سفار شات جدید به زودی میر سه و منم باید ترتیب شون و بدم .
تصاامیم گرفتم بعد از ماه محرم یه سافر برم کرمان دنبال مسااای جدید می .

خوام کارگاه و گسترش بدم . سفارشات کاری جدید بیارم .
-:عالیه . کمک که نمی خوای ؟
با تلخی جواب دادم : احتمالا سرت اونقدر مشغول مراسم عروسی و این چیزا
بشه که اصلا وقت کمک نداشته باشی .
امین به تندی نگاه دزدید . اهی کشید و من به پوزخند حک شده روی لبهایش
خیره شدم . ازدواج کردن با باران من اینقدر تلخ به ن ر می رسید ؟
شکوفه صدایمان زد برای شام . رو به روی امین کنار شکوفه نشستم . لیوان اب
را تا ته سااار کشاا یدم . غذای پر از خاطرات روی میز خودنمایی می کرد . فسنجانی که برایم مدتها پیش بسیار مزه داده بود پیش رویم قرار داشت . باران
کنار امین ن ش ست . خانم حمد و امین که لب به تح سین د ست پخت شکوفهگشاودند باران هم سار بلند کرد . نگاهش ازرده بود . مهربان نبود . اما گفت :
دستدخت خوبی دارید .
شکوفه لبخند زد . نگاهش را از باران گرفت و گفت : نوش جان .
سکوت سنگین باعث شد خانم حمد از کارهای جدید شکوفه بدرسد . از پایان
کلاساهایش . شااکوفه به ارامی از کلاساهای کامدیوترش گفت . از مدرک
جدیدی که به زودی می گرفت . از سه مدرک پایانی اش .
خانم حمد که سراغ در سها رفت شکوفه ادامه داد : وقت که نمی شه روزا زیاد
درس بخونیم مخصوصا با کار و ساوان . ولی شبا باهم می خونیم .

خانم حمد گفت : چرا یه معلم نمیگیرید ؟
صاورتم را به طرف خانم حمد برگرداندم . ساعی کردم فراموش کنم نگاه باران
سنگین تر از همی شه به رویم ا ست و گفتم : تا جایی که ب شه ا شکالات هم و
برطرف می کنیم . بازم مشااکلی بود از بچه ها کمک میگیریم . سااایا و ایدا
خیلی کمک می کنن .
شکوفه با لبخند ادامه داد : مخصوصا اقا سیامک . درسشون واقعا خوبه .
امین چشم غره ای رفت : سیامک درسش خوبه ؟
شکوفه با مهربانی ادامه داد : نمره هاشون که این و نشون میده .
امین سر تکان داد . خانم حمد رو به امین گفت : خودت و نبین که همی شه از
درس فراری بودی . پسرای درس خون هم هستند .
امین با اعتراض مامان را زیر لب تکرار کرد . خندیدیدم .
با برخورد قاشق و چنگال در بشقاب همه به سمت باران برگشتیم .برای لح اتی فراموش کرده بودم بارانی هسااات . باران پیش رویم را فراموش کرده بودم . باران برایم رنگی ندا شت در کنار شکوفه در کنار خاطرات گذ شته
ی کوتاه مدت !
لبخند تلخ و کمرنگی روی لبهایش نشاند و گفت : دستتون درد نکنه خوشمزه
بود .
شکوفه لبخند زد . مهربان . مثل تمام این مدت . باران بلند شد . از ا شدزخانه

بیرون رفت . امین را زیر ن ر گرفتم . بی توجه مشغول غذا خوردن بود . غذا به دهانم زهر شد . به تلخی شربت های سرماخوردگی کودکی ام . چنگال
را درون بشقاب رها کردم . امین سر بلند کرد . چشم دوخت به شکوفه و گفت
: واقعا دستتون درد نکنه عالی شده . خیلی خوشمزه هست . تو عمرم فسنجون
به این خوشمزگی نخورده بودم .
شااکوفه تشااکر کرد . نوش جانی با ارامش گفت و من دلم برای بیرون رفتن پر
ک شید . دلم هوای قدم بردا شتن در ان سالن را دا شت . صدای گریه ساوان
باعث واکنش سریعم شد . قاشق را درون بشقاب رها کردم . دست روی شانه
ی شکوفه گذاشتم : تو بشین من میرم .
شکوفه نگاهم کرد . چشمانش مهربان نبود . ارامش نداشت .
از ا شدزخانه بیرون زدم . دیدمش . کنار ساوان روی کاناپه ن ش سته بود . سعی
دا شت ارامش کند . ساوان را در آ*غ*و*ش ک شیدم و تکانش دادم : اروم باش
عزیزدلم . اروم بابایی . ببین اینجام اروم .دسااتش را به روی دسااته کاناپه تکیه زده و نگاهش به من بود . سااوان را در
آ*غ*و*ش تکان دادم . با نگاهم به تندی رو چرخاند . خودش را روی کاناپه
جمع و جور تر کرده و دسااتانش را در هم قفل کرد . سااوان روی شاانه ام به

خواب رفت .
نگاهم را دوختم به صااورتش . متعجب بودم از رفتارش . تمام دل و جراتم را
جمع کردم و پرسیدم : چرا اومدی ؟
صادایم ارام بود . مطم ن بودم با صادای خانم حمد و امین اصالا صادایم به
ا شدزخانه نخواهد ر سید . نگاهش را تا چ شمانم بالا اورد . در تمام سالهای
اشنایی انقدر می شناختمش که بدانم نگاهش رنجیده است . گس است ...
سوالم بی جواب می ماند و من به ا شدزخانه می روم . کنار شکوفه پ شت میز
می نشینم . جایی که به ان تعلق دارم . جای من اینجاست در کنار همسرم .
امین ت شکر کرد . برای جمع و جور کردن ا شدزخانه که پیش قدم شد . من هم
پیش رفتم . انگار هر دو از محیط بیرون این اشاادزخانه هراس داریم . شاایاید
بخاطر دمای انجاسات شاید هم بخاطر بازدم حضاور ان کس که روی کاناپه
جا خوش کرده ا ست . امین با خنده از شکوفه در مورد کار جدیدش پر سید و
شکوفه مثل همیشه با ارامش مشغول توضیح دادن شد . توضیحاتی که کوتاه و
مخت صر نبود . امین مشتاقانه به صحبت های شکوفه گوش سدرده بود . ظرف

ها را درون ساینک گذاشاتم و اب گرم را رویشاان باز کردم . امین صااندلی را
عقب کشید و دوباره پشت میز نشست . شکوفه مشغول جمع کردن باقی مانده
غذاها درون یخچال بود . امین تمایلی برای بیرون رفتن نشاان نمی داد . من
هم تمایلی برای بیرون رفتن از این ا شدزخانه ندا شتم . د ستی که بین موهایشمی کشاید برای من نشاان از کلافگی اش داشات . نگاهش را به درب خروج
اشادزخانه که می رساید برمی گرداند . به سامت شاکوفه رفتم . کنار کتری رو
گازی ای ستاده بود و منت ر جوش امدن اب . قوری سیاه و سفید را از د ستش
گرفتم : تو برو من و امین اینجا هستیم . چای دم می کنم ...
سار بلند کرد . بعد از تمام اتفاقات ساعت گذشاته نگاهش ارام بود . مطم ن
بود . لبخندی زدم . باران نمی توانسات این لبخند را روی لبهایم مهمان کند .
فقط این چشاامان پر از ارامش می توانسات لبخند را به زندگی من برگرداند .
چادرش را روی سر مرتب کرد و از ا شدزخانه خارج شد . قوری به د ست به
کانتر تکیه زدم . امین د ستانش را روی میز گذا شت و به رو میزی سفید رنگ
خیره شد . قوری را پیش کشیدم و پرسیدم : همه چیز رو به راهه ؟
ن گاهش را مردد و پر حرف به ن گاهم دو خت و با نفس عمیقی گ فت

: چیز
مهمی نیست .
باران رفت . همراه امین . همراه خانم ح مد ... از ا پارت مان که بیرون
رفت ند
شکوفه قدم بردا شت . به تندی وارد اتاق شد . به سمت پذیرایی رفتم .
روی
کاناپه کنار ساوان ن ش ستم . د ست روی موهایش ک شیدم و چ شم
دوختم به
شکوفه که درب اتاق خواب را باز گذا شته بود . با خ شم چادر از سرک
شید و
روی تخت پرتاب کرد . به سمت کمد رفت و با بردا شتن حوله اش وارد
حمام
شد .
چشم بستم به روی تصویر پیش رویم و نگاه دوختم به دیوار ...
باران ...بعد از این همه مدت باید باران می امد ؟
ان هم به عنوان همسر دوستم ؟ به عنوان همسر امین ؟ امین حمد ؟
نگاهم را دوختم به صاورت ارام سااوان . به چشامان بساته اش . کاش
ارامش
کودکی ام بود . کاش من هم ارام بودم . کاش شکوفه ارامم می کرد .
نگاهم را دوخته بودم به صورتش ... چشمانش بسته بود اما صدای
نفس های
پی در پی اش ن شان از بیداری اش دا شت . بازویش را روی سر گذا
شته بود و
به ا صطلاح مانع دیدم بود . شکوفه از ح ضور باران دلخور بود . دلخور از
من
... مگر تقصیری داشتم . من از باران درخواست حضور نکرده بودم . من

برای
بودن باران راضای نبودم . بارانی وجود نداشات . برعکس هر شاب که سار به
سینه ام می گذاشت امشب از آ*غ*و*شم فراری بود .
تمام لح اتم پر بود از ناراحتی شااکوفه . باران مهم نبود . حضااورش در این
ساختمان . در زیر این سقف مهم نبود .
باران گفته بود « دوست دارم زیر سقفی زندگی کنم که تو نفس می کشی »
این جمله مثل تمام گذ شته ها لبخند را مهمان لبهایم نمی کرد . باران برای من
ارامش نبود . برای من این لح ه همسرم بود و بس .
خواب بر چشاامانم غلبه کرد . مثل تمام روزهای اینده که تمام شااب چشاام
دوختم به تن مچاله شده اش تا خواب مهمان چشمانم شود . یک هفته ی تمام
شکوفه سکوت کرد . سکوت کرد و در زمان اجبار لب به سخن گ شود . یک
هفته ی تمام من سااکوت کردم . به حضااور باران فکر کردم ... هزاران بار از
خدایم پر سیدم « چرا باران امد ؟ » اما جوابی برای سوالم نبود . هیچ نبود ...
باران بود و من دلیلی برای ح ضورش ندا شتم . باران ح ضور دا شت و من تمامتلاشاام برای ندیدنش بود . من با خودم و خدای خودم عهد کرده بودم . عهدم
برای با شکوفه بودن بود و بس . شکوفه بود و شکوفه . همسر من ...

زندگی من
... مامن ارامش من شکوفه بود ...
خاله جان نذری دا شت ... سوم محرم بود و خاله جان مثل سالهای گذ شته
ترتیب مراساام نذری را داده بود . قبل از رساایدن به جلوی سااختمان تماس
گرفتم . خواستم همراه ساوان پایین بیاید . خواستم او بیاید . در هفته ی گذشته
با تمام توانم از حضور در ساختمان خودداری کرده بودم . تمام توانم برای دیده
ن شدن و ندیدن بود . ساوان را در آ*غ*و*ش دا شت . چادر به سر و مثل تمام
هفته ی گذ شته ساده و بدون لبخند منت ر بود . پیاده شدم و سلام کردم . زیر
لب پاساخ گفت و روی صاندلی جلو نشاسات . سااوان را هم در آ*غ*و*ش
ک شید . پ شت فرمان ن ش ستم و پرسیدم : نمیخوای ساوان و بزاری رو صندلی
عقب ؟
بدون لح ه ای نگاه کردن گفت : نه .
نه ای به کوتاهی یک کلمه . نه ای به کوتاهی دو حرف . شااکوفه باز هم برای
این سکوت تلاش می کرد . سکوت شکوفه این روزها برایم تلخ تر از ح ضور
باران بود . همان روز اول اعتراف کردم دلتنگم . دلتنگ حضااورش ... دلتنگ

آ*غ*و*شااش . باران این روزها برایم حضااور داشات اما در کنار نبود شااکوفه
حضاور باران به چشام نمی امد . من دلتنگ همسارم بودم نه دلتنگ بارانی که
می دان ستم همچنان در قلبم جای دارد . می دان ستم باران را همچنان دو ست
دارم . باران را دوست داشتم به وسعت تمام خاطراتم . باران را دوست داشتم بهقدمت تمام سالهای عمرم . عاشق بودم .عاشق بارانی که در کنارش اوج گرفتن
اموختم . من زندگی را در کنار باران اموخته بودم . اما ارامشام در کنار شاکوفه
بود . من ... وجودم ... تک تک سلول هایم طالب ارامش بود .
چون روزهای گذشته ام توانی برای به دنبال عشق رفتن نداشتم . چون روزهای
گذشته دنبال ارامشی بود در پس روزهای زندگی ام .
خاله با محبت همیشااگی اش به پیشاواز امد . با دیدن رنگ پریده شااکوفه به
صورتش کوبید و با صدای هراسانش زمزمه کرد : مریضی مادر ؟
شکوفه دستش را فشرد و همانطور که ساوان را که برای به آ*غ*و*شم امدن در
سینه می فشرد همراه خاله شد . خاله نگاهم کرد و گفت : برو مادر اقا سید تو
حیاط پشتیه . دستت درد نکنه یه کمکی بهش بکن .
سر تکان دادم . نگاهم تا ورود شکوفه و خاله جان به ساختمان طول کشید .
به کمک اقا سید رفتم . حضورم باعث شد دیگ بزرگ را زمین گذارد . به

سمتم
قدم برداشت و مردانه دستم را فشرد : چطوری مرد ؟
تلخ لبخند زدم . لبخند زد و اشاره ای به دیگ کرد : بگیر سرش و .
خم شدم . سر به زیر گفت : مهتاب خانم می گفت همه چیز رو به راهه
. می
گفت بچه ها رو فرستادی مشهد .
سر تکان دادم : کاش همیشه همه چیز خوب پیش میرفت .
-:امتحان الهیه مرد .
-:نمی تونم ناراحتی شکوفه رو ببینم .
دیگ را روی اجاق گذاشت و پرسید : دوسش داری ؟نگاهم را دوختم به
دایره های به سوی مرکز رفته ی ته دیگ . دو سش دا شتم .
همسرم را دوست داشتم : دارم .
-:بهش گفتی ؟
دست به کمر زدم : گفتم .
-:امروزم گفتی ؟
به سمتش برگشتم . سری تکان داد و به سمت دیگ بعدی قدم
برداشت : گل و
دیدی ... نرمه . لطیفه . باید مراقبش باشاای . مراقبش که باشاای تا
وقتی جون
دا شته با شه همراهت می مونه . دوای دردت می شه و امید زندگیت .
هم سرت
هم در ست مثل اونه . نرمه . لطیفه . نیاز به مراقبت داره . هر روز که چ
شم باز
می کنی باید براش تکرار کنی ... دوسات داشاتنت و باید بهش بگی .
ماها که
دردامون میاد سراغمون دنبال گوش شنوا نمی گردیم . دنبال یه مامن

ارام شیم
که اروم بگیریم . اون ارامش و باید کنار هم سرمون پیدا کنیم ولی اونا برعکس
ه ستن . دو ست دارن بری سراغ شون . درد شون و بدر سی . بزاری حرف بزنن
اگه ا شتباه کردی سرت داد بزنن اگه فکر می کنن ا شتباه کردی بازم باید بزاری
سرت داد بزنن .
لبخند زدم . خندیدم . خندید و اشاره ای به سر دیگ کرد : وقتی خوب داد زدن
. ا شک ریختن و به قول معروف حرص و ع صبانیت شون تخیله شد اون موقع
ه ست که باید حرف بزنی . باید بگی دو سش داری و توضیح بدی . باید برای
کاری که کردی معذرت بخوای و برای کار نکرده ات تو ضیح بدی . باید رک وپوسات کنده حرف بزنی . خود به خود اروم میشاان . درسات مثل اون گل تا
زمانی که جونشون اجازه بده همراهت می مونن . ارامش وجودت میشن .
دیگ بعدی را هم روی اجاق گذاشتیم . شلنگ اب را درون دیگ گرفتم . اجاق
بعدی را مرتب کرد و ادامه داد : میگن تو گذشته های دور شهنشاهی بوده و بر
سرزمینی به وسعت کشورها حکومت می کرده . از وزیرش میخواد خوشبخت
ترین ادم روی زمین و پیدا کنه . وزیر متعجب از شاه می پرساه با

داشاتن این
قدرت و ثروت مگه خوشبخت نیست . شاه با تلخی از حس ترسش از ثروت
و قدرتش می گه . وزیر از روز ب عد به دن بال دسااتور شاااه راهی پ یدا کردن
خو شبخت ترین ادم می شه . سالها بعد وزیر با مرد کارگری که د ستهاش پینه
بسااته و فقیره برمیگرده و به شاااه میگه خوشاابخت ترین ادم روی زمین و پیدا
کردم . شاه از مرد میدر سه چطوره که تو با ندا شتن هیچ ثروت و انجام کارهای
سخت خوشبخت ترین ادمی . مرد جواب میده خوشبختی من در ارامش خونه
امه . لح ه ای که وارد خونه ام می شم و هم سرم به پی شوازم میاد . لح ه ای که
با لبخندش تمام خ ستگی روزم و فراموش می کنم می فهمم خو شبخت ترین
ادم روی زمینم . بهتر از اونی که فکر کنی می شااناسامت و می دونم چیزی
نیست که بتونه تو رو از پا در بیاره جز اینکه حس خوشبختی خونت و از دست
بدی . برو برای بدست اوردنش تلاش کن .
اخرین دیگ را هم بار گذاشاته بودیم که خاله جان همراه سااوان امد و گفت :
هی بهونه ات و میگیره . دیگه نتونستیم نگهش داریم .
سااوان را در آ*غ*و*ش کشایدم . اقا سایید نگاهی به اطراف انداخت و

گفت :
فکر کنم همه چیز رو به راه شد اینطور نیست مهتاب خانم ؟خاله جان نگاهش را دوخت به دیگ ها و گفت : قربون دساتت ساید هر چند زحمته ولی این دیگ و با اون کوچیکه عوض کنی خوب میشاه اجاق کوچیکه
شاید وزنش و نکشه .
اقا سید دست روی چشم گذاشت وگفت : چشم خانم .
لبخند زدم . از همان روزهای کودکی ام عاشق صحبت های پر از محبت خاله
جان و اقا سید بودم . هر بار که حاجی به حاج خانم د ستور می داد ان ها را با
خاله جان و شااوهرش مقایساه می کردم . لذت میبردم از احترام ما بین خاله
جان و اقا ساید . سااوان به موهایم چنگ زد و خودش را بالا کشاید . به تندی
دست روی دستهایش گذاشتم و آخ م بلند شد . ساوان بی توجه سعی داشت
خود را روی شانه هایم بکشاد . در آ*غ*و*شام پایین کشایدمش و مجبورش
کردم روی زمین بایساتد . راضای از این کارم دسات به دیوار گرفت و قدمی به
سمت دیگ ها برداشت . خاله جان نگاهش کرد و گفت : مواظب باش .
خندیدم . ساوان را که به پی شواز اجاق ها می رفت در آ*غ*و*ش ک شیدم : من
ببرم این یه دوری بزنه شاید خوابش ببره .
خاله با محبت نگاهم کرد : فکر خوبیه دختر بیچاره هر کاری کرد نخوابید

که
نخوابید .
زیر لب زمزمه کردم : اخه اینم می دونه مامانش مثل همیشه نیست .
از حیاط پ شتی بیرون امدم . نگاهم به ساختمان بود و به چ شمانی که
پ شت
پنجره ن اره گرم بودند . پرده را از لبه کنار زده بود و نگاهم می کرد . مثل
تمام
این روزها نگاهم می کرد و ساکوت کرده بود . سااوان داشات در مورد
چیزیصحبت می کرد که من حال و حوصله توجه کردن به کلمات
نامفهومش را که
کنار هم می چید نداشتم .
درب نیمه باز حیاط را کاملا باز کردم و لبخندی به چشاامان ن اره گرم زدم
.
همراه ساوان راهی سوپر مارکت سر کوچه شدم . با دیدن خوردنی های
توی
مغازه چنان ذوق کرده بود و پشات سااارهم لغات نامفهوم را ردیف می
کرد که
نمی دانسااتم باید به خوردنی ها توجه کنم یا صااحبت های او . اب
نباتی
بردا شتم و به د ستش دادم تا سکوت کند . زبانش را به روی اب نبات
ک شید و
اخم کرد . از سفت بودن ابنبات خوشش نیامده بود . چند کیک و ابمیوه
و بسته
ای شکلات هم گرفتم و از مغازه بیرون امدم . نگاه ساوان به روی لواشک
های
قرمز البالویی بود . ابنبات را رها می کرد تا یکی از لوا شک ها را دا شته با

شد .
به تندی اب نبات را گرفتم و لوا شکی هم به خرید ها ا ضافه کردم و به د ستش
دادم .
لواشااک را به همراه بسااته اش در دهان فرو برد . نگاهش کردم و بیخیال راه
افتادم . تلاشای برای باز کردن بساته ی لواشاک نکردم . درب حیاط را به جلو
هل دادم و وارد شاادم . نگاهم رویش ثابت ماند . با چند نفر از خانم ها در
حیاط مشاغول شاساتن برنج بودند . نگاهش را لح ه ای روی چشامان من و
ساوان متوقف کرد و مشغول کار شد .
یاالله گویان پیش رفتم . خانم ها با دیدنم به طرفم برگ شتند . به سرعت سلام
کردم . مینا به سمتم برگشت و لبخند به لب گفت : سلام از ماست پسرخاله .ساوان را به آ*غ*و*ش شاکوفه فرساتادم . کیساه خرید هایم را روی چهارپایه
گذاشاتم و رو به خانم هایی که ساعی داشاتند سابد بزرگی را بلند کنند گفتم :
اجازه بدین من برش می دارم .
شکوفه نگاهی به خرید ها انداخت . زیر چ شمی نگاهش کردم و خم شدم .
سبد را به دست گرفتم و چرخیدم : کجا بزارمش ؟
ا شاره ای به روی چهارپایه کردند . شکوفه کی سه را بردا شت و عقب ک شید .

سابد را روی چهارپایه گذاشاتم و تشااکر کردم . نگاهم کرد و لبخند زد . با
سرخوشی دست به کمر زدم و سر به زیر گفتم : امری باشه در خدمتم .
مینا شلنگ اب را روی سبد گرفت و گفت : کم خود شیرینی کن پ سر خاله .
دیگه بسته شدی بیخ ریش شکوفه . بالا بره پایین بیاد باید تحملت کنه .
شکوفه خندید . نگاهم را دوختم به چ شمانش و ارامتر جوری که تمام تلا شم
این بود کسی نشنود گفتم : من با جون و دل در خدمتش خواهم بود .
شکوفه نگاهم کرد و لح اتی بعد رو برگرداند .
مینا ابکش ها را دستم داد و گفت : بابا تو حیاط منت رته جناب عاشق پیشه ...
گوش به نوحه در حال پخش دوخته بودم و نگاهم به دیگ ها بود .
ساایینی به
دست کنارم نشست . نگاهم را دوختم به صورتش و لبخند زدم . سینی غذا را
به طرفم گرفت و پرسید : اقا سید کجاست ؟
-:رفت یکم خرید کنه . گفت بعد از ظهر شلوغ میشه نمیشه خوب خرید کرد
- .
:بازم کسی میاد ؟قاشق را درون خورشت قرمه سبزی فرو بردم : اره کم کم پیداشون میشه .
اولین قاشق را به دهان گذاشتم و پرسیدم : ناهار خوردی ؟
-:اوهوم ...
در سکوت به دیگ ها خیره شده بود . ارام ارام غذا می خوردم و تمام

حوا سم
به رفتارش بود . به سااکوتش . ساینی خالی را که پس زدم به تندی برگشاات .
سینی را بردا شت و بلند شد . نگاهم روی قامتش بالا رفت و صدایش زدم .
برگشت و نگاه پرسشگرش را به صورتم دوخت . پرسیدم : از من دلخوری ؟
ن گاه خیره اش سانگین بود . پرحرف بود و من در درکش ناتوان ... از درک
احساااساات همساارم ناتوان مانده بودم . من رفتار هایش را درک نمی کردم .
لطافت احساساش را نمی فهمیدم . من با تمام احساساتم . من با تمام وجودم
درکش نمی کردم . بودن باران را درک نمی کردم . بودن خودم را درک نمی کردم
... نبودن همساارم را درک نمی کردم . اقا ساايد گفته بود بايد درک کنم ولی من
... انگ شتانش را دور د سته های سینی محکمتر کرد . برای ر سیدن به جوابش
جان می دادم . چادرش که می رفت از سرش رها شود را گرفتم . روی سرش
مرتب کردم و با کمترین فاصله ممکن رو به رویش ایستادم : من اشتباهی کردم
که ناراحتت کرده ؟
چشمانش به اشک نشست . دستم را به سمت صورتش پیش بردم که برگشت

و بی کلام دور شد . رفت ... درکش نکردم . تنهایم گذاشت ... نفهمیدم .
د ست ک شیدم به ته ریش روی صورتم . انگ شتانم را در زبری ته ری شم رها و
اح ساس کردم . هفته ی زیادی از روزی که نار ضایتی اش را از ته ری شم ابراز
کرده بود نمی گذشت . اما امروز توجهی نداشت . حتی امروز بلند تر از دیروزبود . امروز ... از پر س شهایم ا شک به چ شمانش امده بود .
امروز من مرد او
نبودم . امروز من مردی بودم برای او . مردی به غریبگی مرد های دیگر . او
امروز نزدیکم نبود همسرم نبود .
اقا سید امد . پسرها امدند . جمع شلوغ شد و من خودم را گوشه ای کشیدم و
زل زدم به شعله های اتش . دلخوری شکوفه حالم را گرفته بود . تمام ا شتیاقم
از دست رفته بود . بی حال و حوصله تر از انی بودم که توان صحبت با جمع را
داشته باشم . سیامک تماس گرفت ... با صدای مضطرب از باران گفت . گفت
باران همراه امین به کارگاه رفته است . گفت باران نامزد امین است . گفت نباید
رفتاری نشان دهم ...
خبر نداشت یک هفته سکوت کرده بودم . رفتاری نشان نداده بودم .
گفت من زن دارم .
گفت بچه دارم .

مس ولیت دارم .
فکر کردم عشق هم دارم .
دوست داشتن هم دارم .
اقا سید صدایم زد . ظرف های اماده را دستم داد و گفت : بیخیال مرد .
بیخ یال ... بیخ یالی نبود . ارامش ز ندگی ام بود که من هیچ کنترلی
رویش
نداشتم .من به روزهای زندگی ام دل ب سته بودم . روزهایی که برایم
شیرین بود در کنار
همسار و فرزندم . نمی توانسااتم بیخیال از این روزها بگذرم . روزهایی
که
همسرم سکوت کرده بود . سکوتی که بخاطر حضور باران بود . شاید ...
چه دلیلی جز این می توانست باشد ؟ چه دلیلی باشد برای سکوت
شکوفه .
دلتنگ ارامش خانه ام بودم . که این روزها نداشتم .
اولین قا شق نذری را که به دهان گذا شتم صدایش در گو شم تکرار شد
: برای
حاجت قلبم .
حاجت قلب همسرم . نذر کرده بود برای بودن من .
چشم بستم .
خدایا ... خدای من چطور می توانستم اینطور دل بلرزانم ؟ چطور می
توانستم
دل همسارم را بلرزانم ؟! مگر من قسام نخوردم . مگر قول ندادم در
درگاهت .
مگر اشک را بر چشمانش حرام نکردم .
تمام هفته اشک هایش را دیدم و سکوت کردم .
دل لرزیده اش را دیدم و سکوت کردم .

خدایم
خدای من
ببخش ... ببخش مرا
ببخش حق الناس ات را بر من .
خداوندا بنده ات فرشته وار تر از ان است که من توان لرزاندنش را
داشته باشم
.عقربه های ساعت شمار به نیمه شب نزدیک می شدند که حاج خانم را
جلوی
ساختمان پیاده کردم . حاج خانم دعوت برای ماندن کرد و من بدون لح ه
ای
انت ار برای واکنش شکوفه رد کردم . می خواستم خانه باشم .
ماشاین را درون پارکینگ گذاشاتم و او سااوان به آ*غ*و*ش پیاده شاد .
منت ر
نماند . نماند تا برسم . رفت و من به جای خالی اش نگاه کردم . کلافه تر
شدم
و سلانه سلانه وارد اپارتمانمان شدم . بارانی زیر پاهایم در حال زندگی
بود .
بارانی بود که ام شب هم در این خانه ح ضور دا شت . بارانی که من عا
شقش
بودم .
در را محکم تر از انی که انت ار دا شت ب ستم . برگ شت نگاهم کرد و
وارد اتاق
شااد . دنبالش رفتم . مردد نگاهم کرد . این پا و اون پا کرد . لح اتی
بیهوده
درون اتاق چرخید . چادرش را تا زد و درون کمد گذاشت . روی تخت
نشسته

بودم و نگاه خیره ام را دوخته بودم به او ... امشب باید درکش می کردم
.
کلافه قدم تند کرد و از اتاق خارج شااد . دنبالش رفتم . درب اتاق
سااوان باز
بود . جلوی یخچال ایستاده بود . پشت میز نشستم : بیا حرف بزنیم .
متعجب نگاهش را از محوطه یخچال گرفت . با تردید در را ب ست و به
سمتم
برگشت . پرسید : در مورد چی ؟
لبهایم گشااوده شااد برای گفتن ناراحتی تو اما ذهنم مانع تکرار کلمات
شااد .
ذهنم زمزمه کرد : در مورد خودمون .
چند لح ه ای خیره شد به چشمانم و رو به رویم نشست . دستش را روی
میز
گذاشت و منت ر نگاهم کرد .باید حرف میزدم . اما ...
نمکدان روی میز را پیش کشیدم : من نمی دونستم باران نامزد امینه .
پلک هایش را روی هم فشرد . می توانستم صدای کشیدن هوای
اطرافش را در
ریه هایش بشنوم .
ادامه دادم : باران برای من همسر امین حمد می مونه . اون هیچ وقت
نمی تونه
چیزی فراتر از این با شه . من زندگیم و زن و بچم و بی شتر از هر ک
سی دو ست
دارم .
اب دهانش را فرو داد .
بلند شادم . به سامت خروجی قدم برداشاتم . لباس عوض کردم و به
سامت

تخت رفتم . پتو را دور خود پیچیدم و از سارمای زندگی ام لرزیدم . برای فرار
از سارمای زندگی ام خودم را در میان پتوی تختم پنهان کردم . شاااید گرما
بخش روزهایم می شد .
با صدای ارامی چشم گشودم . سرم را روی بالشت جا به جا کردم . چقدر این
خاطره برایم اشنا بود .
باز هم با خدایش درد و دل می کرد . باز هم شکوفه بود و خدایش .
تنها صدایی که می شنیدم صدای ارام هق هقش بود .
شکوفه ی من در کنار خدایش بود و بس .
حق نداشتم او را از معبودش جدا کنم .
ارامشش در کنار معبودش بود .
ارام ارام چ شم ب ستم به روی ت صویر پیش رویم . چ شم ب ستم به روی محبت
بین همسرم و معبودش .با گرمای دساتی که صاورتم را نوازش می کرد چشاام گشااودم . لبخندی به
چشمان پر از ارامشش زدم . لبخندی زد و گفت : سلام ... صبحت بخیر.
دسات از زیر پتو بیرون کشاایدم و روی گونه اش گذاشااتم . انگشااتانم روی
موهایش به حرکت در امد . دلتنگ این ارامش بودم . لح ه ای چ شم روی هم
گذاشتم و دوباره به صورت مهربانش خیره شدم . مطم نا خواب نبود .
خندید : پاش و اقا دیرت میشه .
قبل از دور شادن دسات روی بازویش گذاشاتم . به سامتم برگشات : پاش و

مرصاد الان صدای سیامک در میادا .
به سامت خود کشاایدمش . روی ساینه ام جا گرفت و نگاهش را دوخت به
چشمانم . ارام زمزمه کردم : بخشیدیم ؟
دست ما بین موهایم فرو برد . انگشتانش را ما بین موهایم کشید و گفت : فقط
یکم دلگیر بودم همین .
لبخند زدم . چقدر شیرین بود حضورش .
دست بین موهایش کشیدم و سرش را به سینه فشردم . نفس هایش ارام بود .
-:مرصاد ؟!
-:جونم .
سکوت کرد . اب دهانم را فرو دادم و زمزمه کردم : خدایا ممنونم .
* * *پ شت فرمان ن ش ست و ما شین را رو شن کرد . ساوان را روی پاهایم ن شاندم و
اشاره ای به جلو زدم : بزن بریم خانم.
لبخندی زد و ماشین را به حرکت در اورد .
انگ شت ا شاره ام را به ساوان دادم تا بین دندان هایش فرو کند و گفتم : ن رت
چیه بعد از عا شورا بریم م سافرت . حال و هوامون عوض می شه . بریم طرفای
کیش .
نگاهش را برای لح اتی کوتاه از جاده گرفت و گفت : کیش ؟
-:اره الان اونجا هوا خو به ها ... یک هفته ای میریم و برمی گردیم . کارا رو
می سدارم دست سیا ...

برنامه کیش فکر سایا بود . گفت سافر ... فکر کردم بهترین فکر اسات . گفت
کیش . بی چون و چرا گفتم باشه . گفت ن ر شکوفه . گفتم راضی اش می کنم
. گفت باران ... گفتم تا برگردیم انشاا... رفته است . پرسید : دوستش داری ؟
نگاه دوختم به عکس شکوفه و ساوان روی میزم و پاسخ دادم : من زن و بچم و
دوست دارم .
دست روی شانه ام گذاشت : مردی به واللّٰه ...
باران ... باران همسر امین بود و من هیچ حقی نداشتم . من شوهر شکوفه بودم
و هیچ حقی نداشتم . شکوفه برای من ارامشی بود که در طول دو روزه گذشته
به دست اورده بودم و به هیچ قیمتی راضی به از دست دادنش نبودم .
در برابر خانه حاج خانم ماشین را متوقف کرد و گفت : ما رفتیم .
سری تکان دادم : زنگ بزن بهم بگو حاج خانم چیکارت دا شته که اینطور اول
صبحی احضارت کرده !خندید : بیخیال مرصاد حتما بنده خدا حو صلش سر رفته . تنها ست دیگه ...
دی شبم هر کاری کردیم اجازه نداد خونه رو جارو بک شیم . کلی مهمون دا شت
بنده خدا . کاش می موندم کمکش می کردم .
ا شاره ای به در ساختمان کردم : الانم می تونی کمکش کنی . کارت تموم شد
زنگ بزن بیام دنبالتون ...

-:باشه مرسی .
ب*و*سه ای روی سر ساوان زدم : بابایی مواظب مامانت باشا .
ساوان انگشتم را گاز گرفت . چشم غره ای رفتم و به دست شکوفه سدردمش .
خود پشت فرمان نشستم و ماشین را به حرکت در اوردم .
ماشااین را وارد کارگاه کردم و پیاده شاادم . چشاامم افتاد به قابلمه ی غذا که
شکوفه برای ناهار ترتیب داده بود . کلافه از فراموشی خودم و شکوفه مشتم را
به روی بدنه ماشین کوبیدم .
صدای سیامک بلند شد : چته پسر داغونش کردی !
-:هیچی یادم رفت .
از پله ها پایین امد : چی یادت رفت ؟
-:این غذا . باید می دادمش به حاج خانم .
-:حالا اشکال نداره بیار خودمون به حسابش می رسیم .
-:سیا ...
-:جانم . خدا وکیلی دست پخت خانومت خوبه ها ... حالا چی هست .
-:من برم این و بدم و برگردم .متعجب از اجتماع زنان در برابر درب خانه از ماشین پیاده شدم .
به در نزدیک شادم . صادای داد و فریادی که از داخل سااختمان به گوش می
ر سید باعث شد متعجب از کنار زنان هم سایه که کنار در ورودی جمع شده
بودند بگذرم ... نگاهی به ان ها انداختم و گفتم : چیزی شده ؟
یکی از ان ها جلوتر امد : یه ساعتی میشه صدای داد و فریاد میاد . انگار دارن

دعوا می کنن .
سری تکان دادم . کلید را از جیبم بیرون کشیدم و درون قفل در انداختم .
در را به روی زنان بستم و به سمت ساختمان قدم برداشتم. صدای گریه ساوان
تمام خانه را پر کرده بود.
صدای فریاد حاج خانم بود که گفت : همین مونده بود ه*ر*زگی کنی .
در سالن را باز کردم و به تندی به سمت اتاق قدم بردا شتم . حاج خانم بالای
سر شکوفه که گوشه ای از اتاق مچاله شده بود قرار داشت و با دست به سرش
می کوبید .
متعجب زمزمه کردم : چی شده ؟
حاج خانم به سامتم برگشات . به تندی به طرفم قدم برداشات و گفت : چی
شده ؟ چی شده ؟
اب دهانش را به صورت شکوفه تف انداخت و گفت : چی می خوا ستی ب شه
؟
شکوفه دستانش را روی سرش گرفت و خودش را بیشتر مچاله کرد .
حاج خانم با خشم غرید : چشمم روشن ... اینم پسریه که من تربیت کردم .
متعجب نگاهش کردم .بازوی شاکوفه را چنگ زد و به سامتم هلش داد : چشامت به زنته دیگه . نه ؟
اینطوری خبر از مسافرتاش میاد . خانم تنهایی پاشده رفته مسافرت .
شکوفه که گریان در برابرم ایستاده بود هق زد .

خم شاادم . بازویش را که می دانسااتم بخاطر چنگ زدن های حاج خانم درد
ک شیده ا ست نوازش کردم و به سمت خود کشیدمش . در آ*غ*و* شم پناهش
دادم : مگه من شوهرش نیستم ؟
حاج خانم غرید : لا اله الله ... پساره ی بی غیرت زنت پاشاده رفته مساافرت
حالیته ؟ غیرت و ب*و* سیدی گذا شتی کنار . فکر ابروی خودت نی ستی فکر
ابروی اون پدرت باش . فکر ابروی شوهرش باش ... فک...
فریادم بلند شااد . خودم هم نفهمیدم فریادم از تکرار کلمه ی شااوهر از زبان
حاج خانم بود . شااوهر شااکوفه من بودم . من ... نه هیچ کس . من بودم .
شوهرش من بودم .
صاادایم برای اولین بار آنطور بالا می رفت . هیچ وقت صاادایم را روی حاج
خانم بلند نکرده بودم . شااکوفه را عقب زدم و خشاامی که درونم شااعله می
کشید را سر حاج خانم رها کردم : این زنه منه . من شوهرشم . من ...
دسااات به سااینه کوبیدم : میبینی من و . شااوهرش منم . هر غلطی بکنه به من
ربط داره . هر جهنمی بره من اجازه میدم . تنها بره یا با من به من مربوطه . آبرو
! ... ابروت نر فت وقتی زن حام له رو ا نداختی تو ب*غ*لم ؟ ابروت نرفت

وقتی نوه دو روزت و کشاایدی تو خونت و در و کوبیدی رو این زن بدبخت ؟مادر بود . بچش دو روزش بود . یادت رفته اگه نر سیده بودم زیر د ست و پات
بچش و از دست می داد . حالا واسه من ابرو دار شدی !
پوزخند صاادا داری زدم و ادامه دادم : جمع کن . جمع کن بحث بی خود ابرو
رو ... کدوم ابرو وقتی شب تا صبح جلوی در خونت زجه زد ؟ کدوم جهنمی
بودی وقتی مردم پشت سرش حرف زدن و اسم بدبخت و بیچاره رو براش لقمه
گرفتن .
نگاهم به سمت ساوان کشیده شد که گوشه ی اتاق از گریه سرخ شده بود .
در برابر چشمان متعجب حاج خانم به سمت ساوان قدم برداشتم . بی توجه به
شال و کلاهش که روی زمین کنار چادر شکوفه بود در آ*غ*و*ش کشیدمش .
د ست زیر بازوی شکوفه انداختم و بلندش کردم . رو سری اش را روی سرش
مرتب کردم و به سمتم درب خروجی قدم بردا شتم . در را باز کردم و ارامتر از
قبل اما با صدای بلند گفتم : برو ...
شکوفه نگاهم کرد و گفت : چادرم ...
با خشم غریدم : لازم نکرده برو .
از در بیرون رفت . ساوان همچنان در آ*غ*و* شم فریاد می ک شید .
پایم را از

در بیرون گذا شتم و قبل از ب ستنش برگ شتم به سمت حاج خانم و با تا سف و
پوزخ ند گفتم : ابروی من یکی خیلی وق ته ریخ ته حاج خانم . هر کس و
ناکسی که بهم میرسه بارم می کنه از اول چشم به زن بردارم داشتم . منی که تا
بچش به دنیا بیاد تو صااورتش نگاه نکرده بودم . ابروت رفته ... بیا و ببین در و
همسایه رو جمع کردی جلوی در خونت .نگاهی به ساوان انداختم و در را با خشم کوبیدم . به سمت شکوفه که روی پله
ها خم شده بود و گریه می کرد رفتم . ارام خم شدم . ساوان میان گریه هاش
فریاد می کشید . روی پله نشستم و به آ*غ*و*شم فشردمش . ارام زمزمه کردم
: نباید میذاشتم تنها بیای ...
سااار بلند کرد . نگاهش پر از درد بود . پر از حرف بود . درسات به اشاانایی
روزهای گذشته نگاهش اشنا بود . این نگاه را قبلا هم دیده بودم . این نگاه درد
کشیده را می شناختم .
دستی به روسری اش کشیدم : گریه نکن . ببین بچه سرخ شده . خواهش می
کنم گریه نکن .
خودش را بالا ک شید و ساوان را از آ*غ*و* شم بیرون برد . سرم را بین د ستانم
گرفتم . فکر نمی کردم حاج خانم برای سافری که معلوم نبود از کجا با

خبر
شده این طور شکوفه را به باد کتک بگیرد .
صدایش را شنیدم : نمیذارم هیچکس تو رو ازم بگیره . مامان بمیره برات . خدا
من وبکشه ...
سر بلند کردم . ساوان را در آ*غ*و*ش دا شت و میان ا شک هایش زمزمه می
کرد .
د ستم را پیش بردم و روی د ستش گذا شتم : هیچ کس نمی تونه ساوان و ازت
بگیره .
نگاهم کرد . نگاهش تلخ بود . چشاام که چرخاند نگاهم رفت ساامت درب
ورودی ... درب ورودی که حاجی شکوفه را به ان کوبیده بود .«ان شب تازه از تهران رسیده بودم . ساعت از سه نیمه شب می گذشت و من ماشااین را در برابر سااختمان متوقف کردم. خواب الود بودم و خودم را برای
خوابی ارام اماده کرده بودم . اما در برابر چشمان متعجبم جسم مچاله شده ای
در چادر سیاه، جلوی در بود . پیش رفتم کنارش ن ش سته بودم و وقتی سر بلند
کرد. متعجب نگاهش کردم . چشامانش از گریه سارخ بود . تنش می لرزید .
دستم را که می رفت تا روی صورتش بنشیند عقب کشیده و پرسیدم : این وقت
شب اینجا چیکار می کنی زن داداش ؟

با کلماتی که بر زبان اوردم اشااکهایش روان تر شااد . هق هقش جان گرفت و
صدای خفه شده اش به سختی شنیده شد : بچم ...
چهره در هم کشیدم : بچه چی شده زن داداش ؟ اتفاقی براش افتاده . نگاهش را به درب ورودی دوخت . به تندی از جا بلند شادم . وارد سااختمان
شدم و نگاهم رفت سمت چراغ روشن ساختمان . با دیدن حاج خانم که بچه
را در آ*غ*و*ش داشات و طول اتاق را طی می کرد چشاامانم رنگ تعجب گرفت . به سرعت بیرون رفتم . کمکش کردم وارد ساختمان شود و خودم به
سمت ساختمان قدم برداشتم . حاج خانم را صدا زدم و چشمان گرد شده اش
را دیدم . حاجی به تندی از ساختمان بیرون امد . نگاهم را دوختم به چ شمان
گریانش و رو به حاجی گفتم : بچه چرا اینجاست ؟
حاجی به سمتش قدم برداشت : کدوم گوری بودی ؟
در برابر حاجی زانو زد : تو رو خدا حاجی . بچم و ازم نگیرین ... حاجی من بدون بچم میمیرم . حاجی بچم نباشاه میمیرم . اون پاره تنمه . حاجی با من
این کار و نکنین . حاجی بچم ...حاجی برای خلاصای از دسات شاکوفه خودش را عقب کشاید اما انگار زور
شکوفه بی شتر از این ها بود که حاجی به عقب هلش داد و من صدای برخورد
تنش را با درب ورودی شنیدم . حاج خانم بالای پله ها ای ستاده بود . کودک را

در آ*غ*و*ش داشت و فریادی از حرکت حاجی کشیده بود . به تندی کودک را
از آ*غ*و*شش بیرون کشیدم . صدایش بلند شد : مرصاد ...
بی توجه به صاادا زدن های حاج خانم از کنار حاجی گذشااتم . کودک را در
آ*غ*و*ش شااکوفه گذشااتم و ارام زمزمه کردم : بلند شااو . باید بریم از اینجا
»...
نگاهم کرد . درست مثل نگاه درد کشیده امروزش ...
من این نگاه امروزش را خوب می شناختم. من آن شب هم دیده بودم این نگاه
را...
آن شب...
« شبانه به درمانگاه ر ساندم شان . دکتر بعد از معاینه گو شه ای کنارم ای ستاد و
گفت : چه بلایی سااار این زن بیچاره اومده . بعد از زایمان باید اسااتراحت می
کرد ولی با این ضعف ممکنه بلایی سرش بیاد .
حتی کلماتی که در برابر دکتر به زبان اورده بودم را به یاد نداشااتم . در تمام
مدتی که کودک زیر ن ر پرستار بود و شکوفه زیر سرم روی صندلی نشستم .
رو به روی درب اتاقی که ان دو حضااور داشااتند . کودکی که هم خونم بود .
کودکی که نسابت نزدیکی با من داشات . زنی که حاجی در برابرش رحمی

نداشات . نگاهم را دوختم به تصااویر باران درون صاافحه مو بایلم و نگاهبرگرداندم به روی در اتاق ... من حق ندا شتم آن ها را قربانی ع شقم کنم . من
نمی توان ستم شاهد نابودی ان ها با شم . بی توجه به عقربه های ساعت که به
پنج صبح نزدیک می شدند برای باران نوشتم «باید حرف بزنیم».
شااکوفه را به خانه بردم . برای حاج خانم خط و نشاان کشاایدم . گفتم مبادا
کودکش را از او دور کنید . حاج خانم را با فریاد راضای کردم و به دیدار باران
رفتم . به د یدار عشااقم رفتم . از رفتن گفتم . از ن جات زنی گفتم که برایم
ارزشاامند بود . از نجات کودک هم خونم گفتم . بی توجه به چشاامان بارانی
اش دل کندم . دلم را در کنار عشقم گذاشتم و برگشتم . برگشتم به خانه ای که
ان ها بودند.
برای کودک ا سم گذا شتیم . ساوان را من دو ست دا شتم همانطور که مهدی
دوسات داشات . سار به زیر انداختم و جان کندم . لب زدم : چاره ای نداریم
باید قبول کنیم ».
بی توجه به اجتماع مردم در برابر درب خانه به سمت ما شین قدم بردا شتم . با
خشم به مردم غریدم : تشریف ببرید نمایش تموم شد .
زنان نچ نچ کنان دور شدند . مردان با تا سف سر تکان دادند و من در را

برای
شکوفه گشودم . با خجالت و سر به زیر قدم هایش را به سمت ماشین برداشت
. بدون چادرش احسااس ناراحتی می کرد . اما در این لح ه به هیچ وجه تمایلی برای برگشتن به داخل ساختمان نداشتم .
صدای نفس های ارامش سکوت ما بینمان را می شک ست . ارام رانندگی می
کردم . تمام توانم برای ادامه از دست رفته بود . از حاج خانم خشمگین بودم و
از شکوفه دلگیر ... برای سکوتش دلگیر بودم .اما زمان صحبت نبود .
با سیا تماس گرفتم . گفتم کارگاه نمیروم . گفتم مشکلی پیش امده .
ماشین را در برابر ساختمان متوقف کردم . پیاده شدم و در ورودی را باز کردم .
در پارکینگ که توقف کردم نگاهم روی ماشین امین ثابت ماند . خانه بود ! این
وقت روز ؟! دستی به موهای پریشان ساوان کشیدم : پیاده شو ...
کلید را درون قفل چرخاندم و عقب کشاایدم . وارد اپارتمان شااد .
پالتویم را
روی مبل رها کردم و خود روی کاناپه ولو شدم . دلم خوابی ارام می خواست.
بازویم را روی چشمانم کشیدم و سعی کردم ارام باشم.
صدای کشیده شدن پاهایش را به روی سرامیک های اشدزخانه شنیدم و نفسم
را رها کردم .
بی هیچ حرکتی صدایش زدم . لح اتی بعد کنارم روی زمین نشست .
حرکتی

به تن خسته ام دادم و چرخیدم : از کجا فهمیده بود ؟!
شانه هایش را بالا انداخت و به سختی زمزمه کردم : نمی دونم به خدا
...
دست روی شانه اش گذاشتم : باید از خودت دفاع می کردی .
-:ساوان گریه می کرد .
بلند شدم . پاهایم را روی زمین رها کردم و خم شدم : من زن ترسو نمی
خوام
. مگه ا شتباه کرده بودی ؟ مگه نرفته بودی زیارت مگه من نمی دون
ستم؟ مگه
اونجا خطایی کرده بودی؟ مگه من نگفته بودم بری؟
با سر جواب مثبت داد .صدایم کمی . فقط کمی بالاتر رفت : پس چرا
ساکت شدی ؟ چرا از حقت
دفاع نکردی ؟ چرا بهت می گفت ه*ر*زه سااکت شاده بودی ؟ چرا
نگفتی از
همه پاک تری ؟ چرا نگفتی هان ؟
اشکهایش سرازیر شد .
با خ شم د ستی بین موهایم ک شیدم. هنوز هم گریه میکرد. صدای
هق هقش
بلند شده بود.
ع صبی بودم. اح ساس می کردم سلول های خاک ستری مغزم درد را اح
ساس
می کردند. دلم میخواساات تمام خشاامم را روی چیزی خالی کنم اما این
موجود بی د ست و پای مقابلم، امکان هر حرکتی را از من می گرفت. فکر
می
کردم حال می تواند از خود دفاع کند. فکر میکردم آنقدر قدرتمند شاده
اسات

که در برابر ضربه هایی که حاج خانم نثارش میکرد تنها خود را مچاله نکند.
کاش می توان ستم خ شمم را سر چیزی خالی کنم. اما برای این شکوفه ای که
بیچارگی اش خشمم را برانگیخه بود چه اتفاقی می افتاد؟!
صورتش را ما بین انگ شتانم ک شیدم : گریه نکن . مثل بچه ها گریه نکن . قوی
باش . از حقت دفاع کن . مگه این هفته بخاطر باران با من قهر نبودی ؟ با
حاج خانم هم قهر باش . حقت و بگیر شاکوفه . این زندگی حقته ... از حقت
نگذر ... شاااید من مردم می خوای بزاری حاج خانم بچت و ازت بگیره ؟
نذاشتم درس بخونی که مثل خونه بابات راست بری مدرسه و راست برگردی .
می خوام یاد بگیری از حقت دفاع کنی . می خوام بدونی چطور باید بری دنبال
حق و حقوقت . می خوام بفهمی اینجا همه مهربون نیسااتن . می خوام بدونی
گرگ تر از حاج خانم هاش اون بیرون هسااتن که واساه زندگیت چشاام طمعدوختن . برای نابود کردنت تلاش می کنن . یکم سااخت باش .
یکم نامهربون
باش . تمومش کن این سااکوت و . فریاد بزن . من بدی می کنم تنبیهم کن .
من بی توجهم فریاد بزن . حاج خانم حرف میزنه جواب بده . شااکوفه من زن
سر به زیر نمی خوام . من زن می خوام هم سفر زندگی می خوام. امروز

حس
کردم هرچی ب هت آزادی دادم همش به هیچ دردی نمیخوره. هنوزم همونی
هستی که حاجی میخواست بچه اش و ازش بگیره.
بلند شدم و به سمت اتاق قدم برداشتم . می خواستم دوش بگیرم . میخواستم
آرام شوم. میخواستم این خشم را پنهان کنم. میخواستم خاطرات گذشته را از
ذهنم بیرون بریزم.
* * *
دساتم را روی پشاتی کاناپه کشایدم و نگاهش کردم . همچنان روی مبل جمع
شاداده بود و متفکر به رو به رو نگاه می کرد . مطم ن بودم به هر چیزی فکر می
کند جز زمانی که در ان حضااور دارد . سااوان میان اساباب بازی هایش بود .
بازی اش برخلاف همیشاه ارام بود . بی هیچ سار و صاادایی ... او هم می
دانست در این لح ه نباید حرفی بزند .
تلویزیون پیش روی من هم بازی زنده ی فوتبال داشات اما بر خلاف بیشااتر
مواقع توجهی به ان نداشتم . حتی صدای بلندش هم نمی توانست صدای این
مادر و پسر را بالا ببرد .زمان طولانی را بالاخره به پایان رساند . از جا بلند شد و به سمت اتاق رفت .
یک ساعت ...

یک ساعتی که درون اتاق ماند . نق نق های ساوان شروع شده بود . بلندش
کردم . با اخم نگاهم می کرد . چشمانش سنگین بود و منت ر خواب اما گرسنه
و رنجیده و ... خشمگین ...
در آ*غ*و*ش ک شیدمش . روی کاناپه دراز ک شیدم و چ شم دوختم به صفحه
تلویزیون . ساوان بی هیچ سر و صدایی سر به سینه ام گذاشت و بخواب رفت
. خسته تر از انی بود که توان نق زدن داشته باشد . دستانم را دورش حلقه کردم
و کم کم چشمان من هم گرم و غرق در خواب شد .
می توانستم ارامش حاضر را در خواب هم احساس کنم . می توانستم حضور
پ سرکم را در آ*غ*و* شم حس کنم . نفس هایش که وقتی برای جا به جا شدن
چشم باز کردم به صورتم خورد و لبخند زدم . ساوان با ارامش خواب بود و من
چیزی جز ارامش او نمی خواساتم . نگاهم را بالا نکشاایدم تا بدنبال شااکوفه
باشم . دوباره چشم به روی دنیای حقیقی بستم و لبخند زدم به خواب شیرینی
که خانه ام را به تصویر می کشید . خانه ای که در برجی چند طبقه قرار داشت
. خانه ای که از همان بدو ورود صاادای کودکانی که حضااور داشاتند را می

شااندیم . صاادای دختر بچه ای که قبل از اینکه از جلوی در ورودی کنار روم
خودش را در آ*غ*و*شم رها کرده بود و فریادش برای بابا گفتن برپا بود .
زنی که به سمتم می امد . با بلوز و شلواری سفید رنگ ... اما صورتش قابل
دید نبود . صورتی که می خواستم ببینم اما دیده نمیشد .رو به رویم ایساتاد . صادایم زد ... مرصاادی که به زبان اورد برایم اشانا بود .
همچون صدای باران ... همچون صدای شکوفه . بسته ای که در دست داشتم
را گرفت و گفت : خسته نباشی ...
ابروانم را در هم کشیدم : شکوفه ؟ باران ؟
به تندی چشم گشودم .
ساوان همچنان در آ*غ*و*شم بود . خواب دیده بودم ... خوابی که ... صورت
همسرم ناشناخته بود .
به ارامی ساوان را از روی سینه ام بلند کردم و روی کاناپه خواباندم .
سکوت
خانه به معنای نبود کسی بود . وارد اتاق خواب شدم . صدای اب حمام باعث
شد به سمت ان قدم بردارم . در را کمی به جلو هل دادم و نگاهم را دوختم به
اتاقک کوچک پیش رویم .
صادای بلند اب ... بساته بودن در کوچک پیش رویم و غرق بودنش در دنیای
خارج همه باعث شد بدون توجه به حضورم، چشم بدوزد به دیوار رو به رو !

با دیدنش تمام وجودم پر از ارامش شااد . سارم را کمی به راسات کج کردم و
تکیه گاهش را چهارچوب در قرار دادم . تمام وجودم برای حضااورش لبخند
میزد . ترسیده بودم . از نبودش ... از حضور نداشتنش ... از فرارش ... بخاطر
حرفهایی که زده بودم و خوب می دانستم هیچ کدام حقیقت ندا شت . شکوفه
را در همه حال می خوا ستم . شکوفه را برای همی شه می خوا ستم . مهم نبود
بارانی هسات . باران برای من نبود . باران اهمیتی نداشات من شااکوفه را می
خواستم که کنارم بود . شکوفه ی پر از ارامشم را می خواستم .من ارامشی را می خواستم که فقط یک مرد از همسرش انت ار داشت و من از
شکوفه انت ار این ارامش را داشتم . من به دنبال ارامشی بودم که در آ*غ*و*ش
او میافتم و بس .
در را به همان ارامی که گشوده بودم بستم . نگاهی به ساوان انداختم و به روی
تخت اتاق منتقلش کردم . وضو گرفتم و نیت کردم برای نماز ظهر قضا شده ام
. دستانم را که به سوی بالا می بردم لبخند زدم : خدایا سداسگزارم!
* * *
مات نگاهم می کرد . چشمانش خیره خیره براندازم می کرد .
چرا باید بین این همه ادم او را می دیدم ؟ چرا باید رو در روی او می

شاادم و
چشم می دوختم به چشمان مات شده اش ؟! چرا باید می لرزیدم از حضورش
... از بودنش ...
قدمی عقب گذاشت و گفت : ببخشید .
تکان خوردم . ببخشید ؟ فقط همین ؟ ببخشید برای ؟ !!!
برگ شت . دیدم ... دیدم چ شمانش را روی هم ف شرد . دیدم د ستانش را م شت
کرد . دیدم اب دهانش را فرو داد . دیدم نفسش را بریده بریده بیرون داد .
اختیار از کف دادم . صاادایش زدم . نه مثل گذشااته ها ... به سااادگی همان
روزهای اشاانایی صاادایش زدم . بارانی که بر زبان اوردم پای بلند شااده اش را
دوباره به سرامیک های کف پارکینگ چسباند . با تردید برگشت .دو خط روی پیشانی اش جدید بود. باران همیشه بخود می رسید. باران مراقب بود مبادا جوش صاورتش ماندگار شاود و حال در ابتدای دهه بیسات سااالگی
اش، خطی روی پی شانی اش افتاده بود. لبهایش خ شک بود. آرایش دا شت اما
می توانستم ببینم آرایشش برای پنهان کردن شکستگی صورتش است.
انگشتانم را به دور کیسه خرید ها محکم تر کردم : خوشبختی ؟
لبخند زد . تلخ ... چ شمان پر حرفش را دوخت به چ شمانم و سر تکان داد :
اره !
پلک زدم . به روی چشمانش ، چشم بستم: خوبه .

برگ شت . منت ر نماند. اینبار تندتر قدم بردا شت . رهایش کردم ... رها کردم تا
تند تند به سمت ساختمان قدم بردارد . کی سه ها را کنار هم در د ست را ستم
جمع کردم و راه افتادم. باید می رفتم به خانه ام... و فکر نمیکردم باران هم به
خانه اش رفته است. خانه ی خودش و امین.
در را به رویم گشااود . پیراهن طلایی که به تن داشات روی تن سااافیدش می
درخشید . ارایش صورتش به رژ کمرنگ صورتی ختم می شد . می دانستم این
روزها ارایش صااورتش را محدود می کند . دسااتانش را برای گرفتن کیساه ها
جلو اورد و من از کنارش گذشااتم . به دنبالم راه افتاد . کیساه ها را روی میز
گذاشتم وبه سمتش برگشتم . چند لح ه ای خیره نگاهم کرد و قدمی به سویم
برداشات . دساتهایش را به دور گردنم حلقه زد .نفس در ساینه ام حبس شاد .
چ شم دوختم به چ شمان ب سته اش ... ! باران خو شبخت بود . من شکوفه راداشتم . من خوشبخت بودم . من ارامش داشتم . دستانم را روی گودی کمرش
گذاشتم و به سمت خود کشیدمش . چشمانم را بستم و همراهی اش کردم .
رهایم کرد . به سمت اجاق قدم برداشت و گفت : قهوه دم کردم .
پالتویم را از تن بیرون کشیدم : لباس عوض کنم و بیام .

لبخند زد : باشه .
به سمت اتاق قدم بردا شتم . به ساوان که روی تخت به خواب رفته بود لبخند
زدم و پالتویم را روی تخت انداختم . کنار ساوان نشستم و د ستی به موهایش
کشاایدم . صااورت سااافیدش را لمس کردم و خم شاادم . ب*و*ساه ای روی
پیشاانی اش نشااندم . در برابر اتاق ایساتاد و گفت : تازه خوابیده . امروز تمام
وقت تکرار کرده بابا ... هر کاری کردم یبار بگه مامان اصلا لب باز نکرد .
خندیدم . بلند شدم و به دنبالش رفتم : چیکار داری پسرم و !
خندید و روی مبل نشاسات . کتابهای پهن شاده اش روی میز را جمع کرد و
گوشه ای گذاشت . فنجانی برداشتم و کنارش نشستم : بدون من ؟
-:این چند روزه ا صلا درس نخوندی ! چیکار کنم شاید تو ا صلا نمی خوای بری دانشگاه .
با صدا خندیدم : من قبول نشم شما هم نمیری دانشگاه .
با اخم نگاهم کرد و گفت : چه ربطی داره مرصاااد ؟ دانشااگاه رفتن حق هر
کسیه . منم دوست دارم درسم و بخونم . دوست دارم بچه ِم به وجودم افتخار
کنه .
خنده ام تبدیل به لبخندی ماندگار شد . شکوفه بود ؟ شکوفه ای که با ترس از
دانشااگاه رفتن حرف میزد ؟ شااکوفه ای که در برابر من بود با جدیت
تمام واخمی که نشانش خط ما بین ابروانش بود و چهره در هم کشیده

داشت از حق
و حقوقش برای رفتن به دانشگاه صحبت می کرد . دستش را گرفتم و به سمت
خود کشیدم . در آ*غ*و*شم جا دادمش و زیر لب زمزمه کردم : دوست دارم .
تمام تقلایش برای در امدن از آ*غ*و*شام متوقف شاد . نفس های سانگینش
ریتم ارامی گرفتند .
دسااتش را فشااردم : هر اتفاقی بیفته تو به دانشااگاه میری لازم نیسات اینقدر
ناراحت باشی .
دستش روی بازویم نشست : مرسی مرصاد .
پلک زدم : خوشبختی ؟
با هیجان و صدای شادی گفت : خیلی .
باران نگفت خیلی . گفت اره . باران هم خوشاابخت بود ! به اندازه شااکوفه ؟
امین پسااار خوبی بود . امین خوب بود . خوب هسااات . خانم حمد هم خوب
بود . باران خوب بود . خوشبخت بود.
پیراهن طلایی رنگش را با تاپ و شالوار ساياه رنگ عوض کرد . مانتوی ساياه
رنگ را به تن کرد و چادر به سر ب ست . ساوان را از روی تخت بلند کردم . به
سمت در خروجی قدم برداشتم . بعد از چک کردن اجاق به دنبالم امد .
شاام را مهمان حاج علوی بودیم . اما قبل از ان به دیدار حاج خانم می رفتیم .

تمام شاب تلاشااش را برای راضاای کردنم ، کرده بود . تلاشااش نتیجه داد و
بالاخره راضی شدم . راضی شدم در برابر حاج خانم بایستم و بگویم معذرت
می خواهم . متاساافم که صاادایم را بالا بردم و فریاد زدم . اما همان اولینمعذرت خواهی هم کافی بود که حاج خانم پیش اید . چشاام غره ای نثار
شکوفه کند و سرم را در آ*غ*و*ش ک شد . ساوان را به آ*غ*و*ش بگیرد و از
شکوفه بخواهد چای بیاورد .
حاج خانم از رفتن به منزل داریوش خان علوی سرباز زد . رو به روی داریوش
خان علوی که جا گرفتم خبری از شاهرام نبود . داوود خان علوی کنار برادرش
جا گرفته بود و نگاه پر از تحقیرش را نثارم می کرد . اعتقادش بر اینکه چرا بر
سر شکوفه ای که از پس ساکت کردن بچه برنمی اید فریاد نمیزنم قابل تحمل
نبود . تا جایی که برای ارام کردن سااوان از جا بلند شاادم . در آ*غ*و*ش
کشیدمش و شکوفه نفسش را ازاد کرد . به بازویم چنگ زد و گفت : متاسفم .
سکوت کردم . تمام مدت کنارم ماند و دوری نکرد .
شااهرام که وارد شااد به سااامتم امد . سااوان را از آ*غ*و*شام بیرون کشااید و
همانطور که مشغول بازی می شد رو به شکوفه ای که حتی حالش را

ندرسیده
بود گفت : پاش و واسم یه لیوان اب بیار .
قبل از هر حرکتی از جانب شکوفه دستانم را برای در آ*غ*و*ش کشیدن ساوان
باز کردم و گفتم : شااکوفه مهمونه شااهرام خان . خودت می تونی بری اب
بخوری . خوشم نمیاد به زنم دستور بدی.
شاهرام با خشام نگاهم کرد . بیخیال شاانه بالا کشایدم و سااوان را به سامت
شااکوفه گرفتم . لبخند زد . شااهرام با قدم های سانگین دور شااد . نگاهش
خشمگین بود. دقایقی بعد هم با فریاد از شکوه خواست برایش آب بیاورد.
تمام مدت . سر سفره ای که برای شام پهن شد هم سنگین نگاهم می کرد . با
خشم لیوان را روی میز کوبید و گفت : شکوفه اون نمکدون و بده
!نگاهم را دوختم به نمکدان . سر بلند کرد . چند لح ه ای خیره به شهرام نگاه
کرد . نمکدان را که به سامتش می گرفت صادایش را شانیدم که گفت : خوبه
اجازه داد این و بدی .
لبخندی روی لبهایم ن ش ست . داریوش خان علوی پر سید : می خوای با ارثیه
چیکار کنی ؟
نگاهش کردم . داوود خان علوی هم منت ر نگاهم می کرد . پاسااخ دادم : کار

خاصی نیست . کار اقاجون و ادامه میدم .
داوود خان قاشاق غذا را به دهان گذاشات و گفت : من فکر می کردم چطوره
باهم شریک بشیم . می دونی که تازگیا زدم تو کار ساخت و ساز ...
نفس کشاایدم . داوود خان مهمان بود . من مهمان بودم . لعنت به همه ی ادم
ها . لعنت به شما ... پلک زدم : اونجا برای من خاطرات اقاجونه . حاج خانم
هم سایه اش بالا سرمونه . تصمیم دارم همون کار اقاجون و ادامه بدم .
داریوش خان گفت : ولش کن پسارر . این روزا پول تو سااخت و سااازه . بیا با
داوود شریک بشین و بزنین تو کار ساخت و ساز ...
نگاهی به شااکوفه انداختم . با اخم های در هم نگاهم می کرد.
چشاامانش
نگران بود. پلک زدم. رو برگرداند.
مهدی هم از سارر سااختمان افتاده بود. اینکه مهدی برادر من بود به جهنم...
شااوهر دخترش هم بود. پدر نوه اش هم همینطور... اینها را به یاد نمی آورد؟
بیاد نمی آورد و همینطور از ساختمان و ساخت و ساز صحبت
میکرد؟قاشقش را درون بشقاب رها کرد و دیدم انگشتانش مشت شد دور چادر سفید
گلدارش . گفت : مرصاااد الانم در امد خوبی داره بابا . ما راضاای هساتیم به
همین . شکر خدا کافیه . لازم نیست بره دنبال کار دیگه ای ...
داریوش خان با خشم غرید: کسی ن ر تو رو ندرسید ...

حاجیه خانم سقلمه ای نثار شکوفه کرد. اخم کردم.
لرزید . دیدم لرزید . اب دهانش را پر صاادا فرو داد و قبل از اینکه لب باز کند
گفتم : حق با شااکوفه هسات . اگه بخوام کاری بکنم بخاطر زن و بچمه وقتی
الان روزیشاون میرساه لازم نیسات برم دنبال کار دیگه ای . ثروت اقاجون هم
الان مال من نی ست . دار و ندار اقاجون د ست من امانته . تا حاج خانم سایه
اش بالا سرمونه نمی تونم دست بهشون بزنم .
داریوش خان علوی سکوت کرد و غرغر کنان مشغول خوردن شد. چند قاشق
بی شتر نخورده بود که ب شقابش را پس زد و لااله الله گویان بلند شد. به سمت
نزدیک ترین مبل قدم برداشت و شنیدم که گفت: دختره زبونش دراز شده .
شهرام با تمسخر نیشخند زد.
لبخندی به روی چشمان پر از ترس شکوفه زدم و سر تکان دادم .
به محض صرف شام، با صدایی ارام گفتم : عجله کن باید بریم دیر میشه.
لبخند زد . بشقاب های خالی را درون هم جمع کرد و از جا بلند شد.
به سمت حاجیه خانم برگ شتم : د ستتون درد نکنه. اگه اجازه بدید ما مرخص
بشیم . شام عالی بود .
برگشتم سمت داریوش خان علوی. روی مبل نشسته بود و با اخم تسبیحش را

در د ست می چرخاند. بلند شدم و به سمتش قدم بردا شتم . با اجازه ای گفتمو کنارش نشستم . نگاهم به داوود خان و شهرام بود. به حرف آمدم: چند وقت
پیش قراردادی برای کارگاه بسته م . وقتی کارا رو تحویل بدم پول حسابی دستم
میاد . بعد شاید بتونم روی شاریک شادن با داوود خان فکر کنم ولی به ن رم
بهتره این پول و پیش شما سرمایه گذاری کنم تا اینکه بسدارمش به دست داوود
خان . من شما رو امین تر از هر ک سی می دونم . بعد از اقاجون شما رو پدر
خودم می دونم .
گره از ابروان درهمش باز شاد . لبخندی به رویم زد و گفت : هر طور راحتی
پسرم .
خم شادم تا ب*و*ساه ای به دساتش بزنم که دساتش را عقب کشاید : برین
دیرتون میشه .
لبخند زدم : ممنون !
نمی خواساتم حال که حاجی نبود داریوش خان علوی را هم دشاامن کنم.
نمیخوا ستم شکوفه هم مثل من از پدر محروم شود. شکوفه با تمام بدی های
حاج خانم باز هم قدم در خانه اش گذاشته بود. من چطور می توانستم نسبت
به پدر او بی تفاوت باشم؟

بلند شدم . حاضر و اماده ساوان را روی شانه گذاشت و به سمتم قدم برداشت
: من اماده ام .
حاجیه خانم بلند شااد . سااوان را در آ*غ*و*ش کشاایدم . ب*و*ساه ای به
صورتش زدم و کاملا با پتوی سبز رنگش پوشاندمش و برگشتم سمت حاجیه
خانم : سرده . شما نیاید بهتره خودمون میریم.شهرام آمد. با اخم نگاهم میکرد. می دان ستم ازدواجش تا سال حاجی عقب
افتاده ا ست. امروز هم پا روی دمش گذا شته بودم. اهمیتی ندا شت. شهرام را
زمانی دوست داشتم و حال از او بیزار بودم. از شخصیتی که داشت بیزار بودم.
در ن ر من لایق کوچکترین احترامی هم نبود.
حاجیه خانم گفت:اینطوری که نمیشه .
-:غریبه که نیستیم .
با همه خداحاف ی کردیم و از خانه بیرون زدیم . ریموت ماشین را زدم و ساوان
را روی صندلی عقب گذاشتم : مرسی .
روی صندلی نشست و به سمتم برگشت : برای چی ؟
در را ب ستم و پ شت فرمان ن ش ستم : برای همه چیز . برای اینکه در برابر بابات
ایستادی .
لبخند زد : باید این کار و می کردم .
دستش را به دست گرفتم و به لب بردم. زندگی لبخند می زد.
لبخند زد و سارش را به پشاتی صاندلی تکیه داد . پلک زدم به روی جاده

پیش
رویم. به کودک خوابیده روی صندلی عقب... به وجود او در کنارم.
* * * م
ی لرزیدم ...
انگشتانم به سردی برف بود .
به سردی برفی که روی زمین نشسته بود .تنم یخ بود به سرمای تمام شهر...
اما نه بخاطر حضااور این سارمای ناگهانی که مهمان شااهر شااده بود . تمام
سرمای تن من از ح ضور او بود . ح ضور او در این اتاقک ... ح ضورش برای
انت ار ... انت ار برای حضور نامزدش .
چشمان سردش بود که چیزی فراتر از سرمای ناگهانی شهر را به تنم تزریق می
کرد . لرزش دستانم از غم چشمانش بود و لبخند تلخی که مهمان لبهایش می
کرد . خودکار از بین انگ شتانم رها شد . ضربه ای که روی طرح زد باعث شد
سر بلند کنم . نگاهش به روی خودکار و د ستهای من بود . به تندی انگ شتانم
را در هم کشیدم و دستانم را مشت کردم .
نگاهم به چشاامانش برگشاات و او رو برگرداند . نگاه خیره ام برای دقایقی
طولانی روی صورتش ثابت ماند . چند ضربه به در خورد و من به تندی سر
برگرداندم . وحید در چهارچوب در ظاهر شد . با دیدن باران لح ه ای با

تردید
نگاهم کرد و با مکثی به اندازه چندین دقیقه گفت : میشاه یه لح ه بیای کارگاه
؟
با عجله برخاستم . برای بیرون رفتن از این اتاق لح ه شماری می کردم . برای
برگ شتن دمای بدنم به حالت عادی لح ه شماری می کردم . بدون نگاه کردن
گفتم : ببخشید من الان برمی گردم .
از کنار وحید گذشااتم . بازویم با تن سانگینش برخورد کرد و من بی توجه
گذشتم . به دنبالم امد : مرصاد ...میان صاحبت هایش دویدم : نامزد امینه . نمی تونساتم بهش بگم نیا تو . نمی
تونستم بزارم تو سرمای حیاط بمونه و یخ بزنه . تو دیگه مثل سیامک نصیحتم
نکن . خودم می دونم چیکار می کنم .
دست روی شانه ام گذاشت : اروم باش کسی توضیح نخواست .
چشامانم را روی هم فشاردم . برخلاف تمام یک ربع گذشاته نفس کشایدم .
هوای سارد ناشای از برف های روی زمین را به ساینه کشایدم . سارمای تنم را
گرما بخشید .
به سمت ساختمان کارگاه قدم بردا شت و همانطور که از پله ها بالا می رفت
گفت : طرح جدید حاج یوسف و می خواستیم بندازیم روی تابلو گفتیم تو هم

باشی .
نفساام را ارام ارام بیرون فرساتادم . چشاام دوختم به جای خالی وحید ، وارد
ساختمان شده بود و من همچنان سرجایم ای ستاده بودم . باران کنارم بود . با
فا صله چند قدم . همانند گذ شته ها... گذ شته هایی که همراهم می شد. برای
بودن در کارگاه ...
چه خوب می دانساتم تمامشاان بهانه ایسات برای با من بودن . می دانساتم و
تمام وجودم سرشار از شوق می شد . شوق بودنش ... شوق مهم بودنم . من
برای باران مهم تر از تمام دوساتانی بودم که او را برای با انها بودن دعوت می
کردند . تمام روز کنارم می نشست . طرح میزدم و می خندید ... رنگ میزدم و
شایطنت میکرد . تمام اینها در کنار باران ... با باران بودن شایرین بود . با باران
بودن زندگی بود. در کنار باران یاد گرفته بودم دخترها هم می توانند دوساتباشااند. در کنار باران یاد گرفته بودم زن می تواند بدون محدودیت هم خوب
باشد. در کنار باران معنای واقعی زن بودن را درک کرده بودم.
من از باران آموخته بودم، ع شق یعنی زندگی... من از باران آموخته بودم ع شق
گ*ن*ا*ه نیست.
باران برای من باران نبود. باران دبیر زندگی من بود. باران خالق مرصاد

بود.
باران را فدای روزهای حالم کرده بودم. من باران را قربانی دل رحمی هایم کرده
بودم و انت ار نگاه های محبت امیزش را دا شتم . من با باران بد کرده بودم . بد
کرده بودم و انت ار بخ شش دا شتم . من در برابر تمام خوبی های باران بدی را
تقدیمش کرده بودم. من گ*ن*ا*هکار بودم. از باران چه انت اری داشااتم ؟
انت ار حضااورش ؟ با وجود شااکوفه ؟ شااکوفه ای که به زندگی ام ارامش می
بخشید . خودخواه بودم . خودخواه تر از انچه که باید می بودم .
چه میکردم با این زندگی ... !
زنگ تلفن باعث شد تکانی به تن خ شک شده ام دهم . امین پ شت خط بود .
می خواسااات از باران بخواهم به خانه برگردد . می خواسااات بگویم از امدن
منصرف شده است . کاری فوری برایش پیش امده بود و من فکر کردم قبلا کار
فوری ندا شت . امینی که کار خا صی ندا شت . گفت باران را راهی خانه کنم و
من به این فکر کردم تا ظهر زمان زیادی نیست .
لعنت بر من ... لعنت بر من ...
شیطان روح و جسمم را به تسخیر در اورده بود . لعنت بر من ... به چه چیزها
که فکر نمی کردم .برگشتم . اولین قدمم به سمت کارگاه بود . اولین

قدمم پاهایم را به زمین چفت
کرد . چرخیدم ... باران تنها بود . امین نمی امد . گفته بود راهی خانه اش کنم
.
چشم روی هم گذاشتم : اعوذ بالله من الشیطان الرجیم!
سوی چ را در د ستم چرخ دادم و از درب اهنی کارگاه که سنگین تر از قبل باز
می شاد بیرون رفتم . نگاهم روی قامتش ثابت ماند . دساتش را برای تاکسای
زرد رنگی که رد شد تکان داد اما تاک سی با سرعت از کنارش گذ شت . کلافه
سرش را به چپ و راست تکان داد . در با صدای ناهنجار پشت سرم بسته شد
. سوئیچ را بین انگ شتانم ف شردم و اولین قدم را به سمت ما شین بردا شتم . با
صدای ریموت ما شین به عقب برگ شت . نگاهش را به سمتم برگرداند . کیف
سیاه و سفیدش را روی شانه جا به جا کرد و بی شتر به تن ف شرد . با تردید سر
برگرداند . موهای سیاهش که از کناره های شال بیرون زده بود تکان خورد . جا
به جا شده و سر جایشان برگشتند . پشت فرمان زانتیای سیاهم که به تازگی به
لیست اموالم افزوده شده بود نشستم . شکوفه به دنبال برنامه های نذری بود و
مجبور بودم ماشاین را به دساتش بسادارم . و تصامیم خرید ماشاینی

جدید با
حساب و کتابی دقیق به ذهنم رسیده بود .
کنار پایش ترمز کردم . شی شه را پایین ک شیدم . قدمی عقب گذا
شت . کمی
خم شدم تا صورتش در م سیر دیدم قرار بگیرد . ابروانش را در هم گره
زد و با
اخم نگاهم کرد . لبهایم را با زبان تر کردم . انگشاانتان حلقه شااده ام به
روی
فرمان را بیشتر فشردم و گفتم : بیا بالا . می رسونمت .
-:ممنونم . خودم میرم .-:این طرفا ماشین گیر نمیاد . بیا بالا ...
اخم کرد . دستش را با خشم تکان داد : لازم نیست پیدا میشه بالاخره .
-:فکر کن تاکسیه . سوار شو ... تا یه جایی می رسونمت .
با تردید نگاهم کرد . لحن جدی ام مجبورش کرد یا تصمیم انی اش ...
هر چه
باعث این اتفاق بود، مهم نبود زمانی که بوی عطر همیشااگی اش در
ماشااین
پیچید . مثل تمام روزهایی که کنارم روی صندلی کمک راننده می ن ش
ست و
من عطر تنش را به ریه هایم می فرسااتادم . در ته ته های دسااتگاه
تنفسای ام
حبس می کردم برای لح ات نبودنش . بو می کشایدم عطر تنش را که در
میان
عطر زنانه ی شیرینش گم می شد .
-:زندگی خوبی داری .
نگاهم را از ماشااین پیش رویم گرفتم . خیلی سااریع نگاه خیره اش را از
ن ر

گذراندم . جوابم برای این جمله اش سکوت بود . زندگی خوبی داشتم . داشتم
زندگی پر از ارامش ... زندگی با محبت ... زندگی با دو ست دا شتن ... زندگی
بدون عشق ...
-:دوسش داری ؟
پایم را روی گاز ف شردم. ما شین سرعت گرفت. کاش م سیر زودتر به پایان می
ر سید. طولانی تر شدنش را نمی خوا ستم. مثل روزهای گذ شته از اینکه باران
روی صندلی کنارم نشسته بود احساس خوبی نداشتم.
پلکهایم را روی هم فشردم . دوستش داشتم . برگشتم . نگاهش کردم و زمزمه
کردم : راضیم .لبخند زد . لبخند محوی که خیلی زود از روی لبهایش محو شد .
من گ*ن*ا*هکار بودم در حق او...
سرش را به شی شه تکیه زد . سکوت ما شین عذاب اور بود . قلبم فریاد سخن
میزد و ذهنم فریاد خ*ی*ا*ن*ت ... قلبم فریاد عشق میزد و ذهنم فریاد حرمت
ها ... قلبم دلتنگ باران بود و ذهنم دلتنگ همسرم .
دسااتم را تکیه گاه سارم کرده و به لبه ی پنجره تکیه زدم . لعنت به تمام این
زندگی ...
مسیر طولانی تر از همیشه به پایان رسید. گویی ثانیه ها کش می آمدند.

در برابر ساختمان توقف کردم . به سرعت پیاده شد . صدایش زدم .
بارانی که
مدتها قبل به بارانم تبدیل شده بود را بدون هیچ صفتی به کار بردم .
باران برای
من نبود . باران باران من نبود . بارانم نبود . باران ِامین بود . باران برای
امین بود
. خم شد . دستش را روی لبه ی در باز گذاشت و سر خم کرد . پلک زدم
. زیر
چشمانش به سیاهی می زد.
ت مام توانم را برای به ز بان اوردن این اسام در برابر باران ِ من به کار
بردم .
پرسیدم : چرا امین ؟
انگشتانش را بهم فشرد . دندان هایش را روی هم ساییید . پاسخش
طولانی تر
می شد با تغییر حالت هایش . و بالاخره نف سش را رها کرد و با غم
انگیز ترین
لحن ممکن ... ارامترین صدای ممکن گفت : کاش خودمم می دونستم.
رفت. در را کوبید و رفت . وارد ساختمان شد . نگاهم به درب بسته شده
ثابت
ماند. باران رفت . کاش می دانسات . «چرا امین» را کاش می دانسات .
سارخشاک شاده ام را برگرداندم و از ساختی اش چشامانم را به تندی
روی هم
فشردم .
باران نمی دانست ... به همین سادگی ... نمی دانست ...
چشم گشودم .
چ شمان پر از ارام شم با فا صله کوتاهی مقابلم بود . چ شمانش مامن

ارامش
نبود . چشمانش به اشک نشسته بود .
لرزیدم . لرزیدم از چ شمان به ا شک ن ش سته اش ... اینبار نلرزیدم از ح ضور
باران لرزیدم از این چ شمان . لرزیدم از اح سا سی که در چ شمان پیش رویم
خفته بود . تر سیدم از تمام انچه از برابر این چ شمان گذ شته بود . تر سیدم از
انچه در ذهن همسرم گذشته بود .
دستم را به دستگیره گرفتم . قبل از پیاده شدنم قدم برداشت . قدم هایش را تند
کرد . کالسکه ساوان را به حرکت در اورد و از برابر چشمانم گذشت . دنبالش
رفتم . فراموش کردم ریموت ماشااین را زدم یا نه . مهم نبود . قدم هایش را
سریعتر از انچه انت ار داشتم برمی داشت .
صدا زدم . قدم برداشت .
التماس کردم : شکوفاااه !
قدم برداشت .
چادرش را بین انگ شتانم ک شیدم . د ستش به سمت چادرش رفت و ای ستاد .
قدم برداشتم و رو به رویش ایستادم : بزار توضیح بدم .
لال می شدم . کاش زبان باز نمی کردم . کاش نفسم می رفت و نمی گفتم .چون تلنگری شد برای اشک های خفه شده اش .
اشکهایش سرازیر شد . چادرش را از بین انگشتانم بیرون کشید : چیزی برای

توضیح نیست .
غریدم . صدایم بالا رفت : اونی نیست که فکر می کنی !
خشمگین شد . پشت دستش را روی صورتش کشید . ساوان چشم گشوده بود
. برعکس لح اتی قبل که در خواب بود حال با دقت زل زده بود به صااورتم .
صاادایش ارام بود اما جدی : من هیچ فکری نمی کنم . اگه فکری می کردم
الان اینطور جلوم وای نمیایستادی ... درسته هیچ کسی رو ندارم که پشتم باشه
ولی خدای من به جای همه ی ادما پشااتمه . من فکری نمی کنم . خدای من
بهتر از هر کسی می دونه چه اتفاقی افتاده .
زانوانم خم شد . شکستم . قلبم ... ذهنم ... روحم . از من به خدایش پناه می
برد . باز هم به خدایش پناه برده بود .
از کنارم گذ شت . ساوان جیغ زد . بابا هایش به قلبم چنگ زد . خدای من ...
خدای من ... ! خدای شکوفه ...
شکایتم را به خدایش می کرد .
مرصاد خدای شکوفه می شنید ... خدای شکوفه می دانست .
خدای باران هم می دانسااات. خدای هر دوی آنها می دانسااات. خدای من هم
می دان ست. خدا می دان ست در مورد هر چیزی و من اح ساس گ*ن*ا*ه می
کردم. در برابر شکوفه... در برابر باران... من گ*ن*ا*هکار بودم.

شاید هم حاجی گ*ن*ا*هکار بود. شاید هم داریوش خان
علوی...شاااید... دقایق گ*ن*ا*هکار بودند. شاااید من بخاطر برادر
مهدی بودن
گ*ن*ا*هکار بودم. روزی که با تماسی که از طرف بیمارستان داشتم
خودم را
به بالای سر مهدی رسانده بودم، گ*ن*ا*هکار بودم.
شااید هم مهدی گ*ن*ا*هکار بود که زن و فرزندش را به من سادرد و
حاجی
شنید. حاجی که در چهارچوب در ایستاده بود و شنید که مهدی گفت:
شکوفه
و بچم و به تو میسدارم مرصاد.
* * * یا
نبار سکوت نبود . به سکوتش گریه هم افزوده شده بود . برای خواب که
قدم
در اتاق گذاشاتم پای ساجاده اش بود . منت ر ماندم . دو سااعت تمام
چشام
دوختم به قامت نشسته اش در درگاه خدایش . اما انت ارم بیهوده بود
برای جدا
شاادنش از این درگاه . انت ار بی فایده بود برای شااکسااتن سااکوتش .
کنارش
نشستم . تسبیحش را در دست گرفتم و ارام از بین انگشتانش بیرون
کشیدم .
خم شد . ب*و* سه ای که به روی مهر ره اوردش از م شهد زد سکوت
اتاق را
شک ست . سر بلند کرد . صدایش زدم . چ شم دوخت به نقطه ای
تاریک و

جواب داد : بله ؟
بله ! مدتها بود پاسخش در برابر اسمش چیزی به جز جانم نبود . حال بله . بله
ای که برای من خبر از وجود دلخوری اش داشت .تساابیح را بین انگشااتانم تکان دادم . زمزمه کردم : به خدای تو قساام فقط رسوندمش ...
برگشت . چشمان به خون نشسته اش در میان صورتم دنبال حقیقت قسمم می
گشت . قسم خورده بودم . به خدای شکوفه . به خدای خودم . تسبیح را درون
سجاده اش رها کردم : و ازش پرسیدم ...
قبل از اینکه کاملا سر بلند کنم انگشتانش روی لبهایم نشست . صدایش از ته
تهای وجودش بلند شاد : نگو مرصااد ... به همین خدا قسامت میدم نگو ...
الان نگو ... الان توانش و ندارم ... گله ای هم ندارم ... لازم نیسات توضاایح
بدی ... تو برای من هر کسااای نیسااتی ... بعد از خدا همه کسااامی ... کسااای
هسااتی که حاضاارم در برابرت زانو بزنم . تو بهم زندگی دادی ... بهم کمک
کردی رو پای خودم بایسااتم . اگه امروز اون بیرون بودم ... اگه امروز تونسااتم
چیزی رو ببینم بخاطر این بود که تو بهم یاد دادی می تونم اونجا باشاام . می
تونم بیرون از این چهاردیواری با شم . اینکه دو سش داری کم چیزی نی

ست .
من اومدم تو زندگیت ... عشااقت و ازت گرفتم . حق داری ... من این حق و
ازت نمیگیرم.
خم شد . نگاه از نگاهم گرفت و سجاده اش را تا زد . به ارامی بلند شد و پشت
به من ای ستاد . اب دهانش را فرو داد و گفت : ولی اون شوهر داره مر صاد ...
مبادا گ*ن*ا*هی کنی ... مبادا به زن شوهر دار چشم داشته باشی ... ! مراقب
گ*ن*ا*هات باش مرصاد .دستانم توان از دست داد . دستانم روی زانوانم رها شد . شکوفه ... شکوفه ...
چطور توانساته بودم . چطور این کار را کرده بودم . چطور به خودم اجازه داده
بودم این چنین در افکارم به او خ*ی*ا*ن*ت کنم .
به دنبالش رفتم . روی مبل نشست . کتاب به دست گرفت و زل زد به دیوار .
کنارش نشستم : بزار حرف بزنم شکوفه ... من به زن شوهر دار چشم ندارم .
به باران چشم ندارم ...
-:انکار نکن مر صاد . مر صاد این کار و نکن . الان سکوت بهترینه . خواهش
می کنم . توضیحی نمی خوام ...
* * * س
یامک غرید : همین و می خواستی ؟ گند زدی مرصاد گند زدی ...
سرم را از بین دستانم بیرون کشیدم و چشم دوختم به سیامک . سر

تکان داد :
انت ار نداشااتم . فکر می کردم خیلی مردی ... به خودم می گفتم مرد تر
از
مرصاااد هم پیدا میشاه ؟ مرصاادی که بخاطر اون زن بی پناه و اون بچه
از
عشقش گذشت . اشتباه کردم مرصاد ... اشتباه کردم .
صاادایش در تک تک سااالولهای ذهنم فریاد میزد : با اون زن بدبخت
چیکار
کردی مرصاد ؟ مرصاد شکوفه خانم از دیگرون به تو پناه اورده بود .
فریاد زدم : خفه شو سیا خفه شو ...پوزخند صدا داری زد : هممون خفه
شدیم مرصاد . اصلا به من چه ... دلم به
حال شکوفه خانم و ساوان می سوزه وگرنه تو اصلا اهمیتی نداری ... تو
لیاقت
اون زندگی رو نداشااتی ... لیاقتت همون بارانه که با تمام پسااارای کلاس
لاس
میزد .
مشتم را با شدت تمام روی میز کوبیدم . صدای شکستن شیشه ی روی
میز و
سوز شی که بین انگ شتانم تیر ک شید باعث سکوت طولانی سیامک
شد . با
تا سف به د ست من و بعد به میز خیره شد . وقتی از سالم بودن د
ستم مطم ن
شد سری به تاسف تکان داد . زیر لب زمزمه کرد : متاسفم برات ...
مساایر خروجی را در پیش گرفته بود . اما بین چهارچوب در ایسااتاد :
فکر می
کنم بهتر با شه این شراکت و تمومش کنیم . نمی تونم ب شینم و

شاهد کارات
با شم . بهتره برم و نبینم . در موردش با بچه ها حرف میزنم . امیدوارم شکوفه
خانم نخواد خودش و درگیر این زندگی کنه . دا شتن اون لیاقت می خواد که تو
نداری ...
اتش خشمم شعله ور شد . گ*ن*ا*هم چه بود که به این سادگی مجازات می
شدم ؟
گ*ن*ا* هم خ*ی*ا*ن*ت بود ! خ*ی*ا*ن*ت به حضاااور همساارم .
خ*ی*ا*ن*ت به دلتنگی برای باران ... دلتنگی برای عشق گذشته ام .
مجازاتم
برای اشتباهاتم بود ؟ اشتباهاتی که ساده بود ؟
به سادگی، سیامک بنای رفتن گذاشت . وحید و بقیه هم با او همراه شدند . در
چشاام بر هم زدنی تنها ماندم . در چشاام بر هم زدنی فقط دو نفر تصاامیم بر
ماندن گرفتن . در چ شم بر هم زدنی کارگاهی که برایم دو ست دا شتنی به ن رمیر سید تلخ شد . از بین رفت . چند روز بی شتر طول نک شید تا سیامک تمام
برگه های لازم را در برابرم قرار داد و گفت : تو همی شه برادرم می مونی ... ولی
... امیدوارم فهمیده باشی اشتباه کردی . فهمیده باشی زندگیت چقدر خوبه و
نباید از دستش بدی . برادر به حرمت روزهای گذشته نذار زندگیت نابود شه .

خودت و نجات بده .
خ شمگین بودم. خ شمگین از سکوت شکوفه ... خ شمگین از دوری کردن
هایش ... خشاامگین بودم از رفتن ساایامک. خشاامگین بودم برای عزم رفتن
دوستانم .
به سادگی خشمگین شده بودم از تک تک ادم های نزدیکم.
سیامک بی دلیل همان اول صبح که مرا دیده بود چ شم غره رفته بود.
سیامک
بی دلیل اخم کرده بود و در حال گذر از کنارش گفته بود لیاقت ندارم.
حال
هم این صحبت ها... سیامک در مورد من چه فکری میکرد؟ سیامک چرا باید
از زندگی خصوصی من با خبر می شد؟
شکوفه به همین راحتی تمام اتفاقات زندگی ما را به آیدا می گفت تا سیامک از
خ صو صی ترین م سائل زندگی من با خبر با شد؟! نمی دانم ا صلا م شکلات
شخصی زندگی من چه ربطی به سیامک داشت؟ سیامک چه حقی داشت تا
مرا بخاطر م سائل زندگی ام بازخوا ست کند؟ سیامک... رفیقی که اینگونه مرا
لگد کوب کرده بود. سایامک چه فکری در سار می پروراند؟ من نام برادر را به
روی او گذاشته بودم و او مرا...حتی دلیلی برای رفتارهایش ندرسیدم.
سکوت کردم. دلگیر بودم... از شکوفه...

از سیامک... دلگیر؟ شاید هم احساس گ*ن*ا*ه میکردم. اما... از هیچکس
انت ار توضیح نداشتم. خود هم به دنبال توضیح نبودم. فقط گوشه ای ایستاده
بودم و رفتارهای اطرافیانم را ن اره می کردم.
روزهایم عجیب سااخت می گذشات . امین برای سافر رفت، باران هم با او
رفت. شااکوفه سااکوت بر لب زد. از من دوری کرد. ن اره گر شاادم. شااکوفه
ساوان را به سینه ف شرد و در اتاق ساوان ماند و من سکوت کردم. همه رفتند و
من سکوت کردم.
جای خالی تک تک ادم ها در کارگاه ، برایم همچون اتش جهنم ساوزاننده بود
. ارامشی که داشتم نه در کارگاه پا برجا بود و نه در خانه . خانه ای که شکوفه با
سکوتش سنگینش کرده بود . به خانه که می رسیدم ساوان را به اتاق می برد و
می خواباند . خودش را تا زمان شام در اتاق حبس می کرد . سر میز شام کلمه
ای از زبانش خارج نمی شد . جواب سوال هایم ساده تر از انی بود که اجازه
صحبتی دهد . تمام شب را در سالن می ماند و زمانش را برای درس خواندن
می گذاشت.
مسخره بود اما من تنبیه می شدم برای گ*ن*ا*هی که نکرده بودم. من

تمام آن
روز تنها چند کلمه با باران صااحبت کرده بودم و تنبیه می شاادم. با همسااار
دوستم...
تنبیه می شدم. شاکی می شدم. اما...در پایان تمام این اتفاقات را به پای گ*ن*ا*هی می گذشااتم که خود انجام
داده ام. خودم را برای عاشااق بودن تنبیه میکردم. اجازه می دادم این تنبیه برایم
تنبیه باشد به ازای عاشق باران بودن. به ازای دوست داشتن شکوفه.
* * *
تمام روزهای گذشته فکر کرده بودم. سیامک گفته بود اگر لیاقت داشتم به باران
فکر نمیکردم. اما من از اینکه روزی به باران می اندیشیدم پشیمان نبودم. باران
پاک تر از آن بود که سایامک این کلمات را در وصافش به کار ببرد. باید در آن
لح ه در دهان سیامک می کوبیدم اما من آنچنان در شوک رفتارهای سیامک
بودم که فراموش کردم می توانم رخ در رخش بایستم.
سااایامک حق نداشاات به باران توهین کند. بارانی که من در پاکی اش شااکی
نداشاتم. باران پاک بود. باران را تنها من می توانساتم توصایف کنم. بارانی که
می توان ست معلم زندگی با شد. بارانی که می توان ست درس زندگی بیاموزد.
بارانی که به من توان ای ستادن آموخته بود. باران بود که بر زندگی من

باریده بود
و مرا به سمت روشنایی کشیده بود.
باران چطور می توانست بد باشد؟
باران مگر می توانست بد باشد؟
باران مع نای ز ندگی من بود. من ت مام بودن هایم را مدیون بارانی بودم که
صبورانه مر صاد غرق شده در دوراهی عقل و سنت خانواده، را به شخ صیتمحکم تبدیل کرد. باران صبور بود... بارانی که من در برابرش نشسته و از دلیلم
برای ترکش گفته بودم صابور بود. بارانی که دورادور شاکوفه را دیده بود صابور
بود. بارانی که برای سااوان چند روزه دل ساوزانده بود چطور می توانسات بد
باشد؟ بارانی که برای برادر مرده ی من اشک ریخته و برای کودک به دنیا نیامده
اش زار زده بود.
سایامک هرگز بارانی را که من میشاناختم ندیده بود. سایامک باران را نمی
شااناخت. برای او باران تنها باران محبوب دانشااگاه بود. دخترک بی پروای
دانشااگاه که در همه حال می توانساتی روی کمک هایش حسااب کنی. باران
آزادی که تمام مشکلات دوستانش را به شانه می کشید. باران خوب تر از آنی
بود که بد شود.
آن که بد بود؛ من بودم. من بودم که به قول و قرارهایمان پای بند

نمانده بودم.
من بودم که از باران خواسااته بودم مرا رها کند. من از باران خواسااته بودم درک
کند نمی توانم... نمی توانم ن سبت به پ سربچه ی چند روزه بی تفاوت با شم.
گفتم نمی توانم از همسربرادرم بگذرم و اجازه دهم برای داشتن پسرش از بین
برود. صادای دکتر در گوشام زنگ زد و من برای باران از اوضااع و شارایط بد
شااکوفه گفتم و خواسااتم درک کند. من حرفی از اینکه نمیخواهمش بر زبان
نیاوردم. از اینکه ترکم کند نگفتم تنها از شاارایط بد شااکوفه و سااوان گفتم و
انت ار داشتم باران درک کند. اما این درک کردن به چه معنایی؟
اینکه باران بماند و وجود شکوفه را در زندگی من ببیند و من سکوت کنم؟
روزی که حاجی زمان عقد را مشااخص کرده بود همراه باران بودم. به تلخی
روز و تاریخ ع قد را برای باران بر لب آورده بودم. لبخ ند تلخی زده بود و باگفتن «دیگه داره راهمون از هم جدا میشه» تمام غم دنیا را در دلم سرازیر کرده
بود. خوا سته بودم بماند و او گفته بود: مر صاد میتونی یه مرد و توی زندگی من
تحمل کنی و باهام بمونی؟
به چشمانش زل زده بودم. تلخ... با خشم... رنجیده...
اما واقعیت چیزی جز آنچه باران بر زبان آورده بود، نبود. حق با باران بود.

باران
همیشاه با بهترین منطق به موضااوع می نگریسااات. حق با باران بود.
من هرگز
نمی توانستم شاهد باشم که مردی در زندگی باران باشد و من هم باشم
چطور
این را از باران میخوا ستم؟ بارانی که همی شه از برابری حقوق زن و مرد
سخن
می گفت. بارانی که می گفت زن هم می تواند زندگی کند. زن هم می
تواند
کار کند. زن هم می تواند درس بخواند. زن هم می تواند به دنبال رو
یاهایش
با شد و در عین حال مادری مهربان و هم سری وفادار با شد. بارانی که
ت صمیم
داشت دنیا را به جای بهتری برای زندگی زنان و مردان تبدیل کند.
آن روز با تمام تلاشااهایم افکار خانواده ام را از باران خواسااته بودم و با
تلخی
لبخند زده بود.
رو چرخانده بود و مرا در بین افکارم، بین تلاشهایم، بین اتفاقات زندگی
ام رها
کرده بود. من برای از دسات دادن بارانی که در برابر نگاهم، در
دوردسات ها
محو شده بود شکوفه را مق صر می دان ستم. من باران را از د ست داده
بودم تا
شااکوفه باشااد. شااکوفه ای این روزها افکار آموخته از باران را برایش
تدریس
میکردم. باران بد نبود. باران الگوی زندگی من بود. باران اسااتاد روایت

های
زندگی من بود.باران، باران شیرین زندگی بود.
شااکو فه، سا ا یا مک... چطور می توانسات ند ب یا ندیشا ا ند که من
می توانم
خ*ی*ا*ن*ت کنم؟ خ*ی*ا*ن*ت!
من شاید روزی می توانستم خائن باشم اما باران...
باران نه! باران از خائنین متنفر بود. باران خ*ی*ا*ن*ت را نه
خ*ی*ا*ن*ت به
شخص مقابل خ*ی*ا*ن*ت به خود می دانست. باران خ*ی*ا*ن*ت
نمیکرد.
باران هرگز مرا نمی پذیرفت.
* * *
بازگ شت امین خیلی زودتر از انکه انت ار دا شتم اتفاق افتاد . در خانه
م شغول
قدم زدن بودم . انگ شتانم را کلافه بین موهایم می ک شیدم . قدم
هایم س ست
بود و سنگین ...
امین آمده بود. مرا در ورودی سااختمان دیده بود با خنده برایم ساار
تکان داده
بود. امین دست روی شانه ام گذاشته بود و من از فشار انگشتانش روی
شانه
ام اخم کرده بودم و او پرسیده بود: چطوری پسر؟
پاسااخم به این ساوال پوزخند بود. پوزخندی به تمام روزهای این
زندگی... به
کمرنگ شدن باران... به اسطوره شدن باران... به دلتنگی هایم برای
شکوفه...

به دلخوری ام از شکوفه... به حسی که این روزها کاملا در افکارم واضح بود.
این روزها باران را ستایش میکردم. دلتنگ شکوفه می شدم و ناراحتی ام را از
تمام دنیا پنهان میکردم.این روزها تنها می توانسااتم برای سااوان از دردهایم بگویم. از نبودن های
سیامک... از رفیق نیمه راه شدن سیامک... از بی اعتنایی های شکوفه... از
تلخی نبودن مهدی... از بارانی که اسطوره زندگی من شده بود.
ساوان محرم اسرارم بود. کودک یک ساله ی من، برایم بهتر از هر رفیقی لبخند
میزد. گویی تمام دردهایم را می فهمید. در تمام مدت سااز به ساینه ام می
گذاشات و نفس می کشاید. چنان آرام می گرفت که نمیتوانساتم لبخند نزنم.
نمی توانساتم به حضااورش بی تفاوت باشاام. گویا میخواسات اجازه دهد از
تلخی این روزها بگویم.
ساوان یک ساله مردانه رفاقت میکرد برایم.
برخلاف تمام رفاقت هایی که این روزها می دیدم.
این روزها به رفاقت های امین هم احساس بدی داشتم. این روزها سیامکی را
که سالها می شناختم جور دیگر دیده بودم. چطور می توانستم با این او صاف
به امینی که مدتی زیادی نبود می شناختم اعتماد کنم.
حقیقت این بود من تمام اعتمادم را از دست داده بودم.

فرق نمی کرد آن شخص حال چه ک سی می شد! حتی اگر امین شوهر باران
نبود هم برای من اهمیتی نداشت. تمام رفاقت ها مرده بودند.
نگاهم روی قامت ک شیده امین و شکوفه پیش رویش ثابت ماند .
ابروانم را در
هم کشیدم . امین در حیاط ... رو به روی شکوفه ؟!!
** *
فصل چهارم :
روزهای زندگی من این چنین می گذرد .
انت ارم برای خوشبختی خیلی زودتر از انچه می پندارم محو می شود ...
صادای نق نق های ساوان هم نمی توانسات در این لح ه نگاه من را از امین
حمد و همسرم جدا کند . نق نق هایی که کم کم تبدیل به گریه می شد اما من
... تمام تلاشام برای فهمیدن کلماتی بود که امین حمد به ز بان می اورد و
شکوفه به ان گوش می داد . کاش می توانستم صورت شکوفه را در این لح ه
ببینم . کاش می توانستم ببینم واکنشش در برابر این صحبت ها که در طولشان
امین خیره شده به صورتش چیست .
ساوان فریاد ک شید و من برگ شتم . برگ شتم و کنارش ن ش ستم .
اما تمام فکر و
ذهنم در پی امین و شاکوفه بود . ساوان با اخم دساتش را به صاورتم کوبید و
میان جیغ هایش من می توانساتم تلاشاش برای زمزمه با ... با را درک

کنم . با
خشم غریدم : ساکت باش ...!
صدای ساوان اوج گرفت . با اخم و اینبار چشمان خشمگین نگاهم می کرد .
چشمانش مثل چشمان سیامک تلخ بود . سیامک رفته بود . من بودم و کارگاه
. من بودم و حاج یو سف ... من بودم و علیر ضا ... من بودم و جای خالی تک
تک بچه هایی که سالها در کنار هم کار کرده بودیم .
متوجه باز شدن در ن شدم . کنارم که ن ش ست ... د ستش را دیدم که به سمت
ساوان دراز شد . از آ*غ*و*شم بیرون کشیدش . چادر از سرش سر خورد و من
انگشاتانم را ما بین موهایم به حرکت در اوردم . نگاهم بین صااورت گریانساوان و چ شمان نگرانش که هر لح ه از صورتم می دزدیدش کلافه ترم می
کرد .
بلند شد . از برابر نگاهم گریخت و به سمت اشدزخانه رفت . بلند شدم . روی
پاهایم که از گیجی افکارم می هراسیدند قدم بردارند ایستادم . سکسکه ساوان
افکار بهم ریخته ام را در هم می کوبید . لعنتی ...
این کلمه ای بود که مدام زیر لب تکرار می کردم . با سختی زمزمه کردم : امین
چی می گفت ؟
ایساتاد . ایساتاد و من لرزشاش را دیدم . دیدم چطور ساعی کرد سااوان

را در
آ*غ*و*شش حفظ کند . ارام گفت : هیاااا چااای !...
چشم روی هم گذا شتم . هیچی که شکوفه از ان حرف میزد بی شتر از ده دقیقه
طول کشاایده بود . هیچی که شااکوفه گفته بود ده دقیقه او را در برابر امین نگه
داشته بود . شیر اب را باز کرد . به طرفش قدم برداشتم . پشت به من لیوان را به
سمت دهان ساوان برد . پشت سرش ایستادم . لیوان را زیر شیر اب گذاشت .
شیر را بست و به سمتم برگشت . هین بلندی که از حضورم کشید باعث شد
ساوان دوباره به گریه بیفتد . بی توجه به گریه های ساوان دستم را به کانتر تکیه
زدم و و گفتم : برای همین یه ساعت اونجا نگهت داشته بود ؟
چ شم از نگاهم دزدید . از نگاه کردن به چ شمانم می گریخت . می خوا ستم
دلیل فرارش را بدانم . می خواستم از کلامش سر در بیارم . می خواستم بدانم
چه چیز اسات که این روزها دورش کرده اسات . می خواساتم بدانم چرا باید
لایق این دوری باشم ؟ چرا نباید فرصت سخن گفتن داشته باشم . می خواستمبدانم اما شکوفه دریغ می کرد . نگاه خیره ام ترسناک بود ؟ من می ترساندمش
که قدمی عقب گذا شت تا به کانتر برخورد کرد . صدای کانتر میان گریه های

ساوان که رو به کاهش می رفت گم شد . برای فرار از د ستم تقلا کرد . قدمی
پیش گذاشت و از کنارم گذشت و در همان حال گفت : در مورد تو حرف میزد
.
ابروانم را در هم ک شیدم . قدم برمی دا شت . در م سیر خروج از ا شدزخانه . به
دنبالش رفتم . قدمی بردا شتم و پیش رفتم . ساوان را کنار ا سباب بازی هایش
زمین گذاشات . گریه اش را فراموش کرده بود و با هیجان به اساباب بازی
هایش نگاه می کرد . نق نق کنان درخچه ی پلاساتیکی را که پدر و پسار باهم
خریداری کرده بودیم برداشت و به سمت صورت شکوفه نشانه گرفت . قبل از
اینکه بتوانم واکن شی ن شان دهم بر روی گونه اش ن ش ست ود ست شکوفه هم
رویش ... مطم ن بودم درد داشااته ... مطم ن بودم شااکوفه درد می کشااد اما
برعکس تمام روزهایی که در برابر این رفتار سااوان واکنش نشاان می داد .
صدایش را بالا می برد اینبار نگاهش را به فرش دوخت و سکوت کرد . نزدیک
تر شدم و کنارش نشستم . پرسیدم : می خواد بره با سیا کار کنه ؟
امین هم این روزها به کارگاه نمی امد . این روزها همه ترکم کرده بودند .
امین

هم ترکم کرده بود . سفار شات امین اماده نبود . نگاهم را از صورتش گرفتم و
زانوانم را در آ*غ*و*ش کشاایدم . دسااتانم را به دور زانوانم حلقه زدم و گفتم :
نمی دونم چه گ*ن*ا*هی کردم که اینطور دارم مجازات میشم . فکر می کردم
امین دوسااتمه ولی مثل اینکه اشااتباه می کردم . هرگز فکر نمی کردم سااایامک
تنهام بذاره . همشون رفاقت و در حقم تموم کردن .اب دهانم را فرو دادم . از چیز هایی که به زبان می اوردم هراس به دلم چنگ
زد . ادامه دادم : کارگاه جهنمی شده . حاج یوسف چنان سر سنگین نگام می
کنه که به وجود خودم شک می کنم ... چطور به اینجا رسیدم شکوفه ؟
با عجز نگاهش کردم : دارم دیوونه میشم .
خودش را جلوتر کشید . ارام صدایم زد : مرصاد ...
با کلافگی سرتکان دادم : تو هم میری ...
نمیدانم چطور این کلمه را بر زبان آوردم.
احساس کردم قلبم شکست . فکر کردن به نبود شکوفه ... مرگ بود : هیچ کس
ازم نمیدرسه اشتباهی کردم یا نه !
گو یا با همین جمله تمام درد سااینه ام را بر زبان آورده بودم. مثل بچه ها از
ناراحتی ام حرف زده بودم. نمی دانم چرا این مهر سااکوت روی لب هایم را
شکسته بودم. اما...
کاش می شد بگویم هر آنچه بر زبان آورده ام را فراموش کن.

بلند شدم و به تندی به سمت اتاق رفتم . کاپشنم را از روی تخت برداشتم و به
تن کردم . شاالوار ورزشاای ام را با شاالوار جینی که چند وقت پیش شااکوفه به
لباس هایم اضاافه کرده بود را به تن کردم و بیرون زدم . نگاهش نکردم مبادا
پشیمان شوم . مبادا دلتنگ شوم و بمانم !
پله ها را با ساارعت پایین می دویدم . فرار می کردم ؟! مثل گذشااته ها ... مثل
زمانی که نمی توان ستم در برابر حاجی بای ستم ؟! مثل زمانی که نمی توان ستم
در برابر حاجی بای ستم و بگویم این حقم نی ست . نمی توان ستم مثل زمانی کهدر برابر مهدی ای ستادم و قول دادم مراقب زن و بچه اش با شم بمانم . لعنت به
من ... لعنت به این زندگی ...
کاش ... ای کاش هرگز در برابر مهدی نمی ایساتادم . کاش ... ای کاش به ان
سرعت به بیمارستان نمی رسیدم . کاش برای دیدن برادر هم قفسم عجله نمی
کردم ... ای کاش مهدی هرگز مهندس نمی شد . ای کاش مجابش نمی کردم
برای دانشااگاه رفتن تلاش کند . ای کاش مهدی هرگز تصاامیم به ساتفاده از
رشااته ی تحصاایلی اش نمی گرفت . ای کاش ... ای کاش مهدی مسا ول رسیدگی به ان ساختمان نمی شد ... ای !...
در برابر سوپر مارکتی که سال پیش در برابرش ایستاده بودم ایستادم .

وارد شدم
. اینبار به جای پ سری که ان شب تخمه می شک ست مردی میان سال پ شت
ویترین بود . نزدیک شدم . با مهربانی پرسید : چیزی می خواید ؟
-:سیگار ...
پلک زد . چرخید و گفت : چند نخ ؟
بی توجه به سوالش جواب دادم : هرچی ... یه چیز خوب بده .
برگشات . متعجب نگاهم کرد . لح ه ای بعد یک نخ سایگار را پیش رویم
گذاشات . نگاهم را دوختم به تک نخ سایگار روی ترازو . دساتم را به سامت
جیب شلوارم هدایت می کردم که گفت : این یه نخم برات ضرر داره . یه چیز
دیگه واسه اروم کردن خودت پیدا کن .
د ستم در ورودی جیبم سنگین شد . متوقف شد . نگاهش کردم . برگ شتم .
قدمی عقب گذاشاتم و از مغازه بیرون رفتم . بی هیچ حرفی . راه افتادم به ...
سوی مقصدی که هیچ تصمیم برای انتخابش نداشتم .کنار سنگ سرد نشستم . انگشتانم را رویش قرار دادم و سرمایش را برای گرم
کردن وجودم بلعیدم . چشم روی هم گذاشتم و فاتحه ای زیر لب شروع کردم
. برای شادی روحش ؟ شاید برای ارامش روحم .
هوای سارد اطرافم را به ریه هایم فرساتادم . سارم را عقب کشایدم . مهره های
گردنم با صدا حرکت کردند . سرم را کاملا عقب کشیدم و سرمای هوا به

تک
تک سلول های گردنم نفوذ کرد . دندان هایم را روی هم فشردم . کم کم
خودم
را رها کردم و روی سنگ سرد ب*غ*ل نشستم . دستانم را درون جیب
کاپشنم
فرستادم . پوزخندی روی لبم نشست . من ... اینجا ... دو سال پیش
هرگز فکر
نمی کردم برادرم اینجا ... با شد و من بر سر مزارش ... روز عرو سی اش
هرگز
فکر نمی کردم قرار باشااد روزی همسارش را به همساری در اورم . فکر
نمی
کردم فرزندش به جای او مرا به پدری بشااناسااد . هرگز فکر نمی کردم
بابای
برادر زاده ام با شم . هرگز نمی خوا ستم به نبود برادرم فکر کنم . مهدی
نبود ...
به سادگی یک شب ... به سادگی رسیدن من به خانه ... شامی که در
کنار هم
صارف کردیم . با هم منچ بازی کردیم و او با شااوق از فرزندش گفت .
گفت
دو ست دارد پ سر با شد و من فکر کردم دختر را بی شتر دو ست دارم
. فکر کردم
دختر من و باران هم از سار و کولم بالا خواهد رفت . شاایطنت خواهد
کرد
درسات مثل مادرش ... هرگز فکر نمی کردم فردای ان شااب در
بیمارسااتان
ببینمش ... هرگز فکر نمی کردم لح ه ی مرگش را به چشم ببینم .

هرگز نخوا ستم ... اما برای ارامش برادرم قول دادم . قول دادم مراقب هم سرش
باشم . مراقب فرزندش باشم . قولی که می خواستم فدای عشقم کنم .من قول داده بودم . نمی توانساتم در برابر حاجی ساکوت کنم . نمی توانساتم
اجازه دهم برادرم بدون مادر باشاد . نمی توانسااتم اجازه دهم برادر زاده ام در
خانه ی حاجی بدون مادر بزرگ شود .
هرگز فکر نمیکردم بتوانم به همسر برادرم فکر کنم . اما حال ...
شکوفه برای من همسر برادرم نه ...
شاکوفه زندگی ام . همسارم ... عمرم بود . چطور می توانساتم به نبودش فکر
کنم ؟
از مهدی خجالت می ک شیدم. از اینکه تما شایم می کند خجالت می ک شیدم
اما جایی جز کنار او بودن ندا شتم. جایی را ندا شتم تا به دنبال آرام شم با شم.
کاش زنده بود. زنده بود و باز هم مثل تمام روزهای گذشااته من حتی صااورت
شکوفه ای را نمی دیدم که همسر او بود.
کاش مهدی بود تا من باز هم غرق در رویای باران زندگی کنم و از وحشات
خبر دار شدن حاجی سر به بالشت بگذارم.
کاش می شد کاشها را به واقعیت تبدیل کرد.
کاش می شد زمان را به عقب برگرداند.
چ شم روی هم گذا شتم و سرم را به درخت تنومندی که در فا صله

چندانی با
سنگ سرد قرار نداشت تکیه زدم . کم کم به خواب رفتم . چشم بستم به روی
دنیای سرد پیش رویم .
با احسااس سارمایی که به تنم رساوخ کرده بود چشام گشاودم . چهره در هم
ک شیدم و لح ه ای طول ک شید تا جایی که در ان ح ضور دارم را درک کنم . به
سختی بلند شدم . تک تک اع ضای تنم از سرما خ شک شده بود . به سختیپاهایم را روی زمین گذاشتم و ایستادم . هوا کاملا تاریک شده بود . نگاهی به
اطراف انداختم . حضورم در انجا ! این وقت شب ... ترسناک بود اما گویا من
تمام ترسم را از دست داده بودم.
موبایلم را از جیبم بیرون ک شیدم . ساعت نزدیک یک شب بود و من اینجا ...
نگاهی به اطراف انداختم . سکوت وهم انگیز باعث شد به تندی به حرکت در
ایم . به سمت خروجی قدم بردا شتم . برای اولین ما شینی که در م سیرم دیدم
د ست تکان دادم . مرد جوانی که پ شت کامیون بود خم شد و پرسید : بدر بالا
...
سوار شدم . م سیرش تا نزدیکی کارگاه می خورد . گرمای داخلی کامیون هم
نتوانست تن خشک شده و یخ بسته ام را گرم کند .

نزدیک ترین مسایر برای گرم شادن کارگاه بود . خودم را روی صاندلی درون
اتاقم رها کردم و چشم بستم .
* * *
حاج یو سف کنارم ن ش ست و گفت : نمی خوای یه فکری برای او ضاع کارگاه
بکنی ؟
اخم هایم را در هم کشایدم : چیکارش کنم حاجی ؟ رفیقی که فکر می کردم
رفیق نه برادرمه ا صلا معلوم نی ست سر چی رهام کرده و رفته .
چیکارش کنم
وقتی نمی خواد . وقتی حتی بهم توضیح نداد اوضاع چه خبره .-:چرا ازش نمیدرسی ؟
پوزخند صدا داری زدم : بدرسم حاجی ؟ اون حتی فرصت نداد بدرسم چی به
چیه ... حتی اجازه نداد بگم اخه چه غلطی کردم اینطوری مجازاتم می کنی ؟
هرچی از دهنش در اومد گفت و رفت . خونم هم دیگه نمی تونم به کسای
اعتماد کنم . فکر نمی کردم نزدیک شدن به خانواده ی سیامک اینقدر بد باشه
. زنم که تا اتفاقی تو زندگیمون می افته میزاره دست زن سیامک ... اقا سیامکم
درست و فهمیده نفهمیده میاد میزنه تو سر من .
-:پناه بر خدا . مر صاد خان اینطوری نکن . برو با زنت حرف بزن . دی شبم که

اینجا خوابیدی . مرد ح سابی ادم بخاطر یه جر و بحث کوچیک از خونه میزنه
بیرون ؟ نگفتی اون زن بدبخت تمام شاب با یه بچه تو خونه چیکار کرده ؟
پاش و مرد . برو خونه . هم ناهار دسات پخت زنت و بخور هم باهاش حرف
بزن . عصاری برگرد منم به سایامک زنگ میزنم بیاد اینجا . بشاینین صاحبت
کنین ... نمیشه که رفاقت چندین سالتون و سر چیزای بیخود بهم بزنید .
-:حاجی من که گ*ن*ا*هی نکردم دارن باهام این کار و می کنن . خدای بالای سرمونم اول میگه گ*ن*ا*همون چیه بعد مجازات می کنه . به والله ...
من فقط اون زن و رسااوندم خونه . دیدم مونده اینجا ... دیدم تاکساای گیرش
نمیاد مجبور شدم . ا صلا خودت که دیدی من چقدر بعد از اون رفتم بیرون .
وقتی وحید راهیش کرد که من تازه اومده بودم تو سااختمون . حاجی من اگه
قصد و غرضی داشتم که همون لح ه میرفتم دنبالش .
حاجی دست روی شانه ام گذاشت : پاش و مرد . برو به زن و بچت برس . یه
حال و هوایی عوض کن و برگرد . با زنت حرف بزن .حاجی تا می توانست زیر گوشم خواند و راضی ام کرد. نمی دانم تاثیر صحبت
های حاج یوساف بود یا دلتنگی ام که سااعتی بعد خود را در برابر خانه یافتم.

کلید که در انداختم، دیدم از روی کاناپه بلند شاد. دساتان حلقه شاده دور
پاهایش را رها کرد و از جا بلند شد. سلام داد و زیر لب پاسخ گفتم. به سمت
ساوانی که با ورودم به سمتم آمده بود و به پاهایم چنگ می زد خم شدم. در
آ*غ*و*شش کشیدم و او به سمت آشدزخانه رفت.
بشقاب پر برنج را پیش رویم گذاشت و پشت میز نشست . نگاهم را دوختم به
بشقاب خالی اش و تا چشمانش بالا کشیدم . پرسیدم : تو نمی خوری ؟ ...
سرش را به سمت شانه ی راستش کج کرد : می خورم .
« با زنت حرف بزن »
بشقابم را به سمتش هل دادم : با هم بخوریم ؟
لبخند شیرینی روی لبهایش نشست . قا شق به د ست گرفت و اولین قا شق پر
برنج را به دهان گذاشات . با هیجان دسات به کار شادم . خورشات کرفس را
روی برنج ریختم و گفتم : دساتدختت محشاره ... دلم لک زده بود واساه
خورشت کرفس .
پرسید : دیشب کجا بودی ؟
سر بلند کردم . تمام هیجانم فرو کش کرد . خیره شدم به صورتش . قا شق را
درون بشقاب رها کردم و دستانم را زیر چانه زدم . قبل از توضیح باید معذرت

می خواساتم . برای نبودنم . برای اطلاع ندادنم . برای نگران کردنش ... براینگرانی ای که موقع ورود به خانه در چشاامانش دیدم . برای تماس هایش که
بخاطر خاموش بودن گوشی ام از دست داده بودم . گفتم : ببخشید .
چشم روی هم گذاشت : من نمی خوام تنهات بذارم .
چه خوب بود . چه خوب بود که او هم می خواست حرف بزنم . حرف بزند .
گفتم : سیا باورم نکرد . حتی ازم ندرسید مشکل چیه . ازت دلگیرم . فکر نمی
کردم تمام مشکلات زندگیمون و بزاری دست اونا ...
ابروانش را در هم کشید : من چیزی نگفتم .
-:پس سیا از کجا خبر دار شده ؟ چرا باید اون حرفا رو به من بزنه .
با سکوت چند دقیقه ای صدایم زد : مرصاد ... !!!
سر بلند کردم : هوم ؟
می خواساتم بگویم جانم . اما توان تکان دادن لبهایم را نداشاتم . در برابر
مرصاد گفتنش تمام وجودم نیاز شده بود برای وجودش .
-: تو ...
با قطع شدن سخنش پرسیدم : من چی ؟
-: تو با ... با باران رابطه داشتی ؟
چهره در هم کشیدم . عصبی اخم کردم : یعنی چی ؟
-:یعنی ارتباطتون در چه حدی بود ؟
صاادقانه پاساخ دادم : باران میومد کارگاه ... با هم می رفتیم دانشااگاه . با هم
درس می خوندیم . با هم می رفتیم گردش ...
زبانش را روی لبهایش کشاید و سااخنم را قطع کرد : باهاش ارتباط

نزدیک تر
هم داشتی ؟با اخم نگاهش کردم . من ورش چه بود ؟ چه چیزی در ذهنش می گذشات ؟
چرا نمی توانستم سوالاتش را درک کنم . پرسیدم : من ورت چیه شکوفه ؟
-:چطوری بگم . یعنی تو و باران ... باران و تو ... ممکنه بود باران حامله ب
...
به تندی دستم را در برابر صورتش گرفتم . عکس العمل سریعم باعث سکوتش
شااد . سارم را به طرفین تکان دادم . خدای من ... خدایا ... شااکوفه ؛ باورم
نمیشد ... شکوفه این سوال را از من می پرسید ؟
به تندی گفتم : من و اینطوری شناختی ؟ من همچین ادمیم ؟ من می تونم این
کار و بکنم ؟ من ... من مساالمونم ... من چطور می تونساتم همچین کاری
بکنم ؟ شش ماه تو خونم بودی د ستم بهت خورد ؟ از تو یکی انت ار ندا شتم
این حرف و بزنی ... چطور تونستی به پاکی اون دختر شک کنی؟
بلند شدم . کنترلی روی صدایم ندا شتم : چطور می تونی بگی من این کار و
کردم ؟ من ؟
دستم را به سینه کوبیدم : شکوفه مااااان ؟ من اینکاره ام ؟ من چشمم دنبال
ناموس دیگرون با شه . من چشمم دنبال دختر دیگرون با شه ؟ من از

وقتی زنم
شدی یه نگاه به نامحرم نانداختم . من از وقتی اسمت رفت تو
شناسنامم به اون
دختر یه نگاه بد نانداختم . من چطور می تونم همچین غلطی بکنم ؟
مااااان
...
مرصاد ... مرصاد چقدر کثیف شدی ... مرصاد ... مرصاد به ل*ج*ن رفتی
...
مرصاد به کجا رسیدی که زنت اینطور در موردت فکر می کنه . مرصاد
چقدرمردی که مرد بودنت و زنت هم اینطور باور کرده . مر صاد لعنت به
جهنمی که
در اون زندگی می کنی .
نفس کم اوردم .
نالیدم : من شکوفه ؟
بلند شد . در برابرم ایستاد . دستانم را دست گرفت و گفت : ببخشید .
من وری
نداشتم ... اروم باش ... خواهش می کنم اروم باش مرصاد ...
به چشاامانش خیره شاادم . می خواساتم صاداقت کلامش را از
چشاامانش
جستجو کنم . می خواستم بدانم چشمانش هم به انچه به زبان اورده
بود ایمان
دارد ؟ چشمانش به اشک نشست و قطره اشکی سرازیر شد . چشمانش
برای
من منبع ارامش بود . چطور می توانست به گفته هایش ایمان داشته
باشد وقتی
چشاامانش منبع ارامش من بود . این چشاامان ... این چشاامان به من

اعتماد
داشتند . چشمانم را روی هم گذاشتم . چند نفس عمی کشیدم. ارام شده بودم
. اما از کلامش بغض به وجودم چنگ زد . زمزمه کردم . ارام ... به ساختی ...
: من ... شااکو فه من ... به خدا قساام همچین کاری نکردم . من ب هت
خ*ی*ا*ن*ت نکردم . من فقط رسوندمش ... فقط ازش پرسیدم خوشبخته ...
گفتم از زندگیم راضایم . من فقط پرسایدم چرا امین ؟ ... می خواساتم بدونم
چرا باید بیاد با رفیق من نامزد کنه ... چرا ؟ من فقط دلیل حضورش و خواستم
.
نالیدم : شااکوفه من بد نیسااتم . بدی نکردم . من خ*ی*ا*ن*ت نکردم . باور
کن این و ... !تمام وجودم زیر سااوال رفته بود . تمام وجودش شااک بود . تمام وجودم رو به
نابودی بود . همسرم ... همراهم ... نفسم ... عشقم ... به وجودم شک داشت
.
چشم گشودم . عشقم ... شکوفه را دوست داشتم ... شک کردنش برایم عذاب
اور بود . شااکش نابودی ام بود . وجودش وجودم بود . عشااقم بود . شااکوفه
عشقم بود و بس !

-:مرصاد ... مرصاد اروم باش ... تو رو خدا ... جون هر کی دوست داری ...
قبل از اینکه کلمه ای دیگر از دهانش خارج شود . دست روی دهانش گذاشتم
. کلمه به کلمه تکرار کردم : من ... فقط تو رو دوست دارم .
سارش را عقب کشاید . لبخندی روی لبهایش حک شاد . چشامانش پر از
ارامش شد ...
زمزمه کردم : باید بهم بگی چی داره اذیتت می کنه . بهم بگو چرا داری اذیتم
می کنی . شااکوفه داری بد میکنی. اون دختر بد نیسات. اونقدری بد نیسات
بخواد با من با شه. من کثیف من ه*ر*زه ولی باران اینقدر بد نبود. به من شک
کردی؟ من با تو که زنم بودی کاری نداشتم چه برسه به نامحرم! چطور تونستی
شکوفه؟
چشم روی هم گذاشت . اشکهایش باز هم سرازیر شد : متاسفم .
-:نمی خوام متا سف با شی شکوفه حرف بزن . دارم دیوونه می شم .
سیامک
هرچی از دهنش در اومد بهم گفت . تو داری باهام بدرفتاری می کنی ... همه
یه طوری ن گام می کنن ان گار قاتلم ... بهم بگین اشات باهم چ یه .
خدا همینطوری مجازات نمی کنه شااما دارید مجازات می کنید . بهم بگو چیه ! بگو
چه خبره ! بگو ا شتباهم چیه که اینطور داری ازم دوری می کنی ؟ بگو

شکوفه
... بگو سیامک از کجا در مورد مشکلات ما خبر دار شده ؟!
-:بسه مرصاد ... اجازه بده بگم ... ! همش تقصیره امینه ...
امین ؟ امین حمد ؟ دو ست من ؟ امین چه نق شی می توان ست دا شته با شه ؟
امین حمد رفیق من ؟ همراه شغلی من ... از کجا در مورد زندگی من اطلاعات
داشت ؟!
-:مرصاد ؟
به خود امدم . پرسشگر نگاهش کردم .
-:بشینم و حرف بزنیم ؟
د ستش را گرفتم و ک شیدم . به دنبالم امد . روی کاناپه ن ش ستم و او را هم کنار
خود ن شاندم . زل زدم به چ شمانش و با تاکید گفتم : بگو ببینم امین چه ربطی
به این ماجرا ها داره ؟
-:اولین بار که امین اومد خونمون یه حس بدی بهش داشاتم . همش خیره
خیره نگام می کرد خوشم نمیومد .
امین خیره خیره نگاهش می کرد ؟ خیره خیره ؟
ابروانم را در هم کشیدم . لعنت به تو امین ! به زن من ن ر داشت ؟ به زن من ؟
به زن رفیقش ؟ لعنت به تو ...
انگ شتانم م شت شد . امین حمد ... من به ک سی اعتماد کرده بودم که دو ستم
می پنداشاتمش ... چطور به خودش این اجازه را داده بود ؟ لعنت به تو

امین
حمد ...دستش را روی دست مشت شده ام گذاشت و گفت : مرصاد ...
نگاهش کردم و با حرص گفتم : بعدش چی شد ؟
-:بعد ها که دیدمش ... هنوزم همون نگاه سنگین و دا شت ولی مهربون بود .
با تو خیلی رفیق شد ... باهات می گفت می خندید . به منم می گفت شکوفه
خانم . دیدم خیلی رعایت می کنه . زیاد بهم نزدیک نمی شااد . رفتاری جز
نگاه های خیره اش در کار نبود که بخوام بهش شااک کنم . منم فکر کردم این
خیره خیره نگاه کردن مدلشه . اگه مشکلی باشه تو متوجه میشی.
دندان هایم را روی هم ساییدم : می کشمش ...
دست روی دستم گذاشت و ادامه داد...
* * *
چشم دوختم به چشمان بسته اش ... لبخند زدم . به روی صورت سفیدش ...
به ارامش وجودش ... !
سینه اش بالا و پایین می رفت از پی نفس های ارامش ...!
دست راستم را تکیه گاه گیجگاهم کرد و انگشتانم را میان موهایم حرکت دادم
. صاادایش برایم یاد اور سااعتی قبل بود . گفته بود . امین خوب بود . امین بد
شده بود به سادگی روزهایی که من در بی خبری به سر می بردم . امین بد شده
بود بخاطر عشقی که به شکوفه داشت ؟ باورش سخت تر از انی بود که

انت ارداشتم . امین به سیامک نزدیک شده بود . به باور دوستی چندین ساله ی من و
سیامک ... !
لبخند زده بود . گفته بود : امین خوب بود مرصاااد . خیلی خوب بود . مثل
سیامک خوب بود . همونطور که سیامک برادری می کرد امین برادری می کرد
. همونطور که ساایامک محبت می کرد امین هم محبت می کرد . من فکر می
کردم ن گاه خیره ی امین برمی گرده به طرز رف تارش ... امین م ثل ما تو یه
خانواده مذهبی بزرگ ن شده بود . من فکر می کردم این رفتارش هم برمی گرده
به اون سبک زندگیش !
پرسیده بودم : باهاش حرف زدی ؟
-:نه ... نه تا وقتی که باران اومد . من با امین تا بعد از مهمونی که اومدن
خونمون حرف نزدم .
-:در مورد باران می دونستی ؟
سرش را به طرفین تکان داده بود : نه به خدا ... خانم حمد تو سفر از عروسش
گفت . اینکه عروس خوبی داره . می گفت خیلی مهربونه ... دختر خوبیه .
ولی هیچ وقت اساامش و هم نگفت . نمی دونم شاایدم گفت ولی من هیچ
وقت نفهمیدم عروس خانم حمد همون بارانه تا وقتی اومد ...

-:با امین در مورد چی حرف زدی ؟
-:اون اولش شاروع کرد . دو روز ب عد از مهمونی وقتی از کلاس میو مدم
دیدمش ... پرسید از ارتباط تو و باران خبر داشتم یا نه !؟ من حرفی نزدم . نمی
خوا ستم در مورد تو چیزی بگم ولی اون انگار همه چیز و می دونست . خیلی
خوب درمورد همه چیز می دونست .ابروانم را در هم کشیده بودم : چی می دونست ؟
-:اینکه می خواستین ازدواج کنین .
امین حمد بیشااتر از انکه انت ار داشااتم می دانسات انقدری می دانسات که
دو ستی اش با من را به فراموشی بسدارد و در زندگی ام سرک بک شد . کلافگی
صحبت های شکوفه زمانی به اوج ر سید که فهمیدم از تکرار تمام انها عذاب
می کشاد و من عذاب می کشایدم از اینکه می دانساتم امین حمد از تک تک
ارتباطات من با باران مطلع بود . اینکه می دانسات با باران تماس گرفته ام .
اینکه او را در تهران دیده ام ... اینکه باران برایم مهم بوده است . اینکه باران بود
... ه ست ... اینکه باران را در پارکینگ ببینم . و در پایان ر ساندن باران به خانه
که ان را ارتباطی سنگین توصیف کرده بود .
دشمنی امین حمد چه بود که این طور مرا به مرز نابودی می کشاند ؟

تکانی خورد . سرم را روی بالشت رها کردم.
به بازار رفته بودم تا به مغازه های حاجی سر بزنم. مجید از شاگردان مغازه که
در نبودن های حاجی مغازه را اداره می کرد، فنجان چای را در برابرم گذاشت و
باِ منِ من گفت: آقا مرصاد...
منت ر نگاهش کردم تا ادامه دهد و او سکوت کرد. سر به زیر انداخت و وادارم
کرد بدرسم: چی شده مجید؟
-:آقا مرصاد اینجا...
-:اینجا چی؟
این پا و آن پا کرد: یه حرفایی میزنن...حرف می زدند؟! می دانسااتم حرفی می زنند. اما چه حرفی؟ حرف که زیاد
بود. من با زن برادرم ازدواج کرده بودم. قبل از آن هم شاانیده بودم صااحبت
هایی...
وقتی سرم را تکان دادم و دوباره سوالم را تکرار کردم به حرف آمد: میگن یکی
و...
با لحن محکم پرسیدم: یکی و؟
سر به زیر انداخت: یکی و صیغه کردین.
لرزیدم. از این کلمه لرزیدم. من از این کلمه متنفر بودم. سااکوتم که طولانی
شد ادامه داد: میگن چون با زن برادرتون ازدواج کردین حالا هم یکی و صیغه
کردین...

دساتانم مشات شااد. به فرش روی میز چنگ انداختم و لرزش فنجان چای را
دیدم.
من تمام عمرم می ترسیدم. از دروازه دهان مردم می ترسیدم. از اینکه سر زبان
ها باشام. من کسای بودم که در این شاهر روی سارش قسام میخوردند. وقتی
کارگاه را راه انداخته بودم حاجی با افتخار ساینه سادر کرده بود که پسارم کار و
کا سبی خودش را دارد. شده بودم ک سی که وقتی از ورودی این بازار عبور می
کردم همه راست می ایستادند و تحویلم میگرفتند. حال...
حال... می گفتند زن صاایغه ای دارم. زن صاایغه ای؟ مگر می توانسااتم؟ این
کلمه چقدر درد داشت. این کلمه یک کلمه بود اما پر از حرف بود. پر از حس
درد بود. من... من اگر کسی را دوست می داشتم هرگز به او چنین توهینی نمی
کردم که اجازه دهم نام صیغه ای را یدک بکشد. من... من زن داشتم.
زن خانهام. هم سرم... مادر بچه ام. زنی که دو ست دا شتم. چطور می توان ستند چنین
کلمه ای را به کار ببرند؟ مگر من برای همساارم کم گذاشااته بودم که حال به
خودم اجازه دهم برای او هوو بیاورم! مگر من می توانستم تحمل کنم شکوفه با
مرد دیگری باشااد که به خودم اجازه دهم با زن دیگری ازدواج کنم؟ آن

همه
چنین ازدواجی...
از جا که بلند شدم مجید تکان خورد: آقا مرصاد...
د ستم را تکان دادم. به سمت خروجی مغازه به راه افتادم و او دنبالم آمد. گفت
ناراحت نباشم. گفت حرف مردم می خوابد... فراموش می کنند.
پوزخندی زدم. فراموش میکردند وقتی مرا نابود کردند. با خروجم از مغازه با
پسر ارشد حاج فراش روبرو شدم. با تمسخر تسبیح توی دستش را چرخ داد...
به یقه ی چفت شده پیراهنش خیره شدم و او انگ شتر توی د ستش را تاب داد:
احوال آقا مرصاد...
سری خم کردم: ممنون محمدرضا خان. شکر خدا...
سارش را به سامتم کج کرد و کنار گوشام گفت: خدا هم بهت لطف میکنه.
حاجی رو خدا بیامرزه کاش این حاجی ما هم دسات از سارمون برمیداشات
مثل تو یه دستی به سر و روی زندگیم میکشیدم. والله خسته شدم از دست این
بکن و نکن های زنم.
انگشتانم را در کف دستم فشردم. به جیب شلوارم چنگ انداختم تا مبادا دستم
را بلند کنم و در دهانش بکوبم. مبادا کاری کنم بیش از این بحث هایشاان را
ادامه دهند.خود را عقب کشاایدم. دندان هایم را با حرص روی هم

فشااردم و از بینشاان
غریدم: محمدرضاا خان، من هنوز عزادار نبود حاجی ام. خانمم اونقدر خانم
و لایق هست که نخوام سرش هوو بیارم. از زندگیمم کاملا راضی ام. دنبال این
چیزا نیستم. هرکی هرچی میگه برای خودش میگه.
خندید. د ستی به ری شهایش ک شید: ک سی به تو خرده نمیگیره مر صاد خان...
همه میدونن زن برادرته و اینکه بخوای یه زن دیگه بگیری حقته. چرا ناراحت
میشی؟ دیگه پنهون کردن نداره. همه خبر دارن.
سرم را چرخاندم. نگاهی به اطراف انداختم. از نگاه های خیره گذشتم و دوباره
به چ شمان سیاه محمدر ضا خیره شدم: این حق و خدا نداده مردمش میدن؟
من اونقدر شخصیت دارم که همچین غلطی نکنم. من زنم و دوست دارم حتی
اگه اون زن همسر برادر خدابیامرزم باشه.
* * *
برای در آ*غ*و*ش ک شیدن ساوان پیش قدم شدم . خود را در آ*غ*و* شم رها
کرد و بلند شدم . چ شم دوختم به صورت منت ر سیامک ... د ست به سینه
ن گاهم می کرد . انت ار اعتراف داشاات ؟ برای کار نکرده ام ؟! انت ار پیش
قدمی داشت . برای جرم نکرده ام ؟ خیره خیره نگاهم می کرد.

برای جلو امدن عجله ای ندا شت . تمایلی برای قدم بردا شتن ندا شتم . ساوان
خودش را از روی شانه ام پایین ک شیده بود و سعی دا شت به چیزی که پ شت
سرم قرار دا شت د ست یابد . تکانش دادم . به سمتم برگ شت و با اخم نگاهمکرد . اخم هایم را که دید خندید و به صااورتم چنگ انداخت . خندیدم .
انگشت اشاره اش را به سمت چشمم نشانه رفت و با صدای بلند تکرار کرد :
با ... با ... با ... با ... !
خندیدم . چشاام بسااتم و سااعی کردم از برخورد انگشاااتانش در امان بمانم .
سیامک قدم برداشت . چشم گشودم . رو به رویم ایستاد و من چشم دوختم به
چشمانش ...
دستش را میان موهایش فرو برد و گفت : اشتباه کردم .
پوزخند زدم .
دستش را برای در آ*غ*و*ش کشیدن ساوان گشود و گفت : نباید به هیچ وجه
امین و باور می کردم . حتی ...
کلامش را به د ست گرفتم : حتی با وجود عک سایی که بهتون ن شون داده بود .
حتی با وجود حرفایی که از من و باران گفته بود . تو دوسااتم بودی ... رفیقم
بودی ... برادرم بودی ... همراهم بودی . بیشااتر از مهدی تو رو دوسات می

دونستم ... رفاقت و در حقم تموم کردی . دو سش دا شتم اول از همه بتو گفتم
. قبل از اینکه یه کلمه با دختره حرف زده باشم اومدم سراغ تو ... رفیقم بودی .
گفتم رفیق عاشق شدم . رفیق دل بستم . حاجی گفت زن بگیر اومدم سراغت
... اومدم گفتم سیا ...
صدایم اوج گرفت : رفیق ... داداش ...
ساوان موهایم را بین مشت های کوچکش کشید .نالیدم : حاجی گفته زن بگیر داداش، چه غلطی کنم ؟ حاجی گفته زن برادرت
ب شه زنت ... گفتم داداش عا شقم ... با حاجی چیکار کنم ؟ گفتم قول دادم به
برادرم مراقب زن و بچش باشم . گفتم یا نگفتم ؟
سااوان را از آ*غ*و*شام بیرون کشاید و ارام گفت : گفتم عاشاقی بچساب به
عشااقت . گفتم بچساب به اون دختر . گفتم زن برادرت می تونه با یکی دیگه
هم ازدواج کنه . گفتم باران و دوست داری جلوی حاجی وایسا !
- ... لعنت
ِد
: ی ... نبودی ببینی چه بلایی سر شکوفه اورده بودن . مجبور شدم
... نمی تون ستم ب شینم و ببینم اون زن بدبخت و اینطوری اذیت می کنن . نمی
تونساتم به قولی که به برادرم داده بودم بی تفاوت باشام . گفته بود مراقب زن و
بچش باشم .

-:خوب برادر من خودت انتخاب کردی ... الان کوتاه بیا ... اون زن شااوهر داره ... چرا وقتی فهمیدی دوباره باهاش هم کلام شاادی ؟ چطور اجازه دادی
به خودت که ازش بدرسای خوشابخته یا نه ؟ می دونی امین پشات سارت چه
حرفا میزنه ؟ می دونی از رابطه ای حرف میزنه که با یه سااالام به زنش برات
ساخته ؟ می دونی این رابطه داره ابروت و به باد میده ؟
دندان هایم را روی هم ساییدم : لعنت به امین ...
-:مرصاااد نتونسااتی جمعش کنی ... نتونسااتی این بازی رو ببری ... باختی
مرصاد . مرصاد امین بدجور بازیت داد ... داده ... داره میده .
-: از تو انت ار داشتم پشتم باشی نه اینکه بهم پشت کنی !
-:وقتی همه چیز علیه توئه چطور می تونم کنارت بایسااتم . وقتی سااکوت
کردی ... وقتی چشاامات می لرزه ... وقتی دسااتات می لرزه رفیق ...
برادرچطور بهت اعتماد کنم ؟ مگه نگفتی نمی لرزی ؟ مگه نگفتی لعنت به شیطان
چطور شیطان بازیت داد ؟
-:امین دنبال چیه سااایا ؟ امین دنبال چیه که شااکوفه هیچی ازش نمی دونه ؟
امین دنبال چیه که شکوفه رو بازیچه قرار میده ؟
ساوان را زمین گذا شت و او به سمت برف های تلنبار شده گو شه باغچه قدم
برداشت : دنبال زندگیت ... خوشبختیت ... نذار بازیت بده رفیق .
پوزخند زدم . ساوان را بلند کردم و قدم بردا شتم : با دا شتن رفیقی

مثل تو اون
برنده بازی میشه !
از کارگاه بیرون امدم . صااحبت با ساایامک هم نمی توانسات چیزی از هدف
امین را برایم رو شن کند . امین از چه ناراحت بود ؟ از ع شقی که برای من غیر
قابل باور بود ؟ یا از علاقه ی همسارش به من ؟ یا از ارتباط گذشاته بین من و
همسرش ... مشکل امین حمد چه بود ؟
نمی دانستم !
* * *
حاج یوسف تماس گرفت . درباره ی ارتباط میان من و سیامک می پرسید . در
مورد کار بچه ها می پرسااید . در مورد سااافارشاات جدید می پرسااید و من
پاسخم برایش چیزی جز سکوت نبود .در کنار سایامک بودن برایم ساخت تر از انی بود که می توانساتم تحمل کنم .
سایامک برایم برادری نبود که داشاتم . سایامک برایم دوساتی بود به وساعت
سالهای شناختم از او ... به وسعت سالهای شناختش از من ...
باید قبول می کردم ساایامک مرا این چنین شااناخته بود . این چنین که سااادہ
اعتمادش را از من برگرداند . دلیلی نداشت از او دلگیر باشم . مشکل من بودم
. مشکل حضور من بود . مشکل اعتمادی بود که من نتوانسته بودم از خودم در

دل ساایامک ایجاد کنم ... ساایامک نباید مرا باور می کرد این من بودم که باید
خودم را به او می باوراندم .
تصاامیمی برای ادامه کار نداشاتم ... نه با این مشااغولیت های ذهنی که این
روزها امین حمد در ذهنم ایجاد کرده بود . من حتی به خودم هم شک داشتم .
امین حمد دوستم بود . سیامک هم دوستم بود .
دوست !
چه واژه غریبی !
واژه ای به معنای بی اعتمادی ...
برای من اعتماد چشمان شکوفه بود . اعتماد برای من ان چشمان لرزان بود که
می دانساتم باورم دارد . من باور شااکوفه را می خواساتم و داشاتم .
من باور
همسرم را می خواستم و داشتم . چه اهمیتی داشت باور دوستم ... چه اهمیتی
داشت اعتماد سیامک ... چه اهمیتی داشت خ*ی*ا*ن*ت امین !؟
من باور کرده بودم ... باور کرده بودم باورم شکوفه است . من به این باور رسیده
بودم شااکوفه زندگیسات ... من باور کرده بودم سااوان نه برادر زاده ام بلکه
فرزندم است . فرزندی که حتی این کمربند ساياه ماشاینم هم نمی توانساتمهارش کند . حتی عروساک بزرگ پشامالوی خرسای اش هم نمی توانسات
مانع شیطنت هایش شود .

ساوان فرزند من بود .
فرزند من بود و بس ...
من از اینه ماشینم ن اره گر صورت کوچک و سفیدش بودم و او ...
برای جلوتر امدن در تلاش ...
چطور می توان ستم فرزندم را نادیده بگیرم . سیامک به این فکر نکرده بود ؟ به
اینکه من سااوان را به اندازه جانم دوسات دارم ؟ چطور می توانسات باور کند
...
مگر رفیقم نبود. مگر برادرم نبود؟ مگر من وقتی از مهدی دلگیر بودم به او پناه
نبرده بودم؟ مگر سالها در کنار هم شب و روز را نگذرانده بودیم؟ مگر مدرسه
و دانشگاه را پا به پایم نیامده بود؟ مگر وقتی باران بود او نبود که اینگونه توانسته
بود قضاوت کند؟
خدایا مردمانت چگونه می توانند به این سااادگی قضاااوت کنند؟ چطور می
توان ند این کار را ان جام ده ند؟ چرا مردم قضاااوت میکن ند؟ چرا ب نده ها یت
قضاوت میکنند؟
امین حمد چه چیزی را قضاوت میکند؟
امین حمد ؟
زیر لب تکرار کردم : امین ... امین حمد ...
سر تکان دادم : یاداور هیچ چیز نبود .هیچ چیز !...
* * *

خرید هایم برای سااوان زمان زیادی نبرد ... خرید هایم برای حاج خانم هم
همینطور ... در خانه ی خالی حاج خانم سرک کشیدم . ساوان را در سالن رها
کردم و خرید ها را در ا شدزخانه قرار دادم . به سمت پله ها می رفتم که نگاهم
رفت سمت ساوان . نگاهش به گلدان حاج خانم بود ... !
برگشتم . بلندش کردم و دوباره به سمت پله ها رفتم . صدای نق نقش بلند شد
و برای به د ست اوردن گلدان جیغی ک شید . بی توجه به سر و صداهایش بالا
رفتم . درب اتاق را باز کردم و وارد شاادم . نگاهم از تخت مهدی به سامت
تخت خودم کشیده شد . ساوان را زمین گذاشتم و م*س*تقیم به سمت توپ
گوشه ی اتاق رفت . لبخند زدم . روی تختم نشستم . توپ مهدی بود ... !
دلتنگ بودم . برای لح اتی که در این اتاق سادری می کردم . برای لح اتی که
در این اتاق با مهدی سدری می کردم .
سااوان دسااتانش را دو طرف توپ قرار داده بود و تلاشااش برای بلند کردن ان
باعث شد لبخندم عمیق تر شود . مهدی به این توپ علاقه ی زیادی دا شت .
توپ مورد علاقه اش به مذاق پسرش هم خوش امده بود .
مهدی زن و بچه اش را به من سدرده بود . من از عشقم برای محاف ت

از ان ها
گذشتم . سیامک بی اعتماد شد و ... امین خ*ی*ا*ن*ت کرد .
چه ساده ابرویم در این شهر برباد رفته است ... چه ساده نامم را باخته
ام !سر به دیوار تکیه زدم و چشم دوختم به ساوان ...
کاش می توانسااتم دلیل تک تک این رفتارها را بدانم . کاش می
توانسااتم درک
کنم چرا باران اینگونه با من بازی کرده اسات ؟ کاش می توانسااتم درک
کنم
دل یل امین برای این خ*ی*ا*ن*ت چیساات . کاش می توانسااتم برای
بی
اعتمادی های سیامک داشته باشم . کاش می توانستم فراموش کنم
بارانی بوده
است . کاش می توانستم فراموش کنم شکوفه روزی نسبتی دیگر با من
داشته
است ! کاش ... !
خدایا ... خدای من ...!
صدای قدم های حاج خانم که بلند شد چشم گرفتم از ساوان . صورتم را
کف
دستم قرار دادم و چشمانم را میان انگشتانم فشردم . حاج خانم در
چهارچوب
در ایستاد و گفت : اینجایی مرصاد ؟
-:سلام ...
-:به روی ماهت مادر ... اینجا چرا نشستی ؟
به سمت ساوان قدم بردا شت . او را در آ*غ*و*ش ک شید و گفت : اگه
صدای
این بچه نبود که نمی فهمیدم اینجایید ! دستت درد نکنه تو خونه

هیچی نداشتم
.
زل زده بودم به حاج خانم که به سمتم برگشت .
روی تخت مهدی نشست و گفت : چت شده ؟
سرتکان دادم : چیزی نیست حاج خانم !
-:من اگه حال بچم و نفهمم که مادر نیستم .متعجب نگاهش کردم .
لبخند زد : می دونم مادر خوبی نبودم ولی تو بچمی
... تنها بچمی ... نمی خوای بگی چته مادر ؟
تلخ لبخند زدم : زندگی ... ! حاج خانم چیزی نیست خیالت راحت .
-:نمی خوای بگی نگو ... ولی دروغ نگو ...
-:دروغ ! ... حاج خانم چرا من ؟
مشکوک نگاهم کرد و گفت : با شکوفه مشکل داری ؟
به سمتش برگ شتم . کاملا رو در روی حاج خانم شدم : چرا شکوفه رو وا سه
من در ن ر نگرفتین ؟ چرا مهدی ؟ منم می تونستم ازدواج کنم .
-:مهدی خودش خواست واسش زن بگیرم .
اخم هایم را در هم کشاایدم : پس غلط زیادی کرد رفت دنبال اون سااختمون
لعنتی که از اونجا بیفته پایین ... غلط کرد زن و بچش و سادرد به من ... غلط
کرد زندگیش و ول کرد .
حاج خانم بلند شد و کنارم نشست : چته مادر ؟
با یاس و ناراحتی چشم دوختم به حاج خانم : گ*ن*ا*هم چیه حاج خانم ؟
ساوان را زمین گذاشت و گفت : مادر به فدات با شکوفه نمی سازی ؟
-:حاج خانم ...

-:بگو مادر ... به من بگو مشکلت چیه .
-:حاج خانم می خوام از اینجا برم . می خوام برم جایی که هیچکس نباشه ...
می خوام جایی باشم که کسی بهم نگه به زن برادرم چشم داشتم . کسی ندونه
زن من یه روزی زن برادرم بوده .
-:می خوای چیکار کنی مادر ؟-:نمی دونم حاج خانم . نمی دونم ... شما باهام میاین مگه نه ؟
پلک زد : مادر تو با زن و بچت خوش باش ... من همینجا هسااتم . می خوام
بمونم تو خونم . خیالت از بابت من راحت باشاه . خالت اینا هم هسااتن . تو
هر کاری دوست داری بکن . برو جایی که خوش باشی .
لبخند زدم : ممنونم حاج خانم .
-: پاش و برو خونت ... برو پیش زنت ... !
از جا بلند شدم : حاج خانم ...
دسااتش را در برابر صااورتم گرفت : برو مرصاااد ... نذار از چیزایی که میگم
پشیمون بشم برو .
ساوان را در آ*غ*و*ش ک شیدم . د ستانش را به سمت توپ گرفت و صدایش
بالا رفت. حاج خانم بلند شاد . توپ را به دساتم داد و گفت : اینم ببر ... بزار
یادگار مهدی دست پسرش باشه .
ساوان پسر من بود. پسر مهدی هم بود.
سرتکان دادم : میام حاج خانم .

* * *
نگاهم را دوختم به کفش های جفت شاده در برابر درب اپارتمانمان ... !
ساار
بلند کردم . مهمان ؟ در خانه ی ما !ساوان را روی شانه ام جا به جا کردم
و به ارامی کلید را درون قفل در انداختم
که صدایی ا شنا به گو شم ر سید . د سته ی کلید هایم میان انگ
شتانم لغزید .
د ستم را کمی عقب ک شیدم . لبهایم را به سختی با زبانم ترکردم .
لعنت به تو
باران ... !
با خشاامی که حال در تک تک وجودم ریشاه دوانده بود کلید را در قفل
در
چرخاندم . در را به جلو هل دادم و نگاهم روی دساته گلی ثابت ماند که
روی
میز وسط سالن خودنمایی می کرد .
نگاه گرفتم و اینبار شااکوفه را در برابرم دیدم . نگاه خیره ام سااالم را از
میان
لبهایش بیرون کشید . قدمی جلو گذاشتم و نگاهم به رویش ثابت ماند
. مانتو
سفید و شلوار مشکی به تن داشت . شال را مثل همیشه روی سر رها
کرده بود
و د ستانش را در هم قفل ... نگاهش به رویم بود . ابروانم را که در هم
ک شیدم
زمزمه کرد : سلام ...
ساوان را از آ*غ*و*شم بیرون کشید و زیر گوشم گفت : باران می خواد
باهات

حرف بزنه .
نگاه از صااورتش نگرفتم . همچنان خیره خیره نگاهش می کردم . اخم هایم را
در هم کشیدم و ادامه دادم : من حرفی باهاش ندارم .
لب گزید و گفت : خواهش می کنم مرصاد .
برگ شتم . نگاه از صورتش گرفتم و چ شم دوختم به چ شمان غمگین شکوفه :
من حرفی باهاش ندارم . یه سر میرم بیرون ... !
د ستش را از روی ساوان بردا شت و مچ د ستم را گرفت : باران تق صیری نداره
مرصاد ... !ایساتادم . قدم هایم یارای رفتن نداشات . باید می ایساتادم و گوش می دادم ؟
شاکوفه گفته بود باران تقصایری ندارد . شاکوفه گفته بود . برایم از هر ساندی
قابل اعتماد تر بود .
قدم بردا شتم . به سختی رهایم کرد . روی مبل ن ش ستم و چ شم دوختم به گل
های رو میزی ... !
رو به رویم ن ش ست . دیدیم پاهایش را کنار هم چفت کرد و د ستانش را روی
زانوانش قرار داد .
سر بلند کردم . نگاهش کردم . من ... ! دو ... ! لعنت به من ... هرگز نباید این
کار را می کردم . باران ... باران من نبود . نباید هیچ فکری می کردم .
گفت : تازه فهمیدم امین با زندگیتون چیکار کرده!
چشاام گرفتم . از تمام رویاهای گذشااته ام جدا شاادم . باران داشات

تمام
معادلات زندگی ام را بهم می ریخت . باران گند میزد به تمام زندگی که به
سختی سعی در حفظ کردنش دا شتم . روزی که دل به چ شمانش دادم هرگز
فکر نمی کردم زمانی این چنین رو در رویم بنشیند و از زندگی ام بگوید .
سینی چای روی میز قرار گرفت . نگاهش کردم . کنارم نشست . دامن قرمزش
را روی پاهایش تکان داد و گفت : بفرمایید . مرصاد یه چیزی بخور ...
نگاهش کردم . لبخند زد و سر تکان داد . خم شد . فنجان چای را بلند کرد و
من نگاه باران را دیدم که فنجان را دنبال کرد . فنجان میان انگشتانم جا خشک
کرد و شکوفه گفت : خسته ای یه چای بخور اروم میشی .گوش کردم .
فنجان داغ چای را به سمت لبهایم بردم . داغ بود . داغ ... داغ ...
اما نه به داغی وجودم .
تعارف کرد . فنجان را در برابر باران گذاشت و گفت : بفرمایید . سرد میشه .
لبخند زد . فنجان را رو به رویش با کمترین فاصله گوشه میز گذاشت و گفت :
امین و یکی از دوستان مادرم معرفی کرد . گفت پسر خوبیه . پدرم تحقیق کرد
و گفت خوبه .
چشم بست : من قبول کردم .
چشم گشود . نگاهش را به شکوفه دوخت و گفت : می خواستم فراموش کنم

... می خوا ستم یادم بره نخوا سته شدم . می خوا ستم یادم بره پس زده شدم و
وقتی امین با تمام موقعیتش با تمام رفتارهای معقولانه اش پیش اومد قبولش
کردم . م شکلی ندا شت . به قول معروف رد کردنش یعنی لگد به بخت خودم
زدن . من می خواستم فراموش کنم روزایی که اینجا بودم و . وقتی فهمیدم برای
کار میاد اینجا دعوامون شاد . نمی خواساتم خاطرات اینجا بودنم دوباره زنده
بشاه . بحث کردم . جنجال کردم ولی بی فایده بود . دوری کردم بازم بی فایده
بود . برای امین اهمیتی نداشات . برای امین مهم نبود من چی می خوام . نمی
خوا ستم طلاق بگیرم . نمی خوا ستم حرفی ب شنوم خ سته بودم . وقتی اومدم
اصلا باورم نمیشد اینجا خونه ی شما باشه . اصلا انت ار نداشتم دوستایی که
مادر شوهرم و امین می گفتن شما با شین . خیلی بد اتفاق افتاد . بدون اینکه
انت ار داشته باشم .
سرش را تکان داد و گفت : اومدم بخوام امین و ببخشید .فن جان را با ت مام توانم روی میز کوب یدم : واق عا فکر کردی ابروی من به این سادگی برمی گرده ؟ امین خان شما ابروی چندین و چند ساله من و به باد داده
. خوب می دونی تو این شااهر به ساارم قسااام می خوردن الان چی ؟ به

کجا
رسیدم ؟ یه نگاه به من بنداز ؟ واقعا خجالت نکشیدی ؟ خجالت
نکشیدی از
من می خوای اون م*ر*ت*ی*ک*ه خ*ی*ا*ن*ت کار و ببخشاام ؟ مگه
من
چیکارش کرده بودم ؟چیکارش کرده بودم که به خودش جرات داد اینطور
با
زندگیم بازی کنه !
-:صبر کنید ...
صاادایم را بالا بردم : برای چی صاابر کنم ؟ صاابر کنم بشااینی اینجا و از
بی
گ*ن*ا*هیت حرف بزنی ؟ نکنه فکر کردی اونقدر بچه ام که باورم بشاه
تو
هیچی در موردش نمی دونی . انگاری تو من و نشاناختی ولی من خوب
می
شناسمت و می دونم ادمی نیستی که به این سادگی بازی بخوری ...
با خشاام بلند شااد . میان حرفم دوید : هرچی دلت خواسات بهم گفتی
. من
ن شناختمت ؟ منی که تو رو بهتر از خودم می شناختم ! ولی جناب
یادت رفته
باهام چه بازی کردی ! یادت رفته من و مثل یه آ*ش*غ*ا*ل پس زدی تا
ازدواج
کنی ...
با خشم غریدم : من پست زدم ؟
-:تو از اولشم نمی خواستی با من ازدواج کنی فقط بازیم دادی . وقتی روز
اول

گفتم می تونی جلوی پدر و مادرت بای ستی . د ست کوبیدی تو سینت و گفت
معلومه که می تونم . چرا نتونم . من بخاطر تو از همه چیز میگذرم . ولی وقتعمل ... چیکار کردی مرصاد خان ؟ چیکار کردی ؟ تو حتی نتونستی از قول و
قراری که به برادرت داده بودی بگذری ... خیلی سااادہ پسااام زدی ... سااادہ
انداختیم بیرون . الانم کاری باهات ندارم ولی حق نداری با شااوهر من بد تا
کنی ... کاری کردی اونم جوابش و داد . حقت بوده ... ! شاید اگه می دونستم
هم جلوش و نمی گرفتم . می دونی چیه حقته ... حقته مرصاااد خان ... می
خواستی اینطوری از دماغ فیل نیفتی !
دندان هایم را روی هم سااییدم . باران پیش رویم بود ؟ این کلمات را باران بر
زبان می اورد ؟ انت ار هر چه داشااتم جز این ... جز اینکه باران به باد ناسااازا
بگیردم . به اینکه فکر کند پسش زده ام . من ...
فکم را فشردم . خیره خیره نگاهش می کردم .
لعنت به من ... لعنت به غرور نداشته ام .
انگشت ا شاره اش را به سمت شکوفه نشانه رفت . برگشتم . ا شکهایش روان
بود .
-:می دونی چیه . دلم برای این زن می سااوزه که مجبوره تا اخر عمرش به پای

تو بسوزه و بسازه . خوشحالم از اینکه از سر راهم کنار رفتی ...
فریاد زدم . بدون هیچگونه کنترلی روی رفتارم فریاد کشیدم : بساااااه ! ساکت شد .
با تم سخر سر تکان دادم : من پ ست زدم ؟ من بهت بدی کردم ؟ِد ... لعنتی
من در حق هر کس بدی کرده باشاام در حق تو یکی هیچ بدی نکردم . تو که
می دونسااتی موقعیتم چیه ! تو که می دونسااتی چه حال و روزی دارم . می
خوا ستی چیکار کنم ؟ بمونم پای تویی که به دو روز نک شیده ولم می کردی ومی رفتی ؟ این زن و میبینی ؟! از مادرم کتک خورده ... می دونی سااار چی ؟
سااار اینکه تنهایی رفته بود مسااافرت . تو تاب و تحملش و داشااتی ؟ تو می
تونستی وای سی تا مادرم بیاد کتکت بزنه ؟ میبینی الان صداش در نمیاد ! چون
همیشه همینطور بوده . میبینی تو رو تو خونش راه داده واسه اینه که دلش از من
و تو پاک تره . برای همینه که اینطور بی صدا اینجا ، جلوی تو ن ش سته . اگه نه
می نداختت از خونش بیرون ! تو هیچ وقت نمی تونستی مثل شکوفه باشی ...
من و تو از اولش هم اشتباه کردیم .
چشمانش به اشک نشست . لبهایش را روی هم فشرد و به ارامی زمزمه کرد :
حق با توئه اشتباه کردیم .

نگاهش را به شااکوفه دوخت و ارامتر و بریده بریده گفت : من ... !َم
... ن ...
متاس ... فم !
کیفش را برداشات و به ساامت در خروجی قدم برداشات . قدمی به
ساامتش
بردا شتم و متوقف شدم . ای ستادم و بیرون رفتنش را شاهد شدم .
رفت ... در
برابر نگاه های متعجب من رفت و من ماندم . من ماندم و جای خالی
بارانی
که لح اتی پیش در برابرم بود . من ماندم و جای خالی بارانی که روزها در
کنارم بود . من ماندم و جای خالی بارانی که سااالها در قلبم بود . من
ماندم و
عشق باراَنااااااام!
به در بساانه خیره شاادم و قدم برداشاانم .قدمی جلو گذاشاانم ...
قدمی پیش
گذاشتم و شکستم .شکستم همانطور که دل شکستم . دل شکستاام!
دل بارانم را شکستم . من دل
شکستم . دل باران را شکستم . لعنت به من ! لعنت به من که دل
شکستم .
بارانااااا رفت ! به سادگی حضورش ... به سادگی روزهای بودنش .
باران ...
صدایش که در گوشم طنین انداز شد زانوانم را سست کرد .
لرزیدم به یاد مرصاد گفتن هایش ...
به یاد شیطنت هایش ...
یاداوری طعم کیک شوری که باران پخته بود دهانم را به تلخی کشاند .
لرزیدم ...

بغض در سینه ام جا گرفت .
چشم بستم به روی دنیای حقیقی ...
چشم بستم به روی درب بسته !
صورتش در برابر چشمان بسته ام نقش بست .
چطور توانستم دل بشکنم ! دل بارانم را !
زانوانم که زبری فرش را لمس کرد خودم را رها کردم .
باران زندگی من رفته بود ...
دیگر بارانی نبود تا بر وجودم ببارد ....
باران زندگی ام را دور کرده بودم ...
دیگر بارانی نبود که حضورش را در قلبم لمس کنم .
باران زندگی ام را دور کرده بودم برای زندگی ام .
نه !بارانم را دور کرده بودم برای دلخوشی همسرم !
نه !
باران را از زندگی ام دور کرده بودم . بارانم را رها کرده بودم . دل شکسته بودم .
دلشکسته بودم برای فرار از ترسم . برای فرار از ترس وجودم .
باران را از زندگی ام دور کرده بودم . بارانم را رها کرده بودم . دل شکسته بودم .
دلشکسته بودم برای فرار از ترسم . برای فرار از ترس وجودم .
* * *
کنارم نشست .
زل زدم به چشمان بارانی اش ... زل زدم به چشمان ارامش ...
دست روی دستم گذاشت . لرزیدم . سر به آ*غ*و*شش گذاشتم . شانه هایم
لرزید . وجودم رها شد در آ*غ*و* شش . انگ شتانش میان موهایم لغزید . هق

زدم از درد وجودم .
صدایم زد و من نالیدم : دل شکستم ...
عمق درد صاادایش را درک کردم : بد کردی مرصاااد ... خیلی بد کردی . با خودت بد کردی ... با باران بد کردی مرصااد . گفتم حرف بزن نگفتم از خونه
من بیرونش کن . اگه قرار به بیرون کردن بود منم می تونسااتم این کار و بکنم .
مرصاد مهمون من و دل شکسته بیرون کردی ... مهمون دلت و دل شکسته رهاکردی . ازت انت ار نداشااتم مرصاااد . انت ار نداشااتم مرد من ... بدی کنه ...
انت ار نداشتم مرد من اینطور از کوره در بره . مرصاد با هممون بد کردی .
به دامنش چنگ زدم . گ*ن*ا*ه کار بودم ؟
بودم !
حق با شکوفه بود . گ*ن*ا*هم سنگین بود .
دسااتانش را از میان موهایم بیرون کشااید و گفت : مرصاااد خودتم نمی دونی
چی می خوای ... ! اون دختر هیچ گ*ن*ا*هی نداشاات . بد کرده بودی در
حقش ... بد کرده بودی زده بود زیر قول و قرارت . بدتر کردی اینطوری دل
شااکوندی . بد کردی حلالیت نخوااتی ... اون بد نکرد ... تو بد کردی ... !
مرصاد حقش بود بخوای ببخشتت ! نکردی مرصاد ... این کار و نکردی .
خود را عقب کشااید و گفت : برو مرصاااد ... برو ازش حلالیت بخوا ... برو

مرصاد ... برو بخوا ببخشتت .
چشم روی هم گذاشتم .
زندگی من این نبود . زندگی من دل شکستن نبود .
دساتم را به روی فرمان گذاشاتم و پایم را از روی گاز بلند کردم . تلاشام برای
پیدا کردن باران بی فایده بود ... تلاشاام برای ارام گرفتن دلم بی فایده بود .
صدای زنی که مثل پتک در صورتم می خورد و از خاموش بودن گوشی اش دم
میزد . تمام ذهنم به دنبال حضور باران می گشت . تمام فکرم به دنبال باران بود
و پاهایم مرا به سمت خاطرات قدیمی می کشید .
** *
درب شیشه ای را که به سمت جلو هل دادم دیدمش ... پشت سه ضلعی پشت
به من بود . جای همیشگی اش ...
قدمی پیش برداشتم .
رو به رویش که جا گرفتم سار بلند کرد . خیره خیره نگاهم می کرد .
گارساون
نزدیک شد و من قبل از اینکه کاملا رو در رویم بایستد زمزمه کردم : قهوه !
سرش را به شانه اش نزدیک کرد و د ستانش را به دور فنجان قهوه اش حلقه زد
: اومدی بهم بگی ارزش هیچی نداشتم ؟
چشم روی هم گذاشتم . لرزیدم از سردی صدایش .
فنجان پیش رویم قرار گرفت و زمزمه کردم : متاسفم .

کوتاه نگاهم کرد . مردمک چشاامانش را کاویدم . صااورتم در چشاامانش می
لرزید .
خود را جلو ک شید و گفت : نمی دونم چرا بین اون همه پ سر تو دان شگاه از تو
خوشم اومد .
لبخند زدم .
ادامه داد : شاید چون به هیچ کس نگاه نمی کردی . شایدم ...
نفس عمیقی ک شید : خوب بود . خودت بودی . درس خون بودی . سر به زیر
بودی . شیک بودی ...
نگاهش عمق گرفت و با لبخند نیمه ای ادامه داد : یادته با جزوه کوبیدم تو
صورتت ؟چهره در هم کشیدیم . ذهنم برای یاداوری یاری نمی کرد .
لبخند شیرینی مهمان لبهایش شد : میبینی تو حتی اونقدر دقیق نمی شدی که
بدونی اون ادم من بودم . تو حتی یادت نمیاد اون روز چه اتفاقی افتاد .
-:متاسفم ...
-:متاسف نباش مرصاد ... اون موقع هیچ وقت بهت دل نمی بستم .
نگاهم را از صااورتش دزدیدم و گفتم : تو هم اولین دختری بودی که ازم فرار
نمی کردی .
خندید : هیچکدوم از دخترا ازت فرار نمی کردن بیشتر می خواستن توجهت و
جلب کنن ولی تو پرت از اونی بودی که بتونی ببینی .
-:دست شما درد نکنه .

لبخند روی لبهایش کم کم رنگ باخت و گفت : واقعا از اینکه اومدم ناراضای
بودی ؟
-:بهترین خاطرات زندگیم با حضااور تو رقم خورد . چطور می تونم ناراضاای
باشم .
لبخند روی لبهایش زندگی داشاات . لبخند روی لبهایش شاایرین بود . به
شیرینی خاطرات گذ شته ... به شیرینی شکری که من درون فنجانش حل می
کردم . دستم را به سمت ظرف شیشه ای شکر پیش بردم . چشم دوخته بودم به
دانه های شااکر که درون فنجانش رها می شاادند . خاطرات گذشااته از پیش
چشمانم می گذشتند . صدای ارامش در گوشم طنین انداز می شد .
لبخند روی لبش هنگام تکرار کلمات « من عاشق چای ام مرصاد »
سر کج کردن هایم .لرزیدن هایش ... سرماخوردگی هایش ... بینی سرخ شده اش . چ شمان به
اشک نشسته اش و بی طاقتی اش برای خوردن لواشک ...
لواشااکی که کنار هم با چای و قهوه خورده بودیم . مزه ی ترش و شاایرین ...
لذت روزی که برای مدت طولانی به تهران می ر فت . بی طاقتی ام برای دیدنش ... رو در روی حاجی ایستادن و به دیدنش رفتن .
خشاامش برای خراب کردن امتحانش ... لیوان چایی که برای ارام کردنش به
دستش می دادم . لبخند هایش ... ! صدای ارامش ...

-:مرصاد ...
سر بلند کردم . چشمهایش هنوز هم به اشک نشسته بود .
شاید از یاداوری خاطرات ...
-:دلم لواشک می خواد .
ارام تکرار کردم : با قهوه ؟
خندید . چشم روی هم گذاشت و قطره ای اشک از گوشه چشمش سرازیر شد
: با چای ...
دستم را برای گارسون بلند کردم . نزدیک شد و پرسیدم : لواشکم دارید ؟
خندید . صدای خنده اش نگاه گارسون را به سویش کشید و اخم کردم . چشم
غره ای رفتم . سر به زیر انداخت و گار سون به سمتم برگ شت : تر شک داریم
...
نگاهم به صورتش برگشت . سر تکان داد و زمزمه کردم : برامون بیار ... سکوتم که طولانی شد زمزمه کرد : ممنون .گارسون با شنیدن صدایش دور شد .
دستانم را درون هم مشت کردم و جلوتر رفتم : برای چی خندیدی ؟
باز هم خندید : دوست داشتم .
به شیطنت هایش لبخند زدم : که اینطور دوست داشتی نه ؟
ابروانش را بالا انداخت و لب به دندان گزید .
لبخند به لب به صورتش خیره ماندم . کاش این لح ات همیشه باقی می ماند
. کاش می توانستم این لح ه ها را متوقف کنم . کاش ...
ظرف صورتی که بینمان قرار گرفت انگشتانم را پیش کشیدم . ظرف

ترشک را
جلوی خودم قرار دادم : چون خندیدی حق نداری بخوری .
لب ورچید و با ناز گفت : دلت میاد به من ندی ؟
شانه بالا انداختم . غافلگیرانه از روی صندلی کمی بلند شد . ظرف را از بین
د ستهایم بیرون ک شید و روی صندلی ن ش ست . ظرف را کاملا در آ*غ*و*ش
گرفته بود . خندیدم . چ شمانش را در شت کرد و گفت : بهت نمیدم اونطوری
نگام نکن .
خندیدم . اولین قا شق را که به دهان گذا شت نگاهم کاویدش ... چشمانش را
از ترشای ان روی هم فشارد . لبخند زدم . فنجان چایش خالی بود . فنجانم را
جلوتر کشیدم و دم دستش قرار دادم .
چشم باز کرد و گفت : ترشه .
ا شاره ای به فنجان زدم . بی توجه به دهنی بودن فنجانم ان را به د ست گرفت .
دسااتم را برای گرفتن ظرف پیش بردم . خود را عقب کشااید و گفت : زشااته
ابرومون و بردی .بلند تر خندیدم .
شیطنت هایش برای او بود و ابرو بردن هایش برای من . چشم غره رفتن هایش
برای من بود و ابرو بالا انداختن هایش برای او ... شاایرین بود ... این دقایق
همانند لح ات گذشته پر بود از خوشبختی ... پر بود از یاداوری خاطرات.

کاش صدایش هرگز مرا از خاطرات گذشته ام بیرون نمی کشید.
-:اون لیاقتت و داره .
اخم هایم را در هم کشاایدم . با سااکوتی طولانی زمزمه کردم : امین لیاقتت و
نداره .
ناامیدانه گفت : امین چشم روی همه چیز بسته و به فکر انتقامه .
تکان شدیدی خوردم . تمام تنم لرزید . انتقام ... از من ؟ به سختی اب دهانم
را فرو دادم و زمزمه کردم : انتقام ؟
ه ضم کردن این کلمه هم سخت بود . سخت تر از انی که انت ارش را دا شته
باشاام . چطور می توانسااتم اینطور ارام رو در روی باران باشاام . چطور می
توان ستم کلمه انتقام را روی لبهایم جاری کنم ؟ هجی کردن این کلمه سخت
تر از باورش بود ؟! بود ... باورش سخت تر از ان بود و هجی کردنش سخت
تر از باورش ...
رو برگرداند . نگاه دزدید و کلافه چشام دوخت به اطرافش ... دسات راساتش
مشت شد و دست چدش لبه ی میز چفت .
سرم را به سمتش کشیدم و اینبار سخت تر از قبل ... اینبار سخت تر از به زبان
اوردن ان کلمه ... نامش را به زبان اوردم . نگاهش برگشاات . برگشاات و
درچشمانم خیره شد . سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت : َن ... نباید می

گفتم مرصاد . فراموشش کن .
لبهای خ شک شده ام را تر کردم . تمام روزهای زندگی ام در حال ج ستجوی
ان کلمه بود . در حال یاداوری نام امین حمد بود ... امین ... انتقام ... ! اما
نتیجه ای برای این جستجو نداشتم .
مصرانه تکرار کردم : انتقام چی باران ؟ گ*ن*ا*ه من چیه ؟ چیه که امین انتقام
میگیره ؟
فنجان پیش رویش را بلند کرد و گفت : من حق ندارم حرفی بزنم ... اونی که
باید حرف بزنه من نیستم مرصاد ... اونی که باید ازش توضیح بخوای هم من
نیستم .
تمام درهای امید به رویم بسته شد . تمام چیزی که می خواستم می دانستم در
این لح ات هرگز به دست نخواهم اورد . باران سکوت کرده بود . در تمام این
مدت این را خوب می دان ستم . می دان ستم باید درهای امید را به سوی باران
ببندم . تصمیم به حرف زدن نداشت و مطم ن بودم هرگز حرف نخواهد زد .
ناامیدانه اه کشاایدم . تمام خاطرات گذشااته ام پر کشاایده بود . تمام لح ات
شاایرینم تلخ شااده بود . حال تک تک لح ه ها به یک چیز فکر می کردم به .

انت قامی که باران می گ فت . به ابرویی که امین برده بود . دلیلش چه
می
توانست باشد ؟
بلند شدنش ... همراه باران شدن . صدایش که مسیر حرکت را نشانم
می داد .
هیچ کدام نمی توان ست ذهن مرا از ان کلمه دور کند . هیچ چیز نمی
توان ست
جدایم کند از این لح ات ... !رو به روی اتوب*و*سی که پیش رویم قرار
داشت توقف کردم . کمی به سمتم
چرخید . نگاهم را از اتوب*و*س متوقف شده به سمتش برگرداندم .
لبخند به
لب گفت : ممنونم مرصاد برای همه چیز ...
اخرین تلاشم را برای به درک کردن ان کلمه به کار بردم .
سر به زیر انداخت و زمزمه کرد : نمی دونم مر صاد ... واقعا نمیدونم ...
! من
حق ندارم در مورد رفتارهای امین بهت توضاایحی بدم . شااما باید باهم
رو در
رو بشید . متاسفم ...
قبل از به زبان اوردن هر کلمه ای دیگر پیاده شد . د ستم را از روی فرمان
پس
کشیدم . با نگاهم قدم های ارامش را به سمت اتوب*و*س دنبال کردم
.
زنگ تلفنم نگاهم را به عقب ک شید . نگاهم را دوختم به شماره و نف
سم را رها
کردم .
صدایش می لرزید . لرزیدم .

صدایم زد ...
چشم دوختم به باران که رو در روی مرد میانسال ایستاد و زمزمه کردم : جونم
؟
نفس کشید . جان گرفت و پرسید : برای شام میای ؟
باران دستانش را تکان داد .
-:میام عزیزدلم ... تا چند ساعت دیگه میام .
با ارامترین صدای ممکن ادامه داد : مرصاد ؟
سکوتم که طولانی شد پرسید : خوبی ؟چشم روی تصویر باران بستم و زمزمه کردم : بهم اعتماد داری ؟
بدون هیچ درنگی پا سخ داد : بی شتر از هر ک سی به تو اعتماد دارم . بی شتر از
چشمام به تو اعتماد دارم .
لبخند زدم . چشم گشودم . باران همچنان مشغول صحبت با مرد بود .
دستم را از روی فرمان پس کشیدم : خیلی زود میام . میام شکوفه برای همیشه
میام .
می توان ستم لبخندی که روی لبهایش ن ش سته بود را ت صور کنم . می توان ستم
ارامش صاادایش را ... هی جان وجودش را کاملا حس کنم . زمز مه ی پر از
ارامشش را « منت رتم »
چشمانم را از جا کفشی قهوه ای و کرم پیش رویم چرخاندم و قدمی به سمت
در برداشااتم . کلید را درون قفل انداختم و لبخند زدم . زندگی من درون این

خانه بود . لح ات شاایرین من درون این خانه بود . ارامش من در این خانه به
انت ارم بود . امید و اینده من درون این ساختمان بود .
چطور می توانستم ساده از این احساسم بگذرم ؟ چطور می توانستم به گذشته
ام فکر کنم ؟!
زیر لب زمزمه زدم : خدایا ... !
تمام اح سا سات مربوط به باران را پ شت در گذا شتم. باران رفته بود. باران در
زندگی من نبود. پایان هر چیزی اتفاق افتاده بود. لبخند زدم. باران همی شه یک
خاطره در ذهن من می ماند. باران خاطراتم را دوست داشتم.
قدم در خانه ام گذا شتم . خانه ای که دیگر در آن نباید بارانی می بود. من بودم
و شکوفه... من بودم و ساوان...شکوفه بود و ساوان... ما سه نفر بودیم.
چ شم چرخاندم . به دنبال منبع ارام شم چ شم چرخاندم . رو به اجاق ای ستاده
بود . با دیدنم چرخید ، لبخند زد .
لبخند زدم...
به ارایش روی صورتش ... به رژ لب قرمز روی لبهایش لبخند زدم .
جلوتر امد
. تاپ همرنگ رژ لبش می درخشاید . خودش را به سامتم کشاید و گفت :
خسته نباشی .
لبخندم جان گرفت . قدمی نزدیک تر شد و ایستاد . برای نزدیک تر

شدن مردد
بود. تردیدش بخاطر من بود؟ بخاطر من تردید دا شت؟ قدمی پیش گذا شتم .
د ستم را به دور کمرش حلقه زدم و به آ*غ*و*ش کشیدمش ... پر صدا خندید
. دسااتانش را به دور گردنم حلقه زد .پیشاانی ام را به پیشاانی اش تکیه زدم و
چشم روی هم گذاشتم . عطر تنش را به تک تک سلول های وجودم فرستادم .
چشم گشودم میان رنگ چشمانش غرق شدم ، ارام شدم .
روی پاشنه هایم چرخیدم و پرسیدم : ساوان کجاست ؟
گونه هایش رنگ گرفت و با مهربانی زمزمه زد : خوابیده ...
تمام حرکاتم را ت سلیم اح سا ساتم کردم . تمام وجودم را در اختیار اح سا ساتم
قرار دادم : پس می تونیم کمی شیطنت کنیم .
لبخند زد . به سمت کاناپه حرکت کردم : اونجا راحتی ؟
خندید .ساعتی بعد لبهایش را روی گونه ام فشرد و دستانش را روی شانه هایم گذاشت
: به چی فکر می کنی ؟
نفساام را به ارامی بیرون فرسااتادم : باران از انتقام حرف میزد . انتقام امین ...
یعنی چی می تونه باشه ؟ من کاری نکردم .
-:مرصاد ...
-:هوم ؟
-:یه چیزی ازت بخوام انجام میدی؟
ابروانم را در هم گره زدم . تکانی به خودم دادم که باعث شد خود را

عقب کشد
. کاملا به سمتش چرخیدم و د ستم را برای کنترل خودم به دورش حلقه زدم :
چی ؟
-:اول باید قول بدی ...
-:وقتی اینطوری قول می خوای خیلی مشکوک میزنی ...
-:تو بهم قول بده !
-:قول چی بدم اخه دختر خوب ... باشاه قول میدم بهش عمل می کنم ولی
اول باید توضیح بدی ...
متفکر سرتکان داد و با مکثی طولانی گفت « باشه »
منت ر نگاهش کردم . این تردیدش برای به زبان اوردن خواسته اش برایم یاداور
خاطره ای بود . با خنده زمزمه کردم : اینبار نمیزارم به این زودی بری م سافرت
دلم حسابی واست تنگ شده و می خوام تا یه مدت طولانی پیش خودم نگهت
دارم .
از یاداوری خاطره گذشته خندید و گفت : نمی خوام برم مسافرت ...لب ورچیدم : پس چی میخوای ؟
-:میخوام ...
سکوتش طولانی شد .
غریدم : بگو دیگه شکوفه می خوای باز جونم و به لبم برسونی ؟
خم شد . انگشتانش را بین موهایم حرکت داد . تمام تمرکزم را از دست دادم و
توجهم به حرکت انگشااتانش بین موهایم بود . تمرکزم بی هیچ توجهی

به تک
تک حرکاتش بود . چشم بستم و نفس عمیقی کشیدم .
زمزمه کرد : می خوام نری دنبال دلیل امین !
بی توجه به کلماتی که زمزمه کرده بود لبخند زدم : باشه ...
انگشتانش همچنان ما بین موهایم حرکت می کرد . نفس هایش به صورتم می
خورد ...
ذهنم به سااختی با تمام تنش های فراوان کلمات را حلاجی کرد . نام امین در
میان اح سا ساتم خودنمایی کرد . درکش کردم و سرم را روی تنه کاناپه کوبیدم
. انگشتانش از میان موهایم جدا شد و در سکوت باقی ماند . چشم دوختم به
چشمانش ... باید درک می کردم ... درک می کردم تک تک کلماتی که بر زبان
اورده بود را درک می کردم:چی؟
دور شدم از آ*غ*و* شش ... خود را رها کردم از گرمای ارامش بخش تنش ...
تنم سخت توان جا به جایی داشت . کنترل رفتارم را از دست دادم و صدایم را
بالا بردم : چطور می تونی همچین چیزی ازم بخوای ...با نگرانی نگاهم می کرد . خودش را به سمتم کشید و دستانم را میان دستانش
گرفت . برای فشااردن دسااتانش تلاشاای نکردم . دسااتانم را فشاارد و گفت :
اینطوری بهتره مرصاااد . بگذر ازش ... بگذر از امین ... بزار اگه حقی هسات

خدا حق دهنده باشاه . بزار اگه قرار بر انتقامه خدا بگیره . اگه تو در حق امین
ظلمی کرده باشای این خدا باشاه که حقش و ازت میگیره . مرصاااد بگذر ...
بخاطر خدایی که بهش ایمان داری قساامت میدم بگذر ... بزار برای یه مدتم
که شده ارامش و اح ساس کنیم . ببین زندگیمون و ... هر روز یه م شکل پیش
میاد . بخاطر زندگیمون بگذر ازش .
اب دهانم را فرو دادم و چ شم ب ستم به رویش . خود را در آ*غ*و* شم جا داد .
د ستانش را روی سینه ف شرد : مر صاد بزار خو شبخت با شیم . ارامش دا شته
باشیم.
چشاامانش به اشااک نشاسات : مرصاااد ازت خواهش می کنم . بخاطر بچه
هامون ...
متعجب نگاهش کردم . لبخندی زد . صورتم را بین د ستانش گرفت : بچه من
و تو ...!
باور کلماتی که از دهانش خارج می شد برایم سنگین بود . شکوفه هر لح ه
بیشتر شوک زده ام می کرد . انسانی از وجود من . از روح من ... از روح من و
شکوفه .
چ شمانم به ا شک ن ش ست . با تردید نگاهم می کرد . لبخند زدم .

کودکی از
وجودم ... از وجود من و شکوفه . با هیجان تکرار کردم : دختر ما؟
لبخند زد : هنوز زوده.خندیدم . چشمانم به سمت شکمش کشیده شد.
دست گذاشتم روی شکمش
و زمزمه کردم: الان خیلی کوچیکه؟
خندید . صدای بغض گرفته اش پاسخ داد : خیلی کوچیک .
-:اسمش و بزاریم ارام اگه دختر بود.
دست روی دستم گذاشت : هرچی تو بگی...
با تمام هیجاناتم شااوک زده بودم. گیج بودم. منگ بودم... کودکی که به من
تعلق داشات؟! دلم خنده میخواسات... گریه هم همینطور... اما بیش از همه
احساس بی حسی داشتم. من شاد و ناراحت بودم. چیزی میان هر دو... لح ه
ای شاد و لح ه ای غمگین.
سرش را به آ*غ*و*ش ک شیدم . ب*و* سه ای روی موهایش زدم .
هرگز نمی
توانستم از کنار امین ساده بگذرم . هرگز نمی توانستم فراموش کنم
امین حمد
قصد انتقام داشت . انتقام از من ... اما ...
شکوفه...
سارش را خم کرد و دساتم را به شااکمش فشارد: بخاطر بچمون بیخیال شااو
مرصاد... بزار یکم آرامش بگیریم.
نفس عمیقی کشیدم. خشم داشتم... از امین...
* * * س

یا بشقاب کیک را به دست گرفت و کنارم نشست : خوشحالی رفیق ؟رفیق ... سیامک بازهم سخن از رفاقت می گفت . رفاقتی که دیگر من باورش
نداشتم . نیم لبخندی زدم : اره .
-:یه سال گذشت .
با تلخی پاسخ دادم : یه سال با کلی اتفاق ...
بی توجه به سخنم گفت : فردا میای کارگاه ؟
شکوفه تکه ای کیک به دهان ساوان گذاشت .
گفتم : اره میام . باید وسایلم و جمع کنم .
اخم هایش در هم رفت . نگاهم را از ساوان گرفتم : ت صمیم دارم چند سالی
برای زندگی برم تبریز ... !
من از مردم این شااهر فرار میکردم. من از تمام آدمها فرار میکردم. آدم هایی که
به پیشانی ام انگ می چسباندند.
متعجب نگاهم کرد و گفت : پس حاج خانم چی ؟
-:می مونه . می خوا ستم باهامون بیاد ولی را ضی نی ست . خاله اینا ه ستن .
بهش سرمیزنن منم تند تند میام سر میزنم .
به سختی اضافه کردم : تو هم سر میزنی ...
غافلگیرانه گفت : اره اره ... حتما سر میزنم هر کاری از دستم بر بیاد می کنم .
سکوت کردم .
-:حالا چرا تبریز ؟
-:هم نزدیکه . می تونم هر هفته بیام به حاج خانم سار بزنم . هم به کارای

اینجا برسم .
-:می خوای اونجا چیکار کنی ؟ کارگاه چی میشه ؟!شکوفه بلند شد و پرسید : چای یا ابمیوه ؟
بشقاب خالی کیک را روی میز گذاشتم : برای من اب .
وارد اشدزخانه شد .
-:کارگاه و تو میرسی ... منم هر از گاهی سر میزنم . تنهایی از پسش برمیای .
بچه ها هم هسااتن . منم می خوام با فروش حجره های حاجی یه کارگاه و
اموزشگاه بزنم .
-:یعنی می خوای همه حجره های حاجی رو بفروشی ؟
-:نه همش و ... تا جایی که بتونم با پولی که تو دستم دارم یه سرمایه جور کنم
. بقیه اش و هم دورا دور رسیدگی می کنم . رو به راه میشن ... خدا بزرگه .
سرتکان داد و سکوت کرد .
بعد از لح اتی گفت : حتما خودت بالا و پایینش کردی . میدونی چی در سته
...
سکوت کردم . در این لح ه به تنها چیزی که فکر می کردم دوری از این شهر
بود . اما ...
سیامک مرا خوب می شناخت . در ن ر گرفتن بازار کار ... بررسی اوضاع تمام
هفته وقتم را گرفته بود . شااکوفه درگیر درس ها بود . با اوضاااعی که داشات

راضی نبودم . اما شکوفه برای قبولی در کنکور تمام تلاشش را می کرد . علاقه
اش برای ادامه را نمی توانسااتم نادیده بگیرم . سااعی می کردم کمک حالش
با شم و او ضاع خانه را ارامتر از همی شه نگه دارم . همه چیز را اماده می کردیم
تا بعد از کنکور... نقل مکان را برای بعد از کنکور گذاشتیم . هم شکوفه درسمی خواند هم من . در ذهنم این تغییر را برای بعد از به دنیا امدن بچه در ن ر
گرفته بودم . بودن شکوفه در کنار خانواده بسیار مهم بود .
ساوان کنار پاهایم تکان خورد . بالا کشیدمش . خندید . ب*و*سیدمش ...
ماشااینش را به سامتم گرفت . خندیدم. کاش سایامک بلند می شااد. کاش
سیامک رهایم میکرد. چندان تمایلی برای حرف زدن با او ندا شتم. ترجیح می
دادم این روزها از سیامک دوری کنم.
در آ*غ*و*شام ارام گرفت و سار به ساینه ام تکیه زد . در سااکوت ن اره گر
مهمانانمان شده بود . حاج خانم گو شه ی سالن م شغول صحبت با حاجیه
خانم بود . داریوش خان علوی از امدن به منزلمان سر باز زده بود . بلند شدم .
سااوان را زمین گذاشااتم . به طرف غزال رفت . با خیال راحت به سامت اشدزخانه رفتم .
لیوان های پر شااده را درون ساینی می چید . لیوان ابی برداشااتم و

پرساایدم :
خوبی ؟
لبخند زد : خوبم مرصاد .
-:امروز خیلی خسته شدی . نمی دونستم میخوای مهمونی بگیری ...
لبخند زد : سالگرد ازدواجمونه ها .
گذ شته بود. یک سال... یک سال با درد... یک سال از روزی که از سر مزار
مهدی تا محضار را با سارعت و حرص رانده بودم. لبخند تلخی زدم. به طرفم
برگشت و چشم دزدیدم. این یک سال چیزی نبود که همیشه میخواستم اما در
حال حا ضر را ضی بودم: د ستت درد نکنه همه چی عالی بود . فقط کاش میگفتی یکی میومد کمکت . همه کارا افتاده رو دوشات . لااقل به من می گفتی
کمک می کردم .
از کنارم گذشت : من خوبم مرصاد .
لیوان اب را سر کشیدم.
ایدا با لبخند نگاهم می کرد . سار به زیر از کنارش گذشااتم . با فکر اینکه از
بارداری شاکوفه خبر دارد سارخ شادم . خود را به سایامک رساندم . حتی از
تصورش هم خجالت زده میشدم . اخرین باری که اینطور خجالت زده بودم را
ا صلا به یاد نمی اوردم. ذوق دا شتم. از فکر کردن به این مو ضوع دلم غنج می
رفت اما هیچکدام از این اتفاقات نمی توانسات احسااس خجالتم را از

بین
ببرد.
با خداحاف ی سیامک و ایدا بلند شدم . تا درب خروجی همراهی شان کردیم
. آیدا برای شااکوفه دسات تکان داد و من ساعی کردم به روی سااایامک لبخند
بزنم. طول حیاط را که طی می کردیم دست شکوفه را در دست گرفتم و فشردم
. لبخند زد . خود را نزدیک تر کشااید و سار به بازویم تکیه زد . چادرش روی
شانه هایش رها شد . قدم هایم را ارامتر بردا شتم. دقایق طولانی تا برگ شت به
داخل ساختمانمان را به هدر دادیم. فکر کردن به اینکه کودک من در شکمش
است دلم را به لرز می انداخت. ناخودآگاه دوست داشتم بین دستانم پنهانش
کنم تا مبادا آسیبی ببینند.
حاجیه خانم بلند شد . شکوفه از اشدزخانه بیرون امد : مامان داری میری ؟
حاجیه خانم چادر به سر بست : برم دیگه مادر ...سار به زیر انداختم و ارام زمزمه کردم : بمونید . اینجا که خونه غریبه نیسات .
حاج خانم هم هست .
حاجیه خانم نگاهش را دوخت به صاورتم و باعث شاد نگاهش کنم : حاجی
نگران میشه .
دوباره به تلویزیون چشم دوختم : با حاج اقا تماس میگیریم . دیر وقته .

شااکوفه پا درمیانی کرد : مامان خونه غریبه که نیسااات . خونه دخترته ... بمون
الان بری چه معنی میده .
حاج خانم هم دخالت کرد : بمون رفیق من و تنها نذار .
حاجیه خانم خندید و کنار حاج خانم ن ش ست . لبخند زدم . شکوفه با شوق
چرخید و به سمت ا شدزخانه رفت . صدایش را بالا برد : مر صاد با بابا تماس
میگیری ؟
حاج خانم و حاجیه خانم متوجه نشاادہ بودند نامم را بر زبان آورده اسااات. آن
هم این چنین بلند...
بلند شدم . با هیجان پرسید : چایی بیارم ؟
حاج خانم گفت : دست درد نکنه مادر ...
سااوان نق نق می کرد . تلفن را برداشااتم . خوشااحال بود . خوشااحال بودم .
شماره گرفتم : فکر کنم ساوان خوابش میاد شکوفه .
-:الان میام .
صدای خواب الود داریوش خان در گوشی پیچید . فکر کردم من بدون حضور
شکوفه خواب به چ شمانم نمی اید . داریوش خان خواب بود . برای صحبت
در مورد حجره ها روز بعد قرار گذاشتم . از حاجیه خانم هم گفتم .قرار برای دیدارش انقدر ذهنش را مشاغول می کرد که از حضاور حاجیه خانم در منزل ما چشم بدوشد .
حاجیه خانم که به دنبال شکوفه به اتاق ساوان رفت کنار حاج خانم ن

ش ستم .
فنجان چای را به دستم داد و گفت : همه چی رو به راهه مادر ؟
-:خوبه . فقط نگران شمام ... اگه شما هم میومدید خیالم راحت تر بود .
-:نه مادر ... جای من اینجا خوبه . تمام کسایی که میشناسم اینجان .
چندین
ساله اینجا زندگی کردم . نمی تونم ول کنم و برم . شما هم هر وقت
تون ستین
بیاین سر بزنین .
پلک زدم : هر هفته میام حاج خانم خیالت راحت .
-:خیالم راحته مادر ... تو که خوش باشی خیالم راحته .
لبخند زدم . فنجان را به دهان می بردم که گفت : حالا دیگه خودت داری
پدر
میشی ... میفهمی خوشبختی اولاد یعنی چی ...
چای به گلویم پرید . به سرفه افتادم . متعجب نگاهش کردم که خندید
و گفت
: فکر کردی من این موها رو تو اسیاب سفید کردم ؟
به تندی رو برگرداندم . همچنان سرفه می کردم .
صدای شکوفه باعث شد بلند شوم « چی شدی مرصاد »
به سمت سرویس رفتم و به سختی زمزمه کردم : خوبم .
حاج خانم خندید : از بابا شدنش خجالت کشیده .در را به روی خانم
های بیرون بسااتم . علاقه ای نداشااتم این بحث را به این
سادگی بر زبان اورند . مطم ن بودم شکوفه از این موضوع چیزی نگفته
است .
هر چه بود برمی گشت به حاج خانم و حاجیه خانم.
* * *
در برابر داریوش خان علوی ن ش ستم . ت سبیحش را ما بین انگ

شتانش گرداند و
گفت : چته پسر ؟!
-:حاجی زحمتی برات دارم .
م شکوک نگاهم کرد : بگو ...چی شده ؟ خدای نکرده اتفاقی افتاده ؟
ساوان
خوبه ؟ شکوفه چی ؟!
لبخند زدم . از اینکه نگران نوه و دخترش بود خوشم امد . از احساس
داریوش
خان علوی ناامید شاده بودم . اما حتی این واکنش کوتاه هم دلم را پر از
امید
کرد .
-:حاجی همونطور که می دونید داریم اساباب کشای می کنیم تبریز ...
می
خوام کار و بار جدید راه بندازم .
چهره در هم کشید : خبر دارم .
-:اومدم اگه لطف کنید حواساتون به دکونای حاجی باشاه . من دورادور
نمی
تونم زیاد به شون بر سم . ولی اگه شما حوا ستون به شون با شه خیالم
راحت
میشه .چند لح ه ای خیره خیره نگاهم کرد و گفت : برای کار جدیدت
سارمایه لازم
نداری ؟
-:یه چیزایی تو دست و بالم هست . با همون می خوام کار و راه بندازم .
دکونا
یادگار حاجیه . دلم را ست نی ست د ست به شون بزنم . اینطوری
خیالم تخته

دست شماست .
سر بلند کردم . صحبت هایم روی داریوش خان علوی تاثیر گذار بود .
مهربان
گفت : باشه ... هرچی می خوای بهم بگو انجامش میدم .
شاگرد مغازه وارد شد . فنجان چای را کنارم روی تخته فرش گذاشت و
گفت :
بفرمایید .
فنجان بعدی را در برابر داریوش خان قرار داد . تشااکر کردم و فنجان را
بلند
کردم : اگه بتونم یه کارگاه هنرهای دستی هم اونجا بزنم کار و بارمون
میگیره .
-:پشتکار داری . موفق میشی ...
لبخند زدم : ممنون !
سااعتی دیگر کنار داریوش خان ماندم . اختیار حجره های حاجی را به او
سدردم . در مورد حاج خانم هم سفارش کردم و داریوش خان قول داد در
همه
حال به حاج خانم توجه کند . می دانسااتم روی قول داریوش خان می
توانم
حساب جدا باز کنم . می دانستم ادم قابل اعتمادیست .
برای شاام دعوتمان کرد . برای شاام مهمان منزل داریوش خان علوی
شادیم .
کنار داریوش خان علوی جا گرفتم و او تسااابیحش را میان انگشااتان
گرداند :
مراقب زن و بچت باش .شکوفه لبخند زد . سر به زیر انداخت . و من
چه خوب جنس این لبخند ها را
درک می کردم . چه خوب بود که لبخند های همسرم شیرین بود .

حاجیه خانم
تمام مدت دور می گشت ... برای شام تدارک بسیار دیده بود . شکوفه را از هر
حرکتی منع می کرد و من می خندیدم . سااوان با هیجان ول می خورد . حاج
خانم با مهربانی نگاهم می کرد .
زندگی شیرین بود . خوشبختی در این لح ه حضور داشت . در کنار همسرم .
فرزندم ... در کنار مادرم . در کنار خانواده ام . خو شبختی را با تک تک سلول
هایم لمس می کردم . زیر لب تکرار کردم : خدایا شکرت !
شکر خدایم ... شکر برای بودنت . برای افریدنم . برای افریدنش !...
پیشانی ام که سرمای مهر را لمس کرد چشم بستم . زیر لب کلماتی که به زبان
می اوردم را معنی کردم . چه شاایرین بود این لح ه . صاادای جیغ سااوان در
سکوت خانه پیچید . لبخند زدم . سر بلند کردم . نگاهم از روی تسبیح دوست
دا شتنی که مدتها بود مهمان سجاده ام شده بود گذ شت . پلک زدم و زمزمه
کردم . ایات ارامش بخش وجودم را ...
خدایم ... خدای من ... توبه ... خدایا ... خدایم ... ببخش بر من ...!
خدای من ببخش گ*ن*ا*هم را ...
خدایا ... خداوندا ببخش بر من اشتباهم را ...
خداوندا ظلمم در حق امین را بر من ببخش ...
خدای من ممنونم . خدایم ممنونم بخاطر ح ضور خو شبختی ... ممنونم

برای
ارامشم . برای ارامش وجودم . ارامش زندگی ام .خدا را برای تک تک لح
ات زندگی ام شکر می کردم که وارد اتاق شد . گوشه
ی تخت ن ش ست . سنگینی نگاهش باعث شد چ شم از سجاده ام
بگیرم . به
سمتش برگشتم . لبخند زد و زمزمه کرد : قبول باشه .
پلک زدم . موهایش را پشت گوش فرستاد و گفت : بالاخره خوابید .
لبخندم پررنگ تر شد : این یکی چطوره ؟
دست روی شکمش گذاشت : خوبه !
-:اونا رو بیشتر دوست داری یا من و ؟
سجاده ام را تا زدم و بلند شدم . چشم غره ای رفت و گفت : چه حرفا !
سجاده را روی میز گذا شتم و کنارش ن ش ستم و با شیطنت زمزمه
کردم : بگو
دیگه .
عصبانی اخم کرد : مرصاد سوالای چرت می پرسی ...
به سمتش خم شدم : میگی یا گازت بگیرم ؟!
نگاهش را کاملا به چشاامانم دوخت و با لبخندی که سااعی در فرو
خوردنش
داشت . ابروانش را بالا انداخت و گفت : بچه هام و !
سر برگرداندم . چشم دوختم به درب ورود و زمزمه کردم : اونا رو بیشتر
از من
دوست داری ؟
-:اوهوم .
دندان هایم را روی هم فشااردم . دسااتم را از کنارش روی تخت
گذشااتم و به
سمتش خم شدم : که بچه ها رو بیشتر دوست داری ! که اینطور ...

خندید .دساتم را دور کمرش حلقه زدم و به آ*غ*و*ش کشاایدمش .
سار به ساینه ام
گذاشت و خندید .
بیشتر در آ*غ*و*شم فشردمش و تکرار کردم : دیوونه .
ارام ارام خنده اش را فرو خورد . دستش را فشردم و پرسیدم : خوبی ؟
-:خوبم .
-:چت شد ؟
-:هیچی ... خوبم مرصاد .
سوالی که مدتها در ذهنم تکرار می شد را بر زبان اوردم : راضی هستی از اینجا
میریم ؟
سر بلند کرد . دستانم را در دست گرفت : هر جا تو باشی منم هستم . راضیم
مرصاد .
-:قول میدم خوشبختت کنم .
چشم روی هم گذاشت : من الانم خوشبختم عزیزدلم .
* * *
رو به روی وحید ایستادم . دستم را فشرد و گفت : داداش ما رو فراموش نکنی !
-:دلت به حال اینا بسوزه اتیش نسوزون .
-:بجان تو نمیشه . حالا در موردش فکر می کنم .
چ شم غره ای رفتم و به سمت کیا رفتم . قبل از هر عکس العملی د ستانش را
به دورم حلقه زد و سر به شانه ام گذاشت : مراقب خودت باش رفیق .
.چشام روی هم گذاشاتم . نفس کشایدم . جان گرفتم و زیر لب زمزمه کردم :

خدا !
دست روی شانه اش گذاشتم : تو هم همینطور ... مراقب خودت و زن و بچت
باش . اینجا رو می سدارم دستت . هراز گاهی به حاج خانمم یه سر بزن .
-:به روی چشم برادر ... به روی چشم . هرکاری از دستم بربیاد براش می کنم
.
دستش را فشردم : ممنونم .
-:حلالم کن ...
پلک زدم .
« مرصاااد بزرگواری کن ... بخاطر زندگیمون . بخاطر بچه هامون . بخاطر خوشبختی خودمون بزرگواری کن و ببخش ».
-:حلالی سیا . حلالی ... موفق باشی . کار و بار و میسدارم دست تو.
حاج یوسف دست به شانه ام گذاشت و گفت : برات ارزوی موفقیت می کنم
.
لبخند زدم : ممنونم حاجی ... برای همه چیز ازتون ممنونم .
-:مطم نم هرجا که باشی موفق خواهی بود .
دستش را به دست گرفتم و خم شدم تا ب*و*سه ای بر دستش زنم که دستش
را پس کشید و گفت : خدا به همراهت !
رفتن سااده هسات... ماندن ساخت. من آدم ماندن نبودم. آدم ماندن و تحمل
کردن نبودم.شاید اگر اتفاقات سالها بعد می افتاد چنین ت صمیمی نمی گرفتم. شاید می

ماندم و برای اثبات خود تلاش می کردم اما...
آن روزها آدم ماندن نبودم. من به تبریز گریختم. فرار کردم. نتوانساتم بمانم و
برای اثبات خود تلاش کنم. از واحد خالی امین گریختم. از بارانی که دیگر نبود. از سافارشای که سایامک آماده و طبق گفته اش به عنوان آخرین کار با
امین، ارسال کرد.
نتوانستم بمانم و به محمدرضا و دیگران اثبات کنم من، من آنی نیستم که آنها
میگویند.
هیچ فکر نمیکردم روزی آرزو کنم کاش می ما ندم. می ما ندم و بی توجه به
خواساته ی شاکوفه از امین میدرسایدم دلیلش برای انتقام چه بود. کاش می
ماندم و اجازه نمی دادم شکوفه این چنین تباه شود.
* * *
فصل پنجم :
کیفم را در دساتم جا به جا کردم و با سارعت از پله ها بالا رفتم . در ورودی
شیشه ای را به جلو هل دادم و وارد ساختمان شدم . نگاهی به اطراف انداختم
و صدایم را بالا بردم : شکوفه خانم کجایی ؟
دساتم را روی دسات گیره درب اتاق مدیریت گذاشاتم و آن را پایین کشایدم :
شکوفه؟در چهار چوب در که ایساتادم نگاهم روی دختر جوابی که سار تا پایم را بر

ا نداز می کرد ثا بت ما ند . دختر با لبخ ند ژکو ندی بر ا ندازم کرد و من با
خجالت قدمی عقب گذاشتم .
صدای شکوفه از پشت سرم زمزمه زد : مرصاد ...
نگاهم را به سختی از لبخند ژکوند دختر گرفتم و به سمت شکوفه برگ شتم .
اب دهانم را فرو دادم و خیره خیره نگاهش کردم .
پرسید : خوبی ؟
به سختی سرتکان دادم . می توان ستم سنگینی نگاه دخترک را اح ساس کنم .
زبانم از بیان هر چیزی قاصار بود . شاکوفه به جلو قدم برداشات و من تکانی
نخوردم . متعجب گفت : مرصاد چرا نمیشینی ؟ خسته نباشی .
به ساختی برگشاتم . بدون حتی نگاه کوتاهی به دختر به سامت مبل ها رفتم .
روی کاناپه ی چرم مشکی نشستم و سر به زیر انداختم .
صدای خندان دختر به اضطراب درونم دامن می زد .
گفت : متاسفم خانم علوی ... فکر می کنم برادرتون فکر کردن تنهایید .
سر بلند کردم . متعجب نگاهم را به دختر و بعد به شکوفه دوختم که با ابروان
بالا رفته نگاهش بین من و دختر در حال حرکت بود . اب دهانم را فرو دادم و
به ارامی زمزمه کردم : متاسفم . من فکر کردم خانم علوی تنها هستن .
به سمتم برگشت . نگاهم که به چشمان خیره اش افتاد به تندی چشم چرخاندم
و با سرفه ای گفتم : من تو ماشین منت رت می مونم .شکوفه به تندی

گفت : نه ... تا یه سر به بالا بزنی و از کارا دیدن کنی منم کار
ایشون و راه می ندازم .
با هیجان لبخندی به رویش زدم و بلند شاادم . به تندی پله های
اموزشااگاه را
بالا رفتم و با ورود به قسمت نمایشگاه نفس عمیقی کشیدم . خدای من
...
زیر لب اعوذ بالله من الشایطان رجیم را تکرار کردم . کیفم را روی یکی از
میز
ها گذا شتم و به سمت تابلوهای نیمه کاره معرق قدم بردا شتم . به ت
صویر دو
کودک در حال بازی لبخند زدم . روی صااورت سااوان که حال با چوب
کنده
کاری شاده بود لبخند زدم . صاورت نیمه کاره ساوین را هم با انگشات
لمس
کردم .
-:هنوز نصف صورت سوین مونده .
به طرفش برگ شتم و لبخند زدم . به طرفم قدم بردا شت و با کنجکاوی
پرسید :
پایین چی شد ؟
چهره در هم کشاایدم : عین نفهما فکر کردم تنهایی صاادام و انداخته
بودم رو
سرم . ابروم رفت .اونقدر صدات زدم . در اتاق و که باز کردم ...
خندید و دستش را در برابر صورتم گرفت : بسه بسه فهمیدم بقیه اش
و !
چشمکی زد و گفت : چشش بدجور گرفته بودت !
چشم غره رفتم و غریدم : چه غلطا !

ابروانش را بالا انداخت و گفت : بدت اومد ؟
صاادایم را بالا بردم : بدم اومد شااکوفه . تمومش کن . دیگه عمرا پام و بزارم
اینجا ...-:حرف زیادی نزن . راه بیفت بریم کلاسم دیر شد . نمایشگاه و که من تنهایی
نمی تونم برپا کنم .
دسااتم را جلوتر بردم . موهای بیرون زده از زیر شاااال ابی رنگش را زیر شاااال
فرستادم : وقت نداری باهام نهار بخوری ؟
دست روی دستم گذاشت و گفت : مهمون تو ؟
خندیدم : مهمون من !
لبهایش را روی هم فشاارد و متفکر گفت : خوب حالا که فکر می کنم شاااید
بشه یه نیم ساعتی وقت بزارم برای ناهار خوردن . ولی هرجا من بگم !
دستم را دور کمرش حلقه زدم : شرط داره .
دسااتانش را روی سااینه ام گذاشاات و خودش را عقب کشااید : باز میخوای
شرطای مشکوک بزاری . راه بیفت بریم دیر برسیم نیم ساعتم نمی مونه ها !!!
ساعتی بعد رو به روی شکوفه پشت میز نشسته بودم و اخرین سود شرکت را
زیر و رو می کردم .
برگه ها را از زیر دستم بیرون کشید و گفت : یه دو دقیقه این کار و ول کن .
خودکار توی دستم را رها کردم و دست به زیر چانه زدم : بفرما خانم ... !
با لبخند کمرنگی خودش را جلوتر کشااید و گفت : بدجور ه*و*س کردم

بعد
از نمایشگاه یه سر بریم اورمیه .
پلک زدم : دلتنگ وطن شدی ؟
سارش را کمی به سامت پایین کشاید . گارساون غذاها را روی میز چید و من
برگه هایم را درون کیف جا دادم . لیموی برش خورده را روی ماهی سرخ شدهی پیش رویم چکاند . با چشاام حرکاتش را دنبال کردم و مطابق مذاقم زمزمه
کردم : بسه .
-:ا ستاد تمدن قول داد برای نمای شگاه بیاد . ح ضورش توی نمای شگاه خیلی
خوبه . به همه سدردم کارا رو فردا عصر بیارن اموزشگاه . یه نگاه بهشون بنداز
که هرکدوم و تایید کردی بزاریم بین کارا ...
تکه ی ماهی را به دهان گذاشتم : چرا خودت تایید نمی کنی ...
لبه های توری چادرش را به عقب فرستاد و انگشتانش را ما بین دستمال سفید
فشرد : تو سابقه بیشتری توی این کار داری . بهتر می تونی ن ر بدی .
خندیدم : دیوونه .
انگشتش را در برابرم گرفت : هی اقا ... دیوونه خودتی .
-:دیوانه چو دیوانه ببیند خوشااش اید . من دیوونه بودم که توی دیوونه رو دیدم
و عاشقت شدم .
چنگال را با تهدید تکان داد : قرار بریم خونه دیگه نه ؟
تا دان شگاه رساندمش ... ! با سفارشات همی شگی اش پیاده شد . با نگاهم تا

پنهان شادنش از دیدم دنبالش کردم و به راه افتادم . مقصاد بعدی ام مهد سار
خیابان بود . سوین را در آ*غ*و*ش کشیدم و دستم را به سمت ساوان گرفتم .
کیفش را که به ن ر خودش سنگین بود به د ستم داد و به سمت ما شین دوید .
مربی جوان با خنده رفتار ساوان را ن اره می کرد . خندیدم : ارومتر .
ساوان روی صندلی جلو جا گرفت . سوین انگشتش را به سمت چشمانم برد
و من به سمت ما شین رفتم . ساوان عرو سک روی دا شبورد را بین انگ شتانش
می ف شرد و در ن ر دا شت سی ستم جی پی اس ما شین را فعال کند .
سوین راروی صندلی گذا شتم و بعد از مطم ن شدن از جایش پ شت فرمان ن ش ستم .
ساوان با هیجان دستانش را به هم کوبید : این و بزن بابایی !
نگاهی به سوین انداختم . انگشت شصت پایش را در دست گرفته بود و سعی
دا شت ان را به سمت دهانش بک شد . ساوان را به سمت صندلی هل دادم :
مامان بهت نگفته روی صندلی بشینی بابایی !
لب ورچید . روی صندلی نشست و گفت : لوشن کن دیگه ...
جی پی اس را روشن کردم و دستی به موهای پخش شده اش کشیدم : خوش
گذشت !
-:مهدیس زدم .
چشمانم گرد شد . به پسر قلدرم چشم دوختم : چیکار کردی ؟

-:می خواست بله با سوین بازی کنه . من زدم ...
د ستش را مشت کرد و بازویش را با هیجان به رخم کشید : قوی شدم بابایی .
ببین ...
دستی به عضلات بازویش کشید . خندیدم : خوب چی میشه بازی کنه ...
سوین که از کشیدن پایش به دهان ناامید شده بود نق میزد . ساوان با هیجان به
او چشم دوخت : دوست ندالم .
خندیدم : تو دیگه بزرگ شدی بابایی ...
اخم کرد . دست به سینه سرجایش نشست و گفت : نخی م
َل
. مهدیس د منه
َق
.در برابر سااختمان سافید و ساایاه توقف کردم و پیاده شاادم . ساوین را در
آ*غ*و*ش ک شیدم . کیف ساوان را به سمتش گرفتم . با اخم کیف را از د ستم
بیرون کشید و گفت : من َملد عنکبوتی دوست دالم . مامان نمی خله .
در ورودی ساختمان را باز کردم : مرد عنکبوتی نه ملد ... یبار بگو .
تکرار کرد : ملد عنکبوتی .
-:ملد نه مرد .
پاهایش را به زمین کوبید : من ملد عنکبوتی میخوام .
ساوین را کنار اساباب بازی هایش رها کردم و به سامت سااوان برگشاتم به .
دنبالم امده بود . در آ*غ*و*ش کشاایدمش . کیفش در برابر ورودی

خودنمایی
می کرد . غریدم : الان مامان بیاد دعوامون می کنه ها !
بی توجه به کلماتی که تکرار می کردم گفت : میخوام ! میخوام .
لبخند زدم : میخرم واست بابایی .
خندید : از اونا که اینطوریه !
دستش را مشت کرد و به سمت بالا نشانه رفت .
-:اره از همونا . الان بدر برو کیفت و بزار توی اتاقت . ناهار چی خوردی ؟
-:عدسیییی!
از آ*غ*و*شم بیرون رفت . کیفش را به دنبال خود به سمت پله ها کشید .
سوین به سمت میز برنزی گوشه ی سالن می رفت . بلندش کردم و کش سر
صورتی اش را که از روی موهایش اویزان شده بود را به ارامی از موهایش جدا
کردم . شلوار راحتی به دست برگشت و رو در رویم ایستاد و دست به کمربند
ابی اش گرفت : باز کن .سوین با هیجان ن ش سته بود و نگاهش می کرد . سوین با اخم نگاهش کرد و
گفت : بوففف َ . ساس....!
خندیدم : گشنته بابایی ؟
منت ر نگاهم کرد . کم حرف بودنش شباهت زیادی به شکوفه داشت . درست
مثل چشمانش ... کمربند باز شده ی ساوان را به دستش دادم و به سمت شیشه
ی شیر رفتم . شیشه را به دست سوین دادم . دراز کشید و شیشه را در دهان فرو

برد . ساوان به طرف اتاقش رفت . بلند شدم . دکمه ی روی چای ساز را فشردم
و به سمت اتاق رفتم . ساعتی بعد با کتابهایم کنار ساوان که بساط نقاشی اش
را پهن کرده بود و سوین که به خواب رفته بود درس می خواندم .
با سنگینی چیزی رویم چشم گشودم . لبخندی به رویم زد . دوباره چشم بستم
. قدم برداشت . زمزمه کردم : کی اومدی ؟
-:تازه رسیدم .
چشم گشودم . ساوان روی بساط نقاشی اش خواب بود . سوین به آ*غ*و*ش
به سمت اتاق رفت . نیم خیز شدم . در حالی که شال و مانتویش را روی مبل
می انداخت گفت : خیلی وقته خوابیدن ؟
شانه بالا انداختم . د ستم را روی صورتم ک شیدم : ا صلا نفهمیدم کی خوابم
برد .
لبخند زد : بخواب .
ساوان را بلند کرد .صدایش را می شنیدم : ایدا زنگ زده بود سلام می رسوند . رفته بود پیش حاج
خانم گفت حالش خوبه . شب حتما بهش یه زنگ بزنیم . دو روزه زنگ نزدیم
.
خم شد تا و سایل نقا شی ساوان را مرتب کند . د ستش را گرفتم و کنار خود
نشاندم : ولش کن تازه رسیدی یکم بخوابیم .

نگاهی به ساعت انداخت : پنجه مرصاد ...
دراز کشیدم و او را هم به طرف خودم کشیدم : فقط یه ساعت .
سر به بازویم گذاشت و خودش را در آ*غ*و*شم جا داد : امروز خسته شدم .
ب*و*سه ای روی لبهایش زدم : خسته نباشی .
چشم روی هم گذاشتم .
* * *
اخرین برگه های شاارکت را درون کیفم جا دادم و بلند شاادم . نگاهم کرد و
پرسید : کجا مرصاد ؟
-:یه سر باید برم شرکت زود برمی گردم .
پیشبند اشدزی که به تن داشت را بیرون کشید و به سمتم امد : این وقت روز ؟
-:بهزاد این برگه ها رو برای فردا لازم داره .
-:خوب بگو بیاد از اینجا بگیره .
-:باید مهر شرکت و بزنم پاش خو شگل خانم . زود برمی گردم . تا چ شم به
هم بزنی برگشتم .دنبالم به سمت درب خروجی امد : شام میای ؟
-:اره زود برمی گردم .
به سمتش خم شدم . خودش را بالا ک شید و ب*و* سه ای روی گونه ام زد .
اخم کردم . خندید : بوی پیاز داغ میدم . برو ...
قدم برداشتم .
تا بیرون امدن از درب حیاط نگاهم کرد . پشت فرمان نشستم و شماره بهزاد را
گرفتم . به تندی پاسخ داد : پنج دقیقه دیگه اونجام .

لبخند زدم : من یکم دیر میام . منت رم باش ...
-:اوف من و ببین فکر کردم الان اونجایی . باشه جناب شما رئیسی . میبینمت
.
دستم را تکیه گاه سرم کردم و چشم دوختم به خیابان ها ... دو سال از ان روزها
می گذ شت . دو سالی که گاه شیرین و گاه تلخ اما سدری شد . دو سالی که
برای بودنش شکر می کنم . زیر لب خدایم را شکر می کنم . برای بودن شکوفه
... برای بودن فرزندانم . شکر می کنم از بودن شان ... شکر می کنم از معجزه
ای که دکتر به زبان می اورد و من مسااخ کلماتش شاده بودم . روزی که رو در
رویم نشسته بود و از انتخاب سخن می گفت . انتخاب بین همسرم یا فرزندم
. چطور می توانساتم بدون شااکوفه به روزهای اینده فکرکنم . تمام هشاات ماه
گذ شته را با جان و دل کنارش بودم . تک تک کلمات دکتر را به جان می سدردم
مبادا شااکوفه ام را از دسات دهم . ان لح ه که خودم را در پیشااگاه خدایم
قراردادم . ان لح ه که هم سرم را از او خوا ستم امیدم فقط به او بود .
ان لح هفقط شاکوفه را می خواساتم . شاکوفه ی زندگی ام را می خواساتم نه به دنبال
ارامی بودم که فقط صاادای حرکت های نامفهومش را شانیده بودم . ارام

در ان
لح ه برایم شیرین بود اما من به دنبال هم سرم بودم . ساوان هم فرزند من بود
. ساوان هم عزیزدل من بود . چه تفاوتی دا شت با ارامی که هنوز به دنیا نیامده
بود . برای من شااکوفه مهم بود . مادر فرزندانم . همراه زندگی ام . شااکوفه ی
جان گرفته ام . صاورت لغزانش در لح ه ای که به سامت اتاق عمل می رفت
در برابر چشاامانم بود . تمام زندگی ام را واسااطه ی بودن او قرار دادم . تمام
وجودم را در پیشگاه خدایم قرار دادم برای بودن او ...
با دیدن دکتر زیر لب خدایم را زمزمه کردم . با تک تک سااالول هایم نالیدم «
خدایا هرچی صلاحم باشه »
خدا برایم بخ شید ... هم سرم را ... فرزندم را . دکتر با شادی از معجزه سخن
می گفت و من با بغض به صورتش خیره بودم . حاجیه خانم از خو شی ا شک
می ریخت . حاج خانم می خندید و من با دهان باز دکتر را می نگریستم
دست دکتر که بر روی شانه ام نشست سر بلند کردم : خدایا ممنونم .
طول کشید کنارش قرار بگیرم اما ساعتی بعد زمانی که کنارش نشستم دستش
را به دسات گرفتم و سار به ان تکیه زدم . اشاکهایم سارازیر شاد . چطور می
توانست نباشد ... من برای بودن او زندگی می کردم . تک تک لح ات

زندگی
ام در بودن شکوفه بود . ثانیه هایم با بودن شکوفه معنا پیدا می کرد . چطور می
توانست به سادگی تنهایم بگذارد . این حق نبود . نبودنش ...
حاج خانم پرسیده بود، نمی خواهم دخترکم را ببینم ؟می خواساتم . می خواساتم صاورت دخترکم را ببینم . چشامان بساته اش ...
صورت سرخ و سفیدش ... د ستان کوچک بی جانش را ... پر ستار از زیبایی
اش می گفت و من از ح ضورش می لرزیدم . از کودکی که میان د ستانم بود .
مبادا زندگی تازه شروع شده اش را وداع می گفت . مبادا ترک می کرد ... خم
شدم زیر گوشش نجوا زدم « به زندگی خوش اومدی دخترکم . »
بهزاد از ماشین پیاده شد و گفت : دیر کردی ؟
به سمتش برگشتم : هان ؟
-:خوبی مرصاد ؟
سرتکان دادم : اره اره خوبم . بریم تو ... چرا نرفتی تو ؟
برگشاات . اشاااره ای به ان طرف خیابان زد . نگاهش را دنبال کردم و به دختر
جوانی رسیدم . بازویش را گرفتم و به جلو هلش دادم : تو ادم نمیشی ... زشته
... خوشت میاد یکی هم بیاد به ناموس تو اینطوری نگاه کنه ؟
-:جون مرصاد بد تیکه ایه !
چشم غره رفتم . خندید و جلوتر از من به سمت اسانسور رفت .
-:به جای این چیزا یکم به فکر کارات باش ...
کیفش را در د ست جا به جا کرد : به جان مرصاد من از زندگیم را ضیم .

خونه
ماشاین ... شاغل مناساب . همه چیز رو به راهه دیگه دنبال چی باشام ؟ باید
خوش بگذرونم ؟
-:زن ... زن بگیر !-:ول کن مرصاااد . زن گرفتن یعنی دردسااار ... خودت و نگاه کن ؛ مگه چند
سالته ؟ پدر دو تا بچه ای .
روی صندلی مدیریت ن ش ستم : من از زندگیم را ضیم . من دارم با وجود زن و
بچه ام طعم خو شبختی رو میچ شم . تا وقتی زن نگیری نمیفهمی چی میگم .
وقتی زن بگیری ... وقتی لذت ارامش و حس کنی . وقتی لذت بودن ک نار
کساای رو که مطم ن تا ته تهش مال تو رو حس کنی اون موقع هسااات که
میفهمی چی میگم . اینکه بدونی اون مال هیچکس جز تو نیست . فقط و فقط
به تو تعلق داره . بدونی تا اخرش باهاته . هر اتفاقی بیفته فقط به تو اعتماد داره
اون موقع میفهمی خوشاابختی یعنی چی . خوشاابختی چیزیه که من میگم نه
اونی که تو ادعا می کنی داریش .
برگه ها را روی میز قراردادم و به نگاه دوخته شاده اش به پایه میز خیره شاادم .
نفس عمیقی ک شیدم : وقتی اون بچه ای که فقط چند ماهه ه ست برات زمزمه

می کنه بابا وجودت پر از شاادی میشاه . لذت میشاه . اون موقع هسات که
میفهمی اوج خوشبختی توی یه کلمه ایه که تو دهن اون بچه چرخیده .
لبخند کمرنگ و بی جانی زد : تو دیوونه ای .
به کلماتش عادت دا شتم . در دو ساله گذ شته خوب می شناختمش ... وکیل
شاارکتم را خوب می شااناختم . از همان بدو ورودش ... از روزی که بسااط
دو ستی را بینمان پهن کرده بود . زمانی که در عین م شکلات شوخی هایش پا
برجا بود . و چیزی که بیشااتر از هر وقت دیگر مرا به این دوساتی ترغیب می
کرد اعتمادش بود . چه شیرین بود در بدترین حالت ها اعتماد رفیقت را داشته
باشی .بهزاد سااربلند از این امتحان بیرون امده بود . زمانی که همه مرا مجرم می
دانساتند . زمانی که اوضااع شارکت به هم ریخته بود و به جرم اختلاس راهی
بازداشتگاه می شدم هم، بهزاد با اطمینان کامل رو در روی همه ایستاد . ایستاد
و از بی گ*ن*ا*هی ام گفت . شب تا صبحی که در بازدا شتگاه سدری کردم
خیلی زود با تلاش های او به پایان رساید و راهی خانه شاادم . اما برایم یاداور
لح اتی بود که سیا اعتمادش را برایم شک سته بود . بهزاد با تمام ا شنایی های

جدیدش از اطمینانش به من می گفت . رو در روی اف سر پرونده ایستاده بود و
از پاک بودن من می گفت . حاضاار بود تمام تجربه ی کاری اش را روی پاک
بودن من شرط ببندد ...
پر از لذت می شدم از این حس شیرین اعتمادش ...
بهزاد با تمام بهزاد بودنش ... با ان موهای سیخ شده اش ... با وجود شوخ و
خندان بودنش ... با وجود چشاام چرانی اش در رفاقت بهتر از سااایامک بود .
بهزاد در رفاقت سنگ تمام می گذا شت . میدیدم در نبودم چطور به شکوفه و
بچه ها می رسد . ساوان چطور از ته دل او را عمو صدا می زند . خواهر گفتن
هایش به شااکوفه پاک بود و من به حرمت رفاقتمان هرگز به خودم اجازه نمی
دادم به نگاه هایش به شکوفه شک کنم . چنان پاک او را خواهرم صدا می زد
حسرت می خوردم به این خواهر و برادری که ساده شکل گرفته بود .
بهزاد رفیق بود . رفیقی که برایش جان می دادم .
بهزاد در مورد سافر می گفت و من در مرور خاطرات گذشاته سایر می کردم .
ساق پایش را به پایم کوبید و گفت : کجایی ؟-:همینجا ...
نیشخندی تمسخر امیز تحویلم داد : خوب شد گفتی نمیدونستم . الان شبیه
هرچیزی هستی الی اینجا بودن . داری به سفر فکر می کنی ؟

شانه بالا انداختم و به سمت میز منشی رفتم . تلفن را به دست گرفتم . خودش
را روی میز کشید . شماره گرفتم و پرسیدم : همه چیز برای نمایشگاه رو به راهه
- ؟
:اره همه چی درسته . ولی من همچنان روی حرفم هستم . این دوره کار بچه
های اموزشگاه و نذارید توی نمایشگاه . همون کارای خودتون کافیه .
-:بیخ یال بهزاد ... من خودم و درگیر این کارا نمی کنم . کارای اموزشاا گاه سنگینه برو شکوفه رو راضی کن . من و قاطی این ماجرا ها نکن .
سرش را به طرفین تکان داد : زن ذلیل ...
نیشااخندی زدم و وقتی تلفن بی جواب ماند ان را روی دسااتگاه گذاشااتم و به
سمتش برگشتم : این اصلانی برنمیداره .
شانه بالا انداخت : لابد باز رفته َدی . َدی .
ادامه داد : پاش و جمع کن بریم ... میخوام برم خونه معلوم نیسات باز این ننه
من چه خوابی واسم دیده .
خندیدم : تو فکر زن دادنته !
-:یه عتیقه هایی واساام تدارک میبینی که باید بیای و ببینی ... قبلی دماغش از
عملای متمادی کج شده بود .
-:حقته ... وقتی بهت میگن خودت یکی رو انتخاب کن تو میری سراغ رفاقت
. مادرت خودش پیش قدم میشه .-:ع*و*ض*ی ...
چپ چپ نگاهش کردم . با ارامش رو برگرداند و به سمت میز منشی

رفت.
* * *
روی تخت دراز کشیده بودم و کتابی که در دست داشتم را ورق می زدم . سر و
صدای گریه ی سوین با صدای ارام لالایی شکوفه در هم امیخته بود . کتاب را
ورق زدم . می توان ستم صدای شیرین لالایی اش را وا ضح تر ب شنوم . لالایی
شیرینی که حس حسادتم را غلغلک می داد . چرخی زدم . پاهایم را به سمت
شااکم جمع کردم و چشاام دوختم به کلمات کنار هم ردیف شااده ... خطوط
سیاه ایجاد شده روی برگه های سفید .
کلافه باز هم چرخی زدم . تا اخر صاافحه خواندم و هیچ نفهمیدم . صاادای
سوین قطع شده بود . بلند شدم . پاهایم را به طرفین باز کردم و خم شده روی
تخت نشستم . کتاب را روی تخت انداختم و صدایش زدم .
میان چهار چوب در ایستاد و پرسید : چی شده ؟
-:داری چیکار می کنی ؟
-:خونه رو مرتب می کنم .
انگشتانم را ما بین موهایم کشیدم . نزدیک تر شد : چت شده مرصاد ؟
-:نمیدونم چه مرگمه . کلافه ام .لبخند زد : اخی پسارم ... ! مگه چی شاده ؟ عصاری اتفاقی افتاده بود ؟ بهزاد
خوبه ؟
سرتکان دادم : چیزی نیست .

کنارم نشست . خم شدم . سر روی پایش گذاشتم : لالایی بخون .
خندید : باز بچه شدی ؟
لبهایم را جمع کردم : نمیخوای بخونی ؟
خندید . انگشتانش را ما بین موهایم به حرکت در اورد و لب گشود .
نگاه ارامم را از چشاامان به خواب رفته اش گرفتم. خواب از سارم پریده بود.
نمی توانستم بخوابم. قدم هایم را به سمت درب اتاق برداشتم .
تیشرت سفید
رنگم را به تن کشاایدم و به ساامت کاناپه رفتم . حس ارامش وجودم را در بر
گرفته بود . دنیایم در میان تک تک لح ه ها خلاصاه می شااد . زندگی ام در
ارامش بود .
کنارم نشست . خم شدم . سر به شانه اش گذاشتم و خودم را رها کردم . دستم
را میان انگشتانش کشید . پرسید : خوبی ؟
سرم را بی معنی تکان دادم ... سکوت کردم . ذهنم توان تحلیل ندا شت . بی
هدف خوابم را نیمه رها کرده بودم . روی این کاناپه جا خشااک کرده بودم و
چشم دوخته بودم به صورتش .
-:چه زود گذشت ...
چشم روی هم گذاشتم .
-:داره سه سال میشه .
نفس کشیدم .-:پشیمونی ؟
پشیمانی ، نا مفهوم بود . در میان ارامش این لح ه ها پشیمانی بی

معنی بود .
-:اون روز که با هم تا محضر رفتیم هیچ وقت فکر نمی کردم بتونم تو رو کنارم
داشته باشم .
-:اذیتت کردم ؟
-:من نگران چشاامایی بودم که از بچگی حساارتشااون و می خوردم . اون روز
چشات درست شبیه بچگیامون شده بود . درست مثل اون روز که عروسکم و
پاره کردی و بعد نگام کردی .
-:متاسفم که نفهمیدم .
-:تقصاایر دختر بچه ای بود که هیچوقت نتونسااات فراموش کنه دو تا چشاام
چطور زل زده بودن بهش .
نفسم را پر اه بیرون فرستادم...
-:مهدی میدونست؟
سر بلند کرد. لبهایش آویزان شد. نگاه خیره اش را به روبرو دوخت: نه!
-:هیچوقت فکر کردی بهش بگی؟
-:نه!
-:حس بدی دارم.
-:من هیچوقت به مهدی خ*ی*ا*ن*ت نکردم.
-:تو بخاطر من باهاش ازدواج کردی.سااار چرخاند: بخاطر تو نبود. من حق انتخابی نداشااتم. در همه حال باید با
مهدی ازدواج میکردم. تو برای من عشااق نبودی اون موقع یه حس خاص بود.
برام رویا بودی... یه رویای دسااات نیافتنی. وقتی گفتن قراره خانواده

شااما بیان
خواساتگاری یه لح ه حس کردم این رویای خاص میتونه واقعی بشاه.
ولی
بعدش فهمیدم اشتباه میکردم.
-:فکر میکردم همیشه دوسم داشتی.
لبخند تلخی زد: نمیدونم. این روزا میدونم حسای که داشاتم دوسات
داشاتن
نبود. یه رویای دست نیافتنی بود. همین...
سکوت کردم و او هم به سکوتش ادامه داد. دقایقی بعد به حرف آمد:
ساوان
داره بزرگ میشه .
-:لازم نیست چیزی بدونه .
-:اگه بفهمه!
-:به موقعش بهش میگیم .
-:می ترسم مرصاد ...
-:چیزی برای ترس نی ست ! برای همین ارام و سوین صدا می زنیم .
ساوان با
سوین هیچ فرقی برای من نداره شکوفه .
اشکهایش سرازیر شد : خیلی بزرگی ...
سر بلند کردم . در آ*غ*و*ش کشیدمش . نوازشش دادم : پاش و برو
بخواب .
منم نمازم و بخونم .به ارامی از جا بلند شد . دستش را کشیدم . سست
شدن قدم هایش بلندم کرد
. با فاصله ای کوتاه پشت سرش ایستادم : برو اروم بخواب ... ساوان
درکمون
خواهد کرد .

رفت . اساامان رعد زد . به ساوی باران رفتم . پشات پنجره ایساتادم و چشاام
دوختم به قطرات پر سارعتش . از فرداها گفتن ... تصااور فرداها ذهنم را خط
خطی می کرد . اع صابم را برای از بین رفتن تحریک می کرد . انچه به صلاح
ساوان می توان ست با شد ... انچه که باید به ساوان می گفتم یا از او پنهان می
کردم ؟ کاش کودکی خردساال نبود . کاش بیاد می اورد پدرش را ... کاش
مسا ولیتی در قبال این کلمات نداشاتم . کاش می توانساتم به همه ی دنیا
بفهمانم ... بفهمانم ساوان فرزندم است . فرزندم نه برادر زاده ام .
* * * ک
یفم را در د ست جا به جا کردم و وارد شرکت شدم . من شی شرکت اخرین
رویداد ها را یاداوری کرد . سراغ محمد را گرفتم . از ح ضورش در اتاقم گفت
. در را به رویش بستم و محمد از جا بلند شد . بروشوری که در دست داشت
را روی میز گذاشت . پشت میزم نشستم و پرسیدم : چه خبرا ؟
-:خبر خا صی نی ست . جنسای جدید تایید شدن . همه چیز کاملا رو به راهه
... ! به زودی اجناساامون از گمرک رد میشاه . به محض رد شادن چک هم
وصول خواهد شد .-:عالیه . این اولین محصولیه که برای اونا صادر می

کنیم . باید مطم ن باشیم
راضاایشااون می کنه . این محصااوله تضاامین اینده ی قرارداد ما با اوناسااات .
حواست کاملا به اوضاع باشه .
سرتکان داد : مطم ن میشم همه چیز مرتب باشه .
-:ممنونم .
بوروشاور را به طرفم گرفت : اینا طرح های جدیده . اگه تاایید کنی می فرساتم
برای ساایامک ... انگار سااافارشاات قبلی اماده هسات گفت به زودی می فرستتشون ... بعد کار جدید و شروع می کنن .
-:خیلی خوبه ... بعد از کارای نمای شگاه خودمم یه سر میرم اورمیه ... هم از
کارای جدید یه دیدن می کنم ...
با خنده اضافه کرد : هم یه سر به خانواده میزنی .
چرخی به صندلیم دادم : بله !
ساری به طرفین تکان داد و بلند شاد : اینا رو رو به راه کن میام می برم . برم یه
زنگ به سیامک بزنم ... باید زودتر ترتیب کارا رو بدیم .
جای محمد توی اتاق خالی شااد . به جای خالی اش نگاه می کنم . منت ر واکنشاای از بیرون اتاق هسااتم ... دلیلش را نمی دانم . با گذشاات دقایق بلند
شدم . به سمت پنجره بزرگ رفتم و چ شم دوختم به دو ساختمان سر به فلک
کشیده ... هوای بیرون را به ریه هایم کشیدم . روزها به سادگی می گذشت ...
با ارامش ... ارامشی که می توانستم در کنار همسرم ... در کنار فرزندانم

تجربه
کنم. اما نا آرام بودم... نمی دانم چرا... این روزها این آرامش دلم را به
درد می
آورد.تلفن روی میز زنگ خورد . به ارامی فا صله دو سه قدمی را طی کردم
. صدای
منشی درون گوشی پیچید : اقا بهزاد اومدن .
اجازه ی ورودم با باز شدن در همراه شد . بهزاد پیش امد . روی صندلی
نشستم
و پرسیدم : از این طرفا ؟
-:اومدم خودم و پلاس کنم خونتون .
لبهایم باز شد : خونه ی ما ؟
-:جان تو مامان بدجور گیر داده بود امشب بعد شام بریم خواستگاری
چاخان
کردم خونه ی شما مهمونم .
خندیدم . خم شاادم . دکمه پاور لپ تاپ را زدم و به سامتش
برگشااتم :
خواستگاری رفتن اینقدر سخته ؟
-:من نمی خوام زن بگیرم .
-:راست و حسینی به حاج خانم بگو ...
-:برو بابا ... انگاری مامان گوش میده . میگم مرصاااد شااکوفه خانم
ناراحت
نشه ؟
سرم را عقب کشیدم : نه . ولی خودتم بهش یه زنگ بزن .
موبایلش را در دست چرخاند : به روی چشم .
بهزاد شماره گرفت و من م شغول گ شت و گذار درون سایت فرو
شگاهیمان

شدم . بهزاد به سمتم برگشت : سلام می رسونه اونم .سر بلند کردم .
چ شم چرخاند . لبخند زدم . اخرین سفار شات فرو شگاه را
تایید کردم . به ترتیب تاریخ سافارشاات شاماره گذاری کردم . بهزاد
تماس را
قطع کرد و گفت : شب باهم میریم .
-:باشه .
-:پاشم برم . باید برم دادگاه .
-:طرفای عصر زود بیا باید برم دنبال بچه ها .
-:نمی خواد تو برو دنبال شکوفه خانم من خودم بچه ها رو هم برمی دارم
میام
.
نگاهش کردم : ایول برادر ... امروز اصلا حوصله نداشتم . کار بزرگی در
حقم
می کنی .
خندید و از اتاق بیرون رفت .
شماره گرفتم . شاید صدایش مرهمی شود بر تکه های شکسته ی
ارامشم . با
سرخوشی حالم را پرسید . صدایش زدم . با مکثی طولانی زمزمه کرد :
جانم
- ؟
:ناراحت که نشدی از اومدن بهزاد ؟
-:مرصاااد ؟ عزیزم این چه حرفیه . من تا اخر عمر مدیون بهزادم ... حتی
اگه
بخواد همیشه هم کنارمون بمونه من مشکلی ندارم .
-:باشه . بکارت برس
-:مراقب خودت باش

-:ممنون . فعلاتلفن را روی میز رها کردم . چرخی به صاندلی ام دادم . گفت تا اخر عمر
مدیون بهزاد ا ست . دلیلش وا ضح بود ... برای ازادی من . برای بودن من . ان
روزها می دانساتم با وجود ساوین چقدر ساخت اسات برای من تلاش کند .
برای کنار من بودن . برای ازاد بودن من ...
برای اینکه شرکت کوچک تازه تا سیس را از شر اختلا سی که به ا سمش زده
شده بود رها کند. برای اینکه مرا از حبسی که متهم می شدم بیرون کشیده بود!
حق با شکوفه بود ما مدیون بهزاد بودیم.
تمام روز خودم را درون اتاق حبس کردم . حساب ها را زیر و رو کردم و طرح
های جدید را تاییدیه زدم . عقربه های ساعت که به پنج نزدیک شد خودم را به
جلوی دان شگاه رساندم . م شغول صحبت با چند دختر از درب ورودی بیرون
امد . نگاهش کردم . چشاام گرداند و با دیدن ماشااین لبخند روی لبهایش
نشست . به تندی خداحاف ی کرد و به سمت ماشین امد . شیشه را بالا دادم .
کنارم نشست و گفت : سلام عزیزدل من ...
خنده تمام صورتم را در بر گرفت . به درب تکیه زدم و کاملا به سمتش برگشتم
: خسته نباشی .

ابروانش را بالا انداخت : شما هم همینطور اقا!
-:خوب بود کلاس ؟
سرش راکمی خم کرد : عالی . جات خالی ...
-:نه دیگه من همون مهندسی رو بچسبم راضیم ... شما دکتر بشی کافیه .
خندید : حساب تک تک دندونات و خواهم رسید .-:مثلا داری درس می خونی بیشتر بهشون برسی یا بزنی ناکارشون کنی ؟
شاانه بالا انداخت : چه کنیم دیگه ... کاری بیشااتر از این از دسااتم بر نمیاد .
چرا راه نمی افتی ؟
ماشین را روشن کردم : داشتم با خانومم گپ می زدم .
-:خوش بحال خانمت .
-:بهش حسودی نکن ...
خم شد و پرسید : دوسش داری ؟
-:یکمی ...
-:چقدر از یکمی ؟
لبهایش اویزان شده بود .
د ستش را گرفتم و روی پایم گذا شتم . د ست خودم را هم رویش قرار دادم : یه
مقدار کمی از یکمی .
اخم کرد و لب ورچید . پشات چراغ قرمز توقف کردم به سامتش برگشاتم . به
ارامی انگشتانش را نوازش می دادم . لبخندی روی لبهایش نشسته بود . دوباره
که راه افتادم گفت : کی بریم اورمیه ؟
-:کلی برنامه عقب افتاده داریم ... جمع و جورشون کنم میریم .

-:من کارا رو برای بعد از نمایشگاه رو به راه کردم . دلم تنگ شده مرصاد ...
لبخند مهربانی زدم : باشاه خانم میریم . خیالت راحت هر طور باشاه بعد از
نمایشگاه میبرمت اورمیه . خودمم نتونم بیام شما رو می فرستم برید .
-: من میخوام باهم بریم .لبخند تلخی زدم از یاداوری اتفاقات سال قبل ... وقتی تنهایی فرستاده بودمش
اورمیه و با برخورد تند حاج علوی رو به رو شده بودم . صدای داد حاج علوی
پشت تلفن همچنان در گوشم بود ...
فریادش که تنم را به رعشاه انداخته بود چه برسااد به شااکوفه که می توانسااتم
صادای گریه اش را از پشات تلفن بشانوم . صادای دادش برای تنها فرساتادن
دختر و نوه هایش ... برای بی غیرتی ام . برای مرد نبودنم . برای مرد خانواده
نبودنم .
چک چند میلیونی را فراموش کرده بودم و به دنبال شااکوفه راهی اورمیه شاادە
بودم . تمام ساعتی که به سمت مقصد می راندم تنم لرزیده بود از اشک های
شکوفه ! مسیر طولانی خیلی دیرتر از همیشه به پایان رسید . خیلی سخت تر
از انکه انت ار داشتم ماشین را جلوی خانه ی حاج علوی متوقف کرده بودم .
با باز شدن در ساختمان ، با پدیدار شدن حاجیه خانم و خوش امد گویی

اش
. چشمان سرخش بیشتر وجودم را لرزانده بود . داریوش خان علوی با غضب
نگاهم کرده بود و من فقط یک سوال پرسیده بودم : شکوفه کجاست ؟
داریوش خان علوی غریده بود : هاشا به غیرتت !
بی توجه به فریادش چرخیده بودم به سمت حاجیه خانم : شکوفه کو ؟
با نگاه حاجیه خانم که به سمت اتاق خواب پ شت سرم برگ شته بود چرخیده
بودم . به تندی به سمت اتاق قدم بردا شته و در را باز کرده بودم . با دیدنش در
گوشه ی اتاق ... با دیدنش کز کرده و سوین به ب*غ*ل به سمتش خیز برداشتهبودم . خودش را در آ*غ*و*شام رها کرده بود . هق زده بود :
مرصاااد من و ببر
...
چشمان سرخ به اشک نشسته اش ... موهای اشفته ی ساوان . صورت گریان
سوین وسرخی روی صورتش که نشان از برخورد انگشتان سختی به صورتش
داشت به سختی نفسم را کنترل کرده بودم . نفس هایم سخت شده بود . قدمی
که به سامت در برداشااته بودم با چنگی که به بازویم زده بود مهار شاداده بود .
ایستاده بودم و قسمم داده بود « تو رو به ارواح خاک حاجی کاری نکن مرصاد
. فقط بریم از اینجا بریم »
قبل از خروج از ساختمان چشم دوخته بودم به چشمان متعجب

داریوش خان
... پوزخندم صاادا دار بود که زمزمه زده بودم : اشااتباه کردم حاجی که بهت
اعتماد کردم . اشتباه کردم زن و بچم و امانت فرستادم خونت ! حالا فهمیدم به
هرکی اعتماد کنم به شما نمیتونم اعتماد کنم .
حاجیه خانم اشک ریخته بود : پسرم تو رو خدا نرین !
خم شاده بودم در برابرش : حلالم کنید حاج خانم . هر اتفاقی بیفته شاما تاج
سرمایین ! بعد وقتی ارومتر شدیم برمی گردیم .
حاج خانم با روی باز پذیرایمان شااده بود . سااوان را به اتاق برده بود . کنار
شکوفه نشسته بودم و دستش را نوازش می کردم . اشکهایش سرازیر شده بود .
زمزمه زده بودم : قول داده بودم نذارم کسی اذیتت کنه ولی انگار موفق نیستم .
تقصیر من بود .
-:ببخشید مرصاد...-:دیگه نگو . فراموشااش کن . تو زن منی هر کار دلت بخواد می تونی بکنی
چون من بهت اعتماد دارم . مهم نیساات پدرت بخاطر تنها سافر کردنت
اینطوری ع صبانی بود . مهم نی ست من ا سم بی غیرت و یدک می ک شم . هر
اتفاقی بیفته من بیشتر از چشمام به تو اعتماد دارم .
سر به شانه ام گذاشته بود : ممنونم مرصاد .
-:استراحت کن ... به حاج خانم می سدارم بخوای امشب برمی گردیم یا

شما
بمونید هفته دیگه خودم میام دنبالتون .
اشک ریخته بود : هر چی تو بگی !...
دستم را فشرد و به زمان حال برم گرداند : مرصاد کجایی ؟
نگاهش کردم . چشمانش را کاویدم : همین جا !
کت و شاالوار خاکساتری و ساایاه را پیش رویم گرفت و گفت : این و برای
نمای شگاه برات گرفتم . مطم نم بهت میاد . چ شم دوختم به کت و شلوار ...
یقه ی مشااکی رنگش برعکس انت ار تضاااد زیبایی با رنگ خاکساتری ایجاد
کرده بود . کنترل را روی میز رها کردم . دست به کمر زد : پاش و بدوش ...
بلند شدم .
-:خوشت اومد ؟
پیراهن خاک ستری را به تن کردم : اگه اجازه بدی به جای کت جلیقه بدو شم اره
خیلی خوشم اومده .
متفکر ابروانش را بالا انداخت . رو به رویش که ای ستادم بر اندازم کرد و گفت
: تیدش اسدرته . کتم بدوشی مشکلی پیش نمیاد .جلوی اینه ایستادم
: زیادی رسمی نیست ؟
-:نه عالیه ! بهت میاد . اگه خوشت نمیاد بریم عوضش کنیم !
-:همین خوبه .
از اتاق بیرون رفت : پس زود لباس عوض کن الان بچه ها میان !
با پیراهنی که د ستانش را درون یقه اش فرو برده بود به دنبال ساوان

می دوید .
بهزاد پ شت سر هم اخبار بازی دی شب را تعریف می کرد . بلند شدم و قبل از
اینکه سااوان به روی کاناپه بدود در آ*غ*و*ش کشاایدمش . بهزاد خندید و
ساوان را میان بازوانم حبس کردم . شکوفه پیراهن را تنش کرد و گفت : کشتیم
بچه !
شاانه ام که بین دندان های سااوان گیر افتاد غریدم . از آ*غ*و*شام بیرون
فرستادمش . قبل از دور شدن شکوفه کشیدمش . کنارم نشست . بهزاد خندید
و گفت : خسته شدی !
با مهربانی نگاهی به ساوان که حال روی سیستم قدیمی که مخصوص ساوان
تدارک دیده بودیم خم شاده بود و به روش خودش بازی تام و جری را اجرا می
کرد انداخت و گفت : بعضی وقتا که مرصاد نیست اصلا از پسش برنمیام !
دساتم را پشات سارش قرار دادم و به مبل تکیه زدم . پا روی پا انداختم . بهزاد
نگاهش کرد و گفت : تو هم با چیزی که مرصاد میخواد موافقی ؟
نگاهم را به لبهای صورتی شکوفه دوختم . اعتراف کردم هنوز هم مزه ی توت
فرنگی رژ لب صاورتی اش را دوسات دارم . به چشامانم خیره شاد . به دنبال

اطمینان چشاامانم بود ؟ رو برگرداند و با ارامش گفت : هر چی من و مرصاادداریم مال بچه ها ست . اینکه ن صف اموال به ا سم ساوان با شه و بقیه به ا سم
سوین هیچ مشکلی به وجود نمیاره !
-:اگه اتفاقی واسه مرصاد بیفته تو هیچی نمی تونی بدست بیاری !
لبخند مهربانی زد : خدا نکنه اتفاقی واسه مرصاد بیفته . هر چی قسمت باشه
اون میشه . انشاا... بچه هام اونقدر بد نخواهند شد که من و از خودشون دور
کنن !
دساتم را از روی مبل جدا کردم و به شاانه اش گرفتم . فشاارى که به بازویش
دادم نگاه اطمینان بخشی را از سویش به چشمانم ریخت .
بهزاد با ارامش نگاهمان کرد : مرصاااد تمام اموالش و به اسام تو زده ... ! اونی
که می تونه این اموال و بین بچه ها تقسیم کنه تویی نه اون !
چ شمان گرد شده ی شکوفه باعث شد با ارامش نگاهش کنم . نگاه شکوفه
خیره بود . مات !
بهزاد بلند شد و گفت : ساوان عمو بیا بریم بستنی بخریم .
کتش را برداشات و با نگاه سار تکان داد . ساوان را همراه خود برد و تنهایمان
گذاشت . نگاهم به صورت و چشمان بارانی شکوفه افتاد . با سرخوردن قطره
اشکی که از چشمانش سرریز شده بود خودم را جلوتر کشیدم . خودش را در

آ*غ*و*شم جا داد و هق زد .
از میان هق هق هایش نالید : نباید این کار و می کردی !
بیشتر به خودم فشردمش : این بهترین راه حله برای ارامش تو و بچه ها !
-:مرصاد اینکارت ...انگشت روی لبهایش گذاشتم : سسسسس! حرف نزن ... من بهت بیشتر از اینا
اطمینان دارم . مطم نم این بهترین راهه ! اگه یه روز نباشم .
خم شد . دستانش را به دور گردنم حلقه زد . ب*و*سه ای که به روی چشمانم
زد نفس حبس شده ام را رها کرد . سرش را زیر گو شم خم کرد : این چ شما
همیشه باید باشن . باشن و ببینن . من بدون اینا میمیرم .
نفس کشیدم و ارام رهایش کردم . نفس هایش را زیر گوشم رها کرد : من بدون
نفس هات می میرم . من بدون تو حتی نمی خوام به بودن فکر کنم . زندگیم به
صادای نفس هات بنده . ارامشام تو آ*غ*و*شاته ! هیجانم به چشامات بنده .
حق نداری تنهام بزاری .
با تمام شاایطنت هایش مردانگی هایم را به بازی گرفته بود . تمام لذت های
زندگی ام را به بازی گرفته بود . دلم می خواست ثانیه های بیرون بودن بهزاد به
سااعت ها تبدیل شاود و من با تمام مردانگی هایم نازهایش را خریدار شاوم .
خودم را به آ*غ*و*ش گرمش ب سدارم و میان ب*و* سه هایش غرق

شوم . دلم
می خواسات اتشاای که با تک تک حرکاتش در وجودم شااعله ور می کرد را با
حضورش خاموش کنم .
دلم می خواست این جرقه ی وجودم را که به ذره ای عشوه از سویش بند بود و
با هر حرکتش شعله ور می شد را به دستهای ارامبخشش بسدارم .
روحم را به
وجودش تسلیم کنم .
با حرکت ارامش چون تشنه ای می شدم که هر لح ه بیشتر منت ر قطره ای اب
بود . اما می دانستم به قطره های اب که برسم تشنگی ام شدت خواهد گرفت
. برای بلیعدن دریای وجودش .با قرار گرفتن سرش به روی سینه ام چ شمانم را روی هم ف شردم . لب هایم به
روی سرش گذا شتم و عطر تنش را به ریه هایم فر ستادم . باید ارام می شدم .
خودش را در آ*غ*و*شم جا به جا کرد : همیشه همراهم باش .
-:هرگز تنهات نمیزارم . این و بهت قول میدم .
دستانش را به دورم حلقه زد و ب*و*سه ای روی سینه ام گذاشت .
برای دومین بار با بهزاد ت ماس گرفتم . تکرار می کرد « داریم م یایم » ا ما
امدنشان دو ساعتی بود عقب می افتاد . سوین میان ا سباب بازی هایش بود .
کنارش که نشستم . سر بلند کرد . شکلاتی که میان دستانش بود و قسمتی از

ان روی لبهایش باقی مانده بود به ه*و*سم انداخت . خم شدم و لپ شکلاتی
اش را ب*و*سیدم : چیکار کردی شیطون بابا ؟
از ب*و*ساه ای که روی بینی اش گذاشااتم خندید . دسااتش را برای گرفتن
موهایم پیش کشید . سرم را عقب کشیدم : نکن ارام بابا ...
شکوفه نگاهی به میز چیده شده ی شام انداخت و گفت : دیر کردن .
-:معلوم نیست کجا رفتن !
سوین صورت شکلاتی اش را خیلی غیر منت ره به صورتم کشید . از جا پریدم
و خندیدم : اخ اخ ... صورتم و به گند کشیدی بابایی !
شااکوفه پیش امد . از آ*غ*و*شاام بیرونش کشااید : برعکس اساامش خیلی
شیطونه !
خندیدم و به سمت سرویس راه افتادم .
حاج خانم کنارش نشسته و پرسیده بود : اسمش و چی میزارین
؟شکوفه با خجالت خندیده بود : مرصاد میگه ارام !
حاج خانم با مهربانی نگاهمان کرده بود . از لبخند مهربان و چ شمان نگرانش
متعجب شده بودم . ساعتی بعد که کنارم توی ماشین نشسته بود پرسیده بودم :
حاج خانم از اسم ارام خوشت نیومد ؟
-:چرا پ سرم . ا سم ق شنگیه ... خیلی هم به صورتش میاد . عین ماه می مونه
بچم ! چشماش به خودت رفته موهاش مثل شکوفه هست !
-:پس چرا نگرانید ؟

-:وقتی قرار شد ا سم انتخاب کنید مدام به ساوان هم گفتید . همش می گفت
اسمش و بزاریم سوین ... مثل اینکه تو مهد بهش گفتن اسم سوین به اسمش
خیلی میاد.
گفته بودم: حاج خانم بچه هسات چیزی یادش نمیمونه که. اون حتی نمیتونه
اسم سوین و تلفظ کنه.
حاج خانم گفته بود: خودتون میدونین مادر...
چشم روی هم گذاشته بودم اما تمام روز بعد فکر کرده بودم: سوین ! ساوان !
نگاهم به چ شمان ب سته اش دوخته شده بود که در آ*غ*و*ش شکوفه ارامش
داشت . نگاه سنگین شکوفه هم نتوانسته بود از میان افکارم بیرونم بکشد .
دستی میان موهایم کشیده بود : چی شده مرصاد ؟
در به زبان اوردن کلامم تردید داشتم . نگاه ارامش باعث شد تمام نگرانی هایم
را بر زبان اورم . از ترسم برایش بگویم . از وجود سوینی که ساوان ساخته بود
و شااکوفه با تردید نگاهم کند و من زمزمه کنم : بیا اساامش و بزاریم سااوین
شکوفه . نمی خوام ساوان هیچوقت فکر کنه فرقی بینشون گذاشتیم . وقتی ایناسم و دوست داره چرا نذاریم ؟ چرا نباشه ؟! ساوان برادرشه. پسرمونه. وقتی
دلش اینطور رضاااسات چرا ما راضای نباشاایم . من برای شاادی بچه ها

و تو
زندگی می کنم . وقتی پسرم اینطور میخواد چرا ما نخوایم ؟!
کودک تازه پیو سته به خانواده مان برای ساوان شد سوین و برای من و شکوفه
ارامی که زندگیمان را ارامش بخشیده بود .
با صدای اف اف از سرویس بیرون امدم . شکوفه به سمت ایفون رفت و من
دستهایم را خشک کردم . بهزاد ساوان به ب*غ*ل وارد شد . اسباب بازی هایی
که در دسات داشات باعث خنده ام شاد . سااوان را زمین گذاشات و گفت :
ببخشید ببخشید رفتیم خیر سرمون بستنی بخریم از اسباب بازی فروشی سر
در اوردیم .
شکوفه اخمی به ساوان کرد . ساوان ا سباب بازی ها را از د ست بهزاد بیرون
کشید و به سمت سوین رفت . عروسک را در برابر سوین گذاشت .
شکوفه به سمت بهزاد برگشت : زحمت کشیدی . لازم نبود اینا !
بهزاد خندید . نگاهی به میز غذاها انداخت و گفت : اگه اجازه بدین من همین
الان برم سمت اون میز که داره بهم چ شمک میزنه ا صلا یادم میره دو ساعت
دنبال ساوان خیابون گز کردم .
دست روی شانه اش گذاشتم . پشت میز نشستیم . به سمت شکوفه برگشت :
سااوان و ساوین برای من مثل برادر زاده هام میمونن . یه عمو برای

خریدن
همچین چیزایی دریغ نمی کنه . لطفا بعدا حرفی بهش نزنین .
شکوفه لبخند زد : ممنون بهزاد .بهزاد با نیش باز خندید : چاکریم .
همشااون خرج اون دسااته گلی بود که قرار
بود مامان ببنده به ریشم .
خندیدم : بخور کم حرف بزن .
* * *
طرح بررسای شاده را روی میز گذاشاتم و رو به پسار جوان گفتم : کار خیلی
خوبی شده . فقط یکم توی سایه م شکل داری . بتونی برطرفش کنی کار فوق
العاده ای از اب در میاد .
سااارتکان داد و من قبل از اینکه تابلوی بعدی را جلوتر بکشاام تاکید کردم :
قلمتم عوض کن شاید مشکل داشته باشه .
با هیجان لبخند زد و تشکر کرد .
روی طرح کنده کاری شده از سیمرغ دست کشیدم . کار فوق العاده ای بود .
انگشتم را روی سایه های کار شده در قسمت بال های سیمرغ کشیدم و کمی
تابلو را بالا دادم تا در باز خورد نور هم حرکاتش را بازیابی کنم . می شااد از
دقت هنرمند بر روی تابلو با خبر شااد . هنرمند با دقت تمام تک تک حرکات
تابلو را بررسی کرده بود .
سنگینی نگاهی را روی خودم حس کردم . سر بلند کردم . دختر ا شنا تر

از ان
بود که فراموشااش کنم . با فاصااله اندکی رو به رویم ایسااتاده بود . با نگاهم
قدمی به جلو برداشت و گفت : چطوره ؟
ابروانم را بالا انداختم و چشم دزدیدم : کار شماست !-:بله .
با جدیت ادامه دادم : کار خوبیه . با کمی تمرین بهتر هم میشاه .
اسااتعداد
دارید ...
-:ممنونم .
تابلو را به سمتش گرفتم : اجازه ندین قلم اینقدر از دستتون در بره .
-:فکر نمی کردم شما هم از هنر سر در بیارید .
-:اتفاقا استاد من هم ایشون بودن .
این صادای شاکوفه بود . کنار دختر ایساتاد و ادامه داد : اساتادی مثل ایشاون
کمتر پیدا میشه .
دختر با شوق گفت : این عالیه . کاش می شد از توانایی هاتون استفاده کنیم .
با چشام لبخند روی لبهای شاکوفه را دنبال می کردم . دختر ادامه داد : اساتاد
من و به شاگردی قبول می کنید ؟
از جا بلند شدم : من خیلی وقته اموزش و کنار گذاشتم .
دختر با اخم نگاهم کرد : خواهش می کنم . یه اینبار و ... !
نگاهم را به سیمرغ دوختم و به سمت شکوفه برگشتم . با لبخند نگاهم می کرد
. رو برگرداندم : متاسفم .
قبل از اینکه دختر باز هم سر صحبت را باز کند از ان ها دور شدم . اما

تمام
مدت سنگینی نگاهش را حس می کردم . برای شکوفه اخم کردم . تندی کردم
. به ارامش دعوتم کرد . تاکیدش برای کاراموز بودن دختر ادامه داشات . تمامطول روز را در نمایشگاه گذراندیم . گشت و گذار ما بین اثرات هنری ... زیر و
رو کردن کارهای دستی ... هرگز خسته ام نمی کرد .
* * *
با وحید تماس گرفتم و سفارش کردم تا عصر خرید های لیست شده ی حاج
خانم را تحویل دهد . روز اول که اینکار را به دسات وحید سادرده بودم سایا
تندی کرده بود اما من کار را بهانه کرده بودم . به قول شااکوفه خودم را گول می
زدم . کاملا هدفم از اینکار م شخص بود . به هر طریقی سعی دا شتم خواه یا
ناخواه روابطم با سایا را به حداقل برساانم . شااکوفه معتقد بود هر ادمی لایق
پخشش هست اما سیامک برای من بخشیده شده بود فقط لایق اعتمادی که به
او داشاتم نبود . ساایامک اصاال مهم رفاقت را زیر پا گذاشاته بود . من برای
ساایامک از اعتماد و رفاقت گفته بودم و ساایامک اعتمادش به مرا زیر تک تک
قدم هایش شکسته بود . قدم هایی که بر علیه من برداشته شده بود !
سااعتی بعد وحید تماس گرفت و از خرید های حاج خانم گفت که

تحویل
داده ا ست . از سوپرایزی که حاج خانم ت صمیم دا شت انجام دهد و همینطور
بلیطی که حاج خانم درخواساات کرده بود بدون اطلاع ما بگیرد . به قول معروف حاج خانم ترتیب سوپرایز می داد .
با شکوفه تماس گرفتم . از حاج خانم و ح ضورش گفتم . از تلاش حاج خانم
برای غافلگیریمان ! با سرخو شی خندید . شاد از ح ضور حاج خانم د ستور
خرید صاادر کرد و من برای عصار و کنار هم بودنمان منتقلش کردم .
کارهایشرکت بهانه ی خوبی برای اینکار بود . از وحید خوا سته بودم ساعت حرکت
حاج خانم را اطلاع دهد و او سااددره بود هیچ حرفی از اطلاعم در مورد این
سفر به زبان نیاورم .
سوئیچ را میان انگ شتانم چرخاندم . نگاه خ سته ام را تا چراغ های نیمه رو شن
خانه بالا ک شیدم و قدم بردا شتم . پالتوی سیاهم را به خود ف شردم . سرمای
نیمه شب برنده به جانم ن ش سته بود . قدمی دیگر پیش رفتم . در ورودی را به
عقب هل دادم . با تمام تلاشاام صاادای عذاب اور حرکات در بلند شااد .
چ شمانم را برای خواب سنگینی اماده می کردم . می توان ستم تا دو روز لذت
شیرین خواب را بچشم . بدون کوچکترین واکنشی !
در را پشت سرم بستم و به سمت اتاق خواب راه افتادم . پالتویم را از

تن بیرون
کشاایدم . نور اندکی که از چراغ های گوشاه ی سااالن بلند می شااد هم نمی
توانست افکارم را از خوابی که در این ساعت بشدت نیاز داشتم دور کند.
به در نیمه باز اتاق خواب رسیدم . از یاداوری تخت و نرمی ان ... از اندیشیدن
به خوابی که تا دقایقی دیگر مرا در آ*غ*و*ش می ک شید غرق لذت شدم . در
را به ارامی باز کردم . پالتویم را روی پایه تخت رها کردم و خم شدم . خودم را
روی تخت رها کردم . کلافه دستم را به جای خالی اش کشیدم. در آ*غ*و*ش
کشیدنش... در آ*غ*و*شش بخواب رفتن.
چشم گشودم و کلافه روی تخت نشستم . انگشتانم را درون موهایم فرو بردم .
دکمه ی بالای یقه ام را باز کردم و بلند شاادم . لعنت به من ... این امکانناداشت . وابستگی ام به شکوفه هر روز بیشتر از روز قبل می شد و من غرق در
این وابستگی بودم .
به ساامت اشاادزخانه قدم برداشااتم . لیوان سااارد را از روی سااابد نقره ای گرد
چ سبیده به کانتر بردا شتم و زیر اب سرد کن گرفتم . سرمای اب توی لیوان به
انگ شتانم که منتقل شد عقب ک شیدم . تن خ سته ام را روی کانتر رها کردم و

چشم بسته لیوان را به لب هایم چسباندم . با تمام خستگی ام برای خواب . با
تمام تلاش چشمانم برای بسته شدن، تخت دو نفره ی توی اتاق امشب پذیرایم
نبود . امشب ارامشی که می خواستم را به وجودم نمی بخشید .
چشمانم بسته
می شد و نمی شد .
لیوان را نیمه پر روی میز رها کردم . چشاامان نیمه بازم را به سااختی روی هم
ف شردم . خانه ام سرد بود بدون ح ضور او ... لعنتی را زیر لب بلند ادا کردم و
چشم بسته پیش رفتم . مسیرم کاناپه ی جلوی تلویزیون بود شاید که خواب را
مهمان چشاامانم کند . با برخورد به چیزی به سااختی قدمی عقب گرد کردم .
ذهنم هوشیار شده بود از برخورد با منبع گرما ! به سختی چشم گشودم .
نگاهم چرخید ... از صاندل های کرم بالا امد . برق خوشاارنگ پوسات تنش
میان نور کمرنگ چراغ ها ... پیراهن توری ابی رنگ و موهای حالت دارش که
با خم شدن سرش کمی به راست عطرشان را در ریه هایم پخش کردند .
عطر
تنش را بو کشایدم . عطر شایرین تنش را که در میان لذت عطر جدیدش پنهان
شده بود . چشمان سیاه شده اش به رویم می خندید . برق می زد .

چشمانم را
روی هم فشردم . به دیده هایم شک داشتم ؟ از بودنش در خانه ؟انچه در برابرم قرار داشت واقعی تر از خیالی بود . واقعی تر از هر لح ه ای که امروز گذرانده بودم . قدمی جلوتر رفتم . انگ شتانم برای لمس گونه هایش بالا
امد و در نزدیکی هایش متوقف شاد . ترسای در وجودم نشاسات برای از بین
رفتن این رویا ... برای لمس شدنش و نبودنش .
لبخند روی لبهایش پر رنگ تر شد . گوش واره های حلقه ای اش تاب خورد .
د ستانش بالا امد و من با چشم د ستبند طلایی ست شده با گوشواره هایش را
دنبال کردم . ساانگینی اش که از گردنم اویزان شااد باور کردم بودنش را . رویا
نبودنش را !
بدون فکر به خوابی که لح اتی پیش طلب می کردم زمزمه کردم : مگه نرفتی
خونه مهرناز خانم ؟
ابروانش را بالا کشاايد . لبخند شاایطون روی لبهایش کنجکاوم کرد .
ساارم را
پیش کشیدم . به پیشانی اش تکیه زدم : دلم برات تنگ شد ...
خودش را بالا تر کشید . پاهایش را جلوتر اورد و در آ*غ*و*شم جا گرفت .
خندیدم : زبونت و موش خورده ؟
چشمکی زد .
یه لنگه ابرویم را بالا کشاایدم . چشاامانم را باریک تر کردم : خیلی

شاایطون
شدی .
خندید . ارام ... شاایرین . خم شاادم . خنده ی روی لبهایش را ربودم .
رژ لب
کرم رنگش را چشیدم و خندیدم : خوشمزه هست !چشامانش را گرد کرد
. اخم مصانوعی روی صاورتش باعث شاد بار دیگر به
سمتش خم شوم . خود را عقب کشید . از میان بازوانم بیرون رفت .
چرخی به
تنش داد و من برای تک تک قدم هایش نفس ک شیدم . برای حرکت
دامن کوتاه
پیراهنش نفس رها کردم . با ملای مت دسااات زیر مو های پراک نده
اش برد .
انگ شتانش را میان ان ها تاب داد و به سمتم برگ شت . نگاه خیره
اش قدم هایم
را به ان سمت کشید . روی کاناپه نشست . پا روی پا انداخت و جفت
پاهایش
را کنار هم قرار داد . کنارش نشااساتم . مایل به ساامتش . نگاهم روی
کیک
کوچک روی میز خیره ماند . صورتم را چرخاندم و با دقت تماشایش کردم
. به
روی میز خم شاد . کیک را چرخی داد و من به دنبال کلمات حک شاده
روی
کیک چشم گرداندم .
آهی که سینه سوزانه از دهانم خارج شد . اخم هایش را در هم کشید و
بالاخره
لب گشود : خوشحال نشدی ؟

لرزیدم از بی حواسی ام و زمزمه کردم : من یادم رفت .
لبخند زد .
-:می بخشی ؟
خم شد . پاهایش را روی پاهایم گذاشت . روی پاهایم که نشست .
دستانش
که دور گردنم حلقه شد سر به گردنم فرو برد : همین که هستی مهمه !
-:کادوت جاش امنه ... قول می میدم . هیچوقت سالگرد ازدواجمون و از
این
به بعد فراموش نمی کنم .
سرش را عقب کشید . با فشاری که به گردنم می اورد کمی به جلو خم
شدم :
من یه چیز میخوام .ابروانم را در هم گره زدم : چی ؟
خودش را جلو کشید و راه هرگونه صحبتی را بست.
* * *
صدایم را بالا بردم : نه... یعنی نه!
-:مرصاد داری اذیت می کنی .
دسااتم را درون جیب شاالوار گرمکنم فرو بردم : شااکوفه بیخیال ... این
دختره
همینطوریش تو چ شای من را ست را ست نگاه می کنه من نمی تونم .
خودت
از پسش برمیای ...
خشمگین دست به کمر زد : داری لج می کنیا مرصاد خان . خودتم خوب
می
دونی من اونقدری حرفه ای نیستم که بخوام اشکالات اون و برطرف کنم
. بابا
حیف استعدادشه مرصاد . بخدا دختر خوبیه .

روی کاناپه جلوی تلویزیون ولو شاادم : خوبه داره درساات‌ه من و قورت میده ؟
ندیدی چطوری نگاه می کنه ؟ خوشاات میاد بیاد گند بزنه تو زندگیمون . من
ارامش زندگیم و نمیدم دست همچین ادمایی . بابا این ...
لا اله الله ی ! زیر لب زمزمه کردم و چ شم دوختم به صفحه تلویزیون . کنارم
ن ش ست : مر صاد جان ! اقا مر صاد من بهت اعتماد دارم . باور کن دلم وا سه
استعدادش می سوزه . تازه بیاد اینجا خونه زندگیمون و ببینه که میفهمه اوضاع
از چه قراره .با خشم غریدم : چشمم روشن همینم مونده دختره بیاد تو خونه زندگیمون ...
با شیطنت گفت : پس تو میای کارگاه .
دستش را که با یقه ی تیشرتم بازی می کرد عقب زدم : نخیر ...
-:مرصاد ...
پاسخی ندادم .
با اخم بلند شد و به اشدزخانه رفت . لبخندی زدم . می دانستم بالاخره تسلیم
خواهم شد . با این اخمی که تحویلم داده بود تا اخر شب بی شتر طاقت نمی
اوردم . سر میز شام چ شم دوختم به لبهای اویزانش و گفتم : خیلی خوب ...
بگو بیاد . ولی قبلش باید بگی بخواد دور و بر من زیاد بدلکه واسش بد میشه .
حوصله ندارم . بهش حالی کن من زن و بچم و خیلی دوست دارم .

خندید : به روی چشم اقایی ...
-:چشمت بی بالا خانومی . دیگه نبینم سر چیزای بیخودی اخم کنیا .
لیوان نوشابه را پیش رویم قرار داد و گفت : باور کن دختر خوبیه . اون فکر می
کنه تو برادرمی .
دندان هایم را روی هم ساابیدم : پس چرا ساعی نمی کنی از این اشاتباه درش
بیاری ؟ میخوای من خودم بهش بگم !
ساوان قاشق را درون بشقاب گذاشت و گفت : بابایی تو بلادل مامانی ؟
لبخند زدم . قاشق را درون بشقاب رها کردم : کی گفته ؟
ساوان دستش را محکم تر دور قاشق گرفت : تو گفتی .
-:نه بابایی ... دوست مامانت اینطوری فکر می کنه .
-:یعنی بلادل مامان ؟چ شم غره ای به شکوفه رفتم . لیوان اب را به د ست ساوان داد : نه مامانی ...
اون دوسات من اشاتباه کرده . برادر من فقط دایی شاهرامه . من برادر دیگه ای
ندارم .
-:خانم معلم گفت من بلادل سااوینم . من گفتم من داداش سااوینم . خانم
معلم گفت بلادل مثل داداشه .
اب دهانم را فرو دادم : حق با خانم معلمته . داداش همون برادره . تو هم برادر
سوینی هم داداشش .
سرتکان داد و متفکر مشغول خوردن شد .
از اینکه بیش تر از سنش می فهمید حرص میخوردم. چرا باید بی شتر از سنش

می فهمید؟
حس خوبی ن سبت به ح ضور ان دختر در خانه ام ندا شتم . از وجودش و نگاه
خیره اش هراس داشاتم . تمایلی هم برای حضاورش نداشاتم . اما شاکوفه را
خوب می شااناختم . می دانسااتم دلیلی برای کارهایش دارد . اما توانی برای
وادار کردنش به سخن گفتن ندا شتم . تا زمانی که لب به صحبت نمی گ شود
کاری از من بر نمی امد . زندگی ام را ... ارامش خانه ام را دوسات داشااتم .
احساس ارامش را دوست داشتم .
روزهای بعد به درگیری درباره ی نمای شگاه گذ شت . به کنار شکوفه بودن . به
تهیه پوساتر های بزرگ برای تبلیغات ... به تهیه بنر های مورد نیاز برای ارساال
به مشتریان خارج از کشور ...بچه ها را اول صابح در مهد می گذاشاتیم .
برعکس روزهای گذشاته هشات
ساعت روزانه شان برای در مهد ماندن به دوازده ساعت تبدیل شده بود . چاره
ای هم نداشتیم . برای چیدن این برنامه مدت زیادی صبر کرده بودیم . نتیجه گرفتیم .
تمام کارهای موجود در نمایشااگاه به فروش رفت . این موفقیت بزرگی بود .
موفقیت بزرگی برای شرکت و اموزشگاه بود . و من در تمام ان روز رو در روی

ان نگاه خیره قرار گرفتم .
در کمال ارامش مشااغول صااحبت با یکی از مشااتریان بودم که می دانسااتم
حضورش و جلب شدن ن رش مساوی خواهد بود با بستن قرارداد ی بزرگ .
صدایش باعث شد کلامم را نیمه کاره رها کنم . اگر رو در رویم قرار ندا شت
به اینکه مخاطبش من بودم یا نه شک می کردم .
مرد میانسال هم به سمتش برگشت . نزدیک شد و بعد از سلامی کوتاه گفت :
میبخ شید می خوا ستم در مورد یکی از کارها تو ضیحات بی شتری بدید و اگه
مایل باشید اون و بررسی کنید .
نگاهم را به مرد دوختم . با لبخند گفت : م شغول باش . منم دوری این اطراف
میزنم و از کارها لذت میبرم .
با عذرخواهی فراوان از مرد همراهش شدم .
کنارم ... شانه به شانه ام قدم برمی دا شت . از سرعت قدم هایم کا ستم . به
سامتم برگشات و نگاهم کرد . نگاهی به او انداختم : خوب خانم من ورتون
کدوم تابلو بود ؟
لبخندی زد و گفت : شما حتی اسم من و نمیدونید .بی توجه به نگاهش سرم را به اطراف چرخاندم : نیازی ندارم بدونم .
-:می دونید خیلی خشک هستید .
جدی پاسخ دادم : میدونم .

-:می دونید این چقدر بده !
ایستادم . ایستاد . پرسیدم : کدوم تابلو ؟
ع صبانی شده بود . برگ شت و به سمت تابلویی در چند قدم جلوتر رفت . رو
در روی تابلو ایستادم و به تصویر حکاکی شده ی مهدی نگاه کردم . دستش را
روی چشمان تصویر به حرکت در اورد و گفت : این تصویر شماست . کسی
که اینکار و کرده قطعا استاد ماهری بوده که تونسته اینطور با دقت کار کنه .
-:تصویر من نیست .
-:منم میخوام تصویر کار ...
جمله اش را نیمه رها کرد و کاملا به سمتم برگ شت و با تعجب گفت : نی ست
؟
صدایش بلند بود و باعث شد تعدادی از بازدید کنندگان به سمتم برگردند .
چشم چرخاندم و غریدم : ارومتر ...
اینبار ارامتر پرسید : ولی این خود شمایید .
چشم دوختم به چشمان تابلو و تکرار کردم « برادرمه »
چشاامانش گرد شااد و من رو برگرداندم . قبل از اینکه قدمی به ساامت مرد
میانسااال بردارم زمزمه کردم : تابلو کار خودمه . انت ار نداشاته باشاید دو روزه
تمام فوت و فن کار و یاد بگیرید.مرد میان سال صحبت می کرد . شکوفه کنار دختر ای ستاده بود . خیره خیره به

تابلو نگاه می کرد . گره میان ابروانم از بین رفتنی نبود . قلبم تیر می کشاید .
حسادت !!! برای برادر مرده ام ؟! نه ...
حسادت برای شوهر سابق همسرم.
چشم روی هم گذاشتم . تحمل تصویر پیش رو برایم زیادی سخت بود . نفس
کشاایدم . ذهنم را برای فراموشاای دعوت کردم . بی توجه شاادم به قامت پیش
رویم . فراموش کردم مرد میانسااال برایم بیشااتر از انکه انت ار می رفت مهم
است.
غمی که در وجودم بود به سادگی ق صد ترکم را ندا شت . نه تا پایان نمای شگاه
... ! نه تا زمانی که توی ما شین بن شیند و از خوب بودن نمای شگاه بگوید و من
فقط ساارت کان دهم . او بگو ید من فکر کنم هیچ علا قه ای ندارم حتی این
صحبت ها را متعلق به کسی جز خود بدانم . او نفس بکشد و من نفس هایش
را به سااینه بکشاام و از اینکه روزی مردی دیگر ... هر چند برادرم ... ان را
استشمام کرده خشمگین شوم .
از افکارم بلرزم و سکوت کنم .
بچه ها خواب بودند . روی تخت دراز کشاایدم . بازویم را روی چشاامانم
گذا شتم و پاهایم را روی هم انداختم . کنارم ن ش ست . دکمه ی بالای پیراهنم

را باز کرد و گفت : اذیت میشی اینطوری می خوابی .
لرزیدم از صدایش . د ستم را از روی چ شمانم عقب ک شیدم .
کمربندم را هم
باز کرد و گفت : صااد بار گفتم اینطوری نخواب ... بعدا که تنت درد گرفت
میفهمی چی میگم .تکان نخوردم . بلند شد . به سمت کمد لباس ها رفت . پیراهن صورتی که در
دست داشت برایم اشنا بود . نرم بود درست مثل تنش ! دستم را زیر سرم بردم
و به پهلو شدم . چشم دوختم به همسرم .
دستش را میان موهایم کشید و گفت : چیزی نمی خوری ؟
چشم بستم : خسته ام .
-:پاش و یه چی بخور بعد . گشاانه می مونی امروزم که چیزی نخوردی از صبح .
-:میل ندارم .
-:قهری ؟
پلکهایم را محکم تر روی هم فشردم . تلخ شدم : نه !
-:اسماء چیزی بهت گفت ؟
چشم باز کردم : اسماء ؟
پرسشگر نگاهش کردم : من ورم اون دختره هست .
پشت به او دراز کشیدم : نه !
دستانش را روی شانه هایم گذاشت : پس چت شد یکدفعه ای ؟
-:برو شامت و بخور می خوام تنها باشم .
غرید : چه حرفا ... تنها واسه چی ؟! مگه چی شده تنهات بزارم . فقط مرگه که
می تونه باعث بشه تنهات بذارم .

به سمتش برگ شتم . مچ د ستانش را بین انگ شتانم گرفتم و ف شردم : حتی اونم
نباید باعث بشه تنهام بذاری .لبخند زد . دستانش را تکان داد و با خم کردن سرش گفت : درد می کنه .
به تندی دستانش را رها کردم . از روی تخت بلند شد : پاش و بیا بخور ... اگه
می خوای تنهات نذارم باید شاام بخوری وگرنه قول نمیدم تنهات نذارم . تو
شام نخوری منم نمی خورم . بعد من چون الان از گشنگی ضعف دارم میافتم
می میرم .
بلند شدم . با قدم های بلند خودم را به او ر ساندم و درآ*غ*و*ش ک شیدمش .
خندید و دساتانش را به دور گردنم حلقه زد . درسات مثل گذشااته ها . مثل
روزهایی که تمایلی برای از یاد بردنشاان نداشااتم . چطور توانسااته بودم او را
نخواهم ... چطور روزی تمام این محبت ها را پس زده بودم .
خندید . زیر گوشم زمزمه زد : دوست دارم .
ِن
خو توی رگهایم جان گرفت . قلب توی ساینه ام کوبید . تک تک حروفش را
برای ذهنم ، برای قلبم تکرار کردم .
سر به سینه ام گذاشت.
لبخند زدم . قدم برداشتم به سوی اشدزخانه ... صندلی را عقب کشید و نشستم

. چرخید ... اجاق را روشان کرد و به سامت یخچال رفت . میز را می چید
و
لبخند میزد . کلماتش هیچ ارتباطی به نمایشگاه نداشت . حس و حالم
را درک
می کرد . می دانست از بحث های مربوط به نمایشگاه دوری می کنم و
دوری
میکرد . گفت و گفت ... از کارآموز های خوش فکر آموز شگاه ، از خ
ستگی
اش ، از سنگینی درسهایش .
انگشااتانش دساتم را به بازی گرفت . به چشامانش خیره شاادم .
سارش را به
جانب شانهی راستش کج کرد . موهای خوشحالتش پخش شد .-:چیه که
اذیتت می کنه ؟
سرم را عصبی تکان دادم : چیزی نیست .
زمزمه زد : مطم ن باشم ؟
چشم روی هم گذاشتم.
بلند شد . لازانیای گرم شده را روی میزگذاشت . دستانم را ستون چانه
ام کردم
. مهدی نبود ... مهدی اهمیتی نداشات . نباید به حضااور ش
فکرمیکردم .
برادر من ، شوهر شکوفه ...
اما این روزها حسادت میکردم.
ترس به وجودم چنگ می انداخت و نمی دانستم این ترس چه دلیلی
دارد.
حتی به این فکر کرده بودم ممکن اسات امین حمد باز هم در برابرمان
ظاهر

شود؟
شکوفه سعی دا شت آرامم کند اما... من آرامش را هر روز بی شتر در
این ترس
غرق میکردم. نمی توان ستم مانع این حس ترس توی وجودم شوم.
دلم آ شوب
بود...
حاج خانم آمد. اما باز هم چیزی از ترس من کم نشد. فکر میکرد
سوپرایزمان
کرده است... اما...
شکوفه از بودن حاج خانم خوشحال بود. با آمدن حاج خانم سفر به
اورمیه را
فراموش کرد. حا لت های این روزهای من هم آرامش کرده بود که حرفی
از
سفر به اورمیه نمی زد.اما من... د ست و دلم می لرزید. به بهزاد گفته از
خیر این سفر بگذرد. چ شم
غره رفت و من از ترسی که به جانم افتاده بود نگفتم.
حاج خانم گفت مراقب بچه ها خواهد بود. گفت شااکوفه می تواند با
آرامش
بیشاتری به کارهایش برساد اما می دانساتم بخاطر حاج خانم شاکوفه
بیشاتر
وقتش را در خانه می گذراند.
سنگینی نگاه های شکوفه را احساس می کردم. لبخند های سوین و
ساوان را
هم همینطور... اما... من درد گرفته بودم.
حاج خانم با اخم گفت: دردی بی دردی گرفتی مادر؟
خندیدم به حرفش اما... گویا حق با حاج خانم بود. درد بی دردی گرفته

بودم.
شکوفه با غصه نگاهم کرد و من نمی خواستم ناراحت باشد. گویا به هر چیزی
حساس شده بودم.
بهزاد به شوخی گفت: شبیه زنای حامله شدی. به هرچیزی گیر میدن.
خودکار را به سمتش پرت کردم و او جای خالی داد.
اما باز هم حق با تمام آنها بود. من لوس شده بودم.
حاج خانم، دو روز بیشااتر نماند. مانعش نشاادم... نمیخواساتم در مورد تنها
ماندن شکوفه و بچه ها مطلع شود. می تر سیدم از اینکه واکن شی در برابر این
موضوع نشان دهد.
* * *اسااماء آمد. اسااماءیی که بدجور در دل شااکوفه جا خوش کرده بود. با دیدن
ساوان دلش ضعف رفت و ساوان را که با اخم تماشایش می کرد در آ*غ*و*ش
کشید.
دسااات در جیب شاالوارم فرو بردم و نگاهش کردم. شااکوفه دعوتش کرد به
نشستن و او وسایلی را که همراه آورده بود روی میز گذاشت و به سمت شکوفه
برگشت: ببخشید مزاحم شدم.
شکوفه لبخندی به رویش زد: این چه حرفیه عزیزم؟!
اخم کردم. وقتی می دانسات مزاحم اسات چرا آمده بود؟ من بارها ردش کرده
بودم. اما این دختر با اصرار روی تصمیمش پافشاری می کرد.

جایی نشستم که دید چندانی به او نداشته باشم. ساوان خود را از آ*غ*و*شش
بیرون ک شید و به سمتم آمد. خود را از پاهایم بالا ک شید و با آرامش ن ش ست.
شکوفه پذیرایی کرد و برای گرفتن ساوان پیش آمد و گفت: بهتره شما کارتون و
شروع کنین...
اساماء کارهایش را روی میز چید و کار نیمه کاره ای را به سامتم گرفت: این و
خودم کار کردم ولی با کارایی که توی نمایشااگاه دیدم فهمیدم اینا به درد
نمیخورن...
نگاهی به صااورت بی حالت و خشااک حکاکی شاده انداختم. به طرح اخم
کردم: مثل بقیه کارهاتون نیست...
شکوفه ساوان را م شغول کرده بود تا مزاحممان ن شود. کمی خم شدم. سعی
میکردم نگاهش نکنم. قلم ها را از روی میز برداشاتم و در حال بررسای
شاانگفتم: این قلما به درد نمیخوره... درسته قلمای ا صلی همینا ست اما قلماهای
ظریف تر و برای اینکار به کار میبریم. تصاویری که روی صااورت کار میکنیم
خیلی حساس تر از کارهای گل و ظریف کاری هاست.
سر تکان داد و از جا بلند شدم. برای آوردن قلم های کار خودم رفتم. با قلم ها
که برگشتم شکوفه لبخندی به رویم زد. اشاره ای به اسماء زدم و او

خندید. قلم
ها را روی میز گذاشتم. مداد را به دستش دادم و تصویری را که در ن ر داشت
روبرویش و اعلام کردم تا برگشتم تصویر را روی مس پیاده کند.
وارد آشدزخانه شدم و به شکوفه اشاره زدم به دنبالم بیاید. ساوان را رها کرد و به
طرفم آمد: چی شده؟
-:این دختره میدونه برادرت نیستم؟
لب ورچید. اخم کردم: نگفتی بهش؟
-:سعی کردم بهش بگم ولی...
ابروانم را در هم گره زدم: ولی چی؟
-:خب، نمیفهمه بدجور چشمش گرفتت.
دستم را فشردم و با خشم غریدم: داری چیکار میکنی شکوفه؟!
ابروانش را با شاایطنت بالا انداخت و گفت: شاااید یه کاری که خیلی بهتر از
اینکه رک تو صورتش بگم...
-:یعنی چی؟
بازویم را گرفت و به سمت خروجی آ شدزخانه فر ستاد: برو آموز شت و تموم
کن به این چیزا کار نداشته باش.
در حال بیرون رفتن از آشدزخانه با اخم گفتم: خدا بخیر کنه.خندید و دنبالم آمد. ساوان ماشینش را روی زمین انداخت و به سمتم آمد. در آ*غ*و*ش کشایدمش و با فاصاله روی مبل نشاساتم. شاکوفه هم روبرویمان
نشست و نگاهش را به نقاشی دوخت و گفت: نقاشیت خوبه.
اسماء لبخندی زد و من اخم کردم.

کاش این جلسه سریعتر تمام می شد.
سااوان در آ*غ*و*شام وول خورد و من برای اسااماء ساریع هر چیزی که می
توانستم را توضیح دادم. میخواستم تمام کلاس را در یک جلسه تمام کنم.
با تمام دقت گوش می داد و گاه بین توضاایحاتم با شاایطنت توضاایحی را که
مطم ن بودم کاملا یاد گرفته اسات دوباره می پرساید. به این ساوالهایش اخم
میکردم اما نمی توانستم به مهمان خانه ام بی احترامی کنم.
سااوان که در طول خانه قدم می زد و تمام اساباب بازی هایش را از اتاق به
وسط سالن پذیرایی آورده بود با ماشین به سمتم آمد: بابایی...
با بابا گفتنش به سمتش برگشتم. همزمان حرکت سریع سر اسماء را هم دیدم.
ساوان ماشینش را در آ*غ*و*شم گذاشت و میدانستم میخواهد روشنش کنم.
ما شین رو شن را روی زمین گذا شتم و ساوان د ستانش را بهم کوبید و دنبال
ماشااین دوید. ماشااین را گرفت و دوباره به ساراغم آمد. سارم چرخید و به
اسااماءیی که با تعجب نگاهش بین من و شااکوفه و سااوان می چرخید، نگاه
کردم. متعجب بود.
نگاهی به شااکوفه انداختم. با لبخند و نگاه شاایطنت آمیز اسااماء را برانداز

میکرد. سرم را کج کردم... شکوفه بود؟! شکوفه به ا سماء در مورد اینکه منهم سرش ه ستم چیزی نگفته بود و حال... اجازه داده بود ساوان مرا بابا صدا
بزند!
سعی کردم بحث را به د ست بگیرم. ادامه درس را تو ضیح دادم... اما ا سماء
شااوک زده تر از آنی بود که بتواند توضاایحاتم را درک کند. وقتی گیجی اش را
دیدم. بحث را چنان ادامه ندادم. او هم ربع ساعتی بعد عزم رفتن کرد. شکوفه
تا در خروجی همراهی اش کرد. دعوت کرد برای شام بماند اما او از ماندن سر
باز زد. وقتی شکوفه برگشت خود را روی کاناپه رها کردم: از کی تصمیم گرفته
بودی اینکار و بکنی؟
لبخندی زد. سوینی که صدای گریه اش بلند شده بود را از اتاق آورد و گفت:
اون روز صادات و توی آموزشاگاه می شانیدم. وقتی اونطوری صادا می زدی
معلوم بود نساابتت خیلی نزدیکتر از یه برادره اما اون خواسات تو رو برادرم
بدونه. چند باری هم این موضوع رو پیش کشید. دختر بدی نبود اما میخواستم
قبل از اینکه برای خودش فکرای زیادی بکنه و شاایطون گولش بزنه و بخواد
تصمیمات عجیب غریب بگیره خودم یکاری بکنم که خجالت زده بشه.

-: پس برای همین بهش نگفتی برادرت نیستم.
شانه بالا انداخت. سوینی که حال در آ*غ*و*شش آرام گرفته بود را روی زمین
گذاشت: من یاد گرفتم چطوری از زندگیم مراقبت کنم.
لبخند زدم. براندازش کردم... شکوفه بزرگ شده بود. فهمیده تر شده بود.
-:دلش شکست...-:من هیچو قت چیزی نگفتم که دلش بشااک نه.
اونم هیچو قت اینطوری
م*س*تقیم اشاارہ نکرده بود. من فقط کاری کردم که نه اون به اشااتباه بیفته نه
برای ما مشکلی پیش بیاد.
-:برای همین خواستی قبول کنم بهش درس بدم؟
لبخند زد: فکر کنم.
* * *
اساماء یکبار دیگر هم برای ادامه بحث آمد. اما اینبار دیگر خبری از شایطنت
هایش نبود. فکر کردم شاید این جل سه را هم برای حفظ غرورش آمده ا ست.
ت مام مدت در سااکوت و با د قت به توضاای حاتم گوش داد. دیگر خبری از
سوالهای بی جا نبود. وقتی جلسه به پایان رسید بلند شد. از شکوفه خواست
دقایقی در تنهایی صااحبت کنند. شااکوفه تا دم در همراهی اش کرد و خندان
برگشت. در برابر سوالاتم تنها لبخند زد و سکوت کرد. در برابر تمام احساسات

بدم اسماء به راحتی، از زندگیمان حذف شد و من درگیر ذهن شکوفه ای شدم
که حال می توانست از زندگی اش محاف ت کند. اما باز هم دلشوره ی عجیبی
داشتم که نمی توانستم به فراموشی بسدارمش.
شااکوفه به دنبالم آمده بود. شااب قبل در حال پایین آمدن از پله ها بخاطر
حواس پرتی ام پایم پیچ خورده بود. از رانندگی سااار باز زده بودم و شااکوفه
م س ولیت ر ساندنم را بر عهده گرفته بود. آخر شب به دنبالم آمد.
تمام روز درشرکت ذهنم مشغول بود... نمی توانستم تمرکز کنم. این حس هر روز قوی تر
می شد و تمام افکارم را به چالش می کشید.
صادایم زد .دسات روی دساتش گذاشاتم . رنگ نگرانی چشامانش برایم دل
نشااین بود . تمام احسااسااتم را پشاات پرده ی لبخندم پنهان کردم . در برابر
چیزی نیسااتی که بر زبان آوردم غمگین نگاهم کرد . تلخ رو گرداند و گفت :
این روزا غریبه شدم . باهام صحبت نمی کنی .
انگشتانش سرد شده اش را ُسر داد و از بین دستم بیرون کشید . روی صندلی
جا به جا شد . نگاهم را دوخته بودم به لب های لرزانش . انگشتان کشیده اش
دور فرمان محکم تر شد . لبهایش روی هم ف شرده شد . د ستم را روی فرمان

گذاشتم و نالیدم : نگه دار شکوفه .
ترس گاه ادمی را به قعر جهنم می کشد.
ترس اتشی می شود و همه ی وجودت را می سوزاند .
ترس من از دست دادن او بود .
ترس من نبودن نفس هایم بود . ترس من تدش قلبم بود که مرا به اوج تلخی ها
می کشید .
با تکرارهایم ماشااین را به کنار خیابان کشاید . نگاه غمناکش به رو برو بود .
د ست و دلم می لرزید برای به آ*غ*و*ش ک شیدنش . د ست که روی بازویش
ُسار دادم . با خشام خود را دور کرد . سار چرخاند . چشامانش غمناک بود .
چ شمانش ترس دا شت . همچون روزهای بودن باران ... چ شمانش وح شت
دا شت . سرخی چ شمانش از فرو دادن بغ ضش می گفت . دوباره بازویش را
گرفتم .نگاهمان در هم گره خورد . ا شکهایش فرو ریخت و نالید : داری باهام چیکار
می کنی مرصااد ؟ گ*ن*ا*هم چیه مرصااد ! چرا ؟ چرا داری اینطوری نابودم
می کنی . اگه بهم بگی بمیرم می میرم ولی طاقت این و ندارم . طاقت ندارم
نگاهت که می کنم نگاه بدزدی . طاقت ندارم چشم بچرخونی و حرف دلت و
ازم پنهون کنی . مگه نگفتی هر چی تو دلته مال منه ؟ خودت گفتی دار و

ندار
د لت با ید تو دل منم باشااه . پس چرا داری پنهون کاری می کنی ؟
داری
اینطوری هر روز می کشیم . شکنجه میشم لعنتی ... دارم میمیرم .
انگشااتانم رها شااد . حق با او بود . شااکوفه می گفت نابودش می کنم .
من
نابودش می کردم . لعنت به من . خدای من چه مرگم شده که نابودش
می کنم
.
با خشم غریدم : بسه شکوفه بخدا اینطور نیست .
از جا پرید : نیست ؟
چشامهایش غم گرفت و پوزخند روی لبهایش جا خشاک کرد . رو
برگرداند :
دروغ نگو ... بهت گفتم از دروغات بیزارم . تقصیر منه . داری دیوونم می
کنی
مرصاد .
صدایش از همیشه بالاتر رفته بود . صدایش تن فریاد داشت و من می
دانستم
چقدر این روزهای اخیر ازارش داده ام . می دانسااتم تک تک سااالول
های
وجودش را لرزانده ام . چه تلخ باعث ازارش شده بودم .
در ما شین را گ شود و صدای بوق ممتد ما شین های در حال عبور بلند
شد .
گیج نگاهش کردم . طول ک شید تا افکارش را درک کنم . قبل از اینکه
کلمه ایاز میان لبهایم بیرون آید به راه افتاد . به قدم های دور شااده
اش خیره بودم .

شکوفه را آزرده بودم . موبایلم زنگ خورد و من رو گرفتم . سیامک پشت خط
بود .
بی توجه سر برداشتم . به تندی از ماشین پایین پریدم . سوییچ را برداشتم و به
دنبال شکوفه دویدم . در چند قدمی اش صدایش زدم اما بی توجه به صداهایم
به راه رفتن ادامه می داد . قدم تند کردم . رو برویش که ایستادم تلخ نگاهم کرد
. نگاهش سرد بود و تلخ ... همچون روزهایی که قدم در خانه ام گذاشته بود .
سر به زیر انداختم : بیا حرف بزنیم . میریم خونه و حرف می زنیم .
نگاهش رنگ گرفت . اما به تندی چشم چرخاند . سر به زیر انداخت .
-:خواهش می کنم .
چرخید و به سمت ماشین حرکت کرد .
ماشین را در حیاط پارک کردم و وارد ساختمان شدم . روی کاناپه نشسته بود .
چادر از سر برداشته و منت ر بود . سوییچ را روی میز رها کردم . رو در رویش
نشستم .
نگاهش انت ار می کشید اما حرفی برای ادامه بحث نمی زد .
نگاهم را به گل های ریز قالی دوختم : خودمم نمی دونم چه مرگمه . کاش
می دون ستم و بهت می گفتم دردم چیه . این سفر هم تو این هیری ویری شده
دردسااار بدتر . نگرانم چطور تنهات بزارم و برم . همه چیز خوبه اما من رو

براه
نیستم .
سر برداشتم و خیره شدم در چشمانش : بخداوندی خدا نمیدونم شکوفه دردم
چیه . حالم دسات خودم نیسات . یه جور ترس تو دلم لونه کرده .
گاهی میترساام برای سااوان کم بزارم و گاهی می ترساام نتونم اونطور که باید از پس
تربیتش بر بیام . اونقدری که نگران ساوان هستم نگران سوین نیستم .
بلند شد . به سمتم آمد . دست بین موهایم کشید : متاسفم ...
در آ*غ*و*شم کشید : تو بهترین پدر واسه ساوان هستی ... مطم نم ساوان این
و درک خواهد کرد . لازم نیسات به این زودی بفهمه تو پدرش نیساتی . وقتش
که شااد خودم بهش میگم . مطم نم اون روز سااوان برای پدرش بودن ازت
تشااکر خوا هد کرد . این و ب هت قول م یدم . قرار نیسااات هیچ اتفاقی بیفته
عزیزدلم . من نمیزارم چیزی ازرت بده !
گاه به اسامان و زمین چنگ می زنی برای از بین بردن ترسای که توی وجودت
لونه کرده . برای ارام شدن . برای از بین رفتن دردی که توی سینه ات جا خشک
کرده اما نمی دانی ... کلید دردهایت در آ*غ*و*شایسات که ارامش را هدیه ی
وجودت می کند . آ*غ*و*ش شکوفه همی شه مرهمی بود بر دردهایم .

ارامش
نوازش هایش دردهایم را تسکین می داد . انرژی دوباره ام برای ادامه ی زندگی
را از وجود او می گرفتم . از حضور عشقم !
قامت بسااتم برای نماز شااب ... به روی سااجاده ای که دقایقی پیش ارامشاام
سجده بر ان گذارده بود .
چادر به سر روی کاناپه ن ش ست و چ شم ب ست . می دان ستم صدای تکرار
کلماتم را گوش خواهد داد . صدای راز و نیازم با خدایم را ... !
چشمانش خندان ، درخشان ... پر از محبت های شیرین خیره ام بود .در برابر خدایم سااجده کردم . جان گرفتم . در برابر خدایم سااجده زدم ارام
گرفتم . در برابر خدایم سجده زدم چ شمانم به روی زندگی لبخند زد . سجده
زدم در برابر خدایم . شاکر گذار خدایم شادم برای رحمت هایش . برای بودن
عزیزانی که می پرستیدمشان. ترسم را برای خدایم فریاد زدم و خودم و عزیزانم
را به او سدردم.
* * *
کت و دامن زرشکی همسرم را زیبا به تصویر می کشید . دستم که پشت سرش
قرار گرفت به سمتم برگشت . گوشه ی شال سیاهش را کمی بالا کشید خود را
بیشااتر نزدیکم کرد. بهزاد سااارخوش از این حضااور دختران جوان در

مهمانی
میانشاان می چرخید . سااوان و ساوین در آ*غ*و*ش جمع می چرخیدند و
شیرین زبانی هایشان بیش تر از همیشه جلب توجه می کرد .
خاله ای که برایمان در این مدت عزیز شده بود کنارمان ای ستاد و در حال گپ
و گفتگو با شکوفه گفت : شنیدم داری میری سفر پسرم .
سر به زیر انداختم : مجبورم برم خاله دلم رضا نیست بچه ها رو تنها بزارم .
-:مگه من مردم ...
میان حرفش رفتم : خدا نکنه .
-:رو چشام جا دارن . شکوفه و بچه ها تا هر وقت بخوان می تونن اینجا بمونن
. کم از بهزاد خودم ندارین شما واسم . این بهزاد که حسرت عروس به دل من
میزاره . می ترسم بمیرم و بچه هاش و نبینم .شااکوفه نالید : این چه حرفیه خاله . اقا بهزادم کم کم عاشااق میشاه . حالا
میبینید .
-:امیدوارم . دخترم وساایلتون و جمع کن بیا اینجا . من و منوچهرم تنهاییم .
چ شممون به این در خ شک می شه این پ سره یه سر بهمون بزنه . این چند وقته
خیلی روحیمون عوض میشه تو و بچه ها اینجا باشید .
-:اخه اینطوری مزاحم میشیم خاله .
خاله چپ چپ نگاهم کرد : بچه های من مزاحم نی ستن . تا بری و برگردی زن

و بچت همینجا میمونن .
لبخند زدم . بودن شااکوفه و بچه ها در خانه ی پدری بهزاد ارامش داشاات .
اطمینان دا شت . شکوفه با شوق میان جمع دختران می چرخید . هم ن شینی
جمع با دانشاجوی دندان پزشاکی مثل او افتخاری بود که بیشاتر حاضارین با
شااوق برای بدسات اوردنش می جنگیدند . با افتخار چشاام دوخته بودم به
حرکاتش ... بیشااتر ازسااان و سااالش خوب بود . حرکاتش با ساان و سااالش
هماهنگ نبود با زندگی اش هماهنگ بود . برای مادر دو بچه بودن هماهنگ
بود . هر از گاهی سر برمی داشت و لبخندی به رویم می پاشید و نگاه نگرانش
را دنبال ساوان و سوین می کشید.
بهزاد فارغ از بحث با دختران جمع خود را روی کاناپه رها کرد : این دخترا اب
نمیبینن وگرنه شناگرای ماهرین .
خندیدم و کنارش نشستم . منوچهر خان با هم سن و سالهایش بساط شطرنج
گوشه ی سالن پهن کرده بودند .-:میگم مرصاد اون خوشگل نیست ؟
سر بلند کردم و اشاره ی چشمان بهزاد را دنبال کردم . به دختری با پیراهن قرمز
کوتاه رسیدم . به تندی چشم چرخاندم : نمیدونم .
-:نگاش نکردی که .

-:همینم مونده به نامحرمم نگاه کنم .
-:وقتی اینطوری لباس پوشیده خوب میخواد نگاش کنی دیگه .
-:شاید اون میخواد ازاد باشاه چرا باید با نگاهت این ازادی رو ازش بگیری ؟
اگه ازش خوشات میاد خریدارانه نگاش کن . اما نگاه پر ه*و*س بهش ننداز .
گ*ن*ا*ه نکن بهزاد .
-:باز تو نکیر و منکرت شروع شد .
سری به تاسف تکون دادم : تو ادم نمیشی .
لب روی هم فشارد و کودکا نه سار ت کان داد : داشااتم فکر می کردم این
خوشگلای عمو دارن میان اینجا منم بساط پهن کنم .
چ شم غره ام را دید و ا شاره ای به ساوان زد . ساوان که در آ*غ*و* شش فرو
رفت گفت : حالا که بابا داره میره مساافرت میخوای من و تو هم دوتایی بریم
خوش بگذرونیم ؟
-:بهزاد .
صاادایم تند و جدی بود . خنده اش به هوا رفت : بابات غیرتی شااده واسات
عزیزدل عمو .
به کنارم تکیه زد : چته ؟
-:خسته شدم هرکی می رسه میدرسه چمه .-:خوب این درد خودته . اگه مثل بچه ادم بنالی چه مرضای گرفتی این همه
ادمم اسیر این نمیشه که از زیر زبونت بکشن چرا جنی شدی یا مردنی هستی

یا موندنی ... اینقدر عذاب کشاایدن نداره . یبار اون فکت و تکون بده بریز
بیرون ببینم چی تو اون کله ی قد نخودت میگذره که این همه ادم و اسیر کردی
. -
:چیزی نیست .
بلند شااد و در حالی که به ساامت دختر قرمز پوش می رفت گفت : لیاقت
نداری .
با اشاره منوچهر خان کنارش جا گرفتم . دست به شانه ام گذاشت و گفت : بیا
کمک پسر ... دارم دار و ندارم و می بازم .
به حجم شیطنت پشت کلامش لبخند زدم : شما و باخت ؟!
-:من که خیلی وقت پیش باختم . کل این زندگی و دل و ایمونم و باختم به یه
نگاه ن سرین خانم . نگاه سنگینی تمام نگاهم را به سوی خود ک شید . خاله با
لبخند نگاهش به همساارش بود . به این نگاهشاان حساادت کردم و چشاام
چرخاندم . نگاه عزیزانه ای هم به روی من بود . خودم را تصااور کردم . جای
منوچهر خان! و شکوفه ام را به جای خاله قراردادم . تصورش هم لبخند از بین
نرفتنی روی لبهایم کا شت. ساوان خودش را روی پاهایم پرت کرد و خندید .
دختر بچه ای سااافید رو با موهای خرگوشاای شااده ی خرمایی و چشامان

ابی
کمی عقب تر ای ستاده بود و چ شمان دریایی اش در گردش ما بین من و پ سرم
بود . ساوان دزدکی نگاهش را دوخته بود به صورت دخترک .د ستم را پیش ک شیدم به سوی دخترک . با تردید د ست توی د ستم گذا شت و
جلوتر امد . روی پاهایم نشاندمش . منوچهرخان خم شد : نوه ی خواهر زنمه
! انگاری چشم پسرت بد گرفتتش !
موهای نرم دخترک را نوازش کردم : اسمت چیه خوشگل عمو ؟
انگشاات به صااورت سااوان که همچنان به شاالوارم چنگ می زد و از پاهایم
اویزان بود برد و گفت : مهتیش !
از مهتیش گفتنش خندیدم . منوچهرخان و رفقایش هم قهقهه زدند . سااوان با
اخم های در هم دخترک را بر انداز می کرد . می دانستم پسرم چقدر حسادت
می کند به مهدیسای که روی پاهایم نشاساته اسات . روی پایم گذاشاتمش و
این بار خ ندید . خم شااد و مو های خرگوشاای م هدیس را کشاا ید . رف قای
منوچهرخان با قهقهه های بلندشاان سااالن را لرزاندند . خاله جان و شااکوفه
بالای سرمان ایستادند .
منوچهرخان به سمت شکوفه برگ شت : فکر کنم پ سرت عرو سش و پیدا کرده

دخترم .
شکوفه سرخوش از دخترمی که از محبت های پدرانه منوچهرخان سرچ شمه
می گرفت خندید : من حرفی ندارم .
خاله جان کساای را صاادا زد . زن و مرد جوانی کنارمان ایساتادند . مردی با
چشمان ابی که مطم نا دختر میان آ*غ*و*شم چشمان ابی اش را از او به ارث
برده بود و زنی با بوی عطری تند که در نگاه کوتاه من برازنده مرد بود .
مهدیس با م شت به صورت ساوان کوبید و با داد ساوان زن پیش قدم شد و
غرید : مهدیس, مامان !شکوفه خندید : تقصیر پسر منه . کاریش نداشته باشین .
زن با لبخند به شکوفه نزدیک شد . ساوان با خشم به مهدیس چشم دوخته بود
و می دانساتم چقدر دوسات دارد مهدیس را به باد کتک بگیرد . خنده های
جمع ادامه دا شت و منوچهرخان ازپ شت میز بلند شد . د ستانش را بالا برد :
من باختم .
بهزاد بجای منوچهر خان نشست و گفت : عموجان با من بازی کنید . روشهای
منوچهرخان دیگه قدیمی شده .
منوچهرخان پ شت سرش ای ستاد . گو شش را پیچاند و با خنده گفت : بیا برو
پسر ... واسه من بزرگ شده .

خندان همراه بهزاد برای اوردن نوشابه ها به حیاط رفتیم .
سبد بزرگ پر از نوشابه را بلند کرد و گفت : میبینی زن گرفتن این عواقب و داره
... حالا هی بگو زن بگیر زن بگیر ... !
با دیدن نیشااخندی که تحویلش می دادم . جلوتر از من راه افتاد : کی میری
خلاص شم از دستت ؟
چشم غره رفتم و خندید .
-:مراقب بچه ها باش!
جعبه نوشاابه ها را در برابرم گذاشات: بردار بریم که داری حرف مفت میزنی.
مگه می شه مراقب شون نبا شم؟! بی شتر از هر ک سی حوا سم به شون ه ست تا
برگردی. با این ا ستر سی که تو داری منم دارم کم کم ا سترس میگیرم.
اگه می
شد خودم به جات می رفتم.دست روی شانه اش کوبیدم: میدونم اگه می شد می رفتی.
چشم غره رفت: راه بیفت که الان منوچهر خان سرم و میبره.
* * *
زمان زیادی به سافرم نمانده بود و من خوش بین نبودم به این سافر که می
دان ستم همه چیز موفقیت این سفر را برایم رقم می زند. هیچ م شکلی در این
موفقیت وجود نداشت جز هراس دل من ...
کارهای سفر برعهده بهزاد و شکوفه بود و من روز آخرم را به کنار بچه ها بودن

اختصاص داده بودم. ساوان و سوین را به پارک بردم . ساوان با لذت بازی می
کرد و سوین ب ستنی اب شده را ملچ و ملوا می کرد. پیراهن صورتی اش با
ربان دوزی سفید لکه های خشک شده ی بستنی را بیشتر به چشم می کشید .
تمام لباسهایش کثیف بود و می دانستم شکوفه اخم خواهد کرد .اما روز ، روز
من و دخترم بود و کثیفی ها ...
این کثیفی ها هم چندان اهمیتی نداشات هر چند با اخم کوچکی از سامت
شکوفه همراه می شد.
نگاهم هر از چند گاهی از روی نیمکت قرمز رنگی که رویش ن ش سته بودم به
سمت ساوان می چرخید که سعی دا شت از سر سره ی بزرگ بالا رود و من
نگران قدم های بالا رفته اش را می نگریساتم. ساوین به انگشاتم لب می زد و
طلب بستنی داشت .و من نگران ساوانی بودم که از بالای سرسره پلاستیکی رها شده بود ... قاشق
ب ستنی را به لبهای سوین چ سباندم و به تندی رو برگرداندم . ساوان با آرامش
پایین آمد و باز هم برای بالا رفتن برخاست.
سوین جیغ زد و من از جیغ او چشم گرفتم و نالیدم :چی میکشی شکوفه...
سوین آرام نمی گرفت و ساوان صدایم می زد. بابا ، بابا گفتن های ساوان

در
سرم تکرار می شد و سوین پاهایش را روی سینه ام می کوبید. به تندی بلند
شدم . سوین گریان را در آ*غ*و* شم ف شردم و به سمت ساوان به راه افتادم.
خود را روی تاب آویزان کرده بود و سعی دا شت روی آن بن شیند.جلوتر رفتم .
بند تاب را محکم تر گرفتم تا ساوان روی نشیمنگاه تاب بنشیند. سوین آرامتر
شده بود و با دقت به حرکت ساوان خیره بود.
دسااتی به تنه ی تاب آویزان زدم و با به حرکت در آمدن سااوان قدمی عقب
گذاشتم. ساوان خندان گفت : بابایی دالی کجا میلی؟
به تلفظ هایش اشتباهش لبخند زدم: میرم مسافرت بابایی.
-:ما لو نمیبلی؟
سارچرخاند و لبخند زد به رویم . پلک زدم . حرف زده بود پساارک ... می اندی شیدم به درستی یا نادرستی کلمات ادا شده پ سرم. تنهای شان میگذا شتم .
حق با او بود آنها را تنها میگذاشتم. برای بستن قراردادی که می اندیشیدم برایم
ثروتی هنگفت را در راه خواهد داشات؟! کدام یک مهم تر بود ثروتی که می
توانست آینده فرزندانم را تضمین کند یا در کنار آنها ماندن؟!نگاهی از آینه به ساوین بخواب رفته انداختم و گازی به سااندویچ زدم. به در تکیه زده و کاملا به سمتم برگشت: میخواستم امشب و خودم برات شام درست

کنم!
-:ترسیدم اگه شام درست کنی از رفتن پشیمون بشم.
با محبت خندید. چراغ های روشاان مغازه ها و خط قرمز رنگ نورانی روی شیشه که کلمه ی « آبی » را به رخ می کشید. سرش را به سمت شانه اش کج
کرد. نور اندکی از تیر چراغ برق می تاپید و از شیشه های بسته ی ماشین عبور
می کرد و چشمان براقش را به تصویر می کشید.
نگاهم چشمان دو ست دا شتنی اش را می کاوید . سرخوش بود و سرحال اما
می دانستم رفتم غمی در دلش راه انداخته است .
د ست پیش بردم و سی ستم ما شین را رو شن کردم . صدای اهنگی در ما شین
پیچید .
به تندی رو برگرداند و نگاه کوتاهی به سااوان و ساوین بخواب رفته انداخت و
خندید : صداش و کم کن الان بیدار میشن.
لب ورچیدم : بخاطر این پدر سوخته ها یه اهنگم نمی تونیم گوش بدیم .
اخم کرد و تند تند پلک زدم .
آن شب حوالی پنج صبح ... پشت شیشه های ماشین به گرگ و میش آسمان
خیره شده بودم . نگاهم از روی لبخند کشیده شده بر صورت بخواب رفته اش
می گذشت و من خانواده ی دوست داشتنی ام را بیش از پیش می پرستیدم . با

بودن در اوج جوانی ، با وجود زنی که زمانی حس می کردم تمام اح سا
سم بهاو چیزی کمتر از تنفر نیسااات ؛ من حس خوشاابختی می کردم.
من برای
داشتنش برای بودنشان تمام سرمای شبانه را بجان می خریدم.
به آرامی ماشین را روشن کردم و راه افتادم . این شهر ... فاصله ی دور
شده مان
... تمام شبانه ای که تا صبح در شهر چرخ زده بودیم .
شبانه ی امشبمان خاطره می شد. خاطره ای دوست داشتنی در تاریخ
سالهای
زندگیمان ...
سالها بعد ، زمانی که پسرم دست در دست عشقش رو در رویمان می
نشست
. زمانی که دخترم با قد کشاایده اش خودش را روی کاناپه می انداخت
من زل
می زدم به چ شمان دو ست دا شتنی شکوفه و از ام شب می گفتم . ام
شبی که
کودکانمان در آن ح ضور دا شتند اما در ساختنش فقط منبع آرام شی
بودند که
باعث می شد صدایمان را برای خواب ماندنشان به کمترین حد خود
برسانیم
.
سالها بعد از همراهی آهنگی می گفتم که حتی کلماتش هم به سختی
شنیده
می شد اما ما سعی در تکرار داشتیم.
سالها خواهند گذشت و من در کنار شکوفه با عشق از گرمای وجودش
خواهم

گفت . از قدم زدن شبانه ی کوتاهمان در پارکی که نمی دانستم روزی حسرت
زندگیمان خواهد شد .
سالها بعد من هم سرم را دو ست می دارم . باز هم خو شبختی ام را شکر می
گویم برای وجود شکوفه ای که داشتنش را مدیونم !سااالها بعد من از چنین شاابی خواهم گفت که روی نیمکت سارد رو در روی
استخر بزرگ ائل گلی سر به شانه ام گذاشت و من عاشق بودنم را فریاد کشیدم
.
اما ...
افساوس آدمی هیچ نمی داند از آزمونی که خدا برای ساانجش عشااق در ن ر
گرفته است .
افسوس هیچ نمی دانستم عشق به سادگی عشق نخواهد بود و به درد نیاز دارد.
هیچ نمی دانسااتم از دردی که پنج روز بعد از رفتنم مرا هراساان بازخواهد
گرداند .
کاش می دانسااتم لح ه ای که از پشات شاایشاه های فرودگاه زل زده بودم به
چشمان خیسش آخرین باریست که او را قد کشیده و سوین به آ*غ*و*ش می
بینم . کاش می فهمیدم هراس دلم برای نرفتنم بود.
کاش می دانسااتم اگر قدم از قدم برندارم شااکوفه ی من همچنان رو در رویم

خواهد بود نه همچون لح ه ای که صدای بهزاد در گوشی پیچیده و فقط اسم
او را بر زبان رانده بود و من در سالن بزرگ هتل الیت ویران شدم . تا زمانی که
متصاادی هتل همیارم شااد و بلیط برگشااتم را اوکی کرد هیچ نمی دانسااتم از
فضای موجود ...
این ف ضای گنگ اطرافم تا زمانی که در فرودگاه ایران رو در روی بهزاد ای ستادم
تمام دیدم را در بر گرفته بود و من به سرعت تکرار می کردم : بگو شکوفه خوبه
بهزاد ! بگو خوبه !
آسمان می بارید همچون دل من که می بارید .و بهزاد سکوت کرده بود در تمام ترس های ریخته به وجودم . صدایم در هجوم
ترس هایم گم شاادە بود . من صاادایی که فریاد می زد از شااکوفه بگوید را در
میان هراس از دست دادنش هایش گم کرده بودم .
مشااتی که حوا له ی صااورت بهزاد کرده بودم هم تاثیری در آرامش وجودم
نداشت .
برای من شکوفه ای مهم بود که هیچ نمی دانستم از او ...
برای من کلمه ای مهم بود تا هراس دلم را خاموشاای زند اما بهزاد فقط ساار به
زیر می انداخت و من ...
و من فراموش کرده بودم کودکانی را که منت ر حضورم بودند . بهزاد بر زبان بی

زبانی زمزمه می کرد « خوبه » اما هراس دل من همچنان پا برجا بود و بالاخره
بهزاد زبان گشود از راننده ای که شکوفه ام را با تمام کوری اش اسیر بیمارستان
کرده بود .
طول فا صله ی کوتاه ما شین بهزاد تا ساختمان سفید رنگ بیمار ستان را با چه
توان و سرعتی طی کرده بودم هیچ نمی دان ستم . هیچ نمی دان ستم چطور رو
در روی آی سی یو ایستادم . طول کشید تا بهزاد همراه پرستاری رسید و پرستار
زبان گ شود و من هیچ نفهمیدم . ا صرارم برای دیدنش را با دل سوزی پذیرفت
و با دادن لباس هایی راهی بخش مراقبت های ویژه شدم .
تخت سفید رنگ و صدای گوش خراش د ستگاه هایی که دور تا دور تخت را
احاطه کرده بودند هیچ کدام نمی توانسات افکار متمرکز شاده ی مرا از تن بی
جان روی تخت دور کند . اینکه چه زمانی بالای سر عشقم ایستادم را هم بیادنمی آورم . غرور مردا نه ام در برابرش از بین ر فت و قطره اشااکی شاااد در
چ شمانم و فرو ریخت . خم شدنم روی صورت دو ست دا شتنی اش ... لب
های خشاک شاده ی چسابیده به پیشاانی اش را به آرامی جدا کردم مبادا ترک
بردارد چینی جسم بی جانش!

نفس ک شیدن هایش کند بود و من از ت صور فرامو شی اش برای نفس ک شیدن
لرزیدم . لح ه ای که او را به بازگشتم وعده می دادم هیچ نمی دانستم از لح ه
ای که اینگونه به ا ستقبالم آید . دل کندن از شکوفه ام سخت بود در لح اتی
که حتی به بودنش هم شاک داشاتم . تکرار های مکرر پرساتار وادارم کرد ودا
گویم و دور شااوم از او ... قدمی به سا ا مت خروجی بردارم و خود را روی نیمکتی که بهزاد با دیدنم از رویش برخاسته بود رها کنم .
رفاقت های بهزاد رفاقت بود حتی در لح اتی که از بودنش خشاامگین بودم .
سایه سیاهش زیر نور چراغ های سفید رنگ راهرو بیمارستان روی سرم افتاد و
دست سنگینش روی شانه ام قرار گرفت . دست سردم را به صورت داغ شده ام
کشیدم . تری چشمانم را از بین برده و سر بلند کردم .
بهزاد به آرامی پلک زد و در برابر نگاه من چ شمان زیبای هم سرم جان گرفت .
ساوال پرسایدن از بهزاد در این لح ات پاساخ داشات . پاساخی که باید می
دانستم . بهزاد از برابر دانشگاه گفت . از مسیری که شکوفه ی من بعد از پارک
ماشین تا ورودی دانشگاه طی کرده بود و هرگز به درب ورودی دانشگاه نرسیده
بود . از راننده ای که تن همساارم را ندیده بود و او را با حرکتی ناگهانی

به زیر
کشیده بود.تمام وجودم علاقه مند بود تن راننده را به باد کتک بگیرد اما
... در آن لح ه
پرسیدم : حال شکوفه چطوره ؟
-:باید با دکترش صحبت کنی !
دکتر جوان با لبخندی پذیرایم شد . درب اتاقش را به روی سر و صدای
بیرون
بست و خود پشت میز سیاه رنگش نشست . دستانش را در هم گره زد
و چشم
در چشاامم گفت : متاساافانه تا به هوش اومدن خانمتون کاری از
دساتمون
برنمیاد . ما سعی کردیم تا جای ممکن شرایط و برای بهتر شدن حالشون
ایجاد
کنیم اما ...
کلمات تیر می شااد؟ کلمات چگونه می توانساتند تیری شاوند و در قلب
فرو
روند ؟ شاید قبل از این اتفاق هرگز درک نمی کردم تیر شدن کلمات را
اما در
آن لح ات من بخوبی می توانساتم تک تک کلماتی را که از میان لبهای
دکتر
خارج می شااد را همچون تیری ببینم که نه تنها قلبم تمام وجودم را
نشاانه می
رفتند و تیر اندازشاان به سااادگی می توانسات برنده مدال طلای
مساابقات
المدیکی باشد .
-:ب عد از بهوش او مدن مشااکلات جدی تری در پیش خوا هد بود . در

طی
برخورد شدید ماشین با کمر همسرتون و همینطور پرتاب شدید ایشون به بالا
و برگشتشون باعث شد قسمت هایی از نخاع اسیب ببینه .
لبهای به هم چسبیده ام به سختی از هم جدا شدند و پرسیدم : این دکتر گویی سختی سخن گفتن را از حالم دریافته با شد ادامه داد : ...
امیدواریم
این صادمات در کمترین حد خود باشان اما در بدترین حالت از کمر به پایین
فلج خواهد شد .
زمان ای ستاد . فلج شدن ... هرگز این لغت نمی توان ست در دایره لغات ذهن
من جایی دا شته با شد و حال به سادگی از زبان مرد پیش رویم تکرار می شد.
چه ساده این مرد با چشمان درشت آبی رنگش جانم را آتش می زد و این کلمه
ی سخت را به شکوفه ام نسبت می داد .
چطور می توان ستم شکوفه ام را این چنین ت صور کنم ؟ شکوفه ی من زندگی
می کرد . زندگی را تازه آغاز کرده بود چطور باید این کلمه را به او نساابت می
دادم؟
پر س شم برای درمانش لبخندی بود شاید امیدوار کننده ... و من چه ساده در
این ساعت ها خدایم را فراموش کرده بودم او از امید به خدایم می گفت .

خدای من ... خدا ... این چه سرنوشتی ست ...؟ چرا خدایم؟ خدایم شکوفه
ام اکنون بال پرواز دا شت. خدای من بالهای شکوفه ام تازه جوانه زده بود برای
پرواز ... خدایم بالهای پروازش را این چنین از او میگیری؟ خدا این سازای
کدامین گ*ن*ا*هم است؟
سااعت ها در آن راهروی سافید پر سار و صادا ساخت تر از هر زمانی می
گذشت و من به سادگی فراموش کرده بودم کودکانم را ... هر آنچه در ذهن من
می گذشت شامل گفته های دکترجوان بود و صورت رنگ پریده شکوفه ام .
خدایم می بخشاید گ*ن*ا*هم را ... خدایم بخشانده بود . خدایم بخشانده
رحیم بود. معجزه ها را از او طلب می کردم .خدای شااکوفه این چنین بی رحم نبود . خدای شااکوفه من گ*ن*ا*ه کار را
بخشیده بود . تقاص گ*ن*ا*هم شکوفه ی من نبود .
شکوفه ام خدایی داشت به وسعت آسمان ها ... خدای شکوفه ام رحم داشت
و رحم می کرد به من بی پناه . پناه زندگی ام. سرزندگی خانه ام . مادر فرزندانم
را نمی گرفت از من .
حاج علوی با خشم رو در رویم ایستاده بود و دم از دخترش می زد دختری که
حتی روزی سااراغش را نمی گرفت . حاجیه خانم با تمام مریض احوالی

اش
خود را روی نیمکت ها رها کرده بود و اشااک می ریخت. حاج خانم نمی
دان ست برای آرامش حاجیه خانم تلاش کند یا حوا سش به من با شد .
اما من
چشاام بسااته بودم به تمام بود و نبود های خانواده ها ... یک سااعتی
که برای
دیدن بچه ها همراه بهزاد شده بودم هم نتوان سته بودم از شکوفه ی
روی تخت
خوابیده ام دل بکنم . ساوان را به سینه ف شرده بودم . خود را در
آ*غ*و* شم رها
کرده بود و سااراغ مادر می گرفت . سااوانی که با تمام کودکی اش نبود
مادر را
حس کرده بود . با گریه هایش ، غرور مردانه ام شکست . اشکهایم
سرازیر شد
. مادر بهزاد رو برگرداند و سر به زیر دور شد . بهزاد کنارم ایستاد و زمزمه
کرد:
درست میشه مرصاد ...
بهزاد فنجان چای را روی میز گذشات و کنار مادر نشااسات . سااوان در
آ*غ*و* شم بخواب رفته بود . دخترکم در خواب شیرینی به سر می برد .
بهزاد
و مادر از بهانه گیری هایش می گفتند و من سر به زیر می انداختم .
سوینم به
دنبال مادر می گشت .بهزاد حال دگرگونم را درک کرده بود که سااوان
بخواب رفته را از آ*غ*و*شام
گرفت و به اتاق برد .
خاله چای تعارف زد و من سر بلند کردم . در چشمان مهربان مادرانه اش

خیره
شدم : این مدت براتون زحمت شدن بچه ها ... مادرم اینجا ست . شب میام
دنبال بچه ها ...
خاله گوشه ی چشمش را از اشکی که می امد تا سرازیر شود پاک کرد و گفت:
مگه نمیگی خاله؟ مگه نمیگی جای مادرتم؟ بچه هاتم بچه های خودمن ...
اینجا جاشاون امنه. خانمتم خیلی زود سارحال و ساالم برمی گرده سار خونه
زندگیش . هر وقت دخترم اومد بچه ها رو هم میبری. موقع رفتن سااردشااون
دستم تا جون دارم از امانتش مراقبت می کنم .
سار به زیر انداختم . بغضام را فرو داده و بلند شادم: شاما مادری رو در حقم
تموم کردین. تا جون دارم نوکریتون و می کنم.
-:بهزاد گفت دکترا چی گفتن . ولی پساارم امیدت به خدا باشاه . حرف حرف
این دکترا نیست هرچی اون خدای بالای سرمون صلاح بدونه همونه. شفاعتش
و از آقا امام حسین بخواه !
لب گزیدم و ساار به زیر انداختم: حق با شااماسات. امیدم به خدا و بعد به
عزیزاشه! مطم نم شکوفه هم بنده عزیزشه. راضیم به رضای خدا!
خاله با لبخند سارتکان داد : برو پساارم می دونم دلت پیش زنته ! برو پیشااش

باش تا چشاام باز کرد بالا ساارش باشاای . نگران بچه هاتم نباش رو جفت
چشمام جا دارن .تشکرهایم برای قدردانی کفایت می کرد؟ مطم نا نه ! می دانستم بر زبان آوردن
تشااکرات نمی تواند لطفی را که این خانواده در حقم کرده بودند جبران کند .
همراهی های بهزاد همچون تمام روزهای بودنش ادامه داشات . همراهم بود
... بعد از گذشات دو روز برای دکترهای بخش کمی تا قساامتی آشاانا بودم و
بیشتر از آنها پرستار ها می دانستند دلیل حضورم برای فرشته ای زمینیست که
اسیر تخت بیمارستان شده است.
حاجیه خانم ا شکهایش بند نیامده بود . حاج خانم گو شه ی نیمکت چ شم به
دیوار دوخته بود و داریوش خان علوی تساابیح توی دساتش را چرخ می داد .
قدمی به سمت حاج خانم بردا شتم و کنارش ن ش ستم . حاجیه خانم با لبخند
مهربانی پذیرایم شااد . طوری که هم حاج خانم و هم حاجیه خانم بشاانوند
گفتم : بهتره برین خونه. یه استراحتی بکنید . دوش بگیرید بعد بازم بیاین ...
حاجیه خانم اشک هایش فرو ریخت: دخترم و تنها ول کنم.
اب دهانم را به سختی فرو دادم : چرا تنها؟ من که نمردم. حتی بمیرمم شکوفه

رو تنها نمیزارم. بهزاد میرسونتتون. خودشم میاد دنبالتون هر وقت بخواین ...
به سمت داریوش خان علوی برگشتم . با تمام آزار هایش برای شکوفه پدر بود
. احترام پدر شکوفه برای من واجب. بلند شدم . در برابرش ای ستادم : حاجی
شااما بفرمایید خونه اسااتراحت کنید . حاجیه خانم و حاج خانوم هم خسااته
هستن . بهزاد می رسونتتون.
سااار بلند کرد و چشاامان قرمزش غافلگیرم کرد. داریوش خان علوی از بی خوابی چشاامانش به قرمزی می زد؟ مطم نا دلیل چشاامان قرمزش که نم دارهم بودند بی خوابی نبود . داریوش خان علوی برای دخترش اشک می ریخت
.
اشااک به چشاامانم هجوم آورد اما با تمام توانم مانع فرو ریختن اشااک هایم
شدم.
تسبیحش بین انگشتانش متوقف شد و تکانی بخودش داد.
بهزاد همراه حاج خانم و حاجیه خانم شد . داریوش خان علوی بلند شد و به
دنبال آن ها قدم برداشات . چند قدمی دور نشااده بود که به سامتم برگشاات .
چشمانش را به چشمانم دوخت : مراقب دخترم هستی؟
تمام وجودم لرزید. پدرانه ها را درک می کردم . همچون زمانی که ساوین را به
دست مربی مهد می سدردم و دل شوره ی مراقبت هایشان را داشتم .

پدرانه ای
که خرج دخترم می شاد را خوب درک می کردم . داریوش خان علوی هم
پدر
بود . همچون منی که پدر بودم . شکوفه دختر این پدر بود همچون
سوین من
. چه کل مه ای در توانم بود برای آرام کردن پدرا نه های این پدر... چه
می
توانساتم بر زبان آورم برای آرام کردن پدرانه های داریوش خان علوی که
امروز
در برابرم برای دخترش شکسته بود . کلمه ای بود تا بر زبان آورم برای
چشمان
به اشک نشسته ی پدر شکوفه؟
زبان خشااک شاده در دهانم بی حرکت مانده بود . من هیچ کلمه ای در
برابر
ع مت پدرانه اش نداشتم .
قطره اشک پنهان شده در وجودم فرو ریخت .
پلک زدم . لبخند زد .
-:مراقبش باش.چشم روی هم گذاشتم و داریوش خان علوی راهی شد .
به دیوار سافید رنگ تکیه زدم . پاهایم توان تحمل این درد را نداشات
... درد
نبودن شکوفه .
زندگی بی تو اخ که چه سخته بی تو می میرم من بخداااا!
زندگی بی تو اخ که چه سخته بی تو می میرم من بخداااا!
نمیشه یه لح ه با تو نباشم کی می تونه باشه از تو جداااا؟
بی تو میمیرم.
به تو وابسته ام.

نمی خوام هیچوقت بری از دستم.
جونم تو ...
همه عمرم تو ...
توی این دنیا فقط عشقم تو ...
سااالها پیش زمانی که کودکی بودم خردساال در بازی با پساران بزرگ
ساال
همسایه زمین خوردم . آن روزی که از اعماق وجودم فریاد درد زدم و گریه
سر
دادم هرگز نمی اندیشاایدم روزی در پیش خواهد بود . روزی در پیش
خواهد
بود که آن درد را احساااس نخواهم کرد . دردی که امروز حس می کردم
دردی
از اعماق وجودم نه از اعماق وجود تک تک سالول هایم بود و من توان
فریاد
زدن نداشااتم . دردی که این روزها حس می کردم دردی بود نفس گیر ...
این
درد ضربان قلبم را به تدش وا می دا شت و به راحتی نفس سینه ام را
حبس می
کرد . این درد توان فریاد نداشات ... این درد کشاانده بود . درد از
دسات دادنعزیزم . درد نبودن بهانه ی جانم. این درد ناآشاانا در سااعت
هایی که می
گذشت همچون سالهای در حال گذر بر وجود من آشنا تر می شد و آشنا
تر...
من این درد را باور نداشتم اما چه سخت این درد خود را در وجودم جا
می داد.
من درد را لمس می کردم و توان گریه نداشتم جز در برابر خدایم .

فرشته ی دوست داشتنی من خوابی شیرین می دید . خواب کدامین رویا را می
دید که از ک نار من بودن شاایرین تر بود؟ خواب کدامین رو یا از این دن یای
حقیقی شیرین تر بود؟ زندگی در کنار من ... در کنار فرزندانش چقدر شیرین
بود؟ به شیرینی رویایی در خواب شیرین بود؟!
مبادا شکوفه ی زندگی من رویای خواب هایش را به این زندگی ترجیح دهد!
ای کاش زمان می ایساتاد و من ساادی تمام این ثانیه های روز های چشاام
انت ارحضور او را حس نمی کردم. ای کاش زمان می ایستاد و من شکوفه ام را
هرگز این چنین غرق در رویایی دیگر نمی دیدم.
روزی که پا روی پدال گاز گذا شته بودم و تمام خ شمم را روی پدال خالی می
کردم و با ع صبانیت از ح ضور او در دل برای خدایم می نالیدم نمی اندی شیدم
روزی نه تن ها در دل که با فر یاد حضااور او را از خدایم ط لب خواهم کرد.
افسوس ... افسوس زمانی که روی صندلی سرد محضر نشسته بودم و چشم
دوخته به لبهای عاقد آرزوی مرگ او را داشاتم. حال با حسارت زندگی اش را
طلب می کردم. چطور زمانی باور داشااتم نبودش میتواند خوشای روزهایم

باشد.حال که د ست سردش را در میان د ستانم دا شتم می دان ستم حتی لح ه ای را
بدون او نمی توانم تصااور کنم. من بدون وجود شااکوفه ای که جانم به جانش
بند بود چطور می توانستم حتی روزی را تصور کنم.
پرستار بالای سرم ایستاده و با لبخند مهربانی سر تکان داد. لبخندی مهمانش
کردم. به سامت تخت آمد. وضااعیت را کنترل کرد و من در مورد وضااعیتش
پرسیدم. سری با مهربانی به نفی تکان داد و به سمت در خروجی قدم برداشت
و در همان حال برای بیرون رفتن دعوتم کرد.
بلند شادم. آخرین توانم را برای دوری از او به کار بساتم. خم شادم. همچون
تمام این روزها ب*و*ساه ای روی پیشاانی اش زدم و به عقب قدم برداشااتم.
صدای دستگاه ها که آرامش و سکوت اتاق را برهم می زد عذاب آور بود.
قدم هایم سنگین بود. ناخوداگاه بغض کردم. برای تمام نبودن های شکوفه...
دلتنگش بودم. دلتنگ آ*غ*و*شش... دلتنگ بودن هایش.
لح ه ای ایستادم و به عقب برگشتم. زمزمه زدم: دلم تنگته!
از اتاق خارج شدم. کنار داریوش خان علوی روی نیمکت ن ش ستم. سر بلند
کرد و ناامیدانه نگاهم کرد. با بغض سار به زیر انداختم. دسات روی دسااتم
گذاشت: توکلت به خدا باشه.

لب گزیدم. دلم آ*غ*و*ش می خوا ست. آ*غ*و*ش شکوفه ام را تا ا شکهایم
روان شااود. دلتنگ آ*غ*و*شاای بودم که می توانسااتم در حضااورش از دنیا
شکایت کنم. دلم حضورش را می خواست تا تمام دردهایم را التیام بخشد.دلمنفس های پر محبتش را می خوا ست و خوب می دانستم کودکی شده ام بهانه
گیر...
شاب زمانی که روی تخت بهزاد دراز کشایدم و ساوین روی ساینه ام بخواب
رفت چ شمانم بعد از روزها سنگین شد. شکوفه ام با لبخند همی شگی اش با
کیکی بزرگ به اساتقبالم آمد. خودم را به او رساندم . ب*و*ساه ای مهمانش
کردم و اخم کرد و غر غر کنان خراب شاادن کیک را تذکر داد. من بلندتر از
همیشه تکرار کردم دل تنگم و او خندید.
کسی بابا گفت و من به عقب برگشتم. ساوان قد کشیده بود. بزرگتر شده بود و
دسات دختر بچه ای را در دسات می فشارد که با شاوق می خندید.
دسات از
دست ساوان بیرون کشیده و به سمت شکوفه هجوم برد. از پاهایش آویزان شد
و مامان مامان گویان طلب کیک کرد.
ساوان کنارم ای ستاد و من د ست دور شانه هایش انداختم. پ سرکم قد ک شیده

بود. به اندازه ای که می توان ستم مردانه د ست دور شانه هایش حلقه کنم. تکه
ی کیک که در برابر صورتم قرار گرفت نگاه از صورت مردانه پسرکم گرفتم. به
کیکی که میان انگشتان شکوفه ام اسیر بود زبان زدم و شیرینی این خوشبختی
را با تمام وجود حس کردم. شکوفه خندید و ساوان خود را از زیر د ستم بیرون
کشید. شکوفه هم به دنبالش رفت. به خوشبختی ام لبخند زدم.
با صدای اذان تمام رویای شبانه ام رنگ باخت. سوین را به آرامی روی تخت
گذا شتم. به سمت ساوان برگ شتم. پاهایش را در آ*غ*و*ش ک شیده بود. می
دانساتم این سابک خوابیدنش چقدر به من شاباهت دارد. پتو را رویش مرتب
کردم و سوین را ب*و*سیدم. دستی میان موهای ساوان کشیدم و به سمت درخروجی قدم بردا شتم. منوچهر خان و ضو گرفته از سرویس بیرون آمد. سلام
دادم.
-:خدا سار نماز صابح دعاهات و م*س*تجاب می کنه. دعای همه ی ما سلامتی همسرته!
تشکر کردم.
از کنارش گذشتم. صدایم زد.
-:خدا بنده های عزیزش و به امتحان دعوت می کنه. اینم یه امتحانه! مطم نم
خیلی خوب از پسش برمیای.

سااکوت کردم. وضااو گرفتم و در اتاق بهزاد قامت بسااتم. همچون روزی که
شکوفه در اتاق هتل برای نماز ای ستاد. روزی که من ح ضور خدای شکوفه را
لمس کردم. روزی که می دانسااتم شااکوفه درد دارد و باز هم در برابر خدایش
سااجده می کرد. شااکوفه در میان عذاب هایش هم معبودش را فراموش نمی
کرد.
سااجده کردم. ذکر گفتم و خدا را حس کردم. وجود معبودم را لمس کردم. این
روزها هم می گذشات. من شاکوفه ام را بدسات می آوردم. من امید حضاور
معبودم را داشتم.
برای رکعت دوم به رکوع می رفتم که مو بایلم روی میز به حرکت در آمد. بی
توجه به صدای موبایل به سجده رفتم. صدای لرز شش روی میز بلندتر شد.
سجده ی دوم را بجا آوردم. صدای لرزش گوشی ادامه داشت.تشهد گفتم و زنگ گوشی قطع شد. اولین ذکر سلام را بر زبان آوردم و گوشی
باز هم زنگ خورد. چ شمانم را ف شردم. آخرین ذکر سلام را بر زبان آوردم و به
تندی برخاستم. به گوشی چنگ زدم و با گفتن بله؟ صدای زنانه ای در گوشی
پیچید.
تمام لذت های دنیا در وجودم زنده شااد. تمام آرامش زندگی بدون لح ه

ای
تردید در قلبم جا خ شک کرد و من بدون لح ه ای تردید از اتاق خارج شدم.
لح ه ای در چهارچوب در ای ستادم و نگاهی به کودکانم انداختم. لبخند زدم.
منوچهر خان با سر و صدایم از اتاق بیرون آمد. با شادی ساوان و سوین را به
آنها سادردم وبه راه افتادم. پشات فرمان نشاساتم و در طول مسایر زمزمه زدم:
خدایا شکرت. خدایا چاکرتم.
طول زمان رسیدنم به بیمارستان به سالها بدل شد. زمان به سختی گذشت...
گنگی ام شدیدتر از زمانی بود که خبر این بدبختی را حس می کردم. برای من
لح ه ها در چ شمان شکوفه خلا صه می شد که برای هر چه زودتر دیدن شان
دست و پا می زدم. خبری که در این وقت از روشن و خاموشی رسیده بود می
توانسااات تمام روزهای آینده ام را به روی خوشاابختی بکشاااند. تمام وجودم
لرزش داشاات. پاهایم بر روی زمین حرکت می کردند اما گویی بالی داشااتم
برای پرواز... امیدی که به سوی ناامیدی می رفت را دوباره باز یافته بودم.
تمام سااختی های رساایدن تا بیمارسااتان را بجان خریدم. زمانی که در برابر
پرستار ایستادم با تمام مهربانی روزهای گذشته اش تبریک گفت.

راهنمایی ام
کرد تا کنار شکوفه ام باشم. تنم می لرزید از حضورش... چشمانش
بسته بود
اما خبری از دستگاه ها برای نفس کشیدنش نبود.پرساتار با محبت های
همیشااگی اش از خواب بودنش گفت. تشااکر کردم.
کنارش ای ستادم و به صورتش چ شم دوختم. صورتش حال رنگ باخته
نبود.
صاورتش حال جان داشات. اشاکهایم روان شاد. قطره ای که بدون کنترل
من
روی صورتش نشست. دستش را میان دستانم گرفتم. ب*و*سیدمش.
گرمای
دستانش را ب*و*سیدم. خدا را سداس گفتم برای بودن شکوفه ام.
تمام خودخواهی هایم را به جان خریدم و با کسااای تماس نگرفتم. به
داریوش
خان و بقیه خبر ندادم. می توانستم تا نزدیک های ظهر صبر کنم. می
خواستم
این دقایق را کنار شکوفه باشم. می خواستم فقط شکوفه ام را لمس
کنم.
خم شادم و سار به روی ساینه اش گذاشاتم. به صادای قلبش گوش
سادردم و
لبخند زدم. حال می توانسااتم اشااک بریزم. حال میتوانسااتم از تمام
روزهای
نبودن شکوفه گلایه کنم. دلتنگ بودنش بودم. چطور توانسته بودم این
روزها را
بدون حضورش تحمل کنم.
با صدایی که به سختی زمزمه زد سر بلند کردم. به سرعت خم شدم به

سمت
صورتش و به چشمان بازش خیره شدم. لبخند مهمان لبهایم شد.
چشمانش به
اشک نشست. خم شدم. ب*و*سیدمش. چشمانش را ب*و*سیدم:
دلم برات
تنگ شده بود.
اشکی از گوشه ی چشمش سرازیر شد. بو کشیدم عطر وجودش را. به
سرعت
قطره ی اشااک را از روی صااورتش پاک کردم: گریه نکن عزیزم. گریه نکن
عزیزدلم.لبهایش از هم جدا شد. سعی در صحبت دا شت. انگ شت ا
شاره ام را روی
لبهایش به حرکت در آوردم: الان نه! یکم دیگه هرچی بخوای صااحبت
می
کنیم. الان نباید صحبت کنی. بدنت ضعیف شده. شکوفه من باید
خیلی زود
خوب بشه.
لبخند زد.
باز هم ب*و* سیدمش و کنارش روی صندلی ن ش ستم. د ستش را در
د ست
چپ گرفتم و در حال نوازش موهایش زمزمه کردم: ُمردم تا به هوش
بیای...
اگه به هوش نمیومدی چه بلایی سارم میومد؟ می خواساتی تنهام
بذاری؟ من
بدون تو چطوری ز ندگی می کردم؟ زود خوب شااو... میخوام حساااابی
ب*غ*لت کنم. چطور دلت اومد بدون من بری!
لبخند روی لبهایش پررنگ تر شااد. سااار به پیشاانی اش چساابااندم:

بچه ها
دلشااون برات تنگ شاادە. سااوین که صاداش در نمیاد. سااوان فقط بهونه
میگیره.باباشون بدتر بهونه میگیره. اخه دلش تنگه. دلش ب*غ*ل میخواد.
چ شمانش را ب ست و با بی شترین صدایی که در این لح ه ها از گلویش خارج
می شد خندید.
بعد از مدتها بخودم جرات دادم. لبهایش را ب*و* سیدم. کوتاه و زمزمه کردم:
مرصاد فدای صورت خندونت بشه.
انگشتانش را به آرامی دور انگشتانم فشرد.
پرساتار مهربان آمد.نگاهی به وضاعیتش انداخت و گفت: زیاد اذیتش نکنین.
باید استراحت کنه.
لبخند زدم و چشم دوختم به چشمان باز شکوفه و صورت خندانش.بلند شدم: میرم به بقیه خبر بدم.
چشمانش نگران شد.
لبخند زدم. دساتش را فشااردم. برای آرامشااش... برای اطمینان بودنم. برای
حضورم: همشون نگران بودن. اگه بگم بابات گریه می کرد باور میکنی؟
چشاامانش گرد شااد. لبخندم پررنگ تر شااد:همگی نگرانت هساتن. میان
میبیننت. بعد برم ببینم می تونم بچه ها رو بیارم ببینی.
با یادآوری کودکانمان لبخند روی صورتش ن ش ست. نگرانی از وجودش پا به

فرار گذاشت. از اتاق بیرون آمدم. به دیوار سفید تکیه زدم و منت ر
ماندم. طول
کشید تا پرستار کنارم بایستد. منت ر نگاهش کردم: دکتر...
لبخند زد: توی اتاقشون هستن. منت رتون هستن.
به راه افتادم. نگاهی به سااعتم انداختم و قدم هایم را تند کردم. در
برابر درب
اتاق ایسااتادم و چند ضااربه به آن نواختم. صاادای خسااته ی بفرمایید و
بعد
صورت خسته تر از صدایش پذیرایم شد. رو در رویش نشستم و او
دستانش را
در هم گره زد: تبریک میگم.
لبخند زدم. اینبار از روی خوشااحالی و او ادامه داد:همسااارتون خیلی
خوب با
بیماری مبارزه کردن. حالا حالشون خیلی خوبه.
-:یعنی مشکلی نیست؟
با ناراحتی سر به زیر انداخت: متا سفانه پای را ست شون م شکل داره.
البته فعلا
ن رمون قطعی نیست. باید صبر کنیم کمی حالشون بهتر بشه. بعد
آزمایشات
کامل تر و انجام میدیم و می تونیم ن ر قطعی رو بدیم. اما با آزمایشاات
اولیهپای را ست شون واکن شی به حرکات نداد. البته با او ضاعی که دا
شتن به هوش
اومدنشون یه معجزه هست. مطمینم ازپس این یکی هم برمیان. ولی
باید صبر
داشته باشین. ناامیدی شما می تونه به ایشون ضربه سخت تری بزنه.
شما باید

طوری رفتار کنین که براتون مهم نیسات سار پاش چه بلایی اومده. باید این و
بهش ثابت کنین براتون همون آدمه. بدون هیچ تغییری. باید بهش حس بودن
بدین تا بتونه با این شرایط مبارزه کنه.
وجودم تهی بود. از تمام چیزهای ممکن که می توانسات ذهنم را درگیر کند.
اما من به هیچ فکر نمی کردم. تمام افکارم به نابودی رفته بود.
دکتر می گفت و من خالی بودم از تمام چیزهایی که دکتر برایم یاد آور می شد.
تا زمانی که دوباره بر بالین شکوفه بای ستم به هیچ نمی اندی شیدم.
زمانی که به
چشمان به خواب رفته اش خیره شدم تمام زجر های دنیا ویران شد.
گویی زیر
آواری از تلخی ها حبس شده بودم و راهی برای فرار نداشتم.
بر سر شکوفه ام چه آمده بود که می توانست لبخندش را دور کند از من!
زمانی که به بخش منتقل شاد. زمانی که ترتیب اتاقی داده شاد و کنار پنجره
ایساتادم. به آساامان آفتابی که به درون اتاق خیره شاده بود لبخند تلخی زدم.
زجر کشیدن های ما تا کی ادامه داشت؟ دلیل این زجر ها...
زجر کشیدن ها بهای کدام گ*ن*ا*ه ما بود.
حاج علوی زودتر از حاجیه خانم و حاج خانم وارد اتاق شد. اما قدمی از قدم
برنداشت. با دیدن شکوفه در حال خواب گوشه ای برای ایستادن انتخاب

کرد
و د ست به سینه چ شم دوخت به دخترش. حاجیه خانم قربان صدقه شکوفه
می رفت و حاج خانم خوشحال بود از بیداری عرو سش. بالای تخت ای ستادهبودم و داریوش خان علوی را زیر ن ر داشاتم. چشاامانش بعد از روزها می
درخ شید. لبخندش گرم بود اما هیچ علاقه ای برای ن شان دادن اح سا ساتش
نداشت. حال می دانستم داریوش خان علوی با تمام بدی هایش پدریست که
علاقه ای به دخترش دارد. هرچند این علاقه را همیشاه ... به صااورت مدام از
دیده پنهان می کند. اما او نیز پدریست که دل در گرو دخترکش دارد.
درک آنچه از حاج داریوش علوی می دیدم برایم سخت بود.
شااکوفه بیدار شااد. در سااکوتی که من مدام تاکیدش می کردم پذیرای مادر و
مادرم شااد.دیدم لح ه ای سار به سااختی چرخاند و چشاام دوخت به پدر و
چشمانش به اشک نشست. نگاهش که به صورتم برگشت سری تکان دادم.
حاجیه خانم گفت می ماند و من اصارار داشاتم خود بمانم اما اجازه ی ماندن
نداشاتم. باید می رفتم. دسات به دامان پرساتار شادم و منعم کرد از ماندن. با
تمام تلاش هایم نتوانستم اجازه حضور بگیرم. پرستار حاجیه خانم را هم راهی

کرد. داریوش خان قبل از خروج از در برگشات. نگاهی به شااکوفه انداخت و
زمزمه زد: سلامت باشی بابا...
بابایی که دیدم شاادی را به شااکوفه هدیه کرد. کنار شااکوفه ماندم و برایش از
نبودن هایش گفتم. د ستش را در د ست گرفتم و از پر ستار خواهش کردم مانع
ماندنم نشود. لبخندی زد و با مهربانی اجازه ی ماندن داد.
برای شااکوفه از ساوین گفتم و از شاایرین زبانی های سااوان. در چشاامانش
دلتنگی اش را برای فرزندانمان دیدم و هیچ نگفتم.بهزاد تماس گرفت. از خوشاحالی اش گفت و تبریک های خود و خانواده اش
را برایمان تکرار کرد. از وقت ملاقات از دسات رفته گفت و ملاقاتش در اولین
فرصات را تاکید کرد. شااکوفه با خوشااحالی لب زد و من سالام شااکوفه را
رساندم.
بعد از روزها خ سته د ست در د ست شکوفه سر به روی بازویش گذا شتم و
بخواب رفتم. چشاامانم خساته بود و گویی بعد از مدت ها آرامشای را که به
دنبالش بودند به د ست آورده بودند. به خواب رفتنم را حتی بیاد نیاوردم. گویی
میان صحبت هایم چشمانم سنگین شده بود. همچون تشنه ای بودم که به دریا
ر سیده ا ست و حال می توان ستم با خیال راحت بخوابم. خوابیدن در

آن حال
... روی صندلی سخت نشسته سر به بالین عشقم برایم راحت تر از خوابیدن
بر روی تخت نرمی بود که شکوفه ای را کنارش نداشت.
با صدای صحبت هایی خواب شیرینم به فنا رفت و من متعجب چشم دوختم
به صورت دکتری که لبخند به لب با شکوفه مشغول صحبت بود. با بلند شدن
سرم خندید و گفت: بالاخره بیدار شدی؟
با خجالت دستی میان موهایم کشیدم و بلند شدم.
به سمت شکوفه برگ شت: آروم آروم می تونید صحبت کنید. سعی کنید برای
شروع زیاد صحبت نکنید که م شکلی دا شته با شید و بخودتون ف شار نیارید.
فردا صابح تعدادی از آزمایشات و انجام میدیم تا از سالامت کاملتون با خبر
بشیم.
با تکان سار شاکوفه خودکارش را در دسات تکانی داد و پایین تخت ایساتاد.
خودکار را روی پاهای شکوفه به حرکت در آورد و پرسید: حسش می کنی؟با برخورد خودکار به پای چدش انگشااتانش حرکت کرد و این اتفاق با برخورد
خودکار به پای راسااتش پیش نیامد. با ناراحتی سار به زیر انداختم. با جواب
منفی شکوفه سری تکان داد: ا شکالی نداره اینم به زودی حل می شه.
خدا رو

شااکر از مرحله سااختش عبور کردین... از این به بعد هم با گذشات زمان و
درمان حل میشه.
همراه دکتر راه افتادم. در مورد درمان پرسیدم و او تو ضیح داد تا نرسیدن نتایج
آزمایشات توضیحی ندارد اما با توجه به وضعیت شکوفه باید امیدوار باشم.
یاد آور شااد همانطور که گفته برای شااکوفه از خاطرات گذشااته بگویم و خاطرات از دست رفته اش را کاملا برایش یادآور شوم.
روزهای بعد خوب می گذشت اما نگرانی من افزایش یافت با نتایج آزمایش...
دکتر ها به بیش از یک نفر تغییر کرد و در جلساه ای که تشاکیل دادند دساتور
عمل صادر شد. عملی که مرا نگران تر از قبل کرد. شرکت را به محمد سدرده
بودم و خود کنار شااکوفه می ماندم. بچه ها باز هم در کنار خانواده ی بهزاد
بودند و من می دانستم حاجیه خانم و حاج خانم از این وضع ناراحت هستند.
اما اهمیتی نمی دادم به این مو ضوع. شکوفه روز به روز سرحال تر از قبل می
شد. جز زمان ملاقات که دو ستان و آ شنایان ح ضور دا شتند در باقی زمان ها
حاجیه خانم و حاج خانم در کنار شکوفه می ماندند. اما روزهای بی شتری آن
ها را راهی می کردم و مدت طولانی را کنار شاکوفه سادری می کردم. با

کمک
بهزاد و آ شنایی هایی که در بیمار ستان دا شت می توان ستم زمان
زیادی را کنار
شکوفه باشم و از روزهای نبودنش صحبت کنم. از زندگی شیرین
گذشتمان وبازگشات به زندگی شایرین تر و روزهای خوبی که در آینده
می توانیم کنار هم
داشته باشیم.
شااکوفه باز هم میخندید. همچون روزهای گذشااته. باز هم لبخند می زد
اما
زمانی که از عمل حرف به میان آمد دیدم نگرانی تمام وجودش را فرا
گرفت.
دکتر ام یدوارا نه صااح بت میکرد در برابر او ... ا ما ز مانی که مرا به ا
تاقش
فراخواند حرفهایش تماما متفاوت با آنی بود که کنار شااکوفه بر زبان
رانده بود.
گویی او هم به دنبال معجزه می گشت. دکتر هم معجزه می خواست
برای این
عمل.
حاج علوی پدر شاده بود. جای حاجی گرفته بود؟ شااید هم بیشاتر...
مردانه
کنارم قدم برمی داشت. سنگینی بار روی شانه هایم را به دوش می
کشید و من
می دیدم برایش آنچه اهمیت دارد دخترش است نه من... پس از سالها
در میان
خانواده هایی همچون خانواده خودم و شااکوفه پدری می دیدم که
فرزندش

اهمیت دارد. غرورش را به کنار گذاشته است و برای فرزندش تلاش می کند.
حاج خانم و حاجیه خانم را به دیدار بچه ها بردم. در میان صااحبت هایشاان
برای زحمت بودن بچه ها برای خانواده بهزاد مهربانانه زمزمه کردم شاایطنت
هایشان آزار دهنده است و من به آرامش خانه برای آماده سازی برگشت شکوفه
نیاز دارم. حاج خانم را قانع کردم اما اخم های در هم ن ش سته ی حاجیه خانم
خبر از ناراحتی اش می داد اما باز هم در برابر مردی که فرزندش حسااب می
شد سکوت کرد. دلم می خواست از ناراحتی اش بگوید اما نگفت.
زمانی که حاج خانم برای نماز برخواست کنارش نشستم. سر به زیر انداخته و
از احوالت دل بازگو کردم برای زنی که مادر بود. مادر می شاد برایم اما سااالهافاصااله در میان دل من و او نهفته بود. فاصااله ی میان من و حاجیه خانم به
آسانی پر نمی شد. برای حاجیه خانم پسر مورد احترام بود. برای حاجیه خانم
حرف روی حرف پ سر نمیرفت. برای حاجیه خانم پ سر یعنی آقا... یعنی غرور
و احترام... اما من در میان اح سا سات حاجیه خانم هم به دنبال مادرانه هایش
می گشتم.
برایش از نگرانی هایم برای شااکوفه گفتم. از دلتنگی ام در خانه و جای

خالی
اش... جای خالی که با وجود بچه ها بیشاتر به چشام می آمد.
چشامانش به
ا شک ن ش ست و با تردید زل زد در چ شمانم. سه سال از داماد حاجیه خانم
بودن می گذ شت. سه سال از زمانی که حتی عرف و شرعی که او به آن پایبند
بود مرا پسرش می خواند و اولین بار بود که حاجیه خانم این چنین در چشمانم
زل می زد تا من احساسش را که با یادآوری دخترش در چشمانش جوشیده بود
ببینم. تا ببینم شکوفه برای حاجیه خانم دختریست که قلبش را می لرزاند.
تا حاجیه خانم شاگفت زده ام کند و در حال رو برگرداندن و دور شادن از من
زمزمه کند: خوشحالم دخترم و اینقدر دوست داری!
من...
من شاکوفه ام را دوسات نه! من بدون شاکوفه جان می دادم. شاکوفه برای من
هوایی بود که در آن نفس می کشیدم. شکوفه برای من آرامش جان بود. زندگی
بی شکوفه معنا پیدا نمی کرد.
من چون حل شونده ای بودم که در حلال محبت های شکوفه حل شده بودم.
من حال محلولی بودم برای ادامه ی زندگی.آنچه می گذشت چشمانم را به روی بسیاری از واقعیت ها می گشود. واقعیت

هایی از اح سا سات آدمیانی که در کنارمان میزی ستند. و من تمام اح سا سات
زیبایی که لمس می کردم را با شکوفه شریک می شدم.
برایش از خو شحالی مادرش در مقابل دو ست دا شتنم می گفتم او میان ا شک
هایش لبخند می زد. صورت دو ست دا شتنی اش را میان د ستانم می گرفتم و
اشک هایش را پاک می کردم. شکوفه ی من دلیلی برای اشک ریختن نداشت.
من می توانستم بجای او هم اشک بریزم. اما اشک نباید به چشمان او می آمد.
با بیاد آوردن آنکه زمانی خود باعث آزار او و اشک ریختن هایش می شدم تنم
به لرز می افتاد.
زمانی از گ*ن*ا*ه چشام در چشام شادن با زن برادرم می هراسایدم اما حال
نمی دانسااتم از گ*ن*ا*ه آزرده کردن دل او باید به کدامین جایگاه تو به پناه
برم. می اندی شیدم آیا شکوفه بخ شیده ام بخاطر تک تک سخنانی که خوا سته
برای آزارش بر زبان رانده بودم؟ شااکوفه چطور می توانسااات در کنارم باشااد.
چطور می توانسااات با تمام بدی هایم آرامش را هدیه ی وجودم کند. او را به
جرم کدامین گ*ن*ا*ه مجازات کرده بودم؟
با شرمندگی زل می زدم به صورتش و او همچون همیشه با مهربانی

صورتم را
نوازش می داد و لبخند می زد به تمام شرمندگی هایم.
انگ شتانش که صورت زبر شده ام را نوازش می کرد تمام خو شی های دنیا در
سینه ام جمع می شد. حسی زیباتر از لمس شدن توسط او وجود داشت!؟
برای عوض کردن حالم از نمازهای عقب افتاده اش شکایت می کرد می گفتم
من می خوانم و او می خندید: مگه خودم مردم؟با خشم دندان هایم را
روی هم می ساییدم و با قهر رو برمی گرداندم و آن زمان
که صدای خنده اش بلند می شد می فهمیدم باز هم بازیچه اش شده ام.
و چه شایرین می شاود در عشاق این شایطنت های کودکانه... عاشاق که می
شوی تمام حرکات او برایت لذت بخش ا ست. تمام حرکات او برایت شیرین
می شود.
چشمانش خسته بخواب رفته بود. در میان تاریکی اتاق پیش رفتم آرام صندلی
کنار تخت را نزدیک تر ک شیدم و رویش ن ش ستم. نگاهم به صورتش بود که با
نور اندکی که از شیشه ی بالای اتاق می تابید روشن شده بود.
انگشتانش را در
دست گرفتم. به گچ پایش که حال بالاتر کشیده بودند نگاه کردم و سرم را کمی
خم کردم. روی بازویش قرار دادم و چشم بستم. بوی تنش را به مشام

کشیدم.
چقدر شیرین بود بوی تنش.
چ شمانم کم کم گرم می گرفت که صدایش در گوشم طنین انداخت:
فردا اگه
زنده بیرون نیومدم مراقب بچه ها باش... اگه زنده بیرون نیومدم
مراقب خودت
باش... جون تو و جون بچه ها. می دونم سااوان از ساوین برات عزیز
تره اما
ساوانم مبادا برات تغییر کنه. با کسی دهن به دهن نشی اعصابت و
خورد کنی.
همیشاه بعد جر و بحث ساردرد می گیری و یه مدت میری تو خودت
مرصااد
مبادا با خدات قهرت بگیره. هرچی اون صلاح دونسته اتفاق افتاده...
بغض شتافته به گلویم را فرو دادم. چ شمانم را روی هم ف شردم و
سعی کردم
همچنان آرام نفس بکشم. نباید شکوفه ام به بیدار بودنم شک می
کرد.قطره اشکی از چشمانم سرازیر شد. بغض سنگین سینه ام در قطره
اشکی فرو
ریخت.
حرکت نوازش بار انگشتانش روی دستم را که حس کردم نفس سنگین
شده ام
را رها کردم و آرام آرام بخواب رفتم.
* * *
دلم میخواست زندگی سرنوشتی دیگر برایم رقم می زد. خسته بودم...
از تمام
این دردهایی که این روزها غریبانم را گرفته بود خسته بودم.

پشت در اتاق عمل جان می دادم.
دلم میخواساااات خبری از پرسااا تارهای در حال ر فت و آ مد نمی بود.
دلم
میخواسااات خبری از داریوش خان علوی روبرویم نمی بود تا همچون
کودکی
به زیر گریه بزنم.
شاید می توانستم مثل تمام کودکی هایم به چیزی که میخواستم برسم.
شااید می توانساتم شاکوفه را بدسات بیاورم. شااید می شاد زمان را به
عقب
برگردانم.
با دا شتن بی ست و شش سال هنوز هم کودکی بودم که دلم گریه
میخوا ست.
شاااید هم خل شاااده بودم. اما هرچه بود من توان مقابله نداشاتم با
این
احساسات...چ شمانم را روی هم گذا شته بودم و سعی میکردم به گذ
شت زمان فکر نکنم.
به اینکه هر ثانیه به اندازه ی ساالها می گذرد و من هر لح ه میمیرم و
زنده می
شوم.
کاش بازوانی بود تا در این لح ات در آ*غ*و*شم بگیرد.
نگاهم گاه به سمت تسبیح داریوش خان کشیده می شد و گاه به سمت
در اتاق
عمل...
تا بیرون آمدن دکتر از درهای کشویی بارها جان دادم و با هر بار باز شدن
درها
از جا پریدم و آخرین بار با سااختی خود را به دکتر رساااندم. لبخندی زد

و از
موفقیت عمل گفت... از اینکه باید منت ر باشاایم که راهی طولانی در پیش
است. گفت باید در فرصتی مناسب صحبت کنیم.
وقتی از خوب بودن همساارم اطمینان یافتم برای صااحبت با دکتر به راه افتادم.
اینبار داریوش خان علوی هم همراهم شد. طبق گفته های دکتر نمی توان ستیم
به سااادگی به این جراحی امید داشااته باشاایم. شاااید مجبور به جراحی های
دیگری هم می شاادیم. ب عدها فیزیوتراپی ها می توانسااات ند در طول زمانی
طولانی امید بخش باشند.
در برابر دکتر لبخند می زدم. من به همین جراحی و به جراحی های بعد هم
امید داشااتم. من به بودن شااکوفه امید داشااتم. وقتی هنوز می توانسااات نفس
بکشاد، یعنی شاکوفه هنوز فرصات زندگی داشات. مطم ن بودم خدا بنده ی
عزیزش را رها نمی کند.به سامت اتاق شاکوفه می رفتیم که دسات داریوش خان علوی روی شاانه ام
نشست: من شکوفه رو میبرم.
متوقف شاادم. لبخند روی لبم جان باخت و با اخم های درهم پرساایدم:
من ورتون چیه؟
-:لازم نیسااات از این به بعد کاری بکنی. تا همین جاهم حسااابی زحمت

کشاایدی. دختر من دیگه نمیتونه زنت باشاه. تو هم نمیتونی یه زن چلاق و
تحمل کنی. بهتره همین جا تمومش کنیم.
رنگ صااورتم به قرمزی رفت. سااوختم. از کلماتی که داریوش خان علوی بر
زبان می آورد. این مرد... این پدر... این انسان چطور می توانست این کلمات
را بر زبان بیاورد؟ او چه فکری کرده بود که بخود اجازه می داد این کلمات را
بر زبان جاری کند؟
د ستانم را م شت کردم. سعی کردم بر خ شمی که در وجودم شعله می ک شید
غلبه کنم تا کلمه ای از خشم به روی داریوش خان علوی نیاورم.
اما سخت بود. سخت بود بر سرش فریاد بزنم مگر وقتی د ست دخترت را در
دستم می گذاشتی، وقتی او را کنارم پای سفره عقد نشاندی عهد نکردیم که در
همه حال کنار هم باشیم؟! حاج داریوش علوی که آوازه ی حاجی بودنت تمام
شهر را پر می کند چطور می توانی چنین کلماتی را بر زبان بیاوری...
دخترت... دختر تو و همسار من تا لح ه ای که نفس می کشااد خانم خانه ی
من اسات. حتی اگر روزی نفس هم نکشااد دخترت همسار من خواهد بود.
چطور می توانی چنین کلامی را بر زبان بیاوری!شکوفه خوا سته بود ع صبانی ن شوم. خوا سته بود آرام با شم... اما چطور می

توانسااتم، چطور همساارم را رها می کردم؟ او در مورد من چه فکری میکرد؟
شکوفه ای که مادر فرزندانم بود را رها میکردم؟
داریوش خان علوی تو چه من وری از این کلماتی که بر زبان می آوری داری؟
میخواهی مرا به امتحان بکشی؟
خدایا... خدای من... این چه امتحانیست؟
چشمانم را روی هم فشردم و از کنار داریوش خان علوی گذاشتم. با اخم های
در هم در برابر ن گاه پر از حرف داریوش خان علوی سااکوت کردم. می ترسیدم... از اینکه کلمه ای بر زبان بیاورم و این سکوت را بشکنم.
ساعت ها طول کشید تا شکوفه را به اتاقش برگرداندند.
روی صندلی نشستم و پاهایم را در آ*غ*و*ش کشیدم. داریوش خان علوی، به
اتاق نیامد. من هم پیگیر نبودم که بدانم کجا رفته ا ست. دلگیر بودم از این آدم
ها... از داریوش خانی که فکر میکرد چون دخترش نمی تواند حال راه برود
دیگر نمی تواند همسر من هم باشد. واقعا او چنین فکری میکرد؟
خود را به جای او گذا شتم... اگر روزی سوین چنین حالی می دا شت من هم
از همسرش میخواستم سوین را رها کند؟
چطور می توانست این را از من بخواهد.
شااکوفه را آوردند... تمام مدتی که او را به روی تختش منتقل می کردند می
لرزیدم. کاش بیدار بود کاش می توانستم با او صحبت کنم. کاش می

توانستم
از دردی که روی سینه ام سنگینی میکرد بگویم.بهزاد تماس گرفت. از
حال شکوفه پرسید و نتیجه جراحی... در مورد موفقیت
جراحی گفتم. پرسید: چیزی شده مرصاد؟
من آدم حرف زدن نبودم. من آدم بیرون ریختن دردهایم نبودم. من
تنها دردهایم
را برای شکوفه می گفتم. اما حال...
چطور می توانستم به شکوفه بگویم پدرش میخواهد او را با خود ببرد!؟
-:چیزی نیست بهزاد.
-:هر چند معلومه یه چیزی ه ست. انشاا... به خیر میگذره. کی وقت
داری یه
صحبتی کنیم با هم؟
به شکوفه ای که آرام به خواب رفته بود نگاه کردم: چه صحبتی؟
-: در مورد راننده... راننده ای که با شکوفه خانم تصادف کرده.
چشم روی ت صویر تمام لح ات بستم. حتی به راننده فکر نکرده بودم.
در این
روزها به جز شکوفه به هیچ فکر نکرده بودم. روز اول از بهزاد سراغش را
گرفته
بودم و او گفته بود گریخته است. راننده ای که نمانده بود تا ببیند بر
سر شکوفه
ی من چه بلایی آمده است. بهزاد مس ول پیگیری این موارد شده بود و
من خود
را وقف شکوفه کرده بودم.
-:پیداش کردن؟
-:آره. باید با هم یه سار بزنیم. میخواساتن بیان ساراغت ولی من
جلوشاون و

گرفتم. آدرس ندادم که کسی مزاحم نشه.
بهزاد... مثل همیشه رفاقت میکرد: ممنون.
-:من هنوز شرمندتم مرصاد... نتونستم مراقب شکوفه خانم باشم.
-:دست تو نبود.لح اتی سکوت کرد و بعد ادامه داد: میبینمت... شکوفه خانم که بهوش اومد
میام دنبالت.
بهزاد تو ضیحات لازم را گفت و تماس را قطع کرد. سرم را به سمت شانه کج
کردم و چشم دوختم به شکوفه... شکوفه...
شکوفه ای که در زندگی من شکفته بود. بهار زندگی من بود. قلبم برای او می
زد.
می شد این روزها هم تمام شوند؟ می شد از این شرایط خلاص شوم؟
* * *
سعی می کردم به زنی که با گریه نگاهم میکرد و د ست پ سرکش را می ک شید،
نگاه نکنم. مرد در تمام مدت سااعی کرده بود همه چیز را به گردن شااکوفه
بیاندازد. از اینکه شکوفه حال در بیمارستان بود پشیمان نبود و با لحن طلبکار
یقه مرا گرفته بود و با داد و فریاد اضاافه کرده بود: وقتی زنت نمیتونه مراقب
خودش باشه چرا میزاری راه بیفته تو خیابون؟
به زنش که چادرش را دور خود پیچیده بود و برخلاف شااوهرش به پایم افتاده
بود تا شوهرش را آزاد کنم نگاه می کردم. مرد را به بازداشتگاه برده

بودند. افسر
م س ول پرونده شرایط را تو ضیح می داد. چیزی از آنچه بر زبان می آورد درک
نمی کردم. تمام ذهنم در بیمارساتان بود... بهزاد که گیجی ام را دریافته بود
همه چیز را به جای من برعهده گرفته بود.من دلم به حال زنی می سوخت که بخاطر شوهرش به تکاپو افتاده بود. تصمیم
دا شتم ر ضایت دهم. مطم ن بودم شکوفه هم را ضی به زجر ک شیدن این زن
نیست اما مرد که با لحن طلبکار در برابرم ایستاده بود تصمیم را تغییر داده بود.
انت ار داشتم مرد پشیمان باشد. انت ار داشتم سر به زیر انداخته باشد و طلب
بخ شش کند. از اینکه بجای ماندن و ر ساندن شکوفه به بیمار ستان پا به فرار
گذاشته بود طلب بخشش کند. اما او...
او هیچ پشاایمان نبود از اینکه نزدیک به یک ماه بود که زندگی من به فنا رفته
بود. من در برابر چنین انسانی چطور می توانستم سازش داشته باشم؟
همراه بهزاد به بیمارساتان رفتم. کارت همراهم را نشاان دادم و وارد سااختمان
بیمار ستان شدم. بهزاد به خانه رفت و گفت بهتر ا ست ا ستراحت کنم و سر
فرصت با او صحبت کنیم.
در اتاق را آرام باز کردم و با دیدن چشاامان بازش پیش رفتم. لبخندی زدم و او

خیره خیره نگاهم کرد. صااندلی را کنار تختش کشاایدم و در حال نشاسااتن
پرسیدم: خوبی؟
سر تکان داد. دستش را به دست گرفتم و نوازش دادم: درد که نداری؟
پلک زد. لبخند زدم: سکوت کردی؟
زل زد به چشمانم. از نگاه خیره اش دل گیر شدم. چشمانش غم داشت... خم
شدم: چی شده؟
-:بابا...
دلم لرزید. داریوش خان علوی؟ داریوش خان علوی چه؟
-:حق با باباست مرصاد.ابروانم در هم کشاایده شااد. من ورش چه بود؟ داریوش خان علوی چی در
گوش شکوفه خوانده بود که او می گفت حق با داریوش خان علویست.
-:بهتره برم اینطوری فق...
دست روی لبهایش گذاشتم. اجازه ندادم بحث را ادامه دهد: هیچ جا نمیری...
بابات فکر کردم جوابش و گرفته که بحث و ادامه نداده اما گویا اشاتباه میکردم
باید واقعا باهاش صااحبت کنم. تو زن منی... هیچ جا نمیری. اینکه بخوای
رهام کنی و بری بحثش جداسات. برای اونم باید دلیل منطقی بیاری اما اینکه
بخاطر حرف بابات کاری بکنی اجازه نمیدم.
لبخند تلخی زد. دستش را بین انگشتانم فشردم: نمیزارم ترکم کنی.
چشمانش می خندید.
داریوش خان علوی منت ر واکنشی از سوی من بود؟ چرا این ماجرا را

کش می
داد؟ چرا بحث را ادامه می داد و وادارم می کرد واکنشاای نشاان دهم.
چرا از
سکوتم من ورم را متوجه نشده بود؟
چرا بجای اینکه در این لح ات مرهمی بر دردهایمان باشاند، دردهایمان را افزایش می دادند؟! نمی توانستم درکشان کنم.
تمام شب را کنار شکوفه ماندم. همان جا چ شم ب ستم شاید کمی آرام شوم.
شاید بتوانم برای مبارزه با انسانها جانی بگیرم. انساانهایی که نمی توانساتند
کنارمان باشند و بجای همراه بودند در مقابلمان می ایستادند.
** *
ساوان از پاهایم آویزان شد: مامان...
بالا کشیدمش: میاد عزیزم. مامانم خیلی زود میاد.
با اخم نگاهم کرد. گو یا او هم فهمیده بود دیگر این جمله کفایت نمی کند.
هر بار که میدیدم همین سااوال را می پرساید و پاسااخ من همین جمله بود اما
هنوز خبری از آ مدن شااکو فه نبود. طبق گف ته های دکتر، جراحی چ ندان
پا سخگو نبود و شرایط شکوفه هم برای جراحی دیگر نام ساعد... به پی شنهاد
دکتر مدتی بین جراحی ها فاصله می انداختیم تا بنیه شکوفه قوی تر شود.
از دکتر خوا سته بودم اگر شرایط م ساعد ا ست شکوفه را مرخص کند و او با

شاارط و شاروط زیاد پذیرفته بود. نمی توانساتم بیش از این شااکوفه را در
بیمارستان ببینم.
داریوش خان علوی بار دیگر گفته بود که شااکوفه را به اورمیه می برد.
اینبار
برخلاف دفعات قبل رودررویش، سینه به سینه اش ای ستاده بودم: زن من هیچ
جا نمیره حاجی... زن من همونجایی میمونه که من هسااتم. شااکوفه زن منه و
نمیخوام جایی بره.
حاجیه خانم لبخند زده بود. حاج خانم نگاهم کرده بود و داریوش خان علوی
دست روی شانه ام گذاشته بود: حالیت نیست پسر... نمیتونی تحمل کنی. دو
روز دیگه ازش خسته میشی... این جا تمومش کنیم بهتره.
اخم کرده بودم: ا شتباه نکنین حاجی شکوفه زمین گیرم می شد من هیچوقت
همچین کاری نمی کردم.داریوش خان در برابر سار و صادایم ساکوت کرده بود و بالاخره بحث خاتمه
یافته بود. شکوفه را که به خانه برگرداندم در برابر در ورودی اشکهایش سرازیر
شااد. ویلچر را به جلو هل دادم و حاج خانم اسادند دود کرد و من لبخند زدم.
بالاخره خانه جان گرفته بود. بعد از این مدت طولانی شاکوفه به خانه برگشاته
بود.

بهزاد و خانواده اش با سااوان و ساوین رسایدند. سااوان خود را در آ*غ*و*ش
شااکوفه انداخت و من گرفتمش تا ضااربه ای به پایش نخورد. ساوین را که در
آ*غ*و*شااش گذاشااتم اشااک های شااکوفه جان گرفت و من رو برگرداندم.
نتوانستم شاهد این صحنه باشم.
خاله دست شکوفه را به دست گرفت و فشرد. شکوفه بین اشک هایش لب زد:
ممنونم. این مدت بچه ها خیلی اذیتتون کردن.
خاله هم بین ا شک های سرازیر شده اش گفت: نوه های خودمن... این پ سره
که نمیخواد زن بگیره من حسرت به دل نوه میمونم.
لبخند زدم و بهزاد غرید: دستت درد نکنه مامان.
خاله با اخم نگاهش کرد: مگه دروغ میگم. این زبون من مو در آورد. نتونساتم
تو رو یه خواستگاری ببرم.
بهزاد از جا پرید و نزدیک شکوفه و مادرش نشست: بزار برات بگم چه دختری
مد ن رمه.
خندیدم و خاله و شکوفه با هیجان تمرکزشان را روی بهزاد گذاشتند.
ساوان که
دلتنگی اش برای شکوفه رفع شده بود و با اسباب بازی هایش
برگشت.سااوین خواب رفته در آ*غ*و*ش شااکوفه را گرفتم و به اتاق بردم. روی تخت
گذا شتمش. نگاهی به ساعت انداختم. نزدیکی های ظهر سیامک و آیدا

هم
می رسیدند.
پیش حاج خانم رفتم تا لیسات خرید وساایل مورد نیاز را بگیرم. حاج خانم
لیست کوتاهی به دستم داد و گفت: شکر خدا همه چی هست.
در چهارچوب آشاادزخانه ایساتادم و به حضااور همساارم به گرمای زندگی ام
لبخند زدم. شکوفه بود با تمام مشکلات... بودنش اهمیت زیادی داشت. بودن
شکوفه زندگی را گرما می بخشید.
زیر گوش شکوفه گفتم برای خرید میروم و زود می آیم. لبخند به لب پلک زد.
ساوان بازویم را گرفت و همراهم شد. از ساختمان خارج شدم و به سمت ماشین می رفتم که صدایی گفت: پس بالاخره خدایی که باران می گفت انتقام
من و هم گرفت.
یه روزی یه جایی یه اتفاقی می افته که شاید هیچ ربطی به تو نداشته باشه. اون
روز بدون اینکه بدونی تاثیر بزرگی روی اون اتفاق داری. حتی متوجه نشاادی
چی شاده اما اونقدر روی زندگی ها تاثیر گذاشاتی که... باعث میشاه بیفته به
فکر انتقام. انتقامی که ممکنه زندگیت و به تباهی بکشونه.
شاایاد اگه اون روز به حرف شااکوفه گوش نمی دادم و به دنبال امین می رفتم
هرگز این اتفاق برای شکوفه نمی افتاد.

شاااید اینطوری می تونسااتم بفهمم چه تاثیری روی زندگی امین داشااتم که
اینطور دنبال انتقام بود.به طرفش برگشاتم و نگاهم روی امین حمد دو سااال پیش ثابت ماند. او همان
دوست قدیمی من بود. رفیقی که فکر می کردم می تواند رفاقت کند اما خنجر
کشیده بود.
ساوانی را که متعجب به امین حمد نگاه میکرد را در آ*غ*و* شم بالا ک شیدم.
دستش را به پشت گردنم انداخت و امین روی پاهایش جا به جا شد.
لب باز کردم: چرا؟
* * *
خریدهای حاج خانم می توانسات منت ر بماند. خرید های حاج خانم و تمام
اتفاقات آینده می توانسااتند منت ر بمانند تا من از دلیل انتقام امین حمد با خبر
شوم.
انتقامی که او، حال این روزهای شکوفه را به آن ن سبت می داد. ساوان از روی
صندلی پایین پرید و نگاه من به دنبالش رفت.
-:دلم می سوزه... شکوفه خانم تاوان گ*ن*ا*ه تو رو پس داد.
نگاهم از ساوان به صورتش برگشت. کلماتی که بر زبان می آورد تمام وجودم
را می لرزاند. چرا؟ شکوفه چرا باید تقاص گ*ن*ا*ه مرا پس می داد؟ کدامین
گ*ن*ا*ه؟

-:کدوم گ*ن*ا*ه؟پوزخندی زد. پوزخندش خ شمم را بر انگیخت. دندان روی هم ساییدم: حتی
خدا هم قبل از اینکه تقاص بگیره بهش گ*ن*ا*هش و یادآوری میکنه.
از خدا
بالاتر رفتی؟
دسااتانش را بهم چساباند و خود را نزدیک تر کشاید: تو و باران هنوز هم باید
تقاص مرگ خواهرم و پس بدین.
چند لح ه طول کشید تا این موضوع را در ذهنم حلاجی کنم. مرگ خواهرش؟
من و باران؟ چطور می توانسااتند بهم مربوط باشااند؟ چرا باید بهم مربوط می
بودند.
سرم را به طرفین تکان دادم: می شه وا ضح حرف بزنی منم متوجه ب شم؟ من و
باران چیکار کرده بودیم؟ اصلا خواهر تو کی هست؟
متفکر دستم را بین موهایم کشیدم. ذهنم کندوکاو می کردم تا کسی با نام حمد
را بیاد آورم. اما مطم نا تنها حمدی که می شااناختم امین حمد بود و بس..:.
من کسی جز تو با اسم حمد نمی شناسم...
پرسشگر ادامه دادم: اسمت و عوض کردی؟
پوزخند زد: تو حتی خواهرم و یادت نمیاد.
-:من نمیدونم خواهرت کی هست! کسی به اسم حمد نمی شناسم. چرا باید
تقاص چیزی و پس بدم که اصلا نمیدونم چی هست. تو مگه خواهر

داشتی؟
اگه خواهرت مرده چرا باید به من ربط داشته باشه؟
اطمینان داشاتم از این موضااوع... من هرگز کاری نکرده بودم که بابت این
موضوع مجبور به تقاص دادن باشم.با برخورد صدا دار ساوان به زمین از جا پریدم و به طرفش دویدم. ساوانی را
که به گریه افتاده بود در آ*غ*و*ش گرفتم و به سینه ف شردم. یعنی درد ک شیدن
شکوفه بخاطر من بود؟ آسیب دیدنش؟ به چه دلیلی؟
چرا؟
خواهر امین حمد که بود؟
من و باران چطور می توانستیم به این موضوع مربوط باشیم؟
وقتی با خ شم در برابر امین ای ستاده و خوا سته بودم کاملا مو ضوع را تو ضیح
دهد بالاخره به حرف آمده بود. از دختری گفته بود که در دان شگاه ما درس می
خوانده ا ست. از خواهرش... خواهری که همکلاس من بوده ا ست. خواهری
که از آ شنایان باران بوده ا ست و من حتی او را نمی شناختم. از دختری که دل
به من بسته بود و با وجود باران و منی که دل به باران بسته بودم تصمیم میگیرد
به زندگی اش پایان دهد. من هرگز دختری به نام اهو حمد را نمی شناختم. بیاد
نمی آوردم چنین دختری وجود دارد و آن دختر بخاطر من به زندگی اش پایان

داده بود. چطور می توانست این اتفاق بیفتد؟!
چطور کسای می توانسات بخاطر من به زندگی اش پایان دهد. ناباورانه به
صاورت امین خیره ماندم. در آن لح ه دنیا برایم متوقف شاده بود. نه! چنین
چیزی نمی توان ست در ست با شد. من چطور می توان ستم باعث مرگ ک سی
باشم که حتی او را نمی شناسم.امین با تاساف نگاهم کرده بود. در حال دور شادن به بازویش چنگ انداخته
بودم و او بازویش را از بین انگشااتانم بیرون کشاایده بود. و من به جای خالی
اش می نگریستم.
به دنبالش رفتم. سااوان را در آ*غ*و*ش کشاایدم و به دنبال امین حمد دویدم.
در چند قدمی اش به حرف آمدم: من خواهرت و نمی شناختم.
ایستاد. به سمتم برگشت: میدونم.
می دانست و از انتقام حرف می زد؟
به طرفم برگشت: وقتی دیدمت... وقتی پیدات کردم. وقتی با باران ازدواج کردم
فهم یدم تو اون قدری تو دن یای خودت غرقی که هیشااکی و نبینی. تو حتی
دوستای خودتم نمیدیدی چه برسه بخواهر من.
سااوان به گریه افتاد و امین ادامه داد: اتاق خواهرم پر بود از عکساای تو...
کامدیوترش... زندگیش... تو برای آهو یه بت بودی که می پرساتید. وقتی ازت

حرف می زد... انگار توی یه دنیای دیگه بود. وقتی از اینکه حتی نگاهت به
هیچکس نمی افته حرف میزد انگار خدا رو میدرستید.
نزد یک شاااد. سااااوان را ت کان دادم و او ادا مه داد: ولی یه روز، دی گه آهوی
همیشااگی نبود. لبخنداش... خنده هاش... حرف زدناش... همه چی از بین
رفت. آهو مرده بود. حرکت میکرد تکون میخورد ولی مثل یه مرده متحرک شده
بود.
لبخند تلخی به لب آورد: چند روز... چند روز بعد خودم توی تختش بیجون
پیداش کردم.پاهایم به لرز در آمد. قلبم در سینه متوقف شد. مگر می شد؟ مگر می توانست
چنین اتفاقی بیفتد. دخترکی بخاطر او از جانش گذ شته بود. دخترکی جانش را
بخاطر او از دست داده بود. امین حق داشت انتقام بگیرد؟ امین حق داشت مرا
بخاطر مرگ خواهرش محکوم کند؟
زمان گذشات... با خرید ها به خانه برگشاتم. سااوانی را که گویا می دانسات
تمام احساساتم در حال جنگ است و ساکت مانده بود را زمین گذاشتم. سعی
کردم به روی مهمانان خانه ام لبخند بزنم. نگاهم به روی شااکوفه ی روی ویلچر که ثابت ماند چشاام بساتم. نتوانساتم ببینمش... نتوانساتم به این فکر

نکنم که امین گفته بود به این حال بودن شکوفه تقصیر من است.
گو شه ای ن ش ستم و نگاه دوختم به شکوفه... شکوفه ای که به شیطنت های
بهزاد می خندید. آهو حمد... این نام را برای خود تکرار می کردم و تکرار! اما
من هیچ تصااویری از این دختر به خاطر نداشااتم. حتی نامش هم برایم آشاانا
نبود.
با حرکت ویلچر شکوفه از جا بلند شدم. به سمتش رفتم و لبخند زد. به اتاق
بردمش... میخواست لباس عوض کند. لباسهای انتخابی اش را از کمد لباسها
بیرون آوردم. دستانش که اسیر لباسهایش شد پیش قدم شدم.
بلندش کردم و روی تخت گذشااتمش. کمکش کردم لباس عوض کند. وقتی
دکمه های پیراهن سااافید رنگش را می بسااتم قطره اشااکی روی دسااتم فرو
ریخت. سر برداشتم. نگاهم به چشمان بارانی اش افتاد. دستم برای پاک کردن
اشک هایش بالا آمد و اخم کردم: چی شده؟-:دیگه حتی نمی تونم لباسامم عوض کنم.
دست دور شانه هایش انداختم. در آ*غ*و*ش کشیدمش: مگه من مردم؟
امین گفته بود شکوفه بخاطر من به این حال افتاده ا ست. من تقاص مرگ آهو
حمد را می دادم؟ خدایا شکوفه بخاطر من چنین حالی داشت؟

-:قراره همیشه همینطوری بمونم؟
خدایا... خدای من. خداوندا... خدای شاکوفه! شاکوفه ی من حقش نی ست.
اگر این گ*ن*ا*ه من ا ست. اگر آهو حمد بخاطر من به مرگ محکوم شد من
با ید ت قاص پس دهم. من با ید ت قاص نبودن خواهر امین را پس دهم نه
شکوفه... شکوفه ای که پاک تر از تمام آدم هاییست که می شناسم.
-:نه! چرا اینطوری بمونی؟! یکم تحمل کنی در ست می شه. همه چی در ست
میشاه. درسات میشاه عزیزدلم. خدای ما مگه فراموشاامون میکنه؟ میتونه
فراموشمون کنه؟
به پیراهنم چنگ زد. خدایی که من میشااناختم بزرگتر از آنی بود که شااکوفه را
بخاطر من تنبیه کند. خدایی که می شناختم حکیم تر از آنی بود که گ*ن*ا*ه
مرا به پای شااکوفه بنویساد. شااکوفه خوب می شااد... شااکوفه راه می رفت.
شکوفه می توانست دوباره به دنبال ساوان بدود و سوین را در آ*غ*و*ش بگیرد.
شکوفه بخاطر من تباه نمی شد.
* * *داریوش خان علوی و حاجیه خانم به همراه سااایامک و آیدا عزم رفتن کردند.
حاج خانم هم به آنها پیو ست... داریوش خان علوی در حال رفتن بحث بردن

شکوفه را پیش کشید. قبل از اینکه جمله اش تمام شود با بی ادبی دست مشت
کردم: حاجی امیدوارم این آخرین باری باشاه، این و به زبون میارین. شااکوفه
زن منه... هیچوقت هم ترکش نمیکنم. اگه شاده باشاه تا آخر عمرم نوکریش و
میکنم.
تسبیحش را چرخ داد و به راه افتاد. با رفتنشان، خانواده چهارنفریمان برگشت.
خانواده ای که من دیوانه وار دوستش داشتم.
سوینی که در آرامش به خواب می رفت. ساوانی که شیطنت می کرد و شکوفه
ای که با لبخند به تماشایم می نشست. من عاشق این خانه بودم.
سوین بخواب رفته را ب*و*سیدم و کنار شکوفه نشستم: اینم از این...
سر به سمت شانه کج کرد: خوبی؟
پلک زدم: خوبم.
نفس عمیقی ک شید و می دان ستم که می داند که خوب نی ستم. ذهنم از چیزی
پر بود. شکوفه در مورد دلیل انتقام امین خبر داشت؟ خبر داشت و مانعم شده
بود؟ باران... چه بلایی بر سار باران آمده بود؟ امین گفته بود: پس بالاخره
خدایی که باران می گفت انتقام من و هم گرفت.
باران چنین کلماتی را بر زبان آورده بود؟
چه بر سر باران آمده بود؟ باران من چه شده بود؟با حرکت شکوفه سر چرخاندم. سعی دا شت ویلچر را به حرکت در آورد. از

جا بلند شدم: چی شده؟
از حرکت ایستاد. نگاهش را تا نگاهم بالا آورد و تلخ نگاهم کرد: حتی نمیتونم
کارای خودم و انجام بدم.
در برابرش خم شدم. ب*و* سه ای به پای گچ گرفته اش زدم: در ست می شه.
یکم تحمل کن...
سر برداشت. از پشت پرده اشک هایش زل زد به چشمانم: اگه درست نشه!
-:میشه. بهت قول میدم درست میشه. خیلی زود همه چی درست میشه.
اشااک هایش را پاک کردم: نکن شااکوفه. گریه نکن داری جونم و میگیری.
درست میشه. همه چیز درست میشه و اون وقت به این روزا می خندیم.
سارم را در آ*غ*و*ش کشاید. نفسام را رها کردم. آرام کردن شاکوفه هر لح ه
سخت تر و سخت تر می شد و آرام کردن خودم غیر قابل کنترل...
رساایدگی به شااکوفه طاقت فرساا بود با وجود اینکه تمام تلاشاام را می کردم
بهترین ها را در پیش بگیرم اما هر بار با گریه اش روبرو می شادم.
کوچکترین
کاری که برایش میکردم، اشکش سرازیر می شد و قلبم را می فشرد.
بهزاد پیشاانهاد داده بود در نبودن هایم پرساتاری بگیرم و شااکوفه در برابر این
پیشنهادم با غم پرسیده بود: ازم خسته شدی؟

با درد به چشامان دوسات داشاتنی اش زل زده بودم. چطور می توانساتم از او
خسته شوم؟! لبخند تلخی زده بودم. سرم را به طرفین تکان داده بودم.
زندگی پیش می رفت... اما... اما... پر از درد... شکوفه کم تحمل تر شده بود.
حساااس تر بود. هر هف ته تا دکتر می رفتیم. دکتر ب جای جراحی
پیشاان هادفیزیوتراپی داده بود. فیزیوتراپی های ساانگین. می دانساتم درد می کشااد می
دانستم و نمی توانستم کاری کنم برایش...
شکوفه بی حو صله شده بود. می دیدم وقتی سوین گریه میکند و توانی برای
آرام کردنش ندارد چقدر زجر می کشااد. از اینکه باید مانع سااوان شااود تا به
پایش ضربه نزند چقدر دلگیر می شود.
همه چیز را می دیدم و نمی توانستم کاری انجام دهم.
به قول خودش کودک بی د ست و پایی شده بود که برای کوچکترین کارهایش
به کسااای نیازمند بود. وقتی تکرار می کردم، کمک کردن به او باعث آزارم نمی
شود. وقتی تکرار میکردم بودن در کنارش برای من لذت بخش ا ست اخم می
کرد: بالاخره تو هم یه روز خسته میشی...
من قرار نبود خساات شااوم. قرار نبود ببرم از او... نمی توانساتم وجودم را که
نیازمند بودن او بود فراموش کنم. چطور می توانستم نسبت به شکوفه احساس

بدی پیدا کنم!
* * *
بهزاد کیفش را در آ*غ*و*ش ک شید و روی صندلی ن ش ست. خوا
سته بودم در
مورد باران اطلا عاتی پ یدا ک ند. در مورد امین... و حتی در مورد آهو...
برای
اینکار مجبور شده بود به تهران و بعد هم اورمیه سفر کند.طبق گفته
های بهزاد آهو و امین بخاطر قبولی آهو در دانشااگاه اورمیه، سااکن
اورمیه شاده بودند. آهو از هم دانشااگاهی های من بوده ساات. با توجه
به
اطلاعاتی که بهزاد آورده بود، آهو علاقه ی زیادی به عکاسای داشاته و در
آخرین نمایشگاه اش چند تصویر از من هم موجود بوده.
اخم کردم. آهو حمد هرگز برای قراردادن عک سهای من در نمای
شگاهش اجازه
هم نگرفته بود. چطور می توانست به این سادگی با من بازی کند.
در مورد باران پرساایدم و بهزاد گفت یک سااال پیش از امین حمد جدا
شااده
است. در حال حاضر هم کشور را برای همیشه ترک کرده است. باران
رفته بود.
باران من در گذشته ها مانده بود. باران آن روزها متعلق به من بود.
متعلق به من
خاطراتم. حال با گذشاات ساه سااال نه من مرصاااد آن روزها بودم و نه
باران،
بارانی که فکر می کرد ایران بهترین جای تمام دنیاسات حال از ایران رفته
بود.
باران تغییر کرده بود. همانطور که من تغییر کرده بودم. من باران را به

خاطراتم
سدرده بودم و شکوفه را در زندگی ام جا داده بودم.
لبخند تلخی به لب آوردم. بهزاد با خستگی پرسید: چی شد؟
-:امیدوارم راهش و پیدا کنه.
-:تو راهت و پیدا کردی؟
خودکار را روی میز رها کردم: آره... من کنار شکوفه خو شبختم. کنار بچه هام
لذت می برم. من از این زندگی راضی ام.
-:میخوای با امین حمد چیکار کنی؟-:اون فکر میک نه انت قامش و گرف ته. پس بزار به حال خودش باقی بمو نه.
ت صمیمی براش ندارم. شاید اینطوری بهتر با شه. نمیدونم یه جورایی خودمم
برای مرگ آهو مقصر میدونم. شاید اگه می فهمیدم آهویی هست...
-:اگه می فهمیدی بهش اجازه میدادی نزدیکت بشه؟
از یادآوری روزهای گذشته لبخند تلخی زدم: وقتی به گذشته فکر میکنم میبینم
هیچکس جز شکوفه نمی تونست اون دردی که خانواده من به همسرم تحمیل
میکردن و تحمل کنه.
-:پس بدون مقصر نیستی. در همه حال آهو یه عشق یه طرفه داشت. اون حتی
به خودش جرات نداده بوده بهت نزدیک بشه. پس حقی هم در این باره نداره.
از جا بلند شدم و در حال رفتن به سمت پنجره لبخند تلخی زدم:
امیدوارم حق
با تو باشه.

بهزاد بی حو صله گفت: خیلی زانوی غم ب*غ*ل گرفتی. پس فردا این قرارداد
و ام ضا کن بعدم شکوفه خانم و بردار و برین پیش خانواده هاتون. یکم حال و
هواتون عوض بشه. اینطوری شاید روحیه شکوفه خانمم کمی بهتر بشه.
دسات به جیب به سامتش برگشااتم: باید با دکترش حرف بزنم. ببینم ن رش
چیه.
-:فکر نکنم مخالفت کنه. روحیه هردوتون داغونه. دی شب که با شکوفه خانم
حرف میزدم مشاخص بود حالش خوب نیسات. افسارده شاده... از وقتی من
میشناسمتون شکوفه خانم تو خونه بند نمی شد حالا همش تو خونه هست.-:کاری از دسااتم برنمیاد. دوسات نداره بره بیرون فکر میکنه همه میبیننش و
بهش می خندن.
-:چطوره با یه رواندزشک حرف بزنی ن رت چیه؟
-:فکر نکنم قبول کنه.
بهزاد متفکر گفت: یه فکری دارم.
روبرویش نشستم: چه فکری؟
-:یکی و میشااناسااام که رواندزشااکه میتونم شااب به عنوان دوسات دخترم
بیارمش... فقط شما باید ترتیب یه مهمونی رو بدین.
خندیدم: تو که هر شب خونه ماییی حالا امشب یه نفرم با خودت بیار.
-:قربون آدم چیز فهم.
لبخندی به رویش زدم. امیدوار بودم... دختری که همراه بهزاد می آمد

بتواند
روحیه شکوفه را تغییر دهد. بهزاد با دوستش صحبت کرد. روانشناسی که بهزاد
بهار می خواندش خواسات قبل از اینکه او با شااکوفه صااحبت نکرده اسات
پیشنهاد سفر را مطرح نکنم. قرار را برای شام گذاشتیم. با شکوفه تماس گرفتم.
در نبودن های من مهرناز دوستش می آمد و کنار شکوفه می ماند.
برایش گفتم
بهزاد به همراه دوسات دخترش میخواهند مهمانمان باشااند. دودلی اش را که
دیدم افزودم سفارش خاله جان است. از دروغی که بر زبان آورده بودم شرمنده
بودم اما برای بهتر شدن شکوفه چاره ای نداشتم.
ترتیب هر چیزی را دادم. از مهرناز برای بودنش در کنار شااکوفه تشااکر کردم.
سااوان و سااوین را که حال زمان بیشااتری در مهد میگذراندند همراه خودم به
خانه آورده بودم. کنار شکوفه ن ش ستم و لی ست خرید تهیه کردم.
بهزاد تماسگرفت و گفت در حال آمدن شام تهیه میکند و نیازی نی ست من بچه ها را تنها
بگذارم.
ساوین که بخواب رفت ویلچر شاکوفه را به سامت آشادزخانه هل دادم: بریم
سالاد درست کنیم؟
خندید: من با این وضعم؟

-:من که بلد نیستم تو راهنمایی کن من درست میکنم.
کاهو و کلم را خرد کردم. برای برش های درشتم غر زد.
با تمام غر زدن های شااکوفه و گیج بازی های من سااالاد ها را آماده کردیم.
ساوان که از تلویزیون دل کنده بود در چهارچوب آشدزخانه ایستاد: موخوام.
کاهوی خورد شاداده را به دهانش گذاشااتم. برش کاهو را گرفت و از دهانش
بیرون کشید. اخم کردم: بخور بابایی خوشمزه هست.
برش نواری کاهو را در دساتش تاب داد و شااکوفه خندید. برشاای هم به دهان
شکوفه گذاشتم: نخند پسرت داره کثیف کاری میکنه میخندی؟
خندید: بتو رفته. تو هم کاهو دوست نداری.
حق با او بود. من هم کاهو دوست نداشتم.
بهزاد به همراه بهار خانم آمد. از همان بدو ورود م شخص بود شباهت زیادی
به خود بهزاد دارد. دسااتش را که به طرفم گرفت متعجب نگاهش کردم. بهزاد
دسات بهار را گرفته و پایین کشاید: مرصااد اهلش نیسات بهار... همه نگاش
دنبال شاکوفه خانمه و بس. تو دنیای مرصااد حتی نگاه کردن به کس دیگه هم
خوب نیست.بهار خندید و شکوفه را ب*و*سید. برخورد بهار چنان صمیمی بود که گویا ما
رو سالها ست می شنا سد. شکوفه هم با لبخند پذیرایش شده بود. به پیراهن

صورتی و شال سفید روی موهای شکوفه نگاه کردم. زیبا شده بود. دو ست
داشتنی... و دیوانه کننده.
بهزاد با ساوان مشاغول شاد که با ترس به بهار نگاه میکرد و از حتی نزدیکش
هم نمی شاد. بهزاد گفته بود: بهار این بچه هم فهمیده تو چی هساتی که ازت
فرار میکنه.
بهار تاکید کرده بود با بهزاد بعدها صاحبت خواهد کرد. کنار بهزاد نشاساتم و
اجازه دادیم بهار با شکوفه مشغول شود. ساعتی بعد صدای خنده های هر دو
بلند شده بود. سوین بر خلاف ساوان با بهار رفاقت کرد و از آ*غ*و*شش جدا
نمی شد. با بهزاد برای چیدن میز شام رفتیم.
غذاها را در بشقاب ها میچیدم که بهزاد صندلی را عقب کشید: خیلی شلوغش
نکن.خودمونیم دیگه.
-:شکوفه رو این چیزا حساسه.نمیتونم بعدا جوابش و بدم.
-:من به گردن میگیرم.
از یادآوری اتفاقاتی که قبلا افتاده بود و در شرایط م شابه مرا به شکوفه فروخته
بود سری به طرفین تکان دادم: ترجیح میدم روی گفته هات حساب نکنم.
بهزاد و بهار تا آخر شااب ماندند. وقتی تا دم در همراهیشاان میکردم شااکوفه

دستم را به دست گرفت. دستش را فشردم. بهزاد لبخندی به رویمان زد و من پر
از انرژی شدم. گویا واقعا همه چیز با بهار خوب پیش رفته بود و بهار توان سته
بود افکار شکوفه را تغییر دهد.بعد از خواباندن سااوانی که تا نیمه های شااب از گردنم آویزان شاده بود و
تمایلی برای خواب نشاان نمی داد توانساتم به اتاقمان بروم. در چهارچوب در
ایستادم: حسابی خسته شدم.
پتوی سوین را روی تنش کشید: خواب زده شده بود.
تیشاارتی از دراور بیرون کشاایدم: خواب زده گریه میکنه نه بازی... دنبال بازی
بود. نفسم دیگه بالا نمیاد اونقدر دنبالش دویدم.
خندید: عیب نداره.
خود را روی تخت انداختم. ساار به روی پایش گذاشااتم. دسات نوازش بین
موهایم کشید: میگم مرصاد...
-:جونم؟
-: کاش می شاااد بریم اورم یه. خیلی وق ته دلم میخواد برم. قرار بود ق بل این
اتفاقات بریم.
امان از دست بهزاد. چرخی زدم: خیلی دوست داری بریم؟
-:دلتنگم.
-:باشه. فردا با دکترت حرف میزنم. اگه مشکلی نباشه میریم.
صورتم را بین دستانش گرفت: واقعا؟
سارم را بالا کشایدم و لبهایش را ب*و*سایدم: مگه میشاه تو چیزی

بخوای و
نشه؟خندید. برای خنده هایش جان می دادم. مدتها بود دلتنگ خنده هایش بودم.
مدت های طولانی... مدتهایی که لبخند می زد اما این خنده ها با خنده های
قبل متفاوت بود. من خنده های قبل از تمام این اتفاقات را میخواستم.
* * *
کنار بهزاد روی صندلی کمک راننده نشستم.
پرسید: خب شکوفه خانم چی گفت؟
-:بهار خانم جادو کرد. خودش خواست بریم اورمیه.
دست روی فرمان کوبید: میدونستم بهار از پسش برمیاد.
-:اعتراف کن...
-:چی رو؟
-:بهار خانم کیه؟
-:یکی از دوستام.
سارم را متفکر تکان دادم. شاایشاه را پایین دادم: اون که مشااخص بود. فقط
مطمینم این ماجرا یه دوستی نیست بیشتر از دوستیه.
-:تیز شدی.
-:رو نمیکردم. حالا اعتراف کن...
نگاهش را به ماشین در حال گذر و دختر پشت فرمان دوخت و در حال افزایش
سرعتش گفت: بهار عشق قدیمیمه.
-:یعنی چی عشق قدیمی.-:به طور واضح رفتم. دوسش داشتم ازش خواستگاری کردم و ردم کرد.
-:چرا؟

-:چون به ن رش من مرد زندگی نیستم.
به خنده افتادم: خب این ن ر منم هست.
-:تو رفیقمی یا دشمنم؟
-:من فقط دارم حرف حق و میزنم. خودتم خوب میدونی چ شمت اینقدر این
طرف و اون طرف می چرخه که...
ماشین را در برابر شرکت متوقف کرد: خیلی خب حق با توئه... ولی من حاضر
بودم بخاطر بهار همه چیز و بزارم کنار.
در حال پیاده شدن گفتم: پس همین و بهش ثابت کن.
محمد اشاره ای به اتاق جلسه زد: مهمونا رسیدن.
نگاهی به ساعت انداختم: زود اومدن...
شانه بالا انداخت و به همراه بهزاد وارد اتاق جل سات شدیم. ب ستن قرارداد با
طرفین ترک که بخاطر تصادف شکوفه نیمه کاره رها شده بود، یک تحول بزرگ
بود. بعد از امضای قرارداد وقتی دسات مرد طرف مقابلم را می فشاردم بهزاد
زیر گوشم گفت: امیدوارم این قرارداد از این به بعد برات کلی خوشی بیاره.
لبخند زدم. چشم بستم و در دل دعا کردم: خدایا هر چی صلاحته.
بعد از راهی کردن مهمان ها، وارد اتاقم شدم. در حال تایید لیست سفارشات
جدید بودم که بهزاد وارد شد: با من کاری نداری؟
-:ممنون.بسلامت. به بهار خانمم فکر کن.دستش را بالا آورد و بای بای کرد. این حرکت یعنی حرف زیادی موقوف.

با محمد هماهنگ کردم در نبودم شارکت را اداره کند. آموزشاگاه را چند وقت
تعطیل کرده بودیم تا بتوانیم شرایط را کنترل کنیم. در حال حاضر فرصتی برای
آموزشاگاه نبود. قرار بود امروز شاکوفه را برای فیزیوتراپی ببرم. تماس گرفتم و
اعلام آمادگی کرد. اولین بار بود برای رفتن به فیزیوتراپی ها پیش قدم می شد.
از حضور بهار راضی بودم. از اینکه توانسته بود این چنین رفتار شکوفه را تغییر
دهد خوشااحال بودم. در فرصااتی مناساب باید بابت این محبتش تشااکر می
کردم.
شکوفه باز هم به شکوفه ی قبل تبدیل می شد.
دکتر هم تغییر روحیه شاکوفه را متوجه شاد. اجازه سافر را صاادر کرد و من با
خوشحالی بار سفر بستم. برنامه ای که برای سفر چیده بودم به اندازه سه روز
بود. برای شاکوفه از دانشاگاه مرخصای گرفتم و بالاخره راهی اورمیه شادیم.
اورمیه ای که کم پیش می آمد آنجا بودنمان بدون درد باشد.
ساوان تمام مدت وول میخورد و صدای سوین را در می آورد. سوین هم به
صااورتش چنگ می انداخت و بالاخره توانسات سااوان را به گریه بیاندازد.
شکوفه با اخم نگاهشان کرد و با این حرکتش گریه ساوان بلندتر شد. به

لبخند
سوین خندیدم و ما شین را گو شه ای پارک کردم. به پی شنهاد شکوفه او روی
صندلی عقب نشست و ساوان را جلو نشاندیم تا مانع دعوای بینشان شویم. با
غم نگاهی به شکوفه انداختم: اینطوری ازم دور شدی.
سوین را در آ*غ*و*ش کشید: اینطوری شاید بشه کنترلشون کرد.لبخندی به روی ساوان زدم. داشبورد ماشین را خالی کرده بود... نمی توانستیم
مانع شیطنت هایش شویم. شیطنت هایش مرا یاد مهدی می انداخت. مهدی
هم به اندازه ی سااوان شاایطنت داشات. کافی بود از کاری منعش کنیم تا به
سراغ همان کار برود. ساوان پ سر من بود... اما نمی توان ستم این را انکار کنم
که پدرش مهدیساات و او در همه حال برادر زاده ام. اگر روزی متوجه این
موضوع می شد... نمی دانستم چه واکنشی نشان می دهد.
امیدوار بودم روزی مرا ببخشااد که او را به عنوان پسارم بزرگ کرده ام. امیدوار
بودم روزی بخاطر تمام این اتفاقات درک شااوم. اما میدانسااتم نسابت به این
موضوع ترسی پنهان دارم.
جعبه دستمال را به طرفم گرفت: بابا... کثیف شده.
و سوا سش هم به مهدی شباهت دا شت. مثل مهدی از اینکه د ستانش کثیف

باشد بیزار بود. لبخند تلخی زدم. روزی که حاجی مجبورم کرده بود شناسنامه
ی سااوان را به نام خودم بگیرم هرگز فکر نمی کردم روزی به اینکه مهدی پدر
ساوان ا ست ح سادت کنم. کاش ساوان واقعا پ سر خودم می بود. کاش می
توانسااتم از شاار این حس بدی که ممکن اسات روزی سااوان از این شاارایط
ناراضی باشد خلاص شوم.
* * *-:پ سرت بهم میگه بابا... ا سمش تو شنا سنامه منه. ولی می تر سم مهدی...
میتر سم از روزی که بفهمه و طغیان کنه. از اینکه چرا اجازه ندادم ا سم تو توی
شنا سنامه اش با شه نارا ضی ب شه. انتخابی ندا شتم... با اون صیغه نامه ای که
حاجی در ست کرده بود و به دنیا اومدن ساوان... نمی تون ستم جلوی حاجی
بای ستم. با اینکه چند ماه لفتش دادم شاید حاجی برای گرفتن شنا سنامه براش
اقدام کنه اما... کاش یه روز بتونم برای سااوان بگم اون موقع تو چه شاارایطی
بودم.
سااانگ قبر سااایاه رنگ را از ن ر گذراندم: کاش خودت بودی... اگه بودی...
هیچوقت هیچکدوم از این اتفاقات نمی افتاد. هیچوقت به اینجا نمی رسیدیم.

الان شکوفه روی ویلچر نبود و من نگران آینده نمی شدم.
چشم بستم: پوف...
چشامانم را به روی مزار سایاه چرخاندم. دساتم را روی کنده کاری های رنگ
پریده اش کشیدم.
نفس هایم را آرام آرام بیرون فرستادم.
به ت صویر حک شده بر روی سنگ که ت صویری از خودم را به نمایش گذا شته
بود چشم چرخاندم و زیر و رویش کردم. تصویری که زمانی به آن زل می زدم
همچون آینه ای از صورت خودم.
به تصاویر برادر خفته در خاکم. برادر نزدیک تر از جانم. برادر هم سالولی ام.
برادر دوقلوی من.
انگشتم را روی « م » اول نامش فرو بردم و چرخاندم.سااالها از زمانی که این تصااویر را به زیر این خاک سااادرده بودم می گذشاات.
زمانی که زندگی ام را گره زد در هم. زمانی که بازیچه ی زندگی شدم.
سااالها از زمانی که روزهایم در تاریکی فرو رفت. چه سااادە در لح ه ای تمام
آرزوهایم برباد رفت و من تمام زندگی ام را در پی این ت صویر خفته میان خاک
گم کردم.
مرکز پاهایم گز گز می کردند . از جا بلند شدم . تکانی به شلوار همرنگ سنگ
سرد دادم و چرخیدم . دو قدم پیش گذاشتم.
پیچیدم ... به راسات ... از قطعه ی بعدی هم عبور کردم . راسات مسایر

را در
پیش گرفتم . باز هم رسیدم به قطعه ...
پیچیدم ... اینبار به چپ ... به مقصد پارکینگ ...
قطعه ی بعدی را رد کردم و با گذراندن قطعه ی هفتم قدم هایم را
سارعت
بخشیدم .
خودم را به آزرای سیاهم رساندم . انگشتانم روی ریموت لغزیدند .
صدای گوش خراش ریموت بلند شد و باز شدن درهای ما شین موج
صوتی
سنگین در فضای خوف آور ایجاد کرد . ایستادم . به انعکاس صدای بیب
بیب
و باز شدن درها گوش دادم . از خاموش شدن شان که مطم ن شدم
چرخیدم .
پشت فرمان نشستم و ماشین را روشن کردم.
دستم را روی فرمان گذاشتم و ماشین را به حرکت در آوردم.
گوشی جدید سیاه رنگم روی صندلی چرم کرم ب*غ*ل لرزید . سرم را
کمی
به راست کشیدم . فقط کمی ... به اندازه ی یک صدم ... فقط نگاه کردم
...به نام همسرم نگاه کردم . به صورت پر محبتش نگاه کردم و لبخند
زدم .
از آینه ی م*س*تطیلی بالای سرم به پشت سر خیره شدم . لبخند زدم.
تلخ ... شیرین ...
لبخند ...
لبخند زدم. به روی شکوفه ی عزیزم لبخند زدم.
د ستم را روی دکمه ی روی فرمان لغزاندم و صدای شکوفه در ما شین
پخش

شد: کجایی مرصاد؟
-:دارم میام عزیزم.
-:زود بیا... بچه ها گشنشونه.
نگاهی به ساعت انداختم: یه ربع دیگه میرسم خونه.
-:سر راه بستنی یادت نره.
-:اونم به چشم. امری نیست خانم؟
-:مراقب خودت باش.
تماس را قطع کردم روزی که این م سیر را به سمت مح ضر می رفتم فکر نمی
کردم روزی بتوانم به شکوفه به چ شم هم سرم نگاه کنم. آن روز به آینده امیدی
نداشتم. خودم را تسلیم زندگی کرده بودم. تسلیم سرنوشت...
اما در این لح ه برای آینده می جنگیدم. برای خوب شاادن شااکوفه... برای
بزرگ شدن کودکانم. با تمام هرا سم از آینده ای که نمیتوان ستم پیش بینی اش
کنم ساعی میکردم بهترین ها را رقم بزنم. ساعی میکردم سااوان را لبریز از
محبت کنم مبادا روزی از اینکه برایش کم گذاشته ام دلخور باشد.من هنوز هم به آینده امید داشاتم. اینبار با حال و هوایی متفاوت. امیدوار بودم
باران مرا بخ شیده با شد... برای رفیق نیمه راه بودنم برای ح ضور نامنا سبم در
زندگی اش...
امیدوار بودم امین هم از این احساس انتقام گذشته باشد.
من در این روزها نمیخواساتم نه به باران بیاندیشاام نه به امین... من

به دنبال
زندگی خود بودم. زندگی که در آن فقط من و خانواده ام حضور داشتیم.
امیدم به آینده بیش از آنی بود که بخواهم تلاش را کنار بگذارم. ت
صمیم دا شتم
تمام تلا شم را برای شکوفه به کار بگیرم. تا بتواند برای عرو سی برادرش
که به
زودی برگزار می شد، مثل همیشه باشد. می خواستم برای درمانش تمام
توانم
را به کار بگیرم.
میخواستم از پسرم مردی قوی بسازم تا مثل من از مشکلات فراری
نباشد بلکه
مشکلات را در آ*غ*و*ش بگیرد و آن ها را از بین ببرد.
تصامیم داشاتم از ساوین زنی قوی بسازم که بتواند بدون تکیه به هیچ
مردی
زندگی کند.
من برای آینده برنامه ریزی دا شتم و امیدوار بودم سرنو شت مطابق خوا
سته ی
ما پیش رود. زندگی با تمام دردهایش... با تمام مشااکلاتش می
توانسات به
روی ما هم لبخند بزند. زندگی می توانست با تمام تلخی هایش شیرین
شود.
من ت سلیم سرنو شت ن شده بودم فقط میخوا ستم زندگی را جور
دیگری پیش
ببرم. زمان می توانست بیشتر مشکلات ما را حل کند. نیازی نبود در این
لح ه
خود را با مشکلات درگیر کنیم.اینبار فرار نمیکردم. میماندم و با

مشکلات می جنگیدم.
ما خوشابخت می شادیم. من برای خوشابختی خانواده ام تمام تلاشام را می
کردم.
شاااید خوشاابختی همانی نبود که همیشاه انت ارش را می کشاایدم اما در این
لح ه خدا را برای تمام بودن ها شکر می کردم.
ماشاین را در برابر خانه ی حاجی متوقف کردم و در حال پیاده شادن لب زدم:
خدایا شکرت.
تلفنم زنگ خورد و اینبار گفتم: رسیدم خانم جلوی درم.
-:مرصاد...
-:جانم؟
صدایش آرام بود: هیچی...
خندیدم و کلید را در قفل چرخاندم. وقتی دلتنگ بود اینگونه صاادایم می زد.
می دانساتم این روزها بیشااتر بهانه میگیرد اما من بهانه گیری هایش را هم
دوست داشتم. امید داشتم به زودی می تواند راه برود. امید داشتم به زودی رها
می شود. ت صمیم دا شتم بعد از برگ شت به راننده ای که این روزها را در زندان
می گذراند رضاایت دهم. این را شاکوفه هم میخواسات و بارها بر زبان آورده
بود.
سر بلند کردم. دیدمش... روی ایوان... روی ویلچری که می دان ستم

چقدر از
آن بیزار است. لبخند زدم و او گفت: خوش اومدی...
پله ها را با عجله بالا رفتم. نگاهی به اطراف انداختم و در برابرش خم شاادم.
در حین ب*و*سیدن گونه اش لب زدم: بهترین لح ه زندگی میدونی کیه؟سر عقب کشید و پرسشگر نگاهم کرد.
به چشمان دوست داشتنی اش زل زدم: وقتی وارد خونه میشم و تو رو میبینم.